قرن دیکتاتورها

ویراستهٔ اولیویه گِز

ترجمهٔ ابوالفضل الله دادی

قرن دیکتاتورها

نویسنده: اولیویه گز

ترجمه ی ابوالفضل الله دادی



عنوان و نام پدیدآور: قرن دیکتاتورها/ویراستهٔ اولیویه گز؛ ترجمهٔ ابوالفضل الله‌دادی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۹۹ ص.: مصور.
شابک: ۷ـ۵۳۳۰ـ۰٤ـ۶۲۲ـ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Le siècle des dictateurs, 2019
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: دیکتاتورها ــ سرگذشتنامه
موضوع: Dictators--Biography
موضوع: استبداد ــ تاریخ ــ قرن ۲۰ م.
موضوع: Despotism--History--20th century
موضوع: توتالیتاریسم ــ تاریخ ــ قرن ۲۰ م.
موضوع: Totalitarianism--History--20th century
شناسهٔ افزوده: گز، اولیویه، ۱۹۷٤ـم.
شناسهٔ افزوده: Guez, Olivier, 1974-
شناسهٔ افزوده: الله‌دادی، ابوالفضل، ۱۳٦۱ ــ، مترجم
رده‌بندی کنگره: D ٤۱۲/٦
رده‌بندی دیویی: ۹۰۹/۸۲۰۹۲۲
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۷٤۲۵٦۸٤

(nbookcity

به همهٔ آنهایی که شادی‌هایشان را گم کردند.

مترجم

(nbookcity.com) شهر کتاب

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Le Siècle Des Dictateurs

Olivier Guez

Perrin Le Point, 2019

(nbookcity.com) شهر کتاب

پیشگفتار

به قلم اولیویه گِز

اولین بار در قطار اتفاق افتاد؛ یکی از شب‌های نوامبر ۱۹۸۴. واق‌واق سگ‌ها مرا ناگهان از خواب بیدار کرد. پردهٔ کوپه را کمی کنار زدم. جلوِ پنجرهٔ بخارگرفته چکمه‌های بزرگ به‌سرعت در حرکت بودند و افرادی با اونیفرم‌های سبز زنگاری و سگ‌هایِ قلاده‌بسته در سکو گشت می‌زدند. با چراغ‌قوه‌هایشان قطارِ فرورفته در تاریکی را وارسی می‌کردند. روز بعد به خواهرانم گفتم که عده‌ای چمباتمه زده بودند و محور چرخ‌ها و فضای بین واگن‌ها را «در جستجوی جاسوس‌ها» با دقت می‌کاویدند. من ده سالم بود. تازه وارد جمهوری دموکراتیک آلمان شده بودیم و به سوی برلین غربی می‌رفتیم: این اولین مواجههٔ من با حکومتی دیکتاتوری بود؛ با یک دیکتاتور؛ پیرمردی با موهایی سفید که رو به عقب شانه شده بود، چهرهٔ آرامی که عینک سادهٔ دسته‌صدفی آن را می‌پوشاند. تصویری غول‌پیکر از اریش هونِکِر سکوی ایستگاه نامعلوم را مزین کرده بود.

دومین بار، چهار سال بعد در پراگ بود و روزهای پایانی جنگ سرد. دیگر به خاطر ندارم آیا تمثالِ میلوش یاکش، دبیر اول حزب کمونیست، روی دیوارهای شهر به چشم می‌خورد یا نه، اما جوّ خفقان‌آور آن‌جا را به یاد دارم: مردمی با چهرهٔ مضطرب که از پاسخ به سؤالات پیش‌پاافتاده هم گریزان بودند؛ پلیس و نیروهای شبه‌نظامی در محلهٔ کاخ تجسس می‌کردند.

سومین بار در منطقهٔ حاره بود و بهارِ سال ۲۰۰۲. کوبا از گرسنگی در حال احتضار بود، پسرانِ کوبایی دختران را به خاطر یک مُشت دلار به گردشگران اروپایی می‌فروختند، اما مبالغ هنگفتی صرف تبلیغات رژیم می‌شد. جزیره را

پر کرده بودند از شمایل چه گوارا و شعارهایی در ستایش انقلاب و در موزه‌های خیلی کوچک روستایی حماسهٔ فیدل و رفقای ریشویش را در کوه‌های سیِرا شرح می‌دادند. گذشته، یعنی پیش از انقلاب، وجود نداشت، گویی کوبا از میان امواج اول ژانویهٔ ۱۹۵۹ ــ روزی که باتیستا بیرون رانده شد ــ سر برآورده بود. یازدهم آوریل کودتایی علیه هوگو چاوز، رئیس‌جمهور ونزوئلا و متحد رژیم، رخ داده بود. فیدل کاسترو به عادت همیشگی‌اش چندین ساعت نطق کرد؛ خطابه‌ای که به صورت مستقیم از شبکه‌های تلویزیونی و رادیویی کشور پخش شد. فردایش، کل بیانات دیکتاتور پیر در هشت صفحه از گرانما، روزنامهٔ رسمی حزب کمونیست، منعکس می‌شد.

من پیش از آن‌که به پراگ و هاوانا بروم در لندن درس می‌خواندم. ۱۹ فوریهٔ ۱۹۹۷، وقتی دِنگ شیائوپینگ مُرد، به دیدار دوستم عامر شتافتم که انتهایِ آن سرِ طبقهٔ ششم اقامتگاهمان زندگی می‌کرد. در صفحهٔ اول روزنامهٔ لیبراسیون، تصویر سیاه‌وسفید سکاندارِ کوتاه‌قد (یک متر و پنجاه‌ودو سانتی‌متر) چنان توی چشم بود که فکری (حزن‌انگیز) به ذهنمان رسید: پوشاندن راهرومان با پوستر دیکتاتورها. به همین خاطر چندین ماهِ تمام عکس صدام حسین روی در اتاقم چسبیده بود. تنوع فرمانروایان مستبد ما شبیه فهرست همین کتاب بود؛ با این حال سبزه‌روها و سیاهپوستان را کم داشت: خطای سیاسی ما (یا بیشتر حماقتمان) محدودیت خودش را داشت. مرگ دنگ شیائوپینگ به قرن بیستم خونین و مرگبار پایان داد، قرنی که از جنایت‌های هیتلر، مائو، استالین و بسیاری از خودکامگان در همهٔ قاره‌ها به خاک سیاه نشسته بود.

از زمان پیسیستراتوس، نخستین جبار یونان باستان، مردانْ قدرت فردی‌شان را، ورای هر نظارت و قانونی، بی‌رحمانه بر قبایلشان اِعمال کرده‌اند: سزارهای رومی که خونخوارترینشان کالیگولا و نرون بودند، یا مستبدانی کمابیش روشنفکر، فرمانروایانی خودکامه و قصابانی خون‌آشام مثل چین شی‌هوانگ،

نخستین کسی که امپراتوری چین را یکپارچه کرد و فرهیختگان را زنده‌به‌گور کرد و مائو به خود می‌بالید که میراثدار اوست؛ یا محمد تغلق، سلطان دهلی، که فقط محض لذت پایتختش را با خاک یکسان کرد. اما دیکتاتورها هیچ‌گاه به اندازهٔ قرن اخیر تکثیر نشدند، انگار که پیشرفت و فن، دو شاخص این قرن، علیه خودش به پا خاست. دولتِ مدرن بر سازمان هرمیِ بسیار نظام‌مند و به لحاظ اداری متمرکزی مبتنی بود، و انحصار خشونتِ «قانونی» و نهادهای پُرهزینه و پیچیده، صنایع مخابرات و مجموعهٔ نظامی‌ـصنعتی، را در اختیار داشت. وقتی این دستگاه اختاپوس‌وار به دست دیکتاتورها افتاد، خشونت با شدتی بی‌سابقه طغیان کرد.

همهٔ دیکتاتورها مرد بودند؛ مردانی مبتلا به بی‌خوابی، ریاضت‌پیشه یا بیمار جنسی، بی‌احساس یا بددهان و اغلب کوتاه‌قد (کیم جونگ ایل، لنین، استالین، فرانکو و موسولینی همگی کمتر از یک متر و هفتاد سانتیمتر قد داشتند). آن‌ها عاشقِ خرامیدن با اونیفرم‌ها، مدال‌های فراوان و عناوین دهان‌پُرکن بودند و ظاهری نظامی، زودرنج و همواره تهدیدآمیز داشتند. پیشوا، دوچه،(۱) پدرِ کوچک خلق، سکاندار بزرگ (و کوتاه‌قد)، رهبر، کودیلو،(۲) رئیس، ولی‌نعمت یا راهنما... این عناوین در تاریخ قرن بیستم، قرن دیکتاتورها، تکرار شده است.

دیکتاتورها در اصل هیچ‌چیز یا چیز مهمی نیستند. انسان‌هایی‌اند متعصب و حاشیه‌ای و مطرود؛ شورشی‌ها یا نظامیانی سرخورده که در اردوگاه‌های روستایی پوسیده‌اند: این انسان‌های ناکامِ دروغ‌باف و انتقام‌جو بی‌یاریِ دست (یا لگد) سرنوشت احتمالاً هرگز نمی‌توانستند خود را به قدرت نزدیک کنند. دیکتاتورها همیشه در میانهٔ هرج‌ومرج ظاهر می‌شوند: در بحبوحهٔ درگیری‌ها و انقلاب‌ها و بحران‌های اقتصادی. جنگ جهانی اول شاخص وحشی‌گری اروپا در قرن بیستم بود. با آغاز این جنگ، لنین، هیتلر و موسولینی دست شکر به سوی آسمان بلند کردند. و با پایان آن، رزمندگانی که چهار سال از آتشِ رگبار و

بمباران‌های هوایی و حمله‌های شیمیایی به سنگرها جان سالم به در برده بودند، شکست‌خورده یا پیروز، سرخورده از جبهه برمی‌گشتند، در حالی که اطمینان داشتند [از دیکتاتورها] فریب خورده‌اند. دنیای قدیم که قرن‌ها با مدنیت اشرافی اداره می‌شد ــ «تمدن اخلاقیات» که اصطلاح نوربرت الیاس عزیز بود ــ متلاشی شد. پس از آن‌که رکود بزرگ میلیون‌ها انسان را خانه‌خراب کرد و به وقتش باعث فروپاشی جمهوری‌ها شد، بلافاصله در روسیه، بعد ایتالیا و چند سال بعد در آلمان و تقریباً در کل اروپای مرکزی (از جمله اسپانیا، کشوری که در جنگ مشارکت نداشت و حتی در چین با شرایطی متفاوت) همه‌جا سناریویی یکسان اجرا شد: بیکاری، تورم؛ فساد سیاسی؛ هرج‌ومرج، تصفیه‌حساب‌ها (و گاهی حتی جنگ داخلی) و ناتوانیِ نهادهای قدرت. در چنین شرایطی یک منجی کاریزماتیک خود را [به جوامع] تحمیل می‌کند. مردم، افراد خشمگین و تلخ، آمادهٔ تغییرات بزرگ‌اند. هانا آرنت در کتاب ریشه‌های توتالیتاریسم می‌نویسد: «در دنیایی همواره بی‌ثبات و غیرقابل درک، توده‌ها به نقطه‌ای می‌رسند که همزمان به همه‌چیز باور دارند و هیچ‌چیز را باور ندارند و فکر می‌کنند همه‌چیز امکان‌پذیر است و هیچ‌چیز حقیقی نیست.» اواسط دههٔ ۱۹۳۰، بیش از نیمی از دولت‌های اروپایی را خودکامه‌ها رهبری می‌کردند. جنگِ تمام‌عیارْ امپراتوری آن‌ها را گسترش داد.

نیمهٔ دوم قرن بیستم در میان آوارهای آلمان نازی آغاز شد. اتحاد جماهیر شوروی، در اروپای مرکزی و شرقی، سوسیالیسم توتالیترش را تحمیل کرد و آلت دست‌هایش (غیر از یوگسلاوی و آلبانی) در رأس [حکومت] کشورهایی قرار داشتند که تسخیر کرده بود. شوروی رؤیاهای زودگذر رهایی مجارستان و چکسلواکی و لهستان را در هم شکست. حضور دیکتاتورها در این کشورها تا زمان فروریختن دیوار برلین تداوم یافت.

در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین، جنگ سرد و فروپاشی امپراتوری‌های استعماری عامل سرعت‌بخش موج دوم بود، موجی که بیشتر سرخ بود تا سیاه.

انقلاب‌ها و کودتاها پشت سر هم می‌آمدند؛ از ویرانه‌های استعمارزدایی، مردانی «قدرتمند» سر بر می‌آوردند که راه استقلال کشورهایشان را از طریق اتحاد با یکی از دو ابرقدرت سد می‌کردند. ایالات متحده از پینوشه، استروسنر، موبوتو و خاندان دووالیه حمایت کرد و اتحاد جماهیر شوروی از اسدِ پدر، صدام حسین، کاسترو و قذافی. آن‌ها سربازان صفحهٔ بزرگ شطرنج پدرخوانده‌های خویش بودند که در شورای امنیت سازمان ملل متحد یاری‌شان می‌دادند. در عوض، ثبات رژیمشان تضمین می‌شد و آزادی عمل کامل داشتند تا مردمشان را عذاب بدهند و در مصونیت کامل ثروتمند شوند.

هر فصل [این کتاب] به تشریح دیکتاتورِ بر سر قدرت می‌پردازد. هفته‌های اول [حکمرانی] بسیار سرنوشت‌ساز است، او باید ارادهٔ قدرتش را تحمیل کند، نظم را دوباره برقرار سازد و شرایط جامعه را به وضعیتی پادگانی سوق دهد که خودش فرمانده آن است، نظیر کسی که حیوان وحشی را رام می‌کند. بلافاصله مخالفان طرد می‌شوند، رسانه‌ها و روشنفکران سانسور می‌شوند و رقبایش تبعید، زندانی، شکنجه یا کشته می‌شوند. او جاسوس‌هایش را پخش می‌کند تا از این طریق جامعه را بپاید و مردم را به خبرچینی تشویق کند. رهبر عالی ناظرانش را هم تحت نظر دارد: دیگر هیچ‌چیز از اختیارش خارج نیست. مردم پیش از آن‌که کیفری متحمل شوند، می‌فهمند که کوچک‌ترین تخطی‌ها به‌شدت مجازات می‌شود؛ آن‌ها مطیع می‌مانند (و به‌خصوص در سیاست مداخله نمی‌کنند) و می‌توانند از حباب آزادی در خانواده و ورزشگاه و کنار دریا برخوردار شوند، در حالی که در اقامتگاه‌های جدیدی محبوس‌اند که رژیم بنا کرده است.

همزمان، طرفداران دیکتاتورْ زمام پلیس و ارتش و سرویس‌های مخفی را به دست می‌گیرند و به بالاترین منصب‌ها می‌رسند. آن‌ها دیکتاتور را از ابتدای جنبش همراهی می‌کنند و حلقه‌ای گِرد او شکل می‌دهند. اما هیچ‌کدام

نمی‌توانند مدت طولانی در این حلقه باقی بمانند. دیکتاتور در طرح توطئه بین نوچه‌هایش و ادارهٔ جنگشان بر سرِ قدرت خبره است. اغلبْ وظایفشان را دو برابر می‌کند و مقامشان را ارتقا می‌دهد، بعد آن‌ها را تنزل درجه می‌دهد و دوباره به‌شان ترفیع می‌دهد تا روزی که حذفشان کند. بعد از چند سال همهٔ مدیران جایگاهشان را مدیون او هستند. آن‌ها در حالت هشدار زندگی می‌کنند: می‌دانند که مرگ و زندگی‌شان در دست رئیسشان است.

اما رهبر نمی‌تواند به رعب و وحشت و سرکوب اکتفا کند. او خیلی زود جامعه را تغییر می‌دهد، شهر و پل و بزرگراه (به‌خصوص بین فرودگاه و کاخش) می‌سازد. الیاس کانتی در کتاب توده و قدرت می‌نویسد دیکتاتور باید به عوام کمی نان پیشکش کند، شجاعتشان را بستاید، شادی و امید برانگیزد و با آب و تاب از آینده‌ای باشکوه، رایشِ هزارساله، طلوع کمونیسمْ پس از غروب بزرگ، آفریقای متحد یا اسلام پالوده از آفتِ مدرنیته سخن بگوید، افقی همواره دوردست که باید با تلاش بسیار و تسلیم شایستهٔ رسیدن به آن شد. او از آمارهای خیالی سرمست می‌شود و مدام و بی‌حساب دروغ می‌گوید. «صلح» یعنی جنگ، «همبستگی» یعنی خودخواهی و «عشق» یعنی نفرت: او کلمه‌ها را از ذاتشان تهی می‌کند یا بیشتر آن‌ها را علیه خودشان و در معنای معکوس به کار می‌برد. کانتی می‌نویسد که او احساسِ خفقان پابرهنه‌ها را زیباتر جلوه می‌دهد و با ابداع دشمنی مخوف و تهدیدی مضاعف از این احساس تغذیه می‌کند: «دشمن پشت دیوارها»(در خارج)، «دشمنِ توی زیرزمین‌ها»(مخالفان و خائنان و منفعت‌طلب‌ها و همهٔ عاملان فساد که علیه کشور دسیسه‌چینی می‌کنند). او به اسم اجتماع عظیم جنگ راه می‌اندازد و از این پس مرده و زنده، و گذشته و حال و آینده در جبهه‌ای مشترک قرار می‌گیرند. او با توسل به اساطیر بنیان‌گذاران ــ رومی‌ها، جنبش بازپس‌گیری آندلس، نخستین ژرمن‌ها، جنگ دهقانان، سامورایی‌ها... ــ اسطوره‌ها و به گفتهٔ روژه کایوا با «وعده‌ها و وحدت‌ها» آن‌ها را متحد می‌کند. هرگز به صورت شرطی حرف نمی‌زند، بلکه

همواره به صورت امری سخن می‌گوید.

دیکتاتور فقط نویسندهٔ داستان‌های تخیلی نیست، بازیگر و کارگردانی برجسته هم است. از روی بالکنش، از پشت تریبون ورزشگاه به مناسبت کنگرهٔ حزبی واحد برای مردمش داد سخن می‌دهد. زمزمه می‌کند، زوزه می‌کشد، آروغ می‌زند؛ به کلمه‌ها چنگ می‌زند. سیرکی بزرگ حضورش را همراهی می‌کند. اسطوره‌های احیاشده و دینی که او پیامبرش است، به شکوه و جلال، تجلیل‌ها و آیین‌های جدید نیاز دارد: کمی زرق و برق و نمایش چشمگیر. با هیاهوی بسیار مردانِ چابک عضلانی و دخترانِ جوانِ پاکدامن، دسته‌های سربازان، ورزشکاران و موشک‌ها را به صف می‌کند، در حالی که گل‌ها و نشان‌ها و بیرق‌ها را حمل کرده‌اند و آن‌طور که باید خود را آراسته‌اند. هر دیکتاتوری زیورآلات، اونیفرم‌ها، پیراهن سیاه، کت مائو، کلاه پلنگی و شگردهایی خاص خود را دارد که لشکریانش را قوی‌تر و پرشمارتر نشان می‌دهد؛ مثل گذشته که حاکمان خودکامه در پادشاهی‌های آفریقا یا آمریکای میانه، جنگجویانشان را با پرها و خالکوبی‌ها و نقاب‌های جنگی آرایش می‌کردند. در عصر جدید همه‌چیز محکوم به زیرورو شدن است: انقلاب‌ها به قدری اذهان را تحت تأثیر قرار داده‌اند که ادعا می‌کنند به بشریت از نو شکل می‌دهند و با جهانیان پیوندی نزدیک دارند. تسهیل‌گرِ بزرگ زبان نمادینش را تحمیل می‌کند و پرچم و نشان، آدرس، سلام نظامی، سرود ملی و تمبرها باید مشخصه (یا چهرهٔ او) را بر خود داشته و قابل شناسایی باشند، و به‌آسانی قابل تکثیر؛ محرک‌هایی که هیجان می‌آفرینند و ارعاب می‌کنند.

فرمانروای مستبد در اصل به افراد بی‌اعتماد است. او از گهواره تا گور در پی این است که آن‌ها را شکل دهد و رؤیایش درآوردن آن‌ها به قالب توده‌ای نظم‌یافته است. کانتی خاطرنشان می‌کند که مثل حضور در ورزشگاه، انسان‌ها، در بین توده، خود را از هراسِ ارتباط و تابوهایشان خلاص می‌کنند و به این ترتیب احساسِ برابری و آسیب‌ناپذیری می‌کنند، گویی که «زره بزرگی بر تن

دارند». توده افراد را از [گناه] مبرا می‌کند. آن‌ها می‌توانند از حد و مرزهای شخصیتشان بگذرند و اگر به‌خوبی اداره شوند، آزادانه دست به کشتار بزنند؛ سیستم آن‌ها را از مسئولیتشان معاف می‌کند. بدین منظور دیکتاتور از تبلیغات استفاده و سوءاستفاده می‌کند. در قرن بیستم، قرن پیشرفت، روزنامه‌ها و سینما و رادیو و تلویزیون راه‌های شگفت‌انگیزی برای دخل وتصرف در اذهان [ملت] فراهم کرده است. برخی با شور و شوق بازی می‌کنند و بعضی از خصومت‌ها و ترس بهره می‌برند، اما راهکارشان هرچه باشد، هرگز نباید متوقف شوند، تکرارْ اذهان را شرطی می‌کند. تبلیغاتْ ملتِ تحت سلطه و ناظران خارجی (و احمق‌های به‌دردبخور و طرفدارانش) را به یک اندازه مخاطب قرار می‌دهد.

دیکتاتورْ بازمانده‌ای مبتلا به پارانویاست. کانتی می‌نویسد: «از میان انسان‌ها او کسی است که کمتر از همه خواهان مردن است... احساس خطر هرگز دست از سرش برنمی‌دارد.» بنابراین همواره مراقب است و مترصد توطئه‌ها و دسیسه‌هایی که علیه‌اش چیده می‌شود. «چشم‌هایش همه‌جا هستند و به کوچک‌ترین سروصدا هم نباید بی‌توجه بمانند، چون ممکن است نیتی خصمانه در بر داشته باشد.» نقاب بی‌آزاری از چهرهٔ دشمنانش برمی‌دارد. اگر بلافاصله مجازاتشان نمی‌کند، برای آن است که بعداً بهتر آزارشان دهد. به‌موقعش می‌داند چطور از اقدام خیانتکارانه بهره‌برداری و مخالفان را به خیانت و ارتداد متهم کند و خواستار تسلیم مطلق شود. هیچ‌کس حتی نزدیک‌ترین مشاورش نباید بداند دیکتاتور چه در سر دارد. او «تنها کسی است که کلید کلیت سیستمِ درهم‌پیچیدهٔ رازها را در اختیار دارد»(کانتی). اگرچه خودش در [عمق] تن و خانواده و جان‌های مردمش رخنه می‌کند، به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهد که در او نفوذ کند. رازآلودگی خصلت غافلگیری او را تضمین و ترس را حفظ می‌کند.

انسان‌ها به‌شدت از تنهایی و آزادی وحشت دارند. پس از هزاران سال زندگی

زیر سلطهٔ امر الهی، همواره نیازمند امیدواری و اعتقاد به چیزی ورای خودند. دیکتاتورها فقط چند دهه پس از اعلام مرگ خدا، از همین ترس از خلأ بهره برده و بُعدی عرفانی و مذهبی را گسترش داده‌اند. در زمان حیات دیکتاتورهای جبار، افراد بسیار و به‌خصوص اینتلی‌جنتسیا,(۳) مجیز آن‌ها را در مقام جانشین قادر متعال می‌گفتند و در کلیساها و معابد مجسمه‌های غول‌پیکری به افتخار جبار برپا می‌کردند.

دیکتاتورهایی که در فصل‌های فوق‌العادهٔ پیش رو نقل آن‌ها رفته و تجزیه و تحلیل شده‌اند مرا به یاد کوسه‌ها می‌اندازند، اما همهٔ آن‌ها آدمخوارهای بزرگی نبودند. فرانکو و هونکر هر خطایی که کردند، هرگز جا پای هیتلر، مائو، پول پوت و استالین نگذاشتند، همان‌ها که مسئول مرگ میلیون‌ها انسان و رنج‌هایی غیرقابل وصف‌اند. آن‌ها آدمکشی را به شیوهٔ حکومت‌داری بدل کردند. آن‌ها دیوانه‌هایی متعصب و نیز حسابگرهایی وقیح بودند که مثل قاتلان زنجیره‌ای با لذتی دگرآزارانه جامعه‌شان را تارومار کردند. آن‌ها توانستند به همکاری میلیون‌ها همدستِ فرصت‌طلب، بی‌اراده و بی‌تفاوت همچون یوزف مِنگله، کارگزار نمونهٔ کارخانه‌های مرگ نازی، تکیه کنند.

هانا آرنت در ریشه‌های توتالیتاریسم بین جباران مستبد و دیکتاتورهای توتالیتر تمایز قایل می‌شود. دستهٔ اول باید ملت و منابعِ به نسبت اندکی را تشکیل دهند، حال آن‌که گروه دوم «عنصر انسانی» مهمی در اختیار دارند. آرنت می‌نویسد: «به عنصر اولیهٔ تقریباً بی‌پایانی نیاز است تا سازوکار سلطهٔ مطلق تغذیه شود.» آلمانِ هیتلری در طول جنگ و فقط پس از تسخیر سرزمین‌های وسیعی در شرق به کشوری توتالیتر تبدیل شد. در ادامهٔ فتوحاتش، میلیون‌ها غیرنظامی را پشتِ جبهه و در اردوگاه‌های مرگ قتل‌عام کرد.

دیکتاتورهای توتالیتر به قاره و قرن‌ها (و حتی هزاره‌ها) فکر می‌کنند. آن‌ها تاریخ را با جستجوی امپراتوری‌ای جهانی حتی به قیمتِ خودویرانگری شکل

می‌دهند: همه آماده‌اند منافع رژیم و کشورشان را پایِ منافع قدرت فردی‌شان قربانی کنند. «جهش بزرگ رو به پیش» و انقلابِ فرهنگی مائو چین را به هرج‌ومرج کشاند؛ پاکسازی‌های استالین ارتش سرخ را در آستانهٔ «عملیات باربروسا» تضعیف کرد؛ اردوگاه‌ها (حمل‌ونقل و تدارکات) منابع هنگفتی از رایش سوم را به خود اختصاص داده بود، حال آن‌که ارتش در حال شکست خوردن در جنگ بود. چرخش‌ها و انحراف‌ها و دگرگونی‌ها؛ تصمیماتِ خلق‌الساعهٔ واهی، جنونِ خشم‌آلود: منافع ملی از بین می‌رود و دیکتاتورها امیال، سیاست‌های بی‌فایده و حقیقت تخیلی‌شان (قوانین طبیعت، نژاد؛ قوانین تاریخ و ماتریالیسم) را دنبال می‌کنند. اهدافی بی‌معنی تعیین می‌کنند و اهمیتی ندارد که نتایج انسانی و مادی و زیست‌محیطی‌اش چه باشد. به عنوان افرادی مصون از اشتباه و خودشیفته تا اوجِ استبدادِ قدرت مطلق پیش می‌روند.

هانا آرنت خاطرنشان می‌کند: «رهبرِ تمامیت‌خواه باید به هر قیمتی مانع شود که عادی‌سازی(۴) به سبک زندگی جدیدی بدل شود که ممکن است ظهور کند.» در آلمانِ هیتلری، شورویِ استالین و چینِ مائو آرامش همواره گذراست. آن‌ها که نگران و پیش‌بینی‌ناپذیرند همیشه موانع جدیدی پیدا می‌کنند که باید حذف شود و این امر قواعد انتخاب قربانی‌ها را به افراط می‌برد. تصفیه و پاکسازی ادامه می‌یابد و ماشینْ سیری‌ناپذیر است. مستبدان پس از آن‌که از شرّ رقبا و مخالفانشان خلاص می‌شوند، به شکار «دشمنان عینی» روی می‌آورند که مطابق شرایط تعریف می‌شوند و خیلی زود شهروندان بی‌آزار، که اغلب اتفاقی انتخاب شده‌اند، تهدید می‌شوند؛ باید سهمیهٔ دستگیری را رعایت کرد، هیچ‌کس هرگز کاملاً بی‌گناه نیست. «کل ملت مظنون‌اند... مجازات دیگر تابع جرم نیست... رفتار نمونه دیگر مصونیت نمی‌آورد.» سپیده‌دم، پلیس مخفی اقدامات ناخوشایند را مجازات می‌کند و وحشت حکمفرما می‌شود.

گولاگِ شوروی، اردوگاه‌های کار اجباری چین، آوشویتس، اردوگاه مرگ

ترِبلینکا... اردوگاه‌های (کار، بازپروری، کار اجباری و مرگ) سلاح کشندهٔ دیکتاتورهای توتالیترند. اسیران با سرهای تراشیده، در حالی که شماره‌گذاری شده‌اند و از گرسنگی رنج می‌برند، به‌زور روانهٔ آخرین سنگرهایشان می‌شوند. آن‌ها یا به سببِ تحلیل قوا می‌میرند، یا با شلیک گلوله در پس سرشان یا به روش صنعتی در اتاق‌های گاز کشته می‌شوند. اردوگاه‌ها با بی‌تفاوتی و به شیوه‌ای نظام‌مند شخصیت و کرامت انسانی را نابود می‌کنند. اجسادِ تلنبارشده در گورهای دسته‌جمعی از مراسم تدفین محروم‌اند. در کوره‌های آدم‌سوزی نازی‌ها، تن‌ها محو می‌شوند و به مشتی خاکستر تقلیل می‌یابند. هرگز هیچ نزاعی به اندازهٔ نزاع میان دیکتاتورهای توتالیتر قرن اخیر به قتل‌عام انسان‌ها نینجامیده است.

یکی از دیکتاتورهای این کتاب هنوز بر سر قدرت است: کیم جونگ اون، پسرِ خلفِ پدر. کمونیست‌ها گاهی در پیوند مارکسیسم و سلطنت مطلق حقانیت الهی، سلسله‌هایی تشکیل می‌دهند. در کوبا رائول کاسترو، جانشینِ برادرش، به قدرت رسید. [...] از طرفی بعد از موج دموکراسیِ پایان قرن بیستم، که توهم گذرای پایان تاریخ را [در اذهان]پروراند، دیکتاتورهایی همچون پوتین و اردوغان و السیسی به صحنه بازگشتند یا اصلاً مثل پادشاهانِ نفتیِ خلیج فارس هرگز صحنه را ترک نکرده بودند. در مشرق تلاش برای برقراری دولت اسلامی توتالیتر شکست خورد و دیکتاتورش، «خلیفه» البغدادی فراری شد.(۵) در اروپا «دموکرات‌های لیبرال»ی ظاهر شده‌اند که قدرت را در دست خود متمرکز می‌کنند یا سیستمی برقرار می‌کنند تا به آن‌ها امکان دهد که بتوانند همه‌چیز را در اختیار خود بگیرند و در عین حال دموکراسی ظاهری را حفظ کنند. در اغلب این کشورها، قطعاً انتخابات برگزار می‌شود اما فرمانروای مطلق، پیش از رأی‌گیری، ترتیبی می‌دهد تا جدی‌ترین رقبایش رد صلاحیت شوند و بعد اگر نتایج باب میلش نبود، بهانه‌ای پیدا می‌کند تا انتخابات را باطل اعلام کند.

فرانسوا فوره در پایانِ کتاب گذشتهٔ یک توهم می‌نویسد: «ما محکوم به زیستن در همین دنیایی هستیم که در آن زندگی می‌کنیم. این شرایط امکان تداوم روح جوامع مدرن را بیش‌ازحد دشوار ساخته است.» ما همه‌جا، از جمله در قدیمی‌ترین دموکراسی‌ها، شاهد فشارهای اقتدارگرایانه و شراره‌های فاشیستی بوده‌ایم. جهانی‌سازی ــ توربو کاپیتالیسم، مهاجرت‌های عظیم، گرم شدن کرهٔ زمین، فناوری‌های نوین ــ مردم را وحشت‌زده کرده است. آن‌ها در جستجوی قطعیت‌ها، نشانه‌ها و سلسله‌مراتب در دنیایی‌اند متأثر از بحرانِ مدرنیته که با بحران‌های پس از دو انقلاب نخست صنعتی قابل مقایسه است. مردان «قوی» یا آن‌ها که ادعا می‌کنند قوی‌اند، مثل پیشکسوتانِ غم‌زده‌شان، راه‌حل‌هایی ساده برای مشکلاتی بیش از پیش پیچیده ارائه می‌دهند. این راه‌حل‌ها حولِ سه محور امنیت، هویت و مصرف صورت‌بندی می‌شود؛ سه‌گانه‌ای که از برزیل تا ایالات متحده و از ژاپن تا مجارستان به کار گرفته می‌شود. نقل‌قول هانا آرنت در ابتدای این پیشگفتار را به یاد بیاوریم: «در دنیایی همواره بی‌ثبات و غیرقابل درک، توده‌ها به نقطه‌ای می‌رسند که همزمان به همه‌چیز باور دارند و هیچ‌چیز را باور ندارند و فکر می‌کنند همه‌چیز امکان‌پذیر است و هیچ‌چیز حقیقی نیست.»

در سال‌های اخیر نوع دیگری از دیکتاتوری ظاهر شده است. قلمروش نه پایتخت دارد نه مرز، اما بر بیش از دومیلیارد نفوس حکمرانی می‌کند. نظرات سیاسی، ترجیحات جنسی و حلقه‌های دوستی؛ زندگی حرفه‌ای، قدرت خرید و سرگرمی؛ رازهای کوچک و تعطیلات بزرگ: به لطفِ فیسبوک، واتساپ، اینستاگرام و.... امپراتوری شبکه‌های اجتماعی اطلاعات بیشتری راجع به رعیت‌هایش ذخیره دارد تا استالین در دوران پاکسازی‌های بزرگ. لگاریتم‌هایش پلیس مخفی هزارهٔ سوم است. این امپراتوری بسیار ثروتمند از پرداخت مالیات شانه خالی می‌کند، داده‌های کاربرانش را به مراکز مشکوک می‌فروشد و آماده

است سکهٔ خاص خودش را ضرب کند. هیچ قدرت مخالفی جلو او قد عَلَم نمی‌کند. او قوانین، زیبایی‌شناسی و ارزش‌های متحجرانه‌اش را به سیارهٔ زمین تحمیل می‌کند؛ اسلام‌گرایان به‌جای تصویر بدن‌های برهنه، سر بریدهٔ گروگان‌ها را نشان می‌دهند. شبکه‌های اجتماعی تعادل دنیا را به خطر می‌اندازند و با سرعتی بهت‌آور سرشتِ انسان را تغییر می‌دهند. مردان، زنان، کودکان، ما همه مطیع هیجان‌هایی مجازی هستیم که این شبکه‌ها برمی‌انگیزند.

پکن، پاییز سال ۲۰۱۸. شمایلِ غول‌پیکر مائو در ورودی شهر ممنوعه و میدان تیان‌آنمِن، که تیر چراغ‌برق‌هایش مجهز به ده‌ها دوربین مداربسته است، مردم را می‌پاید. به محض خروج از فرودگاه، در اتوبان از اتومبیل‌ها در فواصل منظم عکس‌برداری می‌شود. در بایدو، موتورِ جستجوی وب چینی، هیچ ردّی از رخدادهای سال ۱۹۸۹ نیست، انگار هرگز نبوده‌اند. مطالعهٔ روزنامهٔ خارجی ــ غیر از اکیپ ــ هم غیرممکن است. برای ارتباط با دنیای بیرون باید از وی‌چت، پیام‌رسانِ هولدینگ تِنسنت، غول اینترنت بومی عبور کرد. یک‌میلیارد چینی شب و روز برای برقراری ارتباط، پرداخت صورتحساب‌ها، رزرو بلیت قطار و دریافت حقوق ماهانه‌شان به آن متصل می‌شوند. در چین وی‌چت یعنی زندگی، اما وی‌چت با رژیم همکاری می‌کند: رژیم می‌تواند از همهٔ داده‌هایش به میل خود بهره‌برداری کند، انگار زاکربرگ و ترامپ دفتر بیضی‌شکل کاخ سفید را با هم شریک شده‌اند. میلیون‌ها دوربین که کشور را پوشش داده‌اند مجهز به نرم‌افزارهای تشخیص چهره و به کامپیوتر مرکزی بزرگی متصل‌اند که قادر است در هر ثانیه، یک‌میلیون و ۳۷۰,۰۰۰ چینی را رصد و رفتارشان را ثبت کند. به هر یک از چینی‌ها عددی هجده‌رقمی اختصاص یافته است. شی جین‌پینگ، دبیر کل حزب واحد، که از شصت سالگی بر چین حکومت می‌کند، به عنوان رئیس‌جمهورِ مادام‌العمر منصوب شده و همچون مائو «اندیشه»اش در قانون اساسی ثبت گردیده است. چین

تنها دولتِ توتالیتر است که بدون خودویرانگری دوباره تشکیل شد.
بهترین دنیا، دنیای برادر بزرگ(۶) و دولت واحد زامیاتین(۷) است: ما در چنین جایی هستیم. فناوری امکاناتی در اختیار دیکتاتورهای قرن بیست‌ویکم می‌گذارد که احتمالاً پیشینیان آن‌ها خوابش را هم نمی‌دیدند.

پل والری در نظری به جهان امروز می‌نویسد: «جالب است که اکنون دیکتاتوری مسری است، مثل آزادی در گذشته.» کتاب حاضر که پیش از این نمونه‌ای از آن وجود نداشته، نه فقط تاریخ که دقیقاً روایتِ اکنون است.
این کتاب نتیجهٔ چندین سال کار گروهی است. یاری رفقایم، مورخانِ مرجع، روشنفکران و روزنامه‌نگارانِ بزرگ با سبک خاص و موشکافی‌شان درخور توجه است. امیدوارم قدر کارشان دانسته شود.

(nbookcity.com

۱. لنین، پیامبر توتالیتاریسم

به قلم استفان کورتوآ

در زمستانِ سرد ژانویهٔ ۱۸۸۶، در شهر کوچک سیمبیرسک که بر ساحل رود ولگا واقع شده و در منتهاالیه روسیهٔ پهناور در هزار و پانصد کیلومتری سن‌پترزبورگِ پایتخت گم شده است، صفی به سوی کلیسای جامع ارتدکس پیش می‌رود. شخصیت‌های برجسته و آموزگاران جوان، پیکرِ ایلیا اولیانوف، بازرس منطقه‌ای مدارسی را که تزار مجهز کرده است همراهی می‌کنند. او در پنجاه‌وسه‌سالگی جلو چشم همسر و فرزندان بهت‌زده‌اش بر اثر سکتهٔ مغزی درگذشته است. تابوت را طبق رسوم و در غیاب فرزندان ارشد، که در پایتخت دانشجویند، ولادیمیر ایلیچ، نوجوان پانزده سال و نیمه‌ای بر دوش گرفته که پشتِ نقاب بی‌تفاوتیِ ناشی از تربیتی سختگیرانه کاملاً به هم ریخته است.

خانواده که بسیار متأثر است باید با مقرری اندک و اجاره دادن چند اتاقِ خانهٔ بزرگشان روزگار بگذراند. ولادیمیر ــ که دوستان صمیمی وُلودیا صدایش می‌زنند ــ باید نقش مردِ خانواده را بر عهده بگیرد و تحصیلاتش را به پایان برساند که همیشه در آن «مدال طلا» را به دست آورده است. ناگهان صاعقهٔ جدیدی در دل این آسمان متلاطم می‌زند و اوخرانا، پلیس مخفی، برادرِ بزرگ‌ترش الکساندر را دستگیر می‌کند. او متأثر از انقلابیون تروریستِ سازمان نارودنایا وُلیا ــ «ارادهٔ مردم» ــ بود که در سال ۱۸۸۱ تزار الکساندر دوم را به قتل رساندند و برای سوءقصد علیه الکساندر سوم برنامه‌ریزی می‌کردند. مادر هراسانش به هر راهی متوسل می‌شود تا نجاتش دهد، اما راه به جایی نمی‌برد. دانشجوی مغرور شیمی مسئولیت ساختن بمب‌ها را بر عهده می‌گیرد و بعد از آن‌که به مرگ محکوم می‌شود از درخواست عفو اجتناب می‌کند. او ۸ مه

۱۸۸۷ به دار آویخته می‌شود.

ولودیا، متولد ۱۰ آوریل ۱۸۷۰، به‌تازگی و در شرایطی مصیبت‌بار پدرِ حامی و برادرِ محبوبش را از دست داده است. هجده ماه قبل خانوادهٔ اولیانوف در بحبوحهٔ ترقیِ اجتماعی و نوید آینده‌ای درخشان قرار داشت. امروز این خانواده، متهم به شاه‌کُشی، از جامعهٔ سطح بالا کنار گذاشته شده و همهٔ دنیایش فرو ریخته است. ولودیا هرگز از این عزای مضاعف تسلی نمی‌یابد و ضربهٔ روحی عمیقش تبعاتی جهانی در پی دارد. نمونهٔ فوق‌العادهٔ اثر پروانه‌ای: دو بار بال زدن [پروانهٔ] سیمبیرسک، در هفتم نوامبر ۱۹۱۷ به این منتهی می‌شود که همین ولودیا، با نام حالا مشهورِ لنین، قدرت را در روسیه تصاحب و نخستین دیکتاتوریِ کمونیستی و نیز اولین رژیم توتالیتر تاریخ را پایه‌گذاری کند. خط سیری درخشان که از سال ۱۹۴۵ به بعد، اتحاد جماهیر شوروی را در کنار ایالات متحده به دیگر ابرقدرت جهان تبدیل می‌کند تا آن‌که در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۸۹-۱۹۹۱ همه‌چیز همچون کاخی پوشالی فرومی‌ریزد. این زلزلهٔ ژئوپلیتیکی با سقوطش سیستم کمونیستی جهان را با خود می‌برد و برای قرنِ بیست‌ویکم خاطرهٔ مصیبتی عظیم بر جا می‌گذارد.

تولد یک انقلابی

در آن زمان ولودیا دندان سر جگر می‌گذارد و با مهارت تحصیلات متوسطه‌اش را به پایان می‌رساند. اما درونش در جوش و خروش است. او که همهٔ تعلقاتش را از دست داده است به مِلک خانوادگیِ کوکوشکینو پناه می‌برد، در آن‌جا کتابخانه‌ای مخفی کشف می‌کند که الکساندر برپا کرده بود و در مطالعهٔ کتاب‌هایی غرق می‌شود که تا آن زمان ممنوع بوده: داروین، مارکس، ریکاردو و به‌خصوص رمانِ چه باید کرد؟ از داستان‌های مردم نو نوشتهٔ نیکلای چرنیشفسکی، پوپولیستِ انقلابی، که سال ۱۸۶۳ منتشر کرده بود. این «مردم نو» جوانانی‌اند که آرزو دارند روسیهٔ عقب‌افتاده به‌سوی جامعه‌ای آرمانی و بی‌نقص قدم بردارد. ولودیا مجذوبِ شخصیتی رازآلود به نام راخمتوف، «مرد ویژه»، می‌شود که شب و روز مخفیانه خودش را وقفِ خدمت به «نامزدش» یعنی انقلاب کرده است و حاضر است به خاطرش به شکنجه و مرگ تن بدهد. ولودیا با همین شخصیتِ خیالی اندک‌اندک سناریوی زندگی‌اش را تصور می‌کند: می‌خواهد به قهرمانی بدل شود که انتقام برادرش را می‌گیرد و انقلابی تدارک می‌بیند که هدفش واژگونی خاندان رومانف و استبدادِ تزاری با هدف برپایی سوسیالیسم است. او به مدت سی سال، از ۱۸۸۷ تا ۱۹۱۷، بی‌وقفه زندگی خود را وقف این هدف می‌کند.

از سال ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۰، در سامارا و سپس قازان با مبارزان قدیمیِ نارودنایا وُلیا تماس‌هایی برقرار می‌کند و جزوهٔ اصول انقلابیِ مشهور را کشف می‌کند: راهنمای حرفه‌ای براندازی به قلم سرگئی نچایف ــ مردی که الهام‌بخش داستایفسکی در رمان مشهورش شیاطین شد ــ بعد مجذوب مارکسیسمی ابتدایی، وقتی در سال‌های ۱۸۹۱-۱۸۹۲ روستاهای ولگا تحت تأثیر قحطی هولناکی قرار می‌گیرد، ماجرا را جور دیگری می‌بیند. در حالی که کل جامعه

می‌کوشد به قحطی‌زده‌ها کمک کند، تنها ولودیا فکر می‌کند که کشتار (مرگ ۴۰۰,۰۰۰ نفر بر اثر گرسنگی) خبر خوبی است: قتل‌عامْ تزار را بی‌اعتبار می‌کند و موژیک‌ها(۸) را وامی‌دارد مزارع را برای رفتن به کارخانه‌ها ترک کنند و این‌گونه صنعتی‌سازی و بنابراین شکل‌گیری طبقهٔ کارگری را تسریع می‌کنند که سرمایه‌داری را سرنگون خواهد کرد. رفقایش خیلی زود در وجود او متوجه باور مطلق به ویژگیِ «علمی» نظریهٔ مارکسیسم می‌شوند که به تعصبی ایدئولوژیک تبدیل شده و این فقدان شفقت نسبت به همنوع را که خصیصه‌اش است در او درمی‌یابند.

ولودیا آزمون‌های حقوقش را پشت سر می‌گذارد و به عنوان وکیلی بی‌مشتری راهی پایتخت می‌شود و آن‌جا به همراه ژولیوس مارتوف، جوانی یهودی، گروهی کوچک با عنوان باشکوه «اتحادیهٔ مبارزه برای رهایی طبقهٔ کارگر» تشکیل می‌دهد. اما اوخرانا گوش‌به‌زنگ است و اول صبح ۲۱ دسامبر ۱۸۹۵، یک کمیسر پلیس او را هنگام برخاستن از رختخواب دستگیر می‌کند: نخستین درس زندگی مبارزاتی و ضربهٔ روحی جدید. اولیانوفِ اشراف‌زاده که به سه سال تبعید به سیبری محکوم شده است همراه خانواده‌اش با قطار راهی آن‌جا می‌شود. در مه ۱۸۹۷ به روستای چوچانسکویه می‌رسد، در داتچا ساکن می‌شود، از دولت عایدی می‌گیرد و دو قبضه اسلحهٔ عالی برای شکار در اختیارش قرار می‌گیرد. این ایدئولوگ که زندگی را از راه خواندن کتاب‌ها می‌آموزد، هرچه دوست دارد به دست می‌آورد و موقع ترکِ آن‌جا، چمدان‌هایش بیش از ۲۵۰ کیلو وزن دارد! او حتی نامزدش، آموزگار جوان نادژدا کنستانتینووا کروپسکایا، را که رفیقی است که همزمان با خودش دستگیر شده به آن‌جا می‌کشاند. ولودیا که به‌زودی سی‌ساله می‌شود با او ازدواج می‌کند، اگرچه رفیقش تروتسکی در سال ۱۹۳۸ می‌نویسد: «[...] با اطمینان می‌شود گفت که لنین از همان جوانی و در کل زندگی‌اش نگرشی پیراسته نسبت به زنان داشت. این ویژگیِ نسبتاً سرسختِ اخلاقی‌اش را نباید به سردی

طبعش نسبت داد. برعکسْ عمق وجودش پرشور است. اما روحیهٔ او با پاکدامنی ــ سخت است کلمهٔ دیگری پیدا کنیم ــ کمال می‌یابد.» در واقع تنها عشقش انقلاب است.

لنین از این سه سال اقامت در هوای آزاد استفاده می‌کند و کتابی در ۶۵۰ صفحه با عنوان توسعهٔ سرمایه‌داری در روسیه می‌نویسد. او، با نام مستعار ایلین، یک خروار اعداد و ارقام و آمار، جداول متعدد، نمودار، طرح‌های کلی و معادله‌ها را در این دفاعیه می‌چپاند. به عنوان شاگرد ممتاز مارکس، اثر را با نقل‌قول‌هایی از کتاب سرمایه پُر می‌کند و مدعی می‌شود که روسیه در حال حاضر در مرحلهٔ سرمایه‌داری و بنابراین در مسیر سوسیالیسم قرار دارد. اما به اقتضای بحث فراموش می‌شود که ۸۵ درصد جمعیت امپراتوری در روستا زندگی و کار می‌کند و طبقهٔ کارگر آن‌جا فوق‌العاده در اقلیت است. امیدوار بود که با این کار یورش تماشایی‌اش در صحنهٔ انقلابی را نشان دهد، اما همهٔ اقتصاددانان و از جمله مارکسیست‌ها کتابش را مسخره می‌کنند. با این حال این کتاب دلبستگی‌اش به تردستی و توهمات آماری را نشان می‌دهد که نخستین شکست‌های بلشویسمِ در رأس قدرت را در پی دارد.

در مارس ۱۸۹۸ کنگرهٔ مؤسس حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه برگزار می‌شود که به مبارزان پرافتخار نارودنایا ولیای قدیم ادای احترام می‌کند اما خواستار سوسیالیسمی دموکراتیک می‌شود و برگزاری انتخابات مجلس مؤسسان را اعلام می‌کند. اگرچه ولادیمیر در این پایه‌گذاری شرکت نمی‌کند، از نزدیک بحث‌های داخلی را در انترناسیونال سوسیالیست پی می‌گیرد، جایی که ادوارد برنشتاین آلمانی در سال ۱۹۰۰ طی آن ابراز می‌کند: «امروز هیچ سوسیالیستی که از عقلش استفاده می‌کند، در رؤیای پیروزی قریب‌الوقوع سوسیالیسم به لطفِ انقلابی خشونت‌بار نیست؛ هیچ‌کس خیال پیروزی سریع پارلمان را با پرولتاریای انقلابی در سر نمی‌پروراند.» این‌گونه برنشتاین، فردی که باعث انشقاق بین مردم می‌شود، بحران «تجدیدنظرطلبی» را کلید می‌زند: در برابر

قدرت گرفتن رونق سرمایه‌داری و فرهنگِ دموکراتیک و پارلمانی در سراسر اروپا، یا مارکسیست‌هایی قرار دارند که گفتمانشان را با عملشان تنظیم می‌کنند ــ که دموکراتیک و اطلاح‌طلبانه است ــ یا مارکسیست‌هایی هستند که رویهٔ خود را طبق گفتمانشان ــ که انقلابی و خشن است ــ ترسیم می‌کنند. در نظر لنین این نوعی اعلان جنگ است که «وحدت نظر» را، با عیان کردن «اعتراض سوسیال‌دموکرات‌های روس» مخدوش می‌کند ــ آن‌ها هفده نفرند! ــ این امر مستلزم «نبرد مضاعف» علیه تفکراتِ «تجدیدنظرطلبانه» است. این نگاه او از گرایش قبلی به مواضع تندروتر حکایت دارد و در نهایت او را از دیگر سوسیالیست‌ها متمایز می‌کند.

(nbookcity.com

لنین، بلشویک

لنین در بازگشت از سیبری تصمیم می‌گیرد جلای وطن کند و بجز چند ماه در سال ۱۹۰۶، تا بهار ۱۹۱۷ خارج از کشور می‌ماند و پیاپی از مونیخ به لندن، از بروکسل به پاریس و از پراگ به ویلای ماکسیم گورکیِ نویسنده در جزیرهٔ کاپری سفر می‌کند. در سی‌سالگی در اوج زندگی است، موهای سرش به این زودی ریخته، ریش بزیِ کوچکی زیر گونه‌های قالموقی‌اش(۹) دارد، تنومند و ورزشکار است و پیاده‌روی، شنا، گردش‌های طولانی، دوچرخه‌سواری و شطرنج را بسیار می‌پسندد. او عاشق بازی شطرنج است اما از باخت نفرت دارد. قصد دارد روزنامه‌ای به نام ایسکرا ــ به معنای «اخگر» ــ راه بیندازد که هدفش اتحاد مارکسیست‌های روس به سرپرستی خودش است. مرد شورشی بعد از اقامت در سویس پیشنهاد این روزنامه را به گئورگی پلخانوف، پدرخواندهٔ مارکسیسم روسیه، می‌دهد. ملاقات آن‌ها خوب پیش نمی‌رود چرا که مرد مسن‌تر تکبر جوان کوچک‌تر را چندان نمی‌پسندد، اما بالاخره موافقتش را اعلام می‌کند. با این حال ولادیمیر که از برخورد بدِ اولیه تحقیر شده تصمیم می‌گیرد از این به بعد مبارزهٔ خودش را پیش ببرد. اگرچه ایسکرا مخفیانه در روسیه توزیع می‌شود، شور و شوق شماری از جوانان انقلابی را برمی‌انگیزد. بنابراین تصمیم می‌گیرد ضربهٔ بزرگ‌تری وارد کند و در سال ۱۹۰۲، چه باید کرد؟ مسائل حاد جنبش ما را منتشر می‌کند که برای اولین بار با اسم مستعار «لنین» امضایش کرده و اشاره‌ای است به تبعید داخلی‌اش به نزدیکی رود لِنا در سیبری. مانیفست انعکاس این فریاد قلبی است: «به ما سازمانی انقلابی بدهید تا روسیه را به شورش وادار‌یم.»

او در این کتاب بینش ساختارشکنانه‌اش را راجع به انقلاب و حزب گسترش می‌دهد. انقلاب باید خشن، ریشه‌ای و کمونیستی و به دور از نظام پارلمانی

دموکراتیک ظاهر شود. حزب باید «طراز نوین»، پیشگام و متشکل از «انقلابی‌های حرفه‌ای»، مخفی و به‌شدت منظم باشد و کارگران در آن زیر نظر روشنفکرانِ صاحب نظریهٔ «علمی» مارکسیسم باشند. مسئلهٔ اساسی اطمینان خاطر از تطابق مبارزان با «خط‌مشی» و وفاداری‌شان به «حزب» و دستورات رهبری کاریزماتیک است. لنین همچنین می‌گوید: «آنچه ما بدان نیاز داریم، سازمان نظامی کارگزاران است»؛ چیزی که در سال ۱۹۲۰ به عنوان «سانترالیسم دموکراتیک» و «شاخهٔ شبه‌نظامی» تعریفش می‌کند. بنابراین، این مدل طرفداری برخلاف احزاب سوسیالیست اروپایی است که در آن‌ها شهرداری‌ها، اتحادیه‌ها و سندیکاها و تعاونی‌ها، از طریق انتخابات، منافعِ کارگران و اقشار مردم را نمایندگی می‌کنند؛ برعکسْ گروهک لنینیستی فقط منافع خودش را پی می‌گیرد: کسبِ قدرت و حفظ آن، با هدایت رهبر انقلابی و پیروانش که مشتاق اجرای نظریهٔ مارکس‌اند: سرنگونی «بورژوازی» از راه خشونت، حذف هرگونه مالکیت خصوصی، ایجاد اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده و سرکوبِ یاغی‌ها. این اعلام جدایی از تکثر جامعه پیشاپیش نطفهٔ خشونتی در خود دارد که لنین پس از سال ۱۹۱۷ با توسل به آن روسیه را رهبری می‌کند. او با اظهار آن‌که «حزب با پاکسازی قوی‌تر می‌شود»، حتی خواستار تصفیه‌حساب سیاسی و بعد فیزیکی با «عضو ناشایست» می‌شود. اصل و مشروعیت جنایت سیاسی-ایدئولوژیک این‌گونه وضع می‌شود، چیزی که مشخصهٔ حزب-دولت توتالیترِ کمونیست است. از طرفی او تأکید دارد که در برنامهٔ حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه، قدرت آیندهٔ سوسیالیستی به عنوان «دیکتاتوری پرولتاریا» تعریف شود. به این زودی حرف از دیکتاتوری است!

لنین فعالانه در تدارک دومین کنگرهٔ حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه است تا «کسانی که در راه‌اندازی ایسکرا نقش داشته‌اند» هدایت آن را بر عهده بگیرند. ابتدا همه‌چیز خوب پیش می‌رود: توهین‌ها و حرکاتش دگراندیشان را فراری می‌دهد. اما خیلی زود نبرد بین بلشویک‌ها ــ «اکثریت»

طرفدار لنین که معتقد است یک عضو حزب باید همهٔ زندگی‌اش را وقف آن کند ــ و منشویک‌ها ــ «اقلیت» طرفدار مارتوف که باور دارد حزب باید به روی طرفداران و متحدان باز باشد ــ بالا می‌گیرد. در نظر لنین «وقتی یک بار اکثریت بودی، برای همیشه اکثریت می‌مانی»! با این حال وقاحتش به حدی است که لئون تروتسکی، یکی از هواداران جوانش، او را روبسپیر جدیدی می‌نامد که حزب در نظرش «دستگاهی اداری است که باید بر جمهوری «فضیلت» ارتدکسی و «وحشتِ» تمرکزگرا حکومت کند». خیلی زود شماری از بلشویک‌ها کشتی لنینیستی را ترک می‌کنند و ناخدایش خود را بسیار منزوی و در رأس فراکسیون کوچکی می‌بینند.

اگرچه لنین هیچ نقشی در شورش‌هایی ندارد که سال ۱۹۰۵ روسیه را تکان می‌دهد، از آن‌ها الهام می‌گیرد تا ایدهٔ انقلابی را برتر بشمارد که سنگینی‌اش بر دوش جنگ داخلی، شورش دهقانان و طغیان سربازان و ملوانان است. او که در پایان سال ۱۹۰۵ به مدت چند ماه به کشور بازمی‌گردد، نسل جوان انقلابی و مردانی اهل عمل را ملاقات می‌کند که خیلی زود به آن‌ها دل می‌بندد. بین آن‌ها کسی به نام ژوزف جوگاشویلی دیده می‌شود که پیش از این با اسم مستعار استالین شناخته می‌شد و بعدها در سال ۱۹۱۲ در کنگرهٔ حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه که در پراگ برگزار شد، به عنوان عضو کمیتهٔ مرکزی فراکسیون بلشویک حزب انتخاب می‌شود و «گرجی شگفت‌انگیز» لقب می‌گیرد.

غافلگیری «الهی»

اول اوت ۱۹۱۴ نخستین جنگ جهانی درمی‌گیرد. لنین، که نزدیکی زاکوپانه در بخش لهستانی اتریش-مجارستان ساکن شده بود و انتظار چنین واقعه‌ای را نداشت، به عنوان شهروندی روس و در نتیجه دشمن دستگیر می‌شود. با این اتفاق ممکن بود مجبور شود تا سال ۱۹۱۸ در اردوگاه بازپروری بماند و به این ترتیب نامش از تاریخ حذف شود. اما سوسیالیست‌های اتریشی پس از یک هفته او را آزاد می‌کنند و سپس به سوی سویس می‌رود: جایی که جنگ در آن همچون «غافلگیری الهی» آشکار می‌شود. ابتدا هراسان شاهد شکست نظریهٔ مارکسیستی است: سوسیالیست‌های اروپایی به جای این‌که طبق شعار مارکس، «کارگرانِ جهان متحد شوید»، همبستگی‌شان را علیه جنگ نشان دهند، برخلاف اتحاد مقدس [مورد نظر مارکس] با حکومت خودشان دست‌به‌یکی می‌کنند. حس ملی و میهنی بر اصل طبقاتی چیره می‌شود. لنین که از این اتفاق به خشم آمده دو نتیجه می‌گیرد: نخست آن‌که انترناسیونال دوم (سوسیالیستی) خیانت کرده و بنابراین باید انترناسیونال سوم (کمونیستی) تشکیل شود؛ بعد باید از میلیون‌ها انسان مسلح بهره برد و آن‌ها را فراخواند تا «جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تغییر دهند» که نتیجه‌اش انقلاب کمونیستی است. در این فاصله او از روسیه دل می‌بُرد و به زوریخ پناه می‌برد و در فقر و افسردگی روزگار می‌گذراند. حتی در ژانویهٔ ۱۹۱۷ می‌نویسد: «شاید ما پیرمردها مبارزات سرنوشت‌سازِ انقلاب قریب‌الوقوع را نبینیم.»

اما پانزدهم مارس خبری به‌غایت دور از انتظار منتشر می‌شود: کناره‌گیری تزار نیکلای دوم از سلطنت که فروپاشی رژیم و آغاز بحرانی بزرگ را موجب می‌شود. نفرت لنین از خاندان رومانف، کینهٔ عمیقش نسبت به جامعهٔ «بورژوایی» که نتوانسته بود در آن به جایی برسد و شور انقلابی‌اش چنان بود

که برای بازگشت به روسیه بدون لحظه‌ای تردید به سرویس‌های مخفی آلمانی رجوع می‌کند. برای آلمانی‌ها چه بهتر از این‌که این اخلالگر را به همراه «رفقا»ی پرشمارش دست دشمن بدهند.

لنین سوار بر قطار ویژه‌ای که رایش اجاره کرده است ــ «واگن سربی‌رنگ» مشهور ــ بعد از عبور از آلمان و سپس سوئد، هفدهم آوریل به پتروگراد می‌رسد و بی‌درنگ نبردی خشن علیه دولت موقت و مقامات پتروگراد راه می‌اندازد که اکثریت آن را منشویک‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی تشکیل می‌دهند. او همه را به برادری در جبههٔ واحد، کسب قدرت برای برقراری جمهوری شوراها و ملی کردن اراضی فرامی‌خواند، در حالی که بلشویک‌ها شبه‌نظامیان مسلح و گارد سرخ را راه می‌اندازند. ابتدا همه مسخره‌اش می‌کنند، اما او خیلی زود از فرصت شکست نظامی ارتش روسیه استفاده می‌کند، به این ترتیب که می‌کوشد در ۱۷ و ۱۸ ژوئیه به اقدام نظامی مبادرت کند. اما شکست می‌خورد، حزب بلشویک سرکوب می‌شود و لنین به فنلاند می‌گریزد و خود را پنهان می‌کند.

ظاهراً آیندهٔ سیاسی‌اش ویران شده است. با این حال بحران انقلابی در ارتش، کارخانه‌ها، روستاها و بین ملت‌های غیر روس که تشنهٔ کسب استقلال‌اند به هرج‌ومرج بدل می‌شود. در اواسط ماه سپتامبر، الکساندر کرِنسکی، رئیس دولت، که به کورنیلوف رئیس ستاد ارتش حسادت می‌کند در خیال کودتای ضدانقلابی ساختگی است و دوباره بلشویک‌ها را رأس قدرت می‌نشاند. او برقراری جمهوری را اعلام می‌کند که مشروعیتش را از طریق انتخابات و با رأی مثبت همگانی به دست آورده است و مجلس مؤسسان پیش‌بینی کرده که ۲۵ نوامبر بر سر کار می‌آید، اما لنین چنین چیزی نمی‌خواهد. او باید قطعاً تا پیش از این موعد قدرت را تصرف کند و به همین منظور به حزبش دستور می‌دهد که بر مبنای الگوی اوگوست بلانکی، انقلابی مشهور فرانسوی، آمادهٔ عملیات مسلحانهٔ سرنوشت‌ساز شود.

«دیکتاتوری پرولتاریا»

شب ششم نوامبر، ۶۰۰۰ نفر از افراد گارد سرخ و ملوانان شورشیِ پایگاه دریایی کرونشتات پتروگراد را اشغال می‌کنند. هفت صبح لنین قدرت‌گیری بلشویک‌ها را اعلام می‌کند که در رأس آن شورای کمیسرهای خلق ــ سوونارکوم(۱۰) ــ رهبری را برعهده دارد. او «دیکتاتوری پرولتاریا» را بنا می‌نهد: «دیکتاتوری قدرتی است که مستقیماً به خشونت تکیه می‌کند و به هیچ قانونی مقید نیست. دیکتاتوریِ انقلابی پرولتاریا قدرتی است که با خشونت به دست آمده و با خشونت حفظ می‌شود، قدرتی که پرولتاریا بر بورژوازی اِعمال می‌کند؛ این قدرت به هیچ قانونی مقید نیست.» در واقع، حزبی واحد که خیلی زود عنوانش به حزب «کمونیست» تغییر می‌یابد ــ که اشاره‌ای است به نظریهٔ افراطی مانیفست حزب کمونیست نوشتهٔ مارکس در سال ۱۸۴۸ ــ و حکومت را تسخیر و اساسِ رژیم توتالیتر را پایه‌ریزی می‌کند. «دیکتاتوری پرولتاریا» هم چیزی نیست جز دیکتاتوری این حزب.

سوونارکوم بلافاصله دستور صلح و فراخوان پایانِ مبارزات و فرمانی راجع به زمین صادر می‌کند که جواز مصادرهٔ املاک را به دهقانان می‌دهد. لنین با لغو وام‌های تزاری و فرمانِ مصادرهٔ محتوای گاوصندوق‌های شخصی در بانک‌ها، بی‌درنگ سرمایه‌داران و طبقه‌های متوسط را نابود می‌کند. او اقتصادی دولتی و برنامه‌ریزی‌شده برقرار می‌کند و هیچ مخالفتی را تاب نمی‌آورد. به اوکراین که سودای استقلال را در سر می‌پروراند اعلام جنگ می‌کند و بیستم دسامبر چِکا ــ کمیسیون فوق‌العادهٔ مبارزه با ضدانقلاب و سوداگری و خرابکاری را که به «جی.پی.یو»، «اِن.کا.وی.دی» و سپس «کا.گ.ب» تبدیل می‌شود ــ تأسیس می‌کند؛ ارگان ترور توده که به عنوان ابزارِ نخست حکومت به کار می‌رود. او در رأس آن فلیکس ژرژینسکی، دادستان عمومی دادگاه انقلابی ــ فوکیه

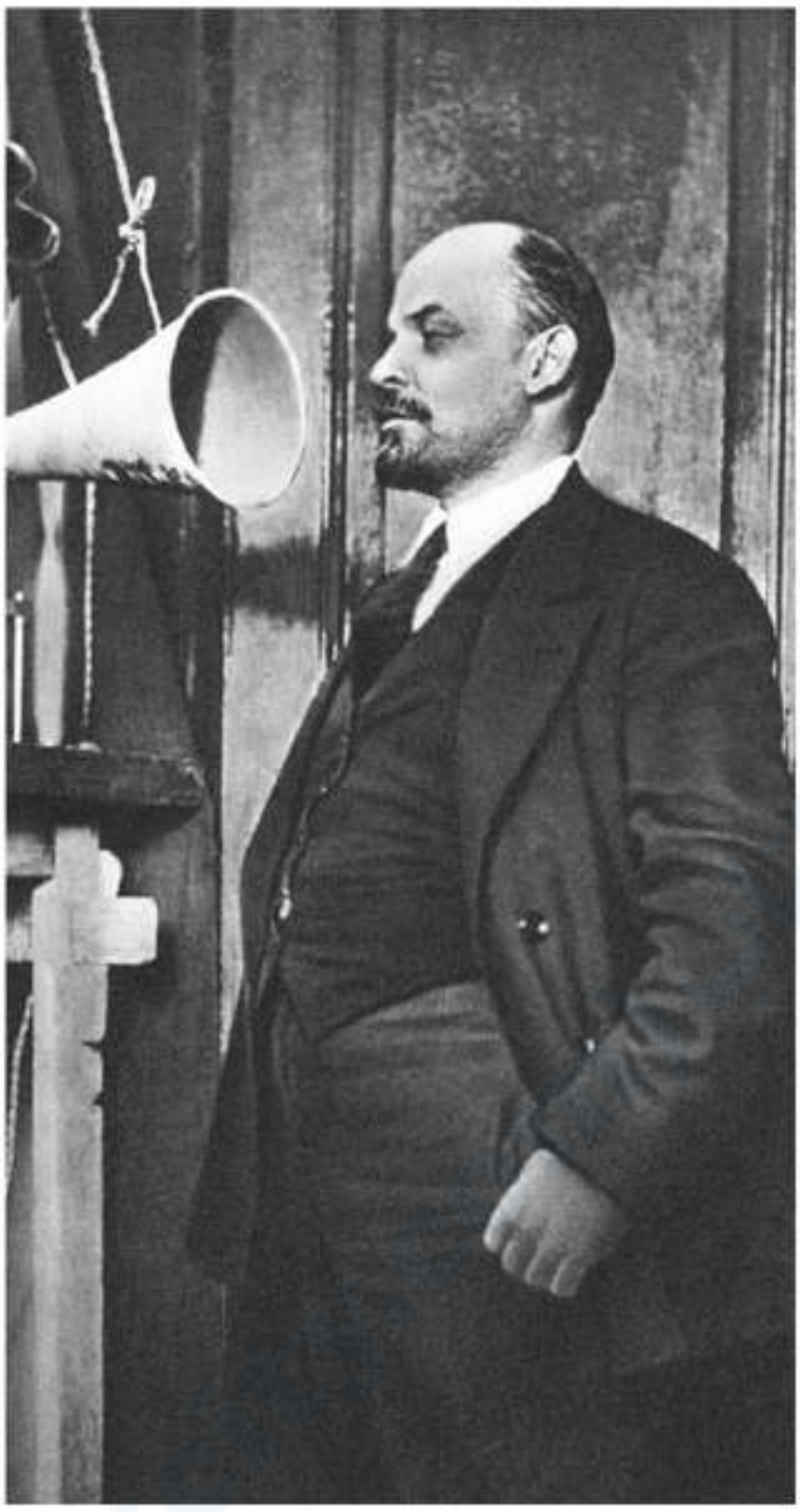
تنویل(۱۱) ما ــ را منصوب می‌کند که از آوریل ۱۷۹۳ تا ژوئیهٔ ۱۷۹۴، ۲۵۰۰ نفر را به تیغهٔ گیوتین می‌سپارد. چِکا به عنوان بازوی نظامی حزب که در مصونیت کامل عمل می‌کند، تا سال ۱۹۲۱ به حساب ۲۸۰,۰۰۰ نفر می‌رسد و در طول جنگ داخلی و بعد در حفظ قدرت کمونیست‌ها نقشی اساسی ایفا می‌کند.

با این حال رهبر بلشویک نمی‌تواند مانع گردهمایی مجلس مؤسسان در تاریخ هجدهم ژانویهٔ ۱۹۱۸ در پتروگراد شود؛ بلشویک‌ها آن‌جا اقلیتی بسیار کوچک‌اند ــ از ۴۰میلیون رأی‌دهنده، ۹میلیون بلشویک‌اند ــ اما می‌خواهند «بیانیهٔ حقوق خلق کارگر» را به عنوان برنامهٔ واقعی کمونیستی تحمیل کنند. مجلس از این کار امتناع می‌کند. بنابراین لنین با توسل به زور دستور انحلال آن را صادر می‌کند. نوزدهم ژانویه، گاردهای سرخ و فوج بلشویک‌ها مانع هر نوع گردهمایی می‌شوند؛ این ذبحِ دموکراسی روسیه و علامت جنگ داخلی به‌شدت خشونت‌باری است که نزدیک به چهار سال به طول می‌انجامد. این جنگ «سرخ‌ها» را در برابر «سفیدها» ــ تودهٔ نیروهای سیاسی ضدبلشویک شامل کسانی که در حسرت تزاریسم‌اند تا آنارشیست‌ها و نیز همهٔ طیف‌های دموکرات و سوسیالیست ــ قرار می‌دهد. البته «قرمزها» را رودرروی کارگران شهرها که روزبه‌روز وضعیتشان وخیم‌تر می‌شود و به‌خصوص دهقانان ــ «سبزها» ــ هم قرار می‌دهد که بلشویک‌های مسلح محصولاتشان را به بهانهٔ «مصادره» غارت می‌کنند. از آن‌جا که رژیم برای ایجاد ارتش سرخ شروع به سربازگیری کرده است، به نظرِ لنین، ارتش جنگ داخلی موظف است حمایت از دیکتاتوری را تضمین و انقلاب کمونیستی را به خارج از مرزها صادر کند.

می‌ماند مشکلی بزرگ: روسیه هنوز با آلمان و اتریش‌ـمجارستان در جنگ است که پس از مذاکراتی پرشمار، در فوریهٔ ۱۹۱۸ حمله‌ای برق‌آسا ترتیب می‌دهند و لنین را مجبور می‌کنند که در سوم مارس ۱۹۱۸ معاهدهٔ برست‌ـلیتوفسک را امضا کند: روسیه باید استقلال اوکراین و فنلاند و بالت‌ها را بپذیرد. به این

ترتیب روسیه ۸۰۰,۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۲۶ درصد از جمعیت، ۳۲ درصدِ تولیدات کشاورزی، ۲۳ درصد تولیدات صنعتی و ۷۵ درصد از منابع زغال و آهنش را از دست می‌دهد. این فاجعهٔ ملیِ بزرگی است که جنگ داخلی را شعله‌ور می‌کند. اما لنین برایش درمانی ندارد.

او به لطف آلمانی‌ها قدرتش را حفظ می‌کند و در ماه مارس مرکز آن را به مسکو، کرملین، منتقل و سیاستی را اجرایی می‌کند که همهٔ گروه‌های اجتماعی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و مردم را از حقوقی مثل حق تغذیه، بر اساس شعار «کسی که کار نمی‌کند غذا نمی‌خورد»، محروم می‌کند؛ تا آن‌که در مارس ۱۹۱۸ قتل‌عامی درست و حسابی به دستورش رخ می‌دهد: «مرگ بر کولاک‌ها»؛(۱۲) دهقانانی که نمی‌گذاشتند چپاول شوند. او اساسِ قتل‌عامِ همهٔ گروه‌های توده‌ها از جمله مخالفان سیاسی، آریستوکرات‌ها، بورژواها، مالکان زمین‌ها، افسرها، قزاق‌ها، مذهبی‌ها و... را پی می‌ریزد. «کمونیسم جنگی» را بنا می‌نهد که حزب بلشویک را به مالک همهٔ سرمایه‌ها تبدیل و هر نوع تجارت خصوصی را ممنوع می‌کند. در ژوئیهٔ ۱۹۱۸، «قانون اساسی» این اصل را وضع می‌کند که طبق آن «حزب کمونیست کل دستگاه حکومتی را رهبری می‌کند و بر آن تسلط دارد». انتشار همهٔ نشریه‌های غیر بلشویک ممنوع می‌شود و حکومت تبلیغات فراگیرش را تحمیل می‌کند.



لنین (۱۸۷۰-۱۹۲۴) در حال ضبط برنامهٔ رادیویی در کرملین، ۱۹۱۹

این سیاست واکنش‌هایی در پی دارد، رهبران کمونیست به قتل می‌رسند و لنین قربانی سوءقصد می‌شود. بلشویک‌ها با قساوت شدید واکنش نشان می‌دهند: در پاییز ۱۹۱۸، بیش از ۱۵,۰۰۰ نفر که اغلب گروگان‌های داخلی در نخستین اردوگاه کار اجباری‌اند ــ خاستگاه آغازین گولاگ ــ تیرباران می‌شوند، که بسیار بیشتر از ۶ هزار و ۳۲۱ نفری است که سال‌های ۱۸۲۵ تا ۱۹۱۷ به دلایل سیاسی اعدام شده بودند. جنگ داخلی فرهنگِ قساوتی به بار می‌آورد که به قدرت اجازهٔ گزینش «سرسخت‌ترین مردان» را می‌دهد که رئیس دولت

مطالبه می‌کند، همان‌ها که تا پنجاه سال بعد به رهبران شوروی تبدیل می‌شوند. و اگرچه بلشویک‌ها از سال ۱۹۲۰ جنگ علیه «سفیدها» را، که از فرماندهی مناسبی برخوردار نبودند، به‌خوبی مسلح نشده بودند و متفرق بودند، به نفع خود تمام می‌کنند، با شورش‌های متعدد دهقانان روبه‌رو می‌شوند، آن هم در حالی که «کمونیسم جنگی» صنعت و تجارت و ارزش پول ملی را نابود کرده و کشور را به سوی ورشکستگی پیش برده است.

لنین که به همراه کروپسکایای وفادارش در آپارتمان ساده‌ای در کرملین سکونت دارد، زندگی همیشگی خرده‌بورژوایی بوروکراتش را پیش می‌برد: او بر گردهمایی‌های سوونارکوم و دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب ریاست می‌کند، بخشی از گزارش‌ها را می‌خواند، شماری از مسئولان را به حضور می‌پذیرد، اغلب با تلگرام دربارهٔ هر چیزی دستوراتی صادر می‌کند، مقالات و خطابه‌هایی می‌نویسد که در آن‌ها سیاستش را توجیه می‌کند و به دشمنان روس و خارجی‌اش حمله می‌کند. او به‌خصوص مجادله‌ای خشن علیه کارل کائوتسکی «مرتد»، رهبر حزب سوسیالیست آلمان، راه می‌اندازد که از سال ۱۹۱۸ و از منظری مارکسیستی به نقد «دیکتاتوری پرولتاریا» پرداخته بود. گاهی گردهمایی‌ای در یک کارخانه برقرار می‌کند یا به جایی در بیرون شهر برای استراحت می‌رود که حادثهٔ عجیبی برایش پیش می‌آید: ولگردها به رولز رویس «مصادره‌ای»اش «حمله» می‌کنند، اما او بی‌هیچ آسیبی جان سالم به در می‌برد.

اولین رژیم توتالیتر

در مارس ۱۹۲۱، لنین با بحرانی مرگبار دست‌وپنجه نرم می‌کند. او برای تقویت قدرتش به انقلاب کمونیستی در اروپا دلگرم بوده و بدین منظور در سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۲۰ انترناسیونال سوم، کمینترن، را برپا می‌کند. کمینترن به عنوان حزب کمونیست جهانی متشکل از بخش‌های ملی ــ مثلاً بخش فرانسوی انترناسیونال کمونیست یا همان حزب کمونیست فرانسه در آینده ــ بود. با این حال انقلاب جهانی به‌خصوص از زمان فروپاشی انقلاب کمونیستی بِلا کون در مجارستان در سال ۱۹۱۹ و فرار ارتش سرخ در برابر لهستان در تابستان ۱۹۲۰ به حال تعلیق درمی‌آید. همهٔ طرح‌هایش، به‌ویژه با شورش ملوانانِ کرونشتات که به نام شوراها قدرت بلشویکی را زیر سؤال برده بودند، نقش بر آب می‌شود. جزیره که ارتش سرخ به آن هجوم برده بود، پس از ده روز نبرد شدید، با ۱۰,۰۰۰ کشته و هزاران زخمی و اسیر تیرباران‌شده در محل و ۲۰۱۳ نفر محکوم به مرگ و ۶۵۰۰ تبعیدی به اردوگاه‌های کار اجباری، سقوط می‌کند در حالی که ۸۰۰۰ نفر از ساکنان نیز به سوی فنلاند می‌گریزند. این‌گونه پرولترهای مخالف «دیکتاتوری پرولتاریا» تارومار می‌شوند. رئیس این دیکتاتوری به عنوان فردی عمل‌گرا متوجه می‌شود که باید مصالحه کند.

لنین در جریان دهمین کنگرهٔ حزب که همان روزها برگزار می‌شود، «سیاست نوین اقتصادی»، نِپ، را مطرح می‌کند: او به جای مصادرهٔ محصولات کشاورزی، به وضع مالیات بر فروش تولیدات دهقانان اقدام می‌کند که از پیش تعیین شده است و آزادی تجارت داخلی را دوباره برقرار می‌کند و امتیازهایی به سرمایه‌گذاران خصوصی در عوضِ تحویل بخشی از تولیدشان به دولت اعطا می‌کند. این اقرار به شکستِ کامل «کمونیسم جنگی» است. واقعیت بر ایدئولوژی مارکسیست فائق می‌آید. در مقابل لنین مقررات حزب را تشدید و

فراکسیون‌ها، یعنی هر نوع بحث داخلی، را ممنوع اعلام می‌کند. «دستگاه» یعنی مجموعهٔ حقوق‌بگیران «دایمی» حزب، تحت اقتدارِ دفتر سیاسی به قدرت مطلق تبدیل می‌شود. دبیرخانه‌اش، که استالین از ابتدای سال ۱۹۲۲ به عنوان دبیرکل آن منصوب شده، قلب تپندهٔ قدرت است. اگر دبیرخانه از فشار بر اقتصاد بکاهد، رهبر عالی که از منظر عمومی اکنون پرقدرت است، نظارت مدیریت روی دستگاه، دستگاه روی حزب و حزب روی جامعه را تشدید می‌کند. هر نوع تجلی کثرت‌گرایی باید نابود شود، اونانیمیسم(۱۳) به قاعدهٔ جامعه بدل می‌شود و سیستم توتالیتر از این به بعد بر سر کار است. این سیستم بر انحصارِ سیاسی حزب واحدی استوار است که بدل به حزب-دولت شده است و رهبر کاریزماتیکش بر انحصار ایدئولوژیک مارکسیستی-لنینیستی در همهٔ زمینه‌های بیان ــ مطبوعات، آموزش، هنر و... ــ و انحصار ثروت‌ها همچون تولید و توزیع همهٔ سرمایه‌های مادی تکیه می‌کند. علاوه بر این‌ها وحشتِ توده به عنوان ابزار حکومتی و تقویت قدرت اضافه می‌شود.

با این حال طرح اقتصادی نِپ نوشداروی بعد از مرگ بود. منطقهٔ تامبوف شورش می‌کند؛ ۲۷ آوریل ۱۹۲۱ ارتش سرخ با توپخانه و هواپیماها و گازهای شیمیایی به آن‌جا اعزام می‌شود. «برقراری صلح» ماه‌ها طول می‌کشد و این دستورِ ۱۱ ژوئن نماد قساوت آن است: «۱. هر شهروندی را که از گفتن اسمش امتناع می‌کند، بدون دادگاه در محل تیرباران کنید.» بقیهٔ دستورات هم مشابه همین است و بر مزیت مسئولیت جمعی خانواده‌ها و اعدام افراد مسن تأکید می‌کند. این دستورات این‌گونه به پایان می‌رسد: «۷. دستورِ کار فعلی را با دقت بسیار و بدون ترحم اجرایی کنید.»«بدون ترحم!»، فریادِ جنگی بلشویک‌ها از سال ۱۹۱۷ همین بود و بایست تا مرگ استالین تداوم می‌یافت.

سرانجام و به‌خصوص در فصل بهار، اطراف رود ولگا قحطی عظیمی شروع شد که دلیلش علاوه بر مصادره‌های اجباری، برآوردهای کاملاً غلط گاسپلن(۱۴) ــ دفتر برنامه‌ریزی مرکزی ــ دربارهٔ برداشت غلات و جلوگیری دفتر سیاسی کمیتهٔ

مرکزی حزب از تعیین سهمیه‌های تحویلی دهقانان بود. این آمار هذیان‌آور، ناشی از اراده‌گرایی خیالپردازانهٔ لنین زیر نقاب تبلیغات دروغین، به یکی از بزرگ‌ترین ویژگی‌های نظام تولید کمونیستی تبدیل می‌شود. نتیجهٔ قحطی تکثیر همنوع‌خواری است که تا سال ۱۹۲۳ ادامه می‌یابد و ۳۰میلیون نفر را تحت تأثیر قرار می‌دهد که حدود ۵میلیون نفرشان به دلیل گرسنگی جان خود را از دست می‌دهند. قحطی با چیره شدن بر مقاومت دهقانان به پایان می‌رسد. استالین از این اتفاق درس عبرت می‌گیرد تا در سال ۱۹۳۲ مقاومت اوکراین را بشکند.

شکست طرح اقتصادی نِپ و قحطی ضرباتی سخت به لنین وارد می‌کند. واقعیت در برابر خواست او مقاومت می‌کند و این میلیون‌ها مُرده تصویر انقلاب را مخدوش می‌کند و به هرج‌ومرج‌های خونبار جنگ داخلی می‌افزاید. او از این‌که روزهای بسیار پس از کسب قدرت، همچنان مجبور به حضور در صحنه و انجام عملیات مداوم است به ستوه آمده است. ژوئیهٔ ۱۹۲۱ برای ماکسیم گورکی می‌نویسد: «آن‌قدر خسته‌ام که دیگر ابداً نمی‌توانم کاری انجام دهم.» در واقع از تابستان ۱۹۲۱، دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب به او دستور داد که به مرخصی بلندمدت برود. ابتدای سال ۱۹۲۲، لنین مردی است اسیرِ فرسودگی و تحت تأثیر اضطراب شدید. از آن‌جا که قادر نیست در جلسات شرکت کند، در آپارتمان یا بیرون شهر به استراحت می‌پردازد.

با این حال تمایلی ندارد قدرت را رها کند. از ۱۰ آوریل تا ۱۹ مه ۱۹۲۲ در جنوآ کنفرانسی بین‌المللی برگزار می‌شود که هدفش برقراری دوبارهٔ گردش پول و سرمایه و اقتصاد است. روسیهٔ بلشویکی به آن‌جا دعوت می‌شود و لنین از این فرصت استفاده می‌کند تا با جمهوری وایمار بر سر معاهدهٔ به رسمیت شناختن متقابل مذاکره کند. این معاهده که شانزدهم آوریل در راپالو عمومی شد، به لنین امکان داد پایه‌های همکاری نظامی مخفیانه‌ای را با رایشسوهر(۱۵) طرح‌ریزی کند که، برخلاف مفاد پیمان ورسای، به‌سرعت

قدرتش را در اتحاد جماهیر شوروی ــ با آموزش افسران، آزمایش تجهیزات جدید (شامل تانک‌ها، جنگنده‌بمب‌افکن‌ها و چتربازها) و تاکتیک‌های هجومی جدید ــ به طور پنهانی بازسازی می‌کرد. این اتفاق باعث شد آلمان در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۰ بر لهستان و فرانسه پیروز شود... تا آن‌که در سال ۱۹۴۱ علیه مسکو دست به عملیات زد. این‌گونه لنین موفق شد پیمان ورسای را به هم بزند و «تعارضات میان امپریالیست‌ها را تشدید کند». حرکتی فوق‌العاده: او دیگر تنها نیست و موفق شده جبههٔ قدرت‌های علیه خود را به هم بزند.

او که با این موفقیت قدرت گرفته، تصمیم می‌گیرد با آخرین قطب‌های مقاومت تصفیه‌حساب کند و اول از همه با کلیسای ارتدکس. فرمانی که ۲۶ فوریهٔ ۱۹۲۲ صادر شده به «مصادرهٔ فوری همهٔ اشیای گرانبهای طلا یا نقره و همهٔ سنگ‌های قیمتی کلیساها که مستقیماً در مراسم نیایش استفاده نمی‌شوند» حکم می‌دهد. لنین با گستاخی شگفت‌انگیزی قحطی را بهانه قرار می‌دهد تا کلیسا را ویران کند، حال آن‌که در پی این است که اموال کلیساها را به خارجی‌ها بفروشد تا چاه امور مالی را پر کند. عملیات مصادره درگیری‌های پرشماری را با مؤمنان در پی دارد. در واکنشْ لنین نوزدهم مارس دستوراتش را به دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب می‌دهد: «فوق‌العاده محرمانه. [...] ما شانس نودونه درصدی داریم که با موفقیت کامل ضربهٔ مرگباری به پیکر دشمن بزنیم و موقعیت‌هایی را برای خودمان تضمین کنیم که در دهه‌های پیشِ رو برایمان اساسی است. با این‌همه مردم گرسنه که از گوشت همدیگر تغذیه می‌کنند و با جاده‌های مملو از صدها و هزاران جسد، حالا و فقط حالا می‌توانیم (و در نتیجه باید) اموال کلیسا را با توانی شدید و بی‌رحمانه مصادره کنیم. [...] همه‌چیز نشان می‌دهد که در زمانی دیگر به اهدافمان نمی‌رسیم، چرا که تنها ناامیدیِ ناشی از قحطی می‌تواند باعث شود که توده‌ها نسبت به ما موضعی موافق یا دست‌کم خنثی اتخاذ کنند.» بلافاصله بعد از این دستورات، چکا هزاران کشیش و راهب و راهبه را به قتل می‌رساند.

نهایت قساوت

۲۵ مه ۱۹۲۲، در پنجاه‌ودوسالگی لنین دچار حملهٔ مغزی می‌شود. از این زمان اقداماتش را با این بیم پیش می‌برد که مبادا قبل از تصفیه‌حساب با آخرین دشمنانش ــ یعنی سوسیالیست‌های انقلابی (اِس.آر) و روشنفکران ــ بمیرد. برای سازماندهی دادگاه سران انقلابی‌های سوسیالیست، باید قانون جزایی اختصاصی تدارک دیده شود و او شخصاً این مهم را بر عهده می‌گیرد: «تصور می‌کنم اصل مسئله روشن است. اصول باید آشکارا فقط سیاسی باشد ــ و نه فقط اصطلاحات منحصراً قضایی ــ تا بیانگر ماهیت و توجیه وحشت، ضرورت و حد و مرزهایش باشد. دادگاه نباید وحشت را سرکوب کند، گفتن این حرف دروغ و خودفریبی است؛ بلکه باید آن را به‌روشنی و بدون تقلب یا بزک کردنِ واقعیت در اصول پایه‌گذاری و قانونی کند. تدوین این اصول باید به بی‌پرده‌ترین شکل ممکن باشد چرا که تنها وجدان مشروع انقلابی و وجدان انقلابی شرایط اجرای آن را در واقعیت خلق می‌کند.» این «قانون جزا» در عرض چند روز به نگارش درمی‌آید و هر عملی را که «هدفش سرنگونی یا تضعیف قدرت» است به عنوان جنایت ضدانقلابی تعریف می‌کند. دادگاه سوسیالیست‌های انقلابی، که از ششم ژوئن تا هفتم اوت ۱۹۲۲ طول می‌کشد، نخستین دادگاه نمایشی و ساختگی بزرگ در دوران کمونیسم است و با اعلان حکم مرگ یازده انقلابی بسیار مشهور به پایان می‌رسد. استالین بعدها باز هم از این رویداد الهام می‌گیرد.

سپس لنین به روشنفکران حمله می‌کند. در ششم ژوئن گلاولیت(۱۶) ــ دفتر مرکزی مسئول امور ادبی و انتشاراتی ــ ایجاد می‌شود که به مدت سه‌چهارم قرن، سانسور آثار چاپی را مشروعیت می‌بخشد. لنین که به شخصیت‌های فاضل واقعی حسادت می‌کند، انتظار دارد که شرایط اخراجشان مهیا و فهرست

عناصر نامطلوب تهیه شود: اساتید دانشگاه‌ها، باستان‌شناسان، فیزیکدانان، مهندسان، نویسنده‌ها و «فهرست ویژه‌ای از روشنفکران ضدشوروی پتروگراد». شب هفدهم اوت، نخستین گروه صدوشصت‌نفره از آن‌ها که اغلب بسیار مشهورند بازداشت می‌شوند که از بین آن‌ها ۳۵ نفر و خانواده‌هایشان، ۲۹ سپتامبر به‌زور سوار یک کشتی می‌شوند و بی‌آن‌که از مقصد مطلع باشند در بندر پروس پیاده می‌شوند. آن‌ها فقط توانسته بودند چند تکه لباس با خودشان بردارند و کتاب‌ها و بایگانی‌هایشان در نهایتِ قساوت مصادره شده بود؛ علاوه بر این آن‌ها مجبور شدند سندی امضا کنند که در آن قید شده بود در صورت بازگشت به شوروی بلافاصله تیرباران می‌شوند.

سیزدهم نوامبر لنین با زحمت بسیار آخرین سخنرانی عمومی‌اش را برگزار می‌کند، سپس بین ۲۴ نوامبر و ۲ دسامبر پنج سکتهٔ مغزی را پشت سر می‌گذارد. وضعیت فاجعه‌بارِ رهبر بلشویک با روسیه‌ای بی‌رمق همخوانی دارد. به نام جنگ داخلی و کمونیسم جنگی، ۲میلیون قربانیِ قتل‌عام‌ها و نبردها، ۵ میلیون مرگ ناشی از قحطی، ۲میلیون مرگ ناشی از تیفوس و ۲میلیون مهاجر اغلب نخبه به ۵، ۲میلیون کشته و مفقود جنگ بزرگ اضافه می‌شود. طبقهٔ کارگر که گمان می‌رفت رهبری شوروی را بر عهده می‌گیرد، به یک‌میلیون عضو فعال کاهش می‌یابد. قدرت واقعی در دست حزب کمونیستِ قدرتمند با ۷۵۰,۰۰۰ عضو است که اواخر دههٔ ۱۹۲۰ سطح سوادِ نُه‌دهم آن‌ها از آموزش ابتدایی تجاوز نمی‌کند.

آخرِ بازی

سیزدهم دسامبر پزشکانش می‌نویسند: «هر روز با حملات فلج‌کننده‌ای روبه‌روست. امروز صبح در تختخوابش و بعد در وانش تشنج کرد. وخامتِ وضع ولادیمیر ایلیچ توانش را تقلیل برده و او را از پا درآورده است.» بیست‌ودوم دسامبر سکتهٔ مغزی دیگری او را چنان ناتوان می‌کند که مجبور می‌شود حرف زدن و نوشتن را دوباره یاد بگیرد. او مجبور است بستری بماند، فقط مغزش همچنان و همواره به سیاست فکر می‌کند. جانشینانش را مرور می‌کند و رفیق استالین را نشان می‌دهد «[که] از وقتی دبیرکل شده، اختیارات نامحدودی را منحصراً به دست گرفته و مطمئن نیستم که همچنان بتواند با سنجیدگی کافی از آن استفاده کند.» اقراری عجیب راجع به ابعاد استبدادی حزب‌ـدولت و خوش‌باوری عجیب‌تر این‌که فکر کنی می‌توان از قدرتی نامحدود «با سنجیدگی» بهره برد. سپس به رفیق تروتسکی می‌پردازد «که [...] شاید قابل‌ترین مردِ حال حاضر کمیتهٔ مرکزی باشد. اما با یقینِ افراطی و شیفتگی اغراق‌آمیز نسبت به جنبهٔ صرفاً اداری امور دچار خطا می‌شود.» گویی «یقینِ افراطی» از سال ۱۹۰۰ ویژگی خود لنین نبوده است! «جنبهٔ صرفاً اداری امور» هم بینشی واقع‌گرایانه از دیوان‌سالاری بی‌اندازه‌ای است که قدرت شوروی با خود داشته است و خودش مقصر اصلی آن است.



یکی از آخرین عکس‌های لنین: سال ۱۹۲۳، بیمار، جلو خانهٔ ییلاقی‌اش در منطقهٔ گورکی

چهارم ژانویهٔ ۱۹۲۳ می‌نویسد: «استالین زیادی گستاخ است و این نقص که در بین ما و در مراودات کمونیست‌ها کاملاً قابل تحمل است، در منصب دبیرکل قابل چشمپوشی نیست. بنابراین به رفقا پیشنهاد می‌کنم که به فکر راهی برای برکناری استالین از این مقام و انتصاب فرد دیگری به جای او باشند که نسبت به رفیق استالین فقط یک مزیت داشته باشد: بردبارتر، درستکارتر، مؤدب‌تر و نسبت به رفقا مراقب‌تر باشد؛ کسی که خلق‌وخویش کمتر دمدمی باشد و...

ممکن است به نظر برسد که این ویژگی‌ها جزئیاتی بی‌اهمیت‌اند. اما به نظر ما برای جلوگیری از دودستگی و با توجه به آنچه بالاتر راجع به روابط استالین و تروتسکی نوشتم، مسئله‌ای جزئی نیست، یا اگر هم هست مسئله‌ای است که می‌تواند اهمیتی تعیین‌کننده داشته باشد.»

بنابراین لنین که در سال ۱۹۱۷ اعلام جنگ داخلی کرد و در سال ۱۹۱۸ خواستار «سرسخت‌ترین افراد» شد، ناگهان برآورد می‌کند که «گرجی شگفت‌انگیز» زیادی «گستاخ» است؛ دقیقاً همان دلیلی که به خاطرش استالین را در سال ۱۹۱۲ به کمیتهٔ مرکزی، سپس در سال ۱۹۱۷ به سوونارکوم و دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب و بالاخره در سال ۱۹۲۲ به دبیر کلی ارتقای مقام داده بود! فقط دیگر در شرایطی نیست که با اقتدار ناگزیر استالین مقابله کند.

هفتم مارس ۱۹۲۳، سکتهٔ دیگری لنین را کاملاً از دور خارج می‌کند.

بایگانی‌های سری که بعد از سال ۱۹۹۱ باز می‌شوند برخلاف گراورها و عکس‌های دستکاری‌شدهٔ تبلیغاتی شوروی، مردی را نشان می‌دهد ویران و حیران روی صندلی چرخدار که انگار نودساله است. این در حالی است که هنگام مرگ در ۲۱ ژانویهٔ ۱۹۲۴، ۵۳ سال بیشتر ندارد.

خاکسپاری و نتیجهٔ اخلاقی داستان

استالین که به اندازهٔ مربی‌اش گستاخ است، با عجله دست‌به‌کار می‌شود تا برایش تشییع‌جنازه‌ای باشکوه راه بیندازد و دستور می‌دهد جسدش مومیایی شود تا آن را برای ادای احترام خلق اتحاد جماهیر شوروی و کمونیست‌های سراسر دنیا در مقبره‌ای در میدان سرخ در معرض دید عموم قرار دهند. لنین مُرده است و استالین از کیش شخصیتش پرده‌برداری می‌کند که تداعی‌گر شخصیت اوست و به‌زودی قرن بیستم را سردرگم می‌کند. به‌خصوص وقتی سال ۱۹۵۶، نیکیتا خروشچف، استالینِ «خبیث» را محکوم می‌کند تا یاد لنین «نیک‌سیرت» را بهتر گرامی بدارد. با این حال شاگرد کاری نکرده بود جز تداوم راه استادش.

(nbookcity.com

کتاب‌شناسی منتخب

- Alain BESANÇON، Les Origines intellectuelles du léninisme، Calmann-Lévy، 1977.
- Stéphane COURTOIS (dir.)، Dictionnaire du communisme، Larousse، 2007.
- ـــــــ، Lénine، l'inventeur du totalitarisme، Perrin، 2017.
- Yolène DILAS-ROCHERIEUX، L'Utopie ou la mémoire du futur. De Thomas More à Lénine، le rêve d'une autre société، Robert Laffont، 2000.
- Orlando FIGES، La Révolution russe، 1891-1924. La tragédie d'un peuple، Denoël، 2007.
- Richard PIPES، The Unknown Lenin: From the Secret Archive، Yale University Press، 1996.
- Robert SERVICE، Lénine، Perrin، 2012.
- Nikolaï TCHERNYCHEVSKI، Que faire? Les hommes nouveaux، préface de Yolène Dilas-Rocherieux، Éditions des Syrtes، 2000.
- Dimitri VOLKOGONOV، Le Vrai Lénine، Robert Laffont، 1995.
- Nicolas WERTH، «Un pouvoir contre son peuple»، in S. COURTOIS، N. WERTH et alii، Le Livre noir du communisme. Crimes، terreur et répression، Robert Laffont، 1997.

۲. موسولینی، از سرخ تا سیاه

به قلم فردریک لو موئال

با وجود زندگی‌نامه‌های بی‌شماری که دربارهٔ بنیتو موسولینی نگاشته شده است، شخصیت او در روزگارِ ما هنوز تا حدی رازآلود باقی مانده است. چه کسی می‌تواند ادعا کند که تمام محرک‌های خصوصی مردی را می‌شناسد که آمیخته با تعارضاتی آشکار بود؟ مگر او همزمان مردی با این خصایل متعارض نبود: خشن اما نه بی‌رحم، پدری خانواده‌دوست و عاشقی آشفته‌حال، سوسیالیستی ملی‌گرا و انقلابی‌ای ضدکمونیست، رهبر سیاسی خجالتی‌ای که کاریزمایش توده‌ها را به هیجان می‌آورد، مدیری عمل‌گرا که مجذوب افسانهٔ شخصیت خودش بود، ادیبی فرهیخته و مستبدی در رؤیای آن‌که سرشت بشری را مثل خمیر ورز دهد و فرمانروای رژیمی توتالیتر در محاصرهٔ مخالفان؟ در حقیقت در وجود او تنها یک چیز منسجم دیده می‌شود: موسولینی آرزو داشت که ایتالیایی‌ها را دوباره شکل دهد و فرهنگ خشونتی را در مغزشان فروکند که می‌گفت «اخلاقی و مقدس و ضروری» است، چیزی که سرانجام او و آخرین یارانش را در ضیافت میدان لورِتو(۱۷) به کام خود کشید.

سوسیالیست، سپس فاشیست اما همیشه انقلابی

موسولینی متولد ۲۹ ژوئیهٔ ۱۸۸۳ در دوویا دی پره‌داپیو، پیش از هر چیز فرزند منطقهٔ رومانیای سرخ و ضدکلیسایی، پسر پدری آهنگر و آنارشیست و طرفدار افکار جوزپه گاریبالدی بود و مادری پرهیزکار و آموزگار که با آرمان‌های سوسیالیسم رشد کرده بود. پسری زودخشم، خشن و نافرمان که شغل معلمی را انتخاب کرد، مهاجرت به سویس را به خدمت نظامی در ایتالیا ترجیح داد، به خاطر ستیزه‌گری سوسیالیستی‌اش زندان‌های مختلفی را تجربه کرد، مراتب ترقی حزب سوسیالیست ایتالیا (پی.اِس.آی) را به‌زحمت طی کرد، در سال ۱۹۱۲، مدیریت آوانتی!(۱۸) روزنامهٔ اصلی حزب سوسیالیست را بر عهده گرفت و در آن وحشتناک‌ترین نکوهش‌ها را نثار اصلاح‌طلبانی کرد که مهیای سازش با دولت‌های بورژوایی بودند. او خیلی زود به بت جوانان مبارزی تبدیل شد که تحت تأثیر کاریزمایش قرار گرفته بودند. جنگ جهانی اول گسیختگی بزرگی در زندگی‌اش بود. این جنگ او را به سوی سرنوشتش پرتاب کرد. با جدایی موسولینی از حزب سوسیالیست ایتالیا، بی‌آن‌که روگردانی عمیقی در کار باشد ــ و این موضوع برای درک ادامهٔ راه زندگی‌اش بسیار مهم است ــ او به سمت شکل دیگری از سوسیالیسم متمایل شد که با ملی‌گرایی پیوند خورده بود.

موسولینی هم مثل دیگر نخبگان ایتالیایی متوجه شد که به بطن نزاع شدید ناشی از اعلام بی‌طرفی کشور در سوم اوت ۱۹۱۴ کشیده شده است: آیا باید بر سر همان موضع آسوده و نه‌چندان افتخارآمیز باقی می‌ماند که به هر حال برای کسب برخی امتیازها مناسب بود، یا خودش را در دلِ نزاع سهمگینی می‌انداخت که پیش از این اروپا را به خاک و خون کشیده بود؟ موسولینی ابتدا مشی بی‌طرفانهٔ حزب سوسیالیست ایتالیا را دنبال کرد، اما خیلی زود از

آن فاصله گرفت. جنگ فرصتی برای به‌راه‌انداختن انقلاب، واژگونی تاج‌وتخت‌ها و لگدمال کردن نظم سنتی اجتماعی بود. نمی‌شد گذاشت این فرصت از کف برود. بنابراین پیش به سوی یورش به امپراتوری‌های مرکزی و فرانسهٔ جمهوری‌خواه! اما حزبش با او موافق نبود. بحث‌ها به شکل عجیبی تند بود. موسولینی به‌سرعت مدیریت آوانتی! را از دست داد و در سال ۱۹۱۴، روزنامهٔ خودش ایل پوپولو دی‌ایتالیا(۱۹) را به راه انداخت و از آن بهره برد تا دولت را وادارد که با تفاهم مثلث(۲۰) همراهی کند تا ایتالیا افتخار یابد که با سرنوشتش رویارو شود.

برای رهبر جوان، که موقعیت محکمش را درون سوسیالیسم ایتالیا با اخراج از آن در ۲۴ نوامبر ۱۹۱۴ از دست داده بود، نبردی دشوار بود. اما این‌همه نافی این موضوع نبود که او سوسیالیست بماند و همّ خود را صرف متقاعدسازی رفقایش کند که راه را اشتباه می‌روند. اعتقادش این بود: «امروز وقت جنگ است، فردا وقت انقلاب.» دشمن؟ دشمن قطعاً همان اتریشی‌هایی بودند که مدتی طولانی وطنش را تحت فشار قرار داده بودند و همچنین جُووانی جولیتی رئیس قدیمی شورا و اقدامات تأخیری‌اش برای حفظ بی‌طرفی. لغزشی معناشناختی اندک‌اندک در حال وقوع بود. واژهٔ «مردم» جای «پرولتاریا» را گرفت، اما دشمن همان ماند: بورژوازی جبونی که رویارویی بزرگی را که برای ظهور دنیای نو ضروری بود به تعویق می‌انداخت.

در ۲۶ آوریل ۱۹۱۵، ایتالیا با سه کشورِ تفاهم مثلث پیمان لندن را امضا کرد که شامل فهرستی از وعده‌های ارضی(۲۱) در ازای ورودش به درگیری بود. تردید دولت در برابر پارلمانِ مخالف جنگ، بحران سیاسی بزرگی به راه انداخت مشهور به «مه درخشان» که طی آن گروه‌های مداخله‌گر به خیابان‌ها ریختند. بالاخره در ۲۴ مه، ایتالیا به اتریش‌ـمجارستان اعلام جنگ کرد.

موسولینی ــ مثل همهٔ مقامات بلندپایهٔ رژیم آینده‌اش ــ در ماه سپتامبر به همراه یگان نیروی زمینی ایتالیا راهی جبهه شد و جنگید و زخمی شد و در

همان حال باز هم به نوشتن مقاله‌های آتشین برای ایل پوپولو دی‌ایتالیا ادامه داد. حالا او هم به آن طبقهٔ «نخبگانِ جبهه‌ها»(۲۲) تعلق داشت که در جریان خشونتِ جنگ شکل گرفته بود؛ و به خاطر فداکاری‌هایش از او خواسته بودند بعد از برقراری صلح رهبری کشور را در دست بگیرد. سال ۱۹۱۷ سال گسست و سال شکست در نبرد کاپورِتو(۲۳) در ۲۴ اکتبر بود که نتیجه‌اش دعوت از مردم برای دفاع از میهن بود؛ سال انقلاب بلشویکی که به خروج روسیه از درگیری منجر شد. لنین با این اقدام به قداست دلیل جنگ خیانت کرده بود و به پیروزی امپراتوری‌های مرکزی یاری رسانده بود. در روزنامهٔ ایل پوپولو دی‌ایتالیا، چنین تعابیری دیده می‌شد: «صلحی که انقلاب را به قتل می‌رساند؛ این شاهکار لنین است!» موسولینی از این تاریخ به دشمن سرسخت بلشویسم تبدیل شد.

(nbookcity.com)

در یک قدمی قدرت

پس از پیروزی نبردهای دیگری در انتظارش بود: امتناع از آن «پیروزی مثله‌شده»ای که از سوی متحدانش به رُم تحمیل شده بود و بخشی از وعده‌های ارضی ۱۹۱۵ را رد کرده بود، مبارزه با رژیم لیبرالِ بر سرِ کار که قادر نبود میراث جنگ را حفظ و از کشور در برابر شبح کمونیسمی محافظت کند که ممکن بود اروپا را به انقلابی دایمی سوق دهد. خلاصه این‌که ایتالیا بایست نجات می‌یافت.

۲۳ مارس ۱۹۱۹، توده‌ای از گروه‌هایی با رهبران مختلف در کاخ میدان سن سِپولکرو در میلان گرد هم آمدند تا فاشیست‌های(۲۴) ایتالیایی جنگی را پایه‌گذاری کنند که می‌خواستند کاملاً ساختارشکن باشد، با برنامه‌ای بسیار چپ‌گرایانه (تأسیس جمهوری، حق رأی عمومی، روز کاری هشت‌ساعته، مالیات بر سرمایه، سلب مالکیت جزئی زمین‌ها و کلیساستیزی). به یاد داشته باشیم که در آن زمان موسولینی چیزی جز رهبری بین دیگر رهبران نبود و اقتدارش نه مطلق بود نه مسلم. جنبش اسکوادریسم(۲۵) به‌خوبی در حاشیه بودن او را آشکار کرده بود. این واحدهای شبه‌نظامی که به‌خصوص در شمال کشور علیه کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها و فعالان کاتولیک مبارزه می‌کردند، زیر نظر رهبرانی که رؤسا(۲۶) نامیده می‌شدند و اجازه نمی‌دادند کسی با آن‌ها مخالفت کند، از استقلال زیادی برخوردار بودند.

البته موسولینی در بازی‌اش دو برگ برنده داشت که همهٔ رقبایش از آن‌ها محروم بودند: کاریزمای شگفت‌انگیزش و ویژگی‌های بی‌نظیرش در عملیات سیاسی. محتاطانه خودش را از ماجرای فیومه که گابریله دانّونتسیو چهرهٔ ادبی در رأس آن قرار داشت دور نگه داشت، حماسه‌ای که با این حال در تکوین فاشیسم سهم بزرگی ایفا کرد. (۲۷) علاوه بر این پس از ناکامی در انتخابات

مجلس نوامبر ۱۹۱۹، متوجه شد که باید به طبقات متوسط تکیه کند که در مسیر فروپاشی قرار داشتند و از کمونیسم وحشت‌زده بودند. انتخابات مه ۱۹۲۱ نخستین موفقیت بود: ۳۵ فاشیست به پارلمان راه یافتند. اما برای تسخیر قدرت به حزبی با فرم مناسب نیاز بود. این‌گونه بود که در نوامبر ۱۹۲۱ حزب ملی فاشیست (پی.اِن.اِف) با برنامه‌ای آشکارا معتدل‌تر متولد شد و اتحاد جدیدی را با بخشی از نیروهای محافظه‌کار اعلام کرد. اما نباید اشتباه کنیم: موسولینی کاملاً جنبشش را در راه انقلابی سیاسی و اجتماعی حفظ کرد.

بحران نهایی دولت لیبرال که شخصیت‌هایی ضعیف بر آن حکومت می‌کردند، دروازهٔ موفقیت را به طور کامل باز کرده بود. بنابراین موسولینی با مهارت بسیاری بازی کرد. رسیدنش به قدرت در اکتبر ۱۹۲۲ با دو نقشه عملیاتی شد: یکی آشوب‌طلبانه و دیگری سیاسی و نهادی. اولین برنامه حتی اساس انقلاب فاشیستی را هم تشکیل می‌داد: راهپیمایی پیراهن‌سیاه‌ها در رُم با احترام به اساطیر انقلابی و سوسیالیستی برای بیرون کشیدن حکومت از دستان نخبگان سالخورده. طرح دوم عبارت بود از مذاکرات سیاسی محرمانه با هیئت دولت، سران عالی پارلمان و به‌خصوص شاه ویکتور امانوئل سوم به عنوان تنها کسی که از صلاحیت قانونی برای انتصاب رئیس شورا برخوردار بود. رهبر فاشیستِ همچنان عمل‌گرا توانسته بود اعتماد دربار را نسبت به خواسته‌هایش جلب کند: کسی به تاج‌وتخت کاری ندارد. پادشاه که هم از خطر بروز جنگ داخلی و هم وحشت واگذاری سلطنت به نفع پسرعمویش دوکِ آئوستا در هراس بود متقاعد شد که دست یاری به سوی موسولینی دراز کند که طی این حوادث از سر احتیاط در میلان مانده بود. پسرِ آهنگر با قطار شبانهٔ بسیار راحتی به مرکز لمباردی بازگشت، سی‌ام اکتبر در کاخ کوئِرینال به حضور پذیرفته شد و پادشاه مسئولیت تشکیل دولتی را به او سپرد که در آن فاشیست‌ها فقط سه وزارتخانه را اشغال می‌کردند. اقدام پرمخاطره به نتیجه رسیده بود.

به سوی دیکتاتوری با گام‌های کوتاه

در اولین قدم باید خاطرنشان کنیم که موسولینی نمی‌خواست فقط اسمش را به فهرست پیشاپیش بلند رؤسای شورا اضافه کند. او با خشونت قدرت را به دست آورده بود و اصلاً قصد نداشت آن را از کف بدهد. ظهورش بایست گسستی در تاریخ ایتالیا پدید می‌آورد و اتحادش با نیروهای محافظه‌کار صرفاً اتحادی موقتی و ناشی از موقعیتی خاص باقی می‌ماند. البته او آن‌قدر با واقعیتِ روابط قدرت آشنایی داشت که با شتاب بخشیدن به حوادث دچار اشتباه نشود. چهار سال زمان صرف کرد تا به سودِ خودش دیکتاتوری‌ای فردی برقرار کند که همان‌طور که در ادامه خواهیم دید هیچ حدومرزی نداشت. ابتدا کوشید جنبش آشوب‌طلبانه‌اش را نهادینه کند، اما نه برای این‌که در دولت مستحیلش کند، بل به این قصد که دولت داخلی فاشیستی ایجاد کند. و بین این دو تفاوتی اساسی وجود داشت. نیروهای اسکوادریست برای حفظ امنیت ملی در گروه شبه‌نظامی داوطلبانه‌ای ادغام شدند، سپس قانون انتخابات تغییر کرد تا زمینه را برای [قدرت‌یابی] حزب ملی فاشیست تسهیل کند. همین اقدام پیروزی گستردهٔ این حزب در انتخابات مه ۱۹۲۴ را در پی داشت. انقلاب با گام‌های کوتاه پیش می‌رفت.

البته همیشه مخالفانی وجود داشتند که فاشیست‌ها تمایل داشتند فراموششان کنند و اهمیتی به تحرکاتشان نمی‌دادند: کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها و کاتولیک‌های حزب مردم ایتالیا. خشونت از بین نرفته بود و علاوه بر این نزاع‌ها هنوز فعالان جبهه‌های مختلف را رودرروی هم قرار می‌داد. خط قرمز در ژوئن ۱۹۲۴ و وقتی زیر پا گذاشته شد که جسد پوسیدهٔ جاکومو ماتئوتی، نمایندهٔ سوسیالیستِ مرکز رُم، در ماه اوت در اطراف رُم پیدا شد. تحقیق به‌سرعت تا وزارت کشور پیش رفت که پلیسی موازی با نام غم‌انگیز چکا(۲۸)

تحت امر آن بود؛ وزارتی که در دست کسی نبود جز... موسولینی! مخالفان به خشم آمدند و دولت را متهم کردند که دست‌هایش به خونِ یک نماینده آلوده است، حال آن‌که رئیس دولت ادعا می‌کرد که از این طریق قصد مانع‌تراشی داشته‌اند. حتی بخش زیادی از نمایندگان تصمیم گرفتند که دیگر در صحن مجلس حضور نیابند و این‌گونه عملکرد دولت را فلج کنند (نام آوِنتین که به این استراتژی اطلاق می‌شود از همین‌جا آمده است و اشاره دارد به تپه‌ای که رهبران مردم غیربومی روم باستان به آن‌جا عقب‌نشینی کرده بودند). قدرتِ حملاتْ موسولینی را در یکی از بحران‌های افسردگی ادواری‌اش فروبرد و متزلزلش کرد. آیا تجربهٔ فاشیست خیلی زود همین‌جا متوقف شد؟

برای سرسخت‌ترین رؤسا، چنین مسئله‌ای در میان نبود. چند نفر از آن‌ها از جمله روبرتو فاریناچی بلد بودند اقتدار رئیسشان را برگردانند و موسولینی کل شور و خشونتش را بازیافت. علاوه بر این، عدم واکنش پادشاه که از برکناری او بدون رأی مجلس امتناع کرده بود ــ در چنین شرایطی عقب‌نشینی از آونتین غیرممکن بود ــ بیشتر راه را برای موسولینی باز کرد و این فرصت را برایش مهیا کرد که به دشمنانش حمله کند. سوم ژانویهٔ ۱۹۲۵، موسولینی بالای تریبون مجلس رفت تا سخنرانی آتشینی ایراد کند. صدایش در بین حضار فلج‌شده طنین‌انداز شد تا اعلام کند مسئولیت حوادث را بر عهده می‌گیرد، که اقدامات شدیدی اتخاذ می‌کند، که نظم تضمین می‌شود و فاشیست کاملاً زنده است. موسولینی که به مدد بی‌رحم‌ترین افرادِ رژیم دوباره بر اریکهٔ قدرت نشسته بود، باز هم بر نقش رهبری‌اش در انقلاب فاشیستی صحه گذاشت.

از همان سخنرانی، همه‌چیز به صورت زنجیره‌ای اتفاق افتاد. بین سال‌های ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۶، بر مبنای چندین قانون یا حکمی که قوانین فاشیستی خوانده می‌شود دیکتاتوری مطلقی برقرار شد که دوچه(۲۹) عامل اصلی آن بود: سرکوب احزاب سیاسی و آزادی مطبوعات؛ ممنوعیت فعالیت‌های فراماسونری؛ سلب مسئولیت رئیس شورا در برابر مجلس؛ ایجاد دادگاهی ویژه برای دفاع از

دولت. همزمان دولت ابزارهایی برای اجرای طرح مستبدانهٔ اصلاح اساسیِ روح و جسم ایتالیایی‌ها به کار گرفت: دوپولاورو,(۳۰) که وظیفهٔ سرگرمی افراد را بر عهده گرفت، سازمان ملی بالیلا و پیشتازان بچه‌ها و نوجوانان را پذیرفتند تا اصول جزمی رژیم را در مغزهای شادابشان فروکنند. نبردی شدید علیه همهٔ «انحراف‌ها»ی اجتماعی یا جنسی به راه افتاد و همجنس‌گرایان، افراد حاشیه‌ای و مخالفان را مجبور به تبعید ــ اقامت اجباری ــ در مناطق طرف تخاصم کرد.

(nbookcity.com)

موسولینی بر سر کار

باید تکرار کنیم که موسولینی انقلابی مردم‌شناختی را پیش می‌برد که هدفش بازسازی افراد بر اساس تابعیتشان از دولت بود. حزب چیزی نبود جز ابزاری برای کنترل و بسیج توده‌ها، واصل قدرت در دست حکومت و رئیس دولت، یعنی رهبر فاشیسم، قرار داشت. او اذعان کرد: «همه‌چیز در دولت است، هیچ‌چیز غیر از دولت و علیه دولت نیست.» بنابراین نه فرهنگ از کنترلش خارج بود و نه اقتصاد. البته نباید اشتباه کنیم. اگرچه موسولینی مبارزه‌ای سرسختانه را علیه رفقای قدیمی‌اش در حزب سوسیالیست و کمونیسم پیش برده بود، هرگز به نامِ محافظه‌کاری دست به این کار نزد. او نوشته بود: «نظریهٔ فاشیست را همچون پیامبری که ژوزف دو مستر از آن حرف می‌زند انتخاب نکرده است.»(۳۱) این نظریه برعکس مفهوم دیگری از انقلاب را عرضه کرد که ملی‌گرایی و سوسیالیسم را با هم تلفیق نمود. نفرتِ دیکتاتور که تا آخرین لحظهٔ عمرش دست از تعقیب بورژوازی ایتالیا و ارزش‌های لیبرالش برنداشت از همین‌جا ناشی می‌شد.

دوچه خود را موظف می‌دانست که کشورش را به نام آرمان انقلابی‌اش تغییر دهد: عملیات اصلاح مناطق طرف تخاصم، تأسیس شهرهای جدید که یکی از آن‌ها به اسم خودش بود، فعالیت‌های عمرانی شهری، نوسازی مراکز تاریخی، ساخت مسکن، مدرن‌سازی رادیو، تأسیس چینه‌چیتا،(۳۲) مبارزه برای بهبود شرایط زندگی و سلامت و... اما بزرگ‌ترین موفقیتش در اوایل دههٔ ۱۹۳۰، موفقیتی که اعتبار بین‌المللی بی‌سابقه و حمایت گستردهٔ ایتالیایی‌ها را برایش به همراه داشت، امضای پیمان لاتران با حکومت پاپ در یازدهم فوریهٔ ۱۹۲۹ بود. پس از مذاکره‌ای طولانی، «مخالفِ سرسخت کلیسا» و پیوس یازدهم، کشیش عالی‌مقامِ سازش‌ناپذیر که هیچ توهمی دربارهٔ قداست دوچه نداشت،

به نزاع دولت ایتالیا و سریر مقدس پایان دادند و به موجب آن دولت مستقل (شهرک واتیکان) در رم را به رسمیت شناختند و معاهده‌ای امضا کردند که به کلیسای کاتولیک مزایایی اساسی اعطا می‌کرد.

در سال ۱۹۲۲ موسولینی کاخ زیبای کیجی را به عنوان اقامتگاه انتخاب کرده بود که در خیابان کورسو واقع شده بود و به میدان کولونا دسترسی داشت و بالکنی داشت که موسولینی می‌توانست از آن‌جا برای تودهٔ مردم نطق کند. با این حال او سال‌ها بر آن بود که این کاخ تناسب چندانی با جلال و شوکتش ندارد. رهبر فاشیست به مقری نیاز داشت که بتواند با کاخ سلطنتی کوئِرینال رقابت کند. خودش کاخ ونیز را ترجیح می‌داد؛ بنای قرون وسطایی عظیم و زمختی که در مرکز رُم قرار داشت. او سالن بزرگ مپ‌موند را برای دفتر کار انتخاب کرد که ابعاد عظیمش به او جلال و جبروتی بی‌روح می‌بخشید و مهمانان را تحت تأثیر قرار می‌داد. همچنین این سالن بالکنی داشت که از آن‌جا می‌توانست سخنرانی‌هایش را ایراد کند و با بازی با حالت‌های نمایشی بدن و صدا، دست‌ها و چشم‌های مسحورکننده‌اش، جمعیتِ سراپا شوری را مقهور کند که در میدان ونیز جمع می‌شدند. با این حال اگرچه آپارتمان‌های خصوصی‌اش را در طبقهٔ سوم برپا کرده بود، ترجیح داد همسرش راکِله و بچه‌هایشان در ویلای تورلونیا در حومهٔ رُم ساکن شوند. علاوه بر این اقامتگاهی ییلاقی در روکّا دله کامیناته در اختیار داشت که چندان از پِرِه‌داپیو، روستای مادری‌اش، دور نبود. تعدد این مکان‌ها به او امکان می‌داد از نگاه‌ها دور بماند؛ تمایلی که با گذشت سال‌ها مدام تشدید شد و موجب فاصلهٔ روزافزون او با کشور واقعی شد.

تلقی او از قدرت اجازه نمی‌داد که کوچک‌ترین رقابتی بپذیرد. اگرچه قدرتمندترین مقاماتْ منصب وزارت را عهده‌دار می‌شدند، اغلب سمت قبلی خود را هنگام ترمیم کابینه و در ازای منصبی معتبر اما فاقد قدرت واقعی از دست می‌دادند. دوچه اکثر اوقات وزارت مورد نظر را در اختیار داشت،

مسئولیت‌ها را یکجا بر عهده می‌گرفت و بر معاونانی امین و وفادار متکی بود. در واگذاری مناصب به نزدیکان و آشنایانش تا جایی پیش رفت که وزارت امور خارجه را در سال ۱۹۳۶ به دامادش گالئاتسو چانو سپرد. وضعیت در رأس حزب ملی فاشیست هم همین گونه بود و او غیر از مجریان وفادار و چهره‌های کمرنگ، جز چند استثنا، افراد دیگری را به کار نگرفت. با این حال هرگز تصفیه‌حساب‌های خونین و حذف‌های خشونت‌بارِ رقبای بالقوه، آن‌طور که استالین یا هیتلر بی‌رحمانه مرتکب شده بودند، رخ نداد. برخی توانستند انتقاد از او را با لحنی تند ادامه دهند؛ نظیر کاری که روبرتو فاریناچی با مقاله‌های آتشینش ــ که در روزنامه‌اش رژیم فاشیستی منتشر می‌شد ــ به صورت مستمر انجام می‌داد. به غیر از موارد استثنایی، کاریزمای موسولینی همچنان با قدرتی سحرآمیز بر رهبران و اعضای فاشیسم، توده‌ها و افراد اِعمال می‌شد.

همچنین مسئلهٔ دیگری نیز وجود دارد که باید به آن توجه شود: حضور شاه بالای سر دوچه که هرگز رهبر حکومت نبود. از طرفی ویکتور امانوئل سوم دوست داشت این مسئله را به او یادآوری کند و به این منظور رئیس‌جمهور خطابش می‌کرد نه دوچه. رهبر فاشیست هر هفته مثل نخست‌وزیرِ سربه‌راه رژیمی پارلمانی برای گفتگوی هفتگی‌شان که هیچ چیزی از آن به بیرون درز نمی‌کرد به کاخ کوئیرینال می‌رفت. تا سال ۱۹۳۹، مراسم سخنرانی پادشاه با وسواس تمام برگزار می‌شد. این دو مرد بر پایهٔ توافق سال ۱۹۲۲ روابط دوستانه‌ای داشتند. البته سلطنت قطعاً نیروی مخالف ضعیفی بود، اما شایستگی این را داشت که بر سر کار بماند و این وضع تا زمانی که پادشاه سالخورده زنده بود ادامه داشت، چرا که موسولینیِ جمهوری‌خواه اساساً قصد داشت با مرگ او بساط سلطنت را برچیند.

دیکتاتور به عنوان مردی ساعی و سرسخت از بررسی دقیق پرونده‌ها اکراه نداشت، به اعداد و ارقام علاقه‌مند بود، با دقتی همزمان سیاسی و ناخوشایند

اسنادی را مطالعه می‌کرد که اُورا،(۳۳) پلیس سیاسی، راجع به شخصیت‌های سلطنتی یا وضعیت افکار عمومی برایش تهیه می‌کرد. از طرفی با حساسیت مراقب حفظ شهرت خود بود و شب‌ها لامپ اتاقش را روشن می‌گذاشت تا رُمی‌های شب‌زنده‌دار مطمئن باشند دوچه برای خوشبختی آن‌ها تا پاسی از شب کار می‌کند... با وجود قد متوسطش به تنومندی و احساس قدرت ناشی از آن می‌بالید و بر قدرت کاریزمایش که از نگاه نافذش پیدا بود وقوف داشت، با دقت از این تصویرِ سرزندگی مراقبت می‌کرد، انگار این تصویر به‌تنهایی قادر بود جسم کل جامعهٔ ایتالیا را نیرو دهد. پل اوتو اشمیت، مترجم همزمان هیتلر، مردی را به خاطر داشت با «اندامی همیشه بسیار شق‌ورق که وقتی حرف می‌زد پایین‌تنه‌اش را کمی تکان می‌داد و با قیافه‌ای که شبیه سزار بود، پیشانی بلند، چانهٔ پرجنب‌وجوش و تیز، تصویر روم باستان را زنده می‌کرد.» او که دلش می‌خواست ورزشکار باشد، سراغ همهٔ ورزش‌ها می‌رفت و دوست داشت با لباس شنا در سواحل دریای آدریاتیک، چنگک در دست در مزرعه یا قدم‌زنان دوشادوشِ مردانش از او عکس‌برداری شود. اما در واقع پشت این ظاهرسازی‌ها مردی شکننده، قربانیِ اضطراب مداوم و معده‌درد پنهان بود، مردی با روانی پریشان و تمایلات جنسی لجام‌گسیخته.

آیا فاشیسم موسولینیسم بود؟

آیا جنبش فاشیست به رهبرش خلاصه می‌شد یا شبیه نظامی فئودالی بود؟ با توجه به دوران ابتدایی‌اش پاسخ منفی است، چنان‌که دیدیم رؤساها با چنگ و دندان از استقلالشان دفاع می‌کردند. موسولینی سلطه‌اش بر فاشیسم را فقط به صورت تدریجی برقرار کرد. کیش شخصیتی که بلد بود به سود خودش ایجاد کند، او را به چهره‌ای همه‌جا حاضر تبدیل کرده بود: نقاشی‌ها، مجسمه‌ها، عکس‌ها، شعارها و سخنرانی‌ها در فضاهای عمومی موج می‌زد و به خانه و کاشانهٔ هر ایتالیایی وارد شده بود. تمرکز قدرت حکومت و حزب ملی فاشیست در دستانش او را به قلب تپندهٔ تصمیم‌گیری تبدیل کرده بود. با کنار زدن رقبا دیگر هیچ‌کس فراتر از او نبود. در چنین وضعیتی بالاخره جسم موسولینی و فاشیسم به هم پیوند خورده بود. این واقعیتِ غیرقابل انکار تابوی رژیم را طرح می‌کرد: موضوع جانشینی. از سال ۱۹۳۶ دامادش چانو که دربار نظر خوبی راجع به او داشت و به محافل محافظه‌کارِ طرفدار انگلیس نزدیک بود، به عنوان جانشین مطرح شد، بی‌آن‌که دیکتاتور کوچک‌ترین کلامی در این زمینه بر زبان بیاورد و بی‌آن‌که مقامات بلندپایه بتوانند نظرشان را دربارهٔ این ماجرا که بیش از هر چیز به آن علاقه‌مند بودند مطرح کنند!



بنیتو موسولینی (۱۸۸۳-۱۹۴۵)، خطیبی در همهٔ حالاتش، حوالی سال ۱۹۳۵

بنابراین کاملاً نوعی از موسولینیسم وجود داشت که تلفیق شگفت‌انگیزی از ایدئولوژی (بدون در نظر گرفتن واقعیت) و عمل‌گرایی سیاسی بود که به کلبی‌مسلکی شباهت داشت. بله، دوچه هرگز تمایل نداشت پاسخ‌های نظری منسجم و ثابتی به پرسش‌هایی بدهد که در برابر دکترین فاشیسم مطرح می‌شد و همینْ مسیر پرپیچ‌وخمش را تسهیل می‌کرد و او می‌دانست چطور با سادگی حیرت‌آوری خودش را با شرایط وفق دهد؛ همان‌طور که از سال ۱۹۲۲ این مسئله را با جای‌گیری‌اش در نقطهٔ تعادلِ بین جناح‌های مختلف جنبشش

ــ که در واقع بسیار نامتجانس بود ــ نشان داد. در حقیقت، همیشه مخالفان داخلیِ بسیار قدرتمندی در افراطی‌ترین جریان‌های چپ حزب ملی فاشیست وجود داشتند که بابت خیانت به آرمان‌های میدان سن سِپولکرو که هم‌ردیف اسطوره‌ها بود داد و هوار می‌کردند.(۳۴) این جناح تندرو مدام بر سر مذهبیون با او مشاجره می‌کرد و ترغیبش می‌کرد که به تردیدها و سازش‌ها پایان دهد و بالاخره دنیای بورژوایی قدیمی را ویران کند. با این حال این خشم پنهانی که حتی سرشت رژیم هم آن را منع می‌کرد، هرگز سر باز نکرد. انقلاب بایست فقط و فقط به دست او رخ می‌داد. حتی فاریناچی که با حالت‌های معترضانه‌اش او را خشمگین می‌کرد هم حدومرز را زیر پا نگذاشت.

دوچه با چیره‌دستیِ خاصش بلد بود گاردهای سیاه انقلاب را اداره کند، وقتی نیاز بود نوازششان کند و هنگامی که پا را فراتر از حد خود می‌گذاشتند، سرکوبشان کند. با این حال، باید خاطرنشان کرد که رژیم در سلطهٔ استبدادی به مرحله‌ای رسیده بود که نقشه‌های مردم‌شناسانهٔ دیکتاتور را به‌خوبی نشان می‌داد. البته به قدرت و نفوذ سه مخالفی هم پی برده بود که به شکلی متناقض از او حمایت می‌کردند: کلیسا، تاج‌وتخت و صنایع بزرگ. یک قدم اشتباه ممکن بود همه‌چیز را ساقط کند.

آیا ایتالیایی‌ها تحسینش می‌کردند؟ بی‌تردید. آیا محبوب بود؟ قطعاً. دختر جوانی اهل پادووا که آمده بود به سخنرانی‌اش در سال ۱۹۳۸ گوش دهد نوشته است: «این چهره را که تماشا می‌کنی، حس می‌کنی حاضری هر کاری انجام دهی، به هر فداکاری‌ای دست بزنی و به هر نبردی تن بدهی.» در حقیقت همان‌طور که امیلیو جنتیله، مورخ ایتالیایی، می‌گوید همین همگراییِ مداوم با شخص اوست که به فاشیسم ویژگی‌های حکومت مطلقهٔ تمامیت‌خواه را می‌بخشد. قدرت سیستم متکی بر ویژگی‌های سیاسی رهبرش بود. البته ضعفش هم در همین بود، چرا که وقتی در ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳ دوچه بازداشت شد، همزمان هم ناخدا و هم سکان از دست رفت و کشتی در عرض یک روز غرق

شد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

نقطهٔ عطفِ سرنوشت‌ساز

دههٔ ۱۹۳۰ مرحلهٔ مهمی در تندروی موسولینی بود. در ابتدای دهه، مضمون ضدبورژوایی و جنگی جان تازه‌ای گرفت. اگرچه دوچه تا آن زمان با خصومت نسبت به انتقام‌جویی آلمانی‌ها، سیاست خارجی‌ای بسیار نزدیک به سیاست دموکرات‌های غربی اتخاذ کرده بود، در اکتبر ۱۹۳۵، با اعلام فتح اتیوپی که در مه ۱۹۳۶ و تنها به قیمت جنگی خشونت‌بار و سخت‌تر از پیش‌بینی‌ها به پایان رسید، اروپا را به چالش کشید. ملت ایتالیا چنان از او حمایت کرد که رِنزو دی فلیچهٔ مورخ از اجماعی واقعی سخن گفت. دیکتاتور هرگز به اندازهٔ این دوران محبوب نبود. اما او که در صحنهٔ جهانی منزوی شده بود، به سوی آلمان ناسیونال‌ـسوسیالیست رو آورد که فقط منتظر همین اتفاق بود تا محور رُم‌ـبرلین را (در اکتبر ۱۹۳۶) شکل دهد. این اولین خوش‌رقصی با ابلیس بود. دومی با درگیری مشترک در جنگ اسپانیا برای کمک به فرانکو اتفاق افتاد که برخلافِ دوستان جدید ایتالیایی‌اش بسیار بدگمان بود. سومی در برلین و زمانی روی داد که هیتلر با همهٔ تمهیدات لازم از موسولینی استقبال کرد که تحت تأثیر موفقیت‌های رایش سوم قرار گرفته بود (سپتامبر ۱۹۳۷). در عوض دوچه کوشید پیشوا را در جریان سفرش به رُم در مه ۱۹۳۷ متحیر کند؛ سفری که پاپ پیوس یازدهم در مخالفت با آن به کاستل گاندولفو رفت تا در هوای سالم‌تری تنفس کند. در فاصله‌ای که ایتالیا اتریش را به حال خود رها کرده بود آلمان فرصت یافت در مارس ۱۹۳۸ [فرمان] آنشلوس(۳۵) را که پیشوا بسیار در پی آن بود اجرایی کند.

موسولینی در سیاست داخلی نیز دست به سرکوب زد. او با نگرش‌هایی که بورژوایی تلقی می‌شد مبارزه کرد، رژهٔ نیروهای مسلح را به راه انداخت، با کلماتی بیش‌ازپیش بی‌پروا از سلطنت انتقاد کرد و به‌خصوص در سال ۱۹۳۸

چرخش ناگهانی نژادپرستانه و ضدیهودی بسیار شدیدی کرد(۳۶) که اگرچه با آزار و اذیت‌های فیزیکی همراه نبود، تبعیض‌آمیز بود. دغدغه‌های نژادی و تعصبات ضدبورژوایی با هجمه‌ای آمیخته شد که به نقض پیمان با کلیسا منجر شد و افکار عمومی را ناآرام ساخت چرا که در این رویکرد، تقلید کورکورانه‌ای از آلمانی‌های منفور می‌دیدند. اما موسولینی که پا به سن گذاشته بود بیش از همیشه مصمم بود این انسان نو را به دنیا بیاورد که همیشه و حتی زیر فشارْ رؤیایش را در سر می‌پروراند.

جنگ! با جنگ و در میادین نبرد است که ما شاهد تولد فاشیسم ایتالیایی هستیم. البته در باب این موضوع باید گفت که موسولینی داشت زیر بار اختلاف‌های لاینحل خفه می‌شد، چرا که وضعیت ارتش و اوضاع مالی هیچ‌کدام به او اجازه نمی‌داد در کنار آلمانی‌ها قرار گیرد که در مقابلشان آمیزه‌ای غریب از نفرت، تحسین و ترسی پنهانی را تجربه می‌کرد. در سپتامبر ۱۹۳۸ هنگام بحران چکسلواکی، به لطفِ کنفرانس مونیخ در نجات صلح سهیم بود. وقتی چند ماه بعد هیتلر برخلافِ وعده‌هایی که داده بود، چکسلواکی را اشغال و تکه‌تکه کرد، دیکتاتورِ ایتالیایی قبل از اتحاد واقعی با رایش و امضای پیمان فولاد در ۲۲ مه ۱۹۳۹، با یورش به آلبانی به این اتفاق پاسخ داد. او تصریح کرد که نمی‌تواند تا قبل از سال ۱۹۴۳ وارد جنگ شود. اما یک بار دیگر آلمانی‌ها با حمله به لهستان و سوق دادن اروپا به آخرالزمانی دیگر فریبش دادند.

سپتامبر ۱۹۳۹، موسولینی در برابر فشارهای گروهی ضدآلمانی و همچنان واقع‌گرا نسبت به وضعیت کشور تسلیم شد و موضعی مبهم برگزید: «ترک تخاصم». این بی‌طرفیِ خصمانه نسبت به دموکراسی‌ها جایگاهی بینابینی ایجاد کرد که برای آینده خطرهای بسیاری به همراه داشت. با این حال شدتِ پیروزی‌های آلمانی‌ها بیشتر آزارش داد. و وقتی فرانسه در برابر شگفتی همگان در عرض چند هفته سقوط کرد، متوجه شد که بایست دست‌به‌کار شود.

بنابراین دهم ژوئن ۱۹۴۰، ایتالیا به فرانسه و بریتانیا اعلام جنگ کرد.
تصمیمی مهلک که علیه نیروهای ذخیرهٔ پادشاه و چندین مقام بلندپایه و در مخالفتِ با کلیسا و منفعت‌طلبان کشور اتخاذ شد. همین تصمیم که با پویایی ایدئولوژیکش مطابقت داشت به قیمت زندگی‌اش تمام شد.
چرا که جنگِ دوچه از همان روزهای نخست به مصیبتی بزرگ تبدیل شد. کوه‌های آلپ، لیبی و یونان: همه‌جا شکست روی شکست تلنبار می‌شد و تحقیر و از دست دادن حمایت افکار عمومی را برایش به همراه داشت.
همه‌جا ناچار بود عقب‌نشینی کند و به کمک ورماخت(۳۷) متوسل شود که به نشان پیروزی آراسته بود. مثلاً سپاه آفریقا(۳۸) به رهبری رومل به لیبی فرستاده شد تا ارتش ایتالیا را از شکست در برابر انگلیسی‌ها نجات دهد. وضع وقتی بدتر شد که شهرهای شبه‌جزیره خیلی زود مجبور شدند ویرانی‌های ناشی از بمب‌افکن‌های نیروهای متفقین را تحمل کنند. فلاکت و ناامیدی و خشم همچون طاعون در آن‌جا تکثیر می‌شد. اگرچه خشم مردم بیشتر متوجه رهبران رده‌پایین حزب ملی فاشیست بود، تصویر دوچه به عنوان رهبری مصون از خطا به‌خصوص نزد افسران و مقامات بلندپایه مخدوش شد. سلامتی‌اش تحت تأثیر عواقب ناشی از خبرهای بد بود که روی میز دفترش تلنبار می‌شد. دیکتاتور کم‌کم اوضاع را رها کرد. رژیمی که از جنگ به وجود آمده و با شور جنگاوری جان گرفته بود، نمی‌شد با شکست زنده بماند.

ناقوس مرگ

در ژوئیهٔ ۱۹۴۳، ورود آنگلوساکسون‌ها به سیسیل ناقوسِ مرگ فاشیسم را به صدا درآورد. بعد از بمباران رُم، چندین مقام عالی‌رتبهٔ رژیم تصمیم گرفتند از دوچه فاصله بگیرند که از کشور بریده بود و دیگر به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌داد و نزدیکانش را افسون نمی‌کرد؛ که این دومی احتمالاً مهم‌تر بود. توطئه‌گران تصمیم گرفتند با توسل به رأی شورای عالی فاشیسم، سازمان بالادستیِ حزب ملی فاشیست، اقدام کنند و شب ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳ آن‌ها را برای تشکیل جلسه فراخواندند. در این جلسه که مدیریت آن بر عهدهٔ دینو گراندی(۳۹) بود، طرفداران سابق موسولینی ــ که برخی از آن‌ها مسلح در نشست حاضر شده بودند! ــ در پایان گردهمایی‌ای طولانی و بسیار مهم، رأی اکثریت را به دست آوردند تا رئیسشان را از قدرت‌های نظامی‌اش خلع کنند، اما با این رأی قطعی که رژیم برقرار باشد. البته ویکتور امانوئل سوم همزمان دسیسهٔ خودش را چیده بود و وقتی موسولینی ۲۵ ژوئیه در ویلای شخصی‌اش اطمینان خاطر داشت که اوضاع را در دست می‌گیرد، دستور بازداشت او را به نیروهای امنیتی داد. زندانی را که کاملاً منکوب و به بازداشتگاهی در رُم منتقل شده بود، برای انتقال به مکان‌هایی امن‌تر به‌سرعت از آن‌جا خارج کردند: جزیرهٔ پونزا، سپس جزیرهٔ مادالِنا و سرانجام قلهٔ گران ساسو در آبروتسی. در این فاصله رژیم از بین رفت و سپس ایتالیا در سپتامبر ۱۹۴۳ در شرایطی آخرالزمانی کنار متفقین قرار گرفت.

البته هیتلر قصد نداشت کنترلِ شبه‌جزیره را از دست بدهد. او که با موسولینی به واسطهٔ احساس عجیب احترامی آمیخته با حس برتری و تحقیر مطلق نسبت به «خائنانِ» ایتالیایی پیوند می‌یافت، دستور آزادی‌اش را به گروهی کماندویی داد و در برلین از او استقبال کرد تا متقاعدش کند که در

رأس حکومت ته‌مانده‌های فاشیست در شمال ایتالیا قرار گیرد. با این حال دوچه دیگر جز سایه‌ای از رهبر کاریزماتیک سابق نبود. او با تبعیت از نازی‌ها، جمهوری سوسیال ایتالیا (آر.اِس.آی) را در شهرهای مختلف دریاچه‌های لمباردی بنا نهاد و نبردی شدید علیه همهٔ دشمنانش به راه انداخت. او، با میل به انتقام و با وجود ترس از مخالفت هیتلر، سرِ دامادش چانو را، که در جلسهٔ شورای عالی علیه او رأی داده بود، به خشمگین‌ترین فاشیست‌ها پیشکش کرد. بروتوسِ(۴۰) فاشیسم که در دادگاهی نمایشی به مرگ محکوم شده بود، هنگامی که با گلوله‌ای از پشت سر می‌کشتندش، وقارش را حفظ کرده بود.

دیکتاتور که در شهر سالو منزوی شده بود، می‌کوشید تسلطش بر رویدادها را حفظ و مداخله‌های آلمانی‌ها را محدود کند، اما با پیشروی آرام و محتوم نیروهای متفقین، رویدادهای خونبار جمهوری سوسیال ایتالیا محکوم به پایان بود. او سعی کرد در دوران گذارِ «آرام» به قدرت جدید آخرین مانور سیاسی‌اش را با سوسیالیست‌ها انجام دهد. در واقع دیگر هیچ برگ برنده‌ای در دست نداشت. ۲۵ آوریل ۱۹۴۵، به میلان گریخت تا به همراه شماری از یاران وفادار و معشوقه‌اش کلارا پِتاچی راهی کوه‌های آلپ شود. این ماجراجویی به طرز دردناکی به پایان رسید: پارتیزان‌ها رهبر سابق ایتالیا را که شبیه سربازهای آلمانی لباس پوشیده بود دستگیر کردند و ۲۸ آوریل ۱۹۴۵ او را به همراه کلارا در شرایطی باز هم رازآلود تیرباران کردند. جمعیت جنون‌زده بدترین توهین‌ها را نثار جسد آن‌ها کردند و فردای تیرباران اجساد را به میلان بردند و در میدان لورتو انداختند و بعد از میله‌های اتوبوس آویزان کردند.



آخرین ملاقات موسولینی و هیتلر در راستنبورگ، ۲۰ژوئیهٔ ۱۹۴۴

موسولینیِ شکست‌خورده در حالی مُرد که جسدش لگدمال و با عجله به خاک سپرده شد و سپس به پره‌داپیو، سرزمین مادری‌اش، بازگردانده شد. او هنوز هم پیچیده در افسونی غریب و همچنان پرسش‌برانگیز در آن‌جا خوابیده است.

کتاب‌شناسی منتخب

علاوه بر زندگی‌نامهٔ بی‌نظیر موسولینی نوشتهٔ رنزو دی فلیچه در هشت جلد که به فرانسه ترجمه نشده است، منابع زیر را می‌توان مطالعه کرد:

- Emilio GENTILE، La Religion fasciste، Perrin، 2002.

  ـــــــ، Qu'est-ce que le fascisme? Histoire et interprétation، Gallimard، 2002.

- Frédéric LE MOAL، Histoire du fascisme، Perrin، 2018.
- Pierre MILZA، Mussolini، Fayard، 1999.
- Didier MUSIEDLAK، Mussolini، Presses de Sciences Po، 2005.
- Michel OSTENC، Mussolini، une histoire du fascisme italien، Ellipse، 2013.
- Max SCHIAVON، Mussolini. Un dictateur en guerre، Perrin، 2016.

(nbookcity

۳. استالین «لنین امروز» یا چگونه استالین استالین شد

به قلم نیکلا وِرت

«استالین اختیارات نامحدودی را منحصراً به دست گرفته»، این اطمینان وجود ندارد که «همچنان بتواند با سنجیدگی کافی از آن استفاده کند [...]». «استالین زیادی گستاخ است و این نقص که در مراودات ما کاملاً قابل تحمل است، در منصب دبیرکل قابل چشم‌پوشی نیست. بنابراین به رفقا پیشنهاد می‌کنم که به فکر راهی برای برکناری استالین از این مقام باشند.»

این ملاحظات کوتاه مرگبار را لنین ۲۳ دسامبر ۱۹۲۲ و ۴ ژانویهٔ ۱۹۲۳، چند هفته قبل از سکتهٔ مغزی‌ای که او را سرانجام از زندگی سیاسی دور کرد دیکته کرده بود. این یادداشت‌ها (با چند صفحهٔ دیگر که به رهبران اصلی کمونیست ــ تروتسکی، بوخارین، زینوویف، کامنف و پیاتاکوف ــ اختصاص یافته بود و به غلط «وصیت‌نامهٔ لنین» نامیده می‌شد) تا زمان سخنرانی محرمانهٔ خروشچف در بیستمین کنگرهٔ حزب در فوریهٔ ۱۹۵۶ مخفی نگه داشته شده بود. آیا باید گفت این یادداشت‌ها به معنای دقیق کلمه «سرّی» بودند؟ در حقیقت شمار کمی از مسئولان حزب در جریان سیزدهمین کنگرهٔ حزب که در مه ۱۹۲۴ و چند ماه بعد از مرگ لنین (۲۱ ژانویهٔ همان سال) برگزار شد، این حرف‌ها را بیان کردند و به این ترتیب همکاران استالین در دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی، که بالاترین نهاد حزب بود، پیش از آن سخنرانی کاملاً در جریان موضوع قرار گرفته بودند. همچنین این حرف‌ها در سال ۱۹۲۵ و به لطف دو کمونیست ضداستالین در غرب منتشر شد: یکی بوریس سووَرین، مسئول حزب کمونیست فرانسه، و دیگری مکس ایستمن، روزنامه‌نگار سوسیالیست آمریکایی، که به «وصیت‌نامهٔ لنین» در جریان سفرش به اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۲۴

دست یافته بود. وقتی این یادداشت‌ها در غرب منتشر شد، استالین تروتسکی و نادژدا کروپسکایا، بیوهٔ لنین، را با تهدید مجبور کرد در پراودا(۴۱) بنویسند که این وصیت‌نامه جعلی است.

با این حال استالین ستیز بر سر جانشینی لنین را از موضع ضعفی اساسی آغاز کرده بود که سابقهٔ آن حتی به پیش از مرگ لنین می‌رسید؛ موضع ضعفی اساسی ناشی از مخالفت نهایی استاد، که البته در آخرین روزهای قبل از سکتهٔ مغزی‌اش و به دنبال خشونت زبانی بسیار بی‌ادبانهٔ استالین در برابر نادژدا کروپسکایا، همهٔ روابط شخصی‌اش را با او قطع کرده بود.(۴۲)

این موضع ضعف تأثیری پایدار و اساسی بر نوع رابطهٔ استالین با دیگر مسئولان بلشویک هم‌نسلش گذاشت. او مدام بایست اثبات می‌کرد که «به لنینیسم خیانت نکرده است» و به همین دلیل بود که نفرتی بی‌پایان نسبت به تروتسکی حس می‌کرد، چون دقیقاً تروتسکی موضوع «خیانت استالین به انقلاب» را بسط داده بود. استالین، با بازنویسی تاریخ بلشویسم و نگارش زندگی‌نامهٔ تملق‌آمیز خود، نیروی بسیاری را وقف بازسازی کامل مشروعیت سیاسی‌اش کرد و نگرش خود را نسبت به نظامی پدید آورد که حول محور شخص خودش متمرکز شده بود. اواخر دههٔ ۱۹۳۰ و زمانی که «نگهبان قدیمی لنینیست» حذف شد، استالین در واقع رهبری بود در وضعیت دفاعی که بی‌وقفه میزان فداکاری شخصی افراد نسبت به شخص خودش را می‌آزمود، نزدیک‌ترین همکارانش را با سوءاستفاده از کوچک‌ترین «خطا در زندگی خصوصی»(طرفداری قبلی از منشویک‌ها، انحراف از «مشی» حزب، روابط خانوادگی یا دوستانه با «دشمنان انقلاب» و...)«دستگیر می‌کرد» و بالاخره همهٔ کسانی را شکنجه داده بود که ممکن بود آخرین نزاعِ بین استاد و شاگرد را به یاد داشته باشند.

ترقی

اما نخست و پیش از بررسی اصل موضوع ــ یعنی شیوه‌ای که استالین توانست خود را در جریان شش سالی که با «مرگ سیاسی» لنین همراه بود (پنج سال بعد از مرگ واقعی‌اش در ژانویهٔ ۱۹۲۴) به رأس حزب بلشویک تحمیل کند ــ مختصری خط سیرش قبل از سال‌های ۱۹۲۲ـ۱۹۲۳ را بررسی کنیم. چرا که در این تاریخ، پنج سال پس از به قدرت رسیدن بلشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷، استالین برخلاف افسانه‌هایی که تروتسکی در شیوع آن‌ها نقش داشت و می‌گفت که او در آن دوران چیزی جز یک «آپاراتچیک»(۴۳) گمنام، کم‌اهمیت و بی‌استعداد نبوده است، خیلی زود به یکی از نخستین رهبران بلشویک‌ها و از نزدیک‌ترین همکاران لنین تبدیل می‌شود.

وقتی در دههٔ ۱۹۲۰ از شخصیت‌های کمونیست خواسته می‌شود که مختصری از زندگی‌نامه‌شان را برای انتشار آماده کنند، استالین یکی از معدود رهبرانی بود که می‌توانست بی‌پرده‌پوشی به کودکی آمیخته با فقر و محرومیتش اشاره کند. پدر و مادرش از بدو تولد رعیت بودند تا آن‌که رعیتداری در سال ۱۸۶۱ لغو شد. پدرش ویساریون جوگاشویلی ــ پینه‌دوز گرجی سادهٔ ساکن شهر کوچک گوری ــ در جریان یک زد و خورد کشته شد در حالی که پسرش سوسو، استالینِ آینده (متولد دسامبر ۱۸۷۹)، فقط ده سال داشت. در سال ۱۸۹۴ سوسو جوگاشویلی در مدرسهٔ علوم دینی تفلیس ثبت‌نام کرد؛ این تنها راهی بود که می‌توانست تحصیلاتش را ادامه دهد. پنج سال کلاس‌های آن مدرسه را دنبال کرد، همزمان با محافل دانشجویان مارکسیست هم رفت‌وآمد داشت. سبک آموزشی و استفاده از استعاره‌های سخنورانه را که ویژگی نثر استالینی است به گرایش‌های الهیاتی تحصیلات استالین جوان نسبت می‌دهند. در سال ۱۸۹۹ جوگاشویلی به خاطر عدم پشتکار از مدرسهٔ علوم دینی اخراج شد. او

هم مثل شماری از دانشجویان هم‌نسلش «به سوی مردم می‌رود» و در گروهک‌های سوسیالیستی‌ای مبارزه می‌کند که با دنیای کارگری شهرهای بزرگ قفقاز، تفلیس و به‌خصوص باکو، کلانشهر نفتیِ سواحل دریای خزر در تماس‌اند. اولین بازداشت در آوریل ۱۹۰۲ با محکومیت سه‌سالهٔ تبعید به سیبری همراه است ــ که مثل اغلب تبعیدی‌های سیاسی ــ اوایل ۱۹۰۴ از آن‌جا فرار می‌کند. او در بازگشت به قفقاز زمانی به محافل محلی بلشویک می‌پیوندد که سوسیال‌دموکرات‌ها به منشویک‌ها و بلشویک‌ها تقسیم شده‌اند، به‌سرعت پله‌های ترقی را در محفل کوچک انقلابی قفقاز طی می‌کند، اولین هجونامه‌اش را می‌نویسد (نگاهی گذرا به اختلافات در حزب) که تعصب آموزشی و تندخویی آن توجه لنین را جلب می‌کند. در پایان سال ۱۹۰۵، کُبا(۴۴)(اسم مستعارش در امور مخفیانهٔ انقلابی) که به عنوان نمایندهٔ بلشویک قفقاز منصوب شده است (پیشرفتی چشمگیر پس از دو سال مبارزه) برای اولین بار در کنفرانسی که در تامپرهٔ فنلاند برگزار می‌شود و در جریان آن رهبران بلشویک باید راجع به مشارکت در مبارزهٔ انتخاباتی برای انتخابات اولین دوما اظهارنظر کنند، با لنین ملاقات می‌کند. استالین در بیست‌وشش‌سالگی وارد «حلقهٔ اول» یاران لنین می‌شود. کُبا در آوریل ۱۹۰۶، در چهارمین کنگرهٔ حزب سوسیال‌دموکرات که در استکهلم برگزار می‌شود، گرایش بلشویک قفقازی را نمایندگی می‌کند که در برابر منشویک‌های گرجی که پس از موفقیتشان در انتخابات دوما در اوج پیشرفت قرار دارند بسیار اقلیت است. سال بعد در حالی که انقلاب عقب‌نشینی کرده است، او درگیر برخی «مصادره‌های انقلابی»(سرقت مسلحانه از بانک‌ها) می‌شود که گمان می‌رفت صندوق‌های حزب را تأمین می‌کند. در میان مجادله‌هایی که حتی در متن خود حزب بر سر این اعمال درمی‌گیرد، لنین قاطعانه از این «اقدامات پارتیزانی» حمایت می‌کند. بین سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۳، استالین («مرد فولادین»، لقب انقلابی جدید جوگاشویلی) چندین بار بازداشت و محکومیت و تبعید را از سر می‌گذراند که

بلافاصله به فرارها و دوره‌هایی از زندگی مخفیانه می‌انجامد. در سال ۱۹۱۲، با انتصابش به عنوان عضو کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک از سوی اعضا به یکی از ده رهبر اصلی جنبش مخفیانه تبدیل می‌شود. بنابراین لنین نقشی اساسی در ارتقایش بازی می‌کند. دقیقاً خود استالین که از اهمیت اساسی مشکل ملیت‌ها برای هدف انقلابی آگاه است، همه را تشویق می‌کند که این مسئله از دیدگاه مارکسیستی بررسی شود: در سال ۱۹۱۳، جزوهٔ مارکسیسم و مسئلهٔ ملی منتشر می‌شود و لنین در نامه‌ای که راجع به آن به گورکی می‌نویسد از استالین به عنوان «گرجی شگفت‌انگیز» یاد می‌کند. استالین به لطف این متن ــ که چندان حرف تازه‌ای ندارد ــ و در آن بیان می‌کند که «مسئلهٔ ملی قفقاز فقط در صورتی ممکن است حل شود که ملت‌ها و مردم عقب‌افتاده جذب جریان کلی فرهنگی برتر شوند»، به کارشناس حزب در زمینهٔ سیاست ملیت‌ها تبدیل می‌شود. در فوریهٔ ۱۹۱۳، یک بار دیگر بازداشت می‌شود. به منطقهٔ توروخانسک (سیبری شرقی) دورترین و پرت‌افتاده‌ترین مناطق تبعیدی امپراتوری روسیه فرستاده می‌شود و این بار چهار سال و تا زمان سقوط تزاریسم در فوریهٔ ۱۹۱۷ همان‌جا می‌ماند.



تصاویر پروندهٔ ژوزف استالین (۱۸۷۸ـ ۱۹۵۳) که پلیس مخفی سن‌پترزبورگ تهیه کرده بود.

با اعلام عفو دولت موقت، استالین در مارس ۱۹۱۷ به پتروگراد برمی‌گردد و به دبیر تحریریهٔ پراودا، روزنامهٔ بلشویکی، تبدیل می‌شود. در جریان هفتمین کنفرانس حزب در پایان آوریل ۱۹۱۷، به عنوان عضو کمیتهٔ مرکزی انتخاب می‌شود. فقط لنین و زینوویف رأی بیشتری می‌آورند. وقتی مطالبهٔ خودمختاری و حتی استقلال در فنلاند، لهستان، اوکراین، سرزمین‌های حوزهٔ دریای بالتیک و قفقاز بالا می‌گیرد، مسئلهٔ ملیت به موضوعی اساسی و سرنوشت‌ساز در تحولات و آیندهٔ انقلابی بدل می‌شود که در حال وقوع است. بنابراین استالین در پیروی از لنین نظریه‌ای را می‌پذیرد که بر اساس آن هر ملتی حق خودمختاری و جدایی دارد. به دنبال کودتای بلشویک در ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷، در دولت جدید به سِمت کلیدی کمیسر خلق برای امور ملیت‌ها منصوب می‌شود.

اما در واقع فقط به همین بخش محدود نمی‌شود، [بلکه] به مردی بدل می‌شود که لنین همهٔ مأموریت‌های ویژه در «حساس‌ترین» نقاط جبهه‌های جنگ داخلی را بر عهدهٔ او می‌گذارد. در طول تابستان ۱۹۱۸، با عجله به «جبههٔ تأمین آذوقه» در منطقهٔ تزاریتسین (استالینگراد آینده) فرستاده می‌شود تا حجم انبوهی از محصولات کشاورزی را برای نجات مسکو از خطر قحطی مصادره کند. در مه ۱۹۱۹، با اختیار تام به پتروگراد اعزام می‌شود، وقتی که شهر در معرض تهدید پیشروی سفیدهاست. استالین به عنوان مسئول مجمع انقلابی جنگ در جبههٔ جنوب‌غربی در طول تابستان ۱۹۲۰، نقشی بسیار بحث‌برانگیز در شکست نهایی تهاجم شوروی به ورشو بازی می‌کند: هنگامی که ژنرال توخاچفسکی در حال پیشروی به سوی پایتخت لهستان بود، در اقدامی سرنوشت‌ساز از اعزام قوای کمکی برای یاری‌رسانی به یگان ارتش خودداری می‌کند. استالین همزمان با این فعالیت‌های (پیش‌پاافتاده) به عنوان کارشناس نظامی، دستگاه بوروکراتیک عظیم بازرسی کارگری و دهقانی را مدیریت می‌کند که وظیفه‌اش کنترل عملکرد مناسب نهادی شوروی است. او همچنین یکی از پنج عضو رسمی دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب است که در مارس ۱۹۱۹ برای هماهنگی اقدامات کمیتهٔ مرکزی ایجاد شده بود. دیگر استالین با «آپاراتچیک» گمنامی که تروتسکی تصور می‌کرد فاصلهٔ بسیار داشت و یکی از نزدیک‌ترین همکاران مستقیم لنین بود و البته از محبوب‌ترین‌ها؛ به خاطر حمایت بی‌چون‌وچرایش از لنین، تقیدش به نظم و انضباط، شخصیت محکم، قاطعیت و بی‌وجدانی کامل و بی‌رحمی در عمل، که از امتیازات اساسی در آزمون جنگ داخلی بود. در آوریل ۱۹۲۲ به منصب ظاهراً فنی دبیرکل کمیتهٔ مرکزی ارتقا یافت. این منصب که به مدت سی سال در اختیارش بود، استراتژیک به نظر می‌رسد: در واقع این جایگاه فرصتی برایش مهیا کرد که در همهٔ تغییرات و ارتقاهای مقامات عالی حزب دست بالا را داشته باشد.

با این حال پاییز ۱۹۲۲، نزاعی اساسی بین لنین و استالین بر سر مسئلهٔ

چارچوب فدرالی درگرفت که اتحاد جماهیر شوروی بایست بر اساس آن بنا می‌شد. در ماه سپتامبر کمیسیونی که استالین ریاستش را بر عهده داشت و وظیفه‌اش آماده‌سازی طرح دولت فدرالی بود، متنی را منتشر می‌کند که ادغام جمهوری‌های شوروی (اوکراین، بلاروس، ارمنستان، گرجستان و آذربایجان) را در آر.اِس.اِف.اِس.آر(۴۵) پیش‌بینی می‌کند، و این‌که دولتش به دولت فدراسیون تبدیل خواهد شد. لنین که دیگر مریض است نسخه‌ای کاملاً متفاوت از پروژه را طرح‌ریزی می‌کند و در آن فدراسیون جمهوری‌های برابر و نه تحت سلطهٔ روسیه را تجمیع می‌کند. بنابراین لنین با محکوم کردن «شوونیسم روسیهٔ بزرگِ» استالین، در سه یادداشت ــ همان یادداشت‌هایی که به‌اشتباه «وصیت‌نامه»اش خوانده می‌شود، ــ کسی را که ده سال قبل «گرجی شگفت‌انگیز» خوانده بود به درشتی توصیف می‌کند.

(nbookcity.com

پنج عامل پیروزی استالین

استالین در ستیز بر سر جانشینی لنین که حتی قبل از مرگ او شروع شده بود، بسیار بیش از رقبایش تمایل و فهم تاکتیکی از خود نشان می‌دهد. رقبایش را هنرمندانه علیه یکدیگر به بازی می‌گیرد، ابتدا با زینوویف و کامنف متحد می‌شود تا خطرناک‌ترین رقیبش، تروتسکی، را از بازی سیاسی حذف کند. وقتی تروتسکی تضعیف می‌شود، با تامسکی و رایکوف و بوخارین دست دوستی می‌دهد تا زینوویف و کامنف را از دور خارج کند. پس از آن‌که به اندازهٔ کافی قدرت گرفت، علیه متحدان دیروزش به پا می‌خیزد: در نوامبر ۱۹۲۹، بوخارین از دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب اخراج می‌شود، تامسکی در ژوئیهٔ ۱۹۳۰ و رایکوف در دسامبر ۱۹۳۰.

ورای وقایع غیرمنتظرهٔ این نبردهای «سیاستمدارانه»، باید به بررسی عمیق‌ترین دلایل پیروزی سیاسی استالین در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۲۰ بپردازیم که منجر به تجسم قدرت در شخص او و همسان‌انگاری‌اش با حزب کمونیست شده است.

پنج عامل ــ که به‌شدت به هم وابسته‌اند ــ پیروزی استالین را توضیح می‌دهد:

ــ نخست، ظهور نوعی تعصب سکولار و چهره‌ای قیم‌مآب که پس از مرگ لنین مظهر دیکتاتوری انقلابی باشد؛

ــ تسخیر میراث لنین توسط استالین که به او فرصت داد خود را همچون «مفسر» رسمی اندیشهٔ لنین، ادامه‌دهندهٔ راهش و «بهترین شاگرد»ش جا بزند؛

ــ ارائهٔ دستورات، شماری از اهداف و گزینه‌های ساده و استراتژیک سیاسی توسط استالین که البته امیدواری تازه و هدفی عینی را عرضه می‌کند: «ایجاد

سوسیالیسم فقط در یک کشور»؛

ـ تغییر عمیق نگاه جامعه‌شناختی حزب با هجوم انبوهی از مؤلفه‌های مردمی و عوامانه که در اجزای برنامه‌هایی پیدا و شناسایی می‌شود که رهبر پیشنهاد می‌کند؛

ـ سرانجام، قابلیتِ استالین در کنترل دستگاه‌های حزب و پلیس سیاسی با استفاده از گروه کوچک و سرسختی از یاران وفادار.

اولین عاملْ پوست‌اندازیِ نمادینِ قدرت پس از مرگ لنین است. مرگ او باعث شکل‌گیری پدیده‌ای فرهنگی می‌شود که نقشی اساسی در خط سیر بلشویسم دارد و استالین در آن نقشی کلیدی بازی می‌کند. او به عنوان دبیرکل حزب مأمور سازمان‌دهی مراسم خاکسپاری است؛ و به ایراد سخنرانی‌ای می‌پردازد که مخاطبش بخش عظیمی از آیندگان‌اند: نسل‌های دانش‌آموزان در طول چندین دهه سوگندی را به یاد می‌سپرند که در سخنرانی‌اش شمرده‌شمرده ادا می‌شود: «رفیق لنین، ما سوگند می‌خوریم که با افتخار خواستهٔ تو را به سرانجام برسانیم.» اما شاگرد از این هم فراتر می‌رود: او «کمیسیون بزرگداشت یاد ولادیمیر ایلیچ اولیانوف (لنین)» را به راه می‌اندازد که مأموریت دارد مرگ این بزرگمرد را گرامی بدارد و پیکرش را به‌نحوی شایسته مومیایی کند و مغزش را برای یافتن شواهد مادی مبنی بر «نبوغ» او به نحو شایسته تشریح کند؛ لنین باید در مقبره‌ای در میدان سرخ آرام بگیرد.

دیگر رهبران بلشویک علیه این «کیش شخصیت» اعتراض می‌کنند؛ این تعبیر در چنین شرایطی ظهور پیدا می‌کند. تا جایی که نادژدا کروپسکایا، بیوهٔ لنین، در پراودا هشداری راجع به شیوهٔ مناسب بزرگداشت یاد متوفی بزرگ منتشر می‌کند. در واقع هیچ‌چیز در این شورِ تقدیس‌کننده به سبک لنین پیش نرفته بود. نقش اساسی لنین در رأس حزب و حکومت که همه به آن معترف بودند، همواره بدون برجسته‌سازی شخص او ایفا می‌شد. هر چقدر هم مستبد بود،

همیشه پشت آرمان و وظیفه محو می‌شد. از نظر لنین فقط نیروهای اجتماعی جمعی وجود داشت. دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری بدون دیکتاتور بود.

به هر حال اسطوره ابعادی به‌خود می‌گیرد فراتر از آنچه شاید بانیان این اتفاق در نظر دارند. در عرض چند ماه با بناهای یادبود لنین، اشیای مذهبی و «کنج‌های خلوت لنین» در معمولی‌ترین نهادها، از مدرسه‌ها گرفته تا کتابخانه‌ها و موزه‌ها مراسم حمد و ستایش برپا می‌شود. هیچ چیزِ این ستایش خودجوش نیست، اما آشکار است که اگر صرفاً پدیده‌ای تحمیلی از بالا بود و در بین توده‌ها بازتابی عمیق و غیرمنتظره نیافته بود، احتمالاً چنین ابعادی به خودش نمی‌گرفت. البته بزرگداشت لنین کارکرد دارد، بی‌تردید چون به‌نوعی در ژست سکولار «پدر کوچک» ریشه دارد که تزار سابقاً در برابر ملتش به خود می‌گرفت و نسل آن‌ها هنوز هم تقریباً وجود دارد.(۴۶) استالین بهتر از دیگر رهبران اهمیت شخصی‌کردن دیکتاتوری بلشویک و «دیکتاتوری پرولتاریا»ی دروغین را درک می‌کند. او می‌داند که ستایش لنین باعث می‌شود که حزب بزرگ‌ترین ضعفش را برطرف کند: کسب مشروعیت از طریق چهرهٔ بنیان‌گذاری مورد ستایش. او با مطرح کردن خود به عنوان اولین و تنها «ادامه‌دهنده» و بهترین شاگردِ استاد قهرمان، به دنبال همهٔ منافع سیاسی‌ای است که می‌تواند از این راه کسب کند.



پشت میز کارش...

(nbookcity.com

«بهترین شاگرد»

بنابراین هدف استالین از مطرح کردن خود به عنوان مفسر رسمی اندیشهٔ لنین این است که میراث او را به انحصار خود درآورد. از آوریل ۱۹۲۴، مجموعه‌ای از کنفرانس‌ها را برگزار می‌کند که در کتابی تحت عنوان اصول لنینیسم منتشر می‌شود. او در این اثر ایده‌هایی ساده و بیش از همه ضرورت نظم و اتحاد حزب، پیشگامی، نخبگی و رهبری توده‌ها را مطرح می‌کند.

این اثر که در صدهاهزار نسخه توزیع می‌شود اولین ــ و اغلب تنها ــ متن «تئوریک» برای جذب حدود ۲۰۰,۰۰۰ عضو جدید حزب «ارتقایافتهٔ لنین» است. در واقع هنوز ده روز از مرگ لنین نگذشته که کمیتهٔ مرکزی به پیشنهاد استالین کارزاری گسترده برای عضوگیری جوانان کمونیستِ ترجیحاً کارگر راه می‌اندازد تا به حزب پایگاهی اجتماعی مطابقِ تعریف ایدئولوژیکش ببخشد.

این کمونیست‌های جدید اغلب از هر نوع آموزش سیاسی و حتی شمار زیادی از آن‌ها از هر نوع آموزشِ کوتاه‌مدت محروم بوده‌اند. تعدادی از آن‌ها که سرسری در مدارس مدیران حزب آموزش دیده بودند به شخصیت‌های خاص کمونیست استالینی در دههٔ ۱۹۳۰ مبدل می‌شوند: «ارتقایافته‌ها».

دقیقاً همین اعضای جدید نظریه‌ای را درک و دنبال می‌کنند که رئیسشان از اواخر سال ۱۹۲۴ بسط می‌دهد: نظریهٔ «ایجاد سوسیالیسم فقط در یک کشور». در این نظریه به بخشی از یک مقالهٔ لنین استناد می‌شود که سال ۱۹۱۵ منتشر شده بود و او در آن نوشته بود که «به دلیل شرایط خطیر کنونی، ممکن است انقلاب نه همزمان در چند کشور امپریالیستِ دنیا، بلکه فقط در یک کشور رخ دهد.» استالین با همین پایهٔ ضعیف (اما مقتدرانه) ایده‌ای را گسترش می‌دهد که بر اساس آن از زمان شکستِ تلاش قیام کمونیستی در سال ۱۹۲۳ در آلمان و سیر قهقرایی کلی انقلاب در اروپا، «پیروزیِ سوسیالیسم فقط

در یک کشور که از لحاظ سرمایه‌داری چندان پیشرفته نبود و باقی ماندن کاپیتالیسم در دیگر کشورها که از این لحاظ پیشرفته‌تر بودند، کاملاً ممکن و محتمل است.» خلاصه آن‌که او قصد دارد با تشکیل اتحاد جماهیر شوروی به عنوان سرزمینِ موعودِ سوسیالیسم ــ نخستین قدم در راه رسیدن به کمونیسم ــ از شکست پیروزی بسازد. علاوه بر آن‌که امیدواری تازه و هدفی عینی برای همهٔ آن‌هایی می‌سازد که نسبت به انقلاب جهانی تردید دارند، «ایجاد سوسیالیسم فقط در یک کشور» از این مزیت اساسی برخوردار است که طیف ملی و حتی ملی‌گرا را بسیج می‌کند، امری که محرک اساسی لفاظی‌های استالین است. اتحاد جماهیر شوروی به عنوان جهان‌میهنی سوسالیسم بنا شده است؛ معنای فراگیر تجربه‌ای که به چیزی شورانگیز و بی‌نظیر و نمونه منتهی می‌شود و البته در جهان سرمایه‌داری متخاصم محکوم به انزواست. اتحاد جماهیر شوروی دژی محاصره شده است. این تصمیم استالین مستلزم ازسرگیری پیشروی به سوی نوسازی و پیشرفت است که در سال ۱۹۲۱ و وقتی متوقف شد که لنین در برابر شورش‌های دهقانان ــ و طغیان پایگاه دریایی کرونشتات ــ مجبور به عقب‌نشینی شد و «توقف» طرح اقتصادی نِپ را اعلام کرد. این نظریه همچنین این مزیت را داشت که استدلالِ تروتسکی، مخالف اصلی استالین، را رد می‌کرد. تروتسکی ایده‌ای را که لنین گسترش داده بود تحت عنوان «انقلاب دایمی» دوباره مطرح ساخت که بر اساس این تز موفقیت پایدار انقلاب روسیه در نهایت به پیشرفت انقلاب جهانی موکول می‌شد. او از دشمنانش (استالین و همچنین کامنف و زینوویف) به خاطر نداشتن شور انقلابی انتقاد می‌کرد. حالا کُبا و یارانش هم می‌توانند به او پاسخ بدهند که خواب و خیال‌های انترناسیونالیستی‌اش فقط نشانهٔ بی‌اعتمادی او به نیروهای کشورش است. استالین قاطعانه به تروتسکی پاسخ می‌دهد: «فقط یک چشم‌انداز پیش روی انقلاب ماست: راکد ماندن در میان تناقض‌ها و پوسیدن در انتظار انقلاب جهانی.» چیره‌دستی او بازیِ سنجیده‌ای است علیه

رویه‌ای که غیرواقع‌گرایانه و پرمخاطره خوانده می‌شود و خطری است بی‌ثمر در دورانی که قدرت‌های سرمایه‌داری ثبات سیاسی و رشد اقتصادی‌شان را بازیافته‌اند، رویکرد او قاطعیت در برابر انفعال یأس‌آور ناشی از تفکر انقلاب دایمی است با هدفی عینی برای تحقق در چارچوب ملی.

در مبارزهٔ سیاسی‌ای که «وارثان لنین» آن را آغاز کرده‌اند، قدرت بزرگ استالین ناشی از یکسان‌سازی موفقش با «خط‌مشی کلی» حزب، سادگی مشهود و کلی‌گرایی(۴۷) افراطی‌اش است که او را برای بخش مهمی از فعالانی که از لحاظ سیاسی تحصیلاتی ندارند و آموزش چندانی ندیده‌اند صمیمی و قابل درک می‌کند. استالین موفق می‌شود بحث سیاسی را به مبارزه بین «خط‌مشی کلی» در جناح میانه که خودش تجسم آن است و «انحراف به چپ»(تروتسکی) یا «انحراف به راست»(بوخارین، رایکوف) تقلیل دهد که یکپارچگی مقدس حزب را تهدید می‌کرد. تحلیلِ گردهمایی‌های این هسته به‌روشنی بی‌تفاوتی عمیقِ فعالان اصلی را نسبت به نظریه‌های رقیب نظریه‌پردازان متفاوت آشکار می‌کند. سطح بحث‌های سیاسی مهم حلقه‌های رهبری حداکثر به حد مبانی تحریف‌شده و ساده‌ای می‌رسد که از دو محور کلاس‌های آموزش سیاسی و قیم‌مآبی «مربیان»ی خط و ربط می‌گیرد که از طرفِ «ادارهٔ سازماندهی و توزیع»(۴۸) کمیتهٔ مرکزی اعزام می‌شوند. در نهایت بحث میان استالین و تروتسکی به این ایده محدود می‌شود که اولی می‌خواهد سوسیالیسم را در اتحاد جماهیر شوروی بنا کند، حال آن‌که دومی از این امر امتناع می‌کند. وقتی در سال ۱۹۲۹ از دبیر این حلقه خواسته شد که ویژگی‌های «موضع راست‌گرایانهٔ» بوخارین را (رهبر برجستهٔ بلشویک که بسیار قاطعانه با نظام اشتراکی اجباری روستاها مخالفت می‌کند) تعریف کند، پاسخی بر زبان می‌آورد که به طرز شگفت‌انگیزی ناشی از بی‌اطلاعی و ساده‌لوحی است: «انحراف به راست، تمایل به راست است و انحراف به چپ (تروتسکی) تمایل به چپ، اما حزب، و در رأس آن یعنی استالین، راهش را بین این دو

ترسیم می‌کند.» قدرتِ موضع استالین در یکسان‌سازی خودش با خط «میانه‌رو» قرار دارد که دقیقاً محصول کمیتهٔ مرکزی است و همان‌طور که قبلاً تأکید کردم در کلی‌گرایی افراطی ریشه دارد، امری که او را برای بخش مهمی از فعالانی قابل درک می‌سازد که راحت تحت تأثیر قرار می‌گیرند. بحث سیاسی خلاصه می‌شود به نبردی بین «خط‌مشی کلی» که استالین تجسم آن است و «انحراف‌ها»یی خطرناک. مدام برای فعالان تهدید محاصرهٔ سرمایه‌داری و در نتیجه این خطر را یادآور می‌شود که هر نزاعی در حلقه‌های رهبریِ حزب حتی بر هستی خودِ اتحاد جماهیر شوروی تأثیر می‌گذارد. در نتیجه «مشاجره» همواره مسئله‌ای در نظر گرفته می‌شود «ساختهٔ» مخالفان که از سوی آن‌ها «تحمیل» می‌شود و نوعی انحراف است. در این شرایط، بررسی مسئله‌ای سیاسی، پیش از هر چیز در حکم افشای فردی «مخالف»(و خیلی زود در دههٔ ۱۹۳۰، یک «دشمن») است. اگر بحثی در کار باشد باید به‌دقت آماده شود، جهت‌گیری آن مشخص و چارچوبش تعیین شود. «مربیان» و «مبلغان» هر جهت‌گیریِ جدید و هر تغییرِ «خط‌مشی حزب» را توضیح می‌دهند و تفسیر می‌کنند و «راه درست» را به افراد نشان می‌دهند.

می‌بینیم که این‌جا دو مؤلفهٔ آخر به سودِ استالین تمام می‌شود: دگرگونیِ ساختارِ حزب و تسلط بر سازوکارها و ساختارهای کنترل و اقتدار در متن حزب. بین سال‌های ۱۹۲۴ و ۱۹۲۹ ــ این پنج سالِ سرنوشت‌ساز در صعودِ استالین به صدر حزب ــ ترکیب کمونیست‌ها از حیث جامعه‌شناختی به شکل چشم‌گیری تغییر می‌کند. ده سال پس از انقلاب اکتبر، حزب حدود یک‌میلیون‌وسیصدهزار عضو و کارآموز دارد. این در حالی است که شمارِ بلشویک‌های اصیل که در اصل برخاسته از اینتلی‌جنتسیای «فرودست‌شده» یا خرده‌بورژوازی‌اند کاهش یافته است (به‌خصوص به دلیل کشتار جنگ داخلی) ــ آن‌ها در سال ۱۹۲۷ بیش از ۸۰۰۰ نفر نیستند ــ و ما شاهد پدیدهٔ جذب عوام هستیم که البته به معنای پرولتاریایی شدن اصیل نیست. با وجود کارزارهای انبوه جذب کارگران

(«ارتقای لنین» در سال ۱۹۲۴، «ارتقای اکتبر» در سال ۱۹۲۷)، کارگران کمتر از یک‌سوم کمونیست‌ها را تشکیل می‌دهند. هفتاد درصد آن‌ها حرفه‌ای غیریدی دارند و در دستگاه بوروکراتیکِ عظیمی که در حال بنا شدن است اغلب چندان صاحب صلاحیت نیستند. مشخصهٔ دیگر این حزب، در اوج دگرگونی، جوانی‌اش است (۸۵ درصد کمونیست‌ها در سال ۱۹۲۹ کمتر از سی‌وپنج سال دارند)، تجربهٔ سیاسیِ پایین اعضا (کمتر از دو درصد دبیران هستهٔ حزب قبل از ۱۹۱۸ به عضویت حزب درآمده‌اند) و سطح پایین آموزش اعضا (فقط یک درصد دیپلم آموزش عالی دارند). این ارقامِ کلی به‌شدت مغایر با داده‌های مربوط به کمونیست‌هایی است که در سال‌های ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ با تروتسکی مخالفت می‌کردند (آن‌ها اندکی کمتر از ۱۰ هزار نفرند که اغلبشان هنگام کارزار بزرگ پاکسازیِ سال ۱۹۲۹ اخراج می‌شوند). این دسته برخلاف نیروهای قبلی بیشتر از حد متوسط آموزش دیده‌اند؛ روشنفکران و دانشجویان بسیاری در بین آن‌ها قرار دارند. ضعف سیاسی اعضای حزب که برخلاف «بلشویک‌های قدیمی» هرگز هیچ‌کدام از آثار کلاسیک مارکسیسم را نخوانده‌اند (حداکثر جزوه‌های عوامانه مثل اصول لنینیسم استالین را مطالعه کرده‌اند) برای کمیته‌های منطقه‌ای یا استانی توجیهی است جهت سازماندهی بیش از پیش سختگیرانهٔ سازمان‌های پایه‌ای. در حد فاصلِ این پنج سال، کنترل بدنهٔ حزب روی سازمان‌های پایه‌ای کامل می‌شود. گواه این موضوع حضور نمایندهٔ کمیتهٔ منطقه‌ای در گردهمایی‌های مهم است که به عنوان خبرچین ایفای نقش می‌کند و یکی از وظایفش یادداشت همهٔ گفته‌های انحرافی است. در صورت بروزِ «مشکلات»، مربیان در «ادارهٔ سازماندهی و توزیع»، بخش کلیدی دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی، به‌سرعت در محل حاضر می‌شدند.

آخرین و نه کم‌اهمیت‌ترین عامل پیروزیِ اجتناب‌ناپذیر استالین توانایی‌اش در کنترل دستگاه‌های اصلی حزب به کمک گروهی سرسخت از یارانِ وفادار است، (مولوتوف، اُرژنیکیدزه، کاگانوویچ، کویبیشف، کیروف، میکویان، وروشیلوف،

آندریف، پوستیشف) که در اصل در طول جنگ داخلی و دقیق‌تر در «جبههٔ جنوب»(تزاریتسین که در دههٔ ۱۹۳۰ استالینگراد نام گرفت) شکل گرفته‌اند. این هستهٔ سخت بر دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی، ادارهٔ سازماندهی و توزیع و کمیسیون نظارت سلطه دارد. در سال ۱۹۲۵، مقررات جدیدی برای توزیع مناصب مربوط به بخش‌های مختلف حزب وضع می‌شود. از ۲۵هزار منصب دایمی، یک‌چهارم (بیش از ۶هزار) ــ و مهم‌ترین مناصب ــ مستقیماً به دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی و ادارهٔ سازماندهی و توزیع وابسته‌اند و بقیه تحت اختیار کمیته‌های منطقه‌ای‌اند. در حرف، تمامی مناصب بر اساس فهرست «گزینشی» نخبگان کمیتهٔ مرکزی و کمیته‌های منطقه‌ای انتخاب می‌شوند، اما در عمل این «انتخاب» را همواره سازمان مرتبط با همان منصب انجام می‌دهد.

از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۵ دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی ــ که ادارهٔ آن را استالین بر عهده دارد و پوسکربیچف یار وفادارش او را در این کار یاری می‌کند، ــ می‌کوشد پروندهٔ کاملی از همهٔ کمونیست‌ها تشکیل دهد؛ در واقع بیش از پانزده سال زمان می‌برد تا این اقدام به ثمر برسد. در میانهٔ دههٔ ۱۹۲۰، تشکیلات دیگری به نام کمیسیون مرکزی نظارت ــ که رهبری‌اش را دو نفر از همکاران نزدیک استالین (کویبیشف تا سال ۱۹۲۶ و سپس اُرژنیکیدزه) بر عهده دارند ــ اهمیت فزاینده‌ای می‌یابد. هدف این تشکیلات، طبق اساسنامه‌اش، «مبارزهٔ قاطع با همهٔ گروهک‌ها و جریان‌های تفرقه‌انگیز در متن حزب، بررسی روشمند پدیده‌های زیانبار در زمینهٔ ایدئولوژی و پاکسازی عناصری است که از نظر ایدئولوژیکی مضر یا از منظر اخلاقی فاسدند». هر سال بین ۴ تا ۸ درصد فعالان به دلایل مختلفی فراخوانده می‌شوند که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از اعتیاد به الکل (۲۵ تا ۳۰ درصد علت احضارها)، «انفعال سیاسی»(۲۰ درصد)، که بسیار شایع‌تر از «مخالفت فعالانه» است (۶ تا ۸ درصد)، اشکال مختلف جاه‌طلبی فردی، هتاکی، سوءاستفاده از دیوانسالاری (۱۵ تا ۲۰ درصد)،

دزدی‌های آشکار (۱۰ درصد)، انجام فرایض دینی (۸ تا ۱۰ درصد) و وابستگی به طبقات بیگانه(۴۹)(۵ درصد). تا سال ۱۹۲۷، کمیسیون‌های نظارت به طور کلی به اِعمال «پاکسازی‌های نرم»(هشدار، سرزنش و در موارد بسیار نادر اخراج ــ بین سال‌های ۱۹۲۴ـ۱۹۲۶ کمتر از یک درصد اخراج در سال نسبت به شمار کلی کمونیست‌ها رخ می‌داد) اکتفا می‌کنند. اما آغاز سال ۱۹۲۷ نقطهٔ عطفی است که از پاکسازیِ بزرگ سال ۱۹۲۹ خبر می‌دهد. ویژگی این نقطهٔ عطف سختگیری‌ای بسیار شدیدتر، این بار به نامِ یکپارچگی ایدئولوژیکی، نسبت به مخالفان سیاسی و به‌خصوص تروتسکیست‌هاست (چندین هزار نفر از آن‌ها در سال ۱۹۲۷ و ابتدای ۱۹۲۸، فردای برگزاری پانزدهمین کنگره از حزب اخراج می‌شوند). این پاکسازی به مددِ روابط تنگاتنگ‌تر از قبل بین کمیسیون‌های نظارت و پلیس سیاسی، جی.پی.یو(۵۰) رخ می‌دهد، یعنی نهادی که تا سال ۱۹۲۶، ژرژینسکی یکی از نزدیکان استالین و بعد از او منژینکسی مدیریت آن را بر عهده دارد.

(nbookcity

کیش و مات

استالین چه زمانی خودش را به صورت قطعی به رأس حزب تحمیل کرد؟ سال ۱۹۲۹ و بعد از شکست آخرین مخالفان جدی موسوم به «راست‌گرا» که نیکلای بوخارین و الکسی رایکوف هدایتشان را بر عهده داشتند. رویارویی نهایی بر سرِ طرح کلی اراده‌باورانهٔ مدرن‌سازی است که دبیرکل مطرح کرده بود و هدفش این است که اتحاد جماهیر شوروی را به یک قدرت صنعتی و نظامی بزرگ تبدیل کند. استالین در سخنرانی مشهورش که چهارم فوریهٔ ۱۹۳۱ ایراد می‌شود چنین توضیح می‌دهد: «روسیه همواره به خاطر عقب‌افتادگی‌اش شکست خورده است. ما بین پنجاه تا صد سال از کشورهای پیشرفته عقبیم. باید این فاصله را در عرض ده سال طی کنیم. یا موفق می‌شویم یا در هم می‌شکنیم.» سرمایهٔ اساسی برای تأمین مالی این صنعتی‌سازی گسترده و پرشتاب از کجا تأمین می‌شود؟ از استثمارِ بیش از حد کارگران ــ البته هرگز به آن اعتراف نمی‌شود ــ که طی برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول (۱۹۲۸ـ۱۹۳۳) حقوق واقعی‌شان به نصف کاهش می‌یابد؛ سلف‌خری تولیدات کشاورزی با قیمت‌هایی مضحک و گماردن دهقانان در زمین‌های زراعی اشتراکی تا از این طریق هر مخالفتی را در هم بشکنند (مخالفت‌هایی که علی‌القاعده از حضور «عناصر سرمایه‌داری در میان دهقانان» و «کولاک»ها ناشی می‌شود). صادراتِ تولیدات کشاورزیْ سرمایهٔ خرید تجهیزات و تکنولوژی‌های مناسبی را از کشورهای خارجی فراهم می‌کند که برای صنعتی‌سازی الزامی است. «انباشت اولیهٔ سوسیالیستی» طبیعتاً مستلزم این است که پیش از هر چیز سازوکار بازار ــ که به هر حال تحت تأثیر سیاست‌های نِپ عمل می‌کرد ــ در هم بشکند و دهقانان را در مزارع اشتراکی تجمیع کند. این برداشت‌های گسترده قحطی‌های هولناکی در پی دارد ــ که رژیم کاملاًمخفی‌اش می‌کند ــ و بین سال‌های ۱۹۳۱

تا ۱۹۳۳ بیش از شش‌میلیون قربانی به‌خصوص در اوکراین و قزاقستان و مناطق ولگا به همراه دارد.

در هفتم نوامبر ۱۹۲۹ استالین با مقاله‌ای به‌یادماندنی تحت عنوان «سال چرخش بزرگ» که نتیجه‌گیری پرشور آن در تاریخ ماندگار شده است رسماً تغییر مسیر را اعلام می‌کند: «ما با سرعت تمام در راه صنعتی‌سازی به سوی سوسیالیسم پیش می‌رویم و عقب‌افتادگیِ روسیهٔ سکولار را پشت سر می‌گذاریم. ما به سرزمین آهن و اتومبیل و تراکتور تبدیل خواهیم شد.»

این مقاله خبر از شتابی فاجعه‌بار در روند تشدید افراط‌گرایی می‌دهد. در مورد روستاها تصمیم بر این است که پُربارترین مناطق کشاورزی «کاملاً اشتراکی‌سازی» شود. در جبههٔ صنعتی تصمیم بر آن است که سرعت افزایش یابد و بر اساس شعارِ «ضرباهنگ‌ها دربارهٔ همه‌چیز تصمیم می‌گیرند!» طرح پنج‌سالهٔ اول در چهار سال اجرایی شود.

در همین زمان قطعهٔ اساسی دیگری از دستگاه سر جای خود قرار می‌گیرد: ۲۱ دسامبر ۱۹۲۹، پنجاهمین سالگرد تولد استالین، فرصتی برای تاجگذاری واقعی دبیرکل و اوج کیش شخصیتش است. «رهبر» را «نابغهٔ زمان ما» می‌خوانند و در اتفاقی معنادارتر همچون «لنین جدید» تکریمش می‌کنند. بنابراین «چرخش بزرگ»ی که او به آن دست زده است همچون بازگشت به ریشه‌ها و تکمیل انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مشروعیت می‌یابد. این‌گونه است که چند سال بعد استالین در جزوهٔ تاریخ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی ــ که در سال ۱۹۳۸ منتشر شد ــ اثرش را با ارجاع به دوران گذشته تشریح می‌کند. «چرخش بزرگِ» سال ۱۹۲۹ به عنوان «عمیق‌ترین تحول انقلابی و جهش»ی خوانده می‌شود که «وضعیتِ کیفیِ قدیمی جامعه را به وضعیتِ کیفیِ جدیدی متحول می‌سازد که نتایجش معادل انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ است». برای مشروعیت‌بخشی به «سوسیالیست تهاجمی»، چه راهی بهتر از این‌که همچون تکرار اکتبر معرفی شود که با هوش و شجاعت «لنین جدید»، «لنین امروز»

رهبری می‌شود؟ حلقه کامل شده است. پوست‌اندازیِ نمادین قدرت که با ایجاد کمیسیون بزرگداشت یاد لنین آغاز شده بود به این ترتیب کامل می‌شود. استالین به تجسم حزب تبدیل می‌شود. با این عنوان او مصون از تعرض است. مگر تروتسکی در سال ۱۹۲۴ نگفته بود: «دستِ آخر همیشه حق با حزب است [...]. فقط با حزب و از طریق حزب حق با ماست، چرا که تاریخ راه دیگری برای تحقق آنچه درست است خلق نکرده»؟

بوخارین هم سال ۱۹۳۶ و در جریان آخرین سفرش به خارج از کشور پیش از دستگیری، به فئودور دان، رهبر منشویکِ در تبعید، که از او دربارهٔ دلایل جذابیت استالین پرسیده بود گفت: «باید بدانید که ما نه به او بلکه به مردی اعتماد داریم که حزب به او اعتماد دارد. اوضاع این‌گونه شده، او به نوعی نماد حزب تبدیل شده و تجسم آن است. فرودستان و کارگران و توده باورش دارند، شاید همین اشتباه ماست و به همین خاطر است که همهٔ ما چشممان به دهان اوست، حال آن‌که به‌خوبی آگاهیم که همهٔ ما را از هم خواهد درید. و خودش هم کاملاً به این موضوع آگاه و منتظر لحظهٔ مناسب است تا همه‌مان را بدرد.»

عملکرد دیکتاتوری استالینی: منطق قبیله‌ای

وقتی استالین به رأس قدرت می‌رسد، منطق «قبیلهٔ» خودش را که پلیسی و مستبدانه است تحمیل می‌کند. قدم تعیین‌کننده در این راه انتصاب ویاچسلاو مولوتف، نزدیک‌ترین همکارش، در رأس شورای کمیسرهای خلق در پایان سال ۱۹۳۰ است. او به رفیقش می‌نویسد: «ما سرانجام به‌زودی اتحاد کاملی را در رأسِ قدرت حکومت و حزب تحقق می‌بخشیم که قدرتمان را تقویت خواهد کرد.» استالین بینش خود را دربارهٔ حکومتی بسط می‌دهد که به گروهی محدود از «آدم‌های مورد اعتماد» خلاصه می‌شد. بین برگزاری کنگره‌ها فاصله می‌افتد؛(۵۱) جلساتِ دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی ــ تشکیلات رهبری حزب ــ با تمام اعضا عموماً کمتر از قبل تشکیل می‌شود؛(۵۲) مهم‌ترین تصمیمات که آیندهٔ کشور را رقم می‌زند، در جریان جلسات غیررسمی و با حضور نزدیک‌ترین همکارانش در دفترش گرفته می‌شود. عطشش برای کنترل با امتناعش از هر نوع واگذاری قدرت و مداخلهٔ پیوسته و جزئی در همهٔ مسائلِ به‌اصطلاح مهم در هم می‌آمیزد. از این منظر دیکتاتوری فردی‌اش بسیار فاصله دارد از دیکتاتوری هیتلر که بر «اصل کاریزماتیک» پیشوا و سبک فرماندهی «نئوفئودالی» بنا شده و میدان عمل وسیعی برای گاولایترهای(۵۳) نازی در مناطق تحت امرشان باقی گذاشته است.

استبداد استالین با حذف بخش مهمی از نخبه‌های سیاسی و اقتصادی و نظامیِ نسل اول بلشویک‌ها و تخریب همهٔ پیوندهای سیاسی، شخصی، حرفه‌ای یا اداری که ریشه در پیروی بی‌قیدوشرط از او ندارد تکمیل می‌شود و به علاوه ارتقای قشر جدیدی از مدیران که زندگی حرفه‌ای‌شان را مدیون او و کاملاً به او وفادار هستند، دیکتاتوری او را کامل‌تر نیز می‌کند. این روند در اصل در سال‌های منتهی به جنگ جهانی دوم و به‌خصوص در سال‌های

۱۹۳۸-۱۹۳۶، سال‌های «وحشت بزرگ» پی گرفته می‌شود. نوسازی کادر حزب چشمگیر است: چندده‌هزار مسئول سیاسی و اقتصادی و نظامی دستگیر و اعدام می‌شوند: ابتدای سال ۱۹۳۹، ۲۹۳ نفر از ۳۳۳ دبیر منطقه‌ای حزب و ۲۶هزار نفر از ۳۳هزار مقام عالی‌رتبهٔ نخبگان حزب سابقه‌ای کمتر از یک سال دارند. با این حال حذف و جایگزینیِ ۸۰ درصد کادر حزب و مسئولان کمونیست نشان‌دهندهٔ تنها یکی از وجوه رویدادی است که مرگبارترین واقعهٔ دوران استالین محسوب می‌شود. به گواهی بایگانی‌هایی که اخیراً از طبقه‌بندی محرمانه خارج شده‌اند، رهبر با یاری نیکلای یِژوف، کمیسر خلق در امور داخلی، نه‌تنها بانی بزرگ سه دادگاه عظیم مسکو است و سران عالی‌رتبهٔ بلشویک (زینوویف، کامِنِف، بوخارین، رایکوف) را که در گذشته از مخالفانش بودند به صحن آن می‌کشاند، بلکه دوازده «عملیات سرّی سرکوب توده» را طراحی می‌کند که هدفش چنین است: «یک بار برای همیشه حذف همهٔ عناصری که از نظر اجتماعی مضرند و تیشه به ریشهٔ حکومت شوروی می‌زنند».(۵۴) در عرض شانزده ماه (از اوت ۱۹۳۷ تا نوامبر ۱۹۳۸)، بیش از یک‌ونیم میلیون شهروند شوروی با حکم دادگاهی ویژه و در چارچوب همین «عملیات‌های توده» بازداشت و محکوم می‌شوند (که حکم بیش از نیمی از آن‌ها، یعنی ۸۰۰,۰۰۰ نفر، مرگ است). این عملیات بر اساس سهمیهٔ منطقه‌ای برنامه‌ریزی شده بود و شمار افرادی را تعیین می‌کرد که در «گروه اول»(اعدام) یا در «گروه دوم»(ده سال حضور در اردوگاه) قرار می‌گیرند.

فاتح استالینگراد، مرد قدرتمند یالتا(۵۵)

خاطرهٔ این جنایت جمعی به سبب نقش اساسی‌ای که اتحاد جماهیر شوروی در نابودی نازیسم ایفا کرد مخفی نگه داشته می‌شود و ــ چه در داخل چه در خارج کشور ــ کاملاً در سکوت برگزار می‌شود. استالینگراد قطعاً نه‌تنها «وحشت بزرگ» بلکه معاهدهٔ آلمان‌ـشوروی در ۲۳ اوت ۱۹۳۹ را هم از خاطره‌ها محو می‌کند، معاهده‌ای که به هیتلر و استالین، دو دیکتاتور، اجازه می‌دهد که بخشی از اروپای شرقی را بین خود تقسیم کنند و به طور کلی باعث می‌شود اتحاد جماهیر شوروی مرزهای غربی امپراتوری روسیه را بازیابد. استالین از اواخر دههٔ ۱۹۳۰، عبارت «میهن‌پرستی شوروی» را آغشته به شوَونیسم قومی روسی و ملی‌گرایی بزرگ روسی را تشویق و از آن استفاده کرد؛ سیاستی غیرقابل انتظار از سوی دیکتاتوری که خود برخاسته از اقلیتی ملی است اما [این سیاست] به او فرصت می‌دهد که از حمایت مهم‌ترین خلق اتحاد جماهیر شوروی خاطرجمع باشد و به پشتوانهٔ آن‌ها با عوامل فروپاشی مبارزه کند که نمایندهٔ ملیت‌های امپراتوریِ در حال گسترش شوروی‌اند. اگرچه معاهدهٔ آلمان و شوروی باعث می‌شود که استالین ــ موقتاً ــ سرزمین‌هایی با ۲۳میلیون جمعیت را ضمیمهٔ خاک خود کند، اتحاد جماهیر شوروی را از یورش هیتلر نجات نمی‌دهد. دیکتاتور مسئولیتی قطعی در شکست‌های نظامی سال‌های ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ دارد. این مسئولیت در سه سطح متوجه اوست: خطای کلی در برآورد خطرِ نازی‌ها در ژوئن ۱۹۴۱؛ سیاست تجهیز ارتش با تأخیر بسیار و به صورت ناقص، هرچند پیشرفت‌های غیرقابل انکاری در دههٔ ۱۹۳۰ حاصل شده بود؛ آشفتگی عمیق فرماندهی ارتش سرخ پس از پاکسازی‌های سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸. شوروی در جنگ برنده می‌شود اما نه به لطفِ استالین، بلکه بیشتر به‌رغم اشتباهات استراتژیک و تاکتیکی‌ای که مرتکب

شده بود و به قیمتِ تلفات بی‌سابقه (بیش از ۲۰میلیون مُرده) که در وهلهٔ اول به وحشی‌گری نازی برمی‌گردد، همچنین به خاطر ارزش کمی که رژیم استالین برای جان انسان قایل بود. حس وطن‌پرستی‌ای که به سبب خشونت‌های نیروی اشغالگر تشدید شده بود وفاق اجتماعی را تقویت کرد که سلاح اصلی بقای اتحاد جماهیر شوروی بود. استالین با چیره‌دستی و به لطفِ شمّ سیاسی چشمگیرش، موفق می‌شود شخصیتش را با هدف مقدس که همان حزب است یکسان نشان دهد. سربازانی که به میدان جنگ می‌رفتند آواز می‌خواندند: «برای استالین بجنگیم! برای حزب بجنگیم!» این‌طور بود که ستایشِ استالین، که هویتش با روسیهٔ رنج‌کشیده و مبارز و سرانجام پیروز یکسان دانسته می‌شد، تا روستاهایی رسید که نفرت از سیستم کُلخوز همچنان بسیار شدید بود. جنگ و پیروزی عمیقاً رابطهٔ بین استالین و جامعهٔ شوروی و البته هالهٔ گِرد او را تغییر داد. کنفرانس یالتا (چهارم تا یازدهم فوریهٔ ۱۹۴۵) اوج نقش بین‌المللی دیکتاتور شوروی را نشان می‌دهد. او ماهرانه از اختلاف میان بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها و اعتمادی که روزولت به او دارد سود می‌جوید و منفعت خود را تأمین و امتیازهایی اساسی کسب می‌کند که بر جایگاه ممتاز اتحاد جماهیر شوروی صحه می‌گذارد: سه کرسی (روسیه، اوکراین، بلاروس) در مجمع مؤسسان سازمان ملل؛ تأیید مرزهای غربی و شرقی لهستان بر اساس خواسته‌های اتحاد جماهیر شوروی؛ مشروعیت کمیتهٔ لوبلین(۵۶)(طرفدار شوروی) به عنوان «هستهٔ دولت آیندهٔ لهستان»، بدون آن‌که از برآوردن خواسته‌های غرامت شوروی از آلمان غافل باشد.

«پدر خلق»

در سال‌های پس از جنگ استالین که در اوج اعتبارش است مناصب دبیرکلی حزب، ریاست شورای وزیران، مارشال، سپهسالار و فرماندهی کل قوای مسلح را در اختیار دارد. در طول این سال‌هاست که پدیدهٔ «کیش شخصیت» به‌خصوص به مناسبت هفتادمین سالگرد تولدش در دسامبر ۱۹۴۹ به اوج می‌رسد. دیکتاتور با وجود مظاهر بی‌شمار ستایش و تحسین‌های جمعی به افتخارِ «پدر خلق»، بیش‌ازپیش در انزوایی مشکوک سنگر می‌گیرد، از مراسم و ضیافت‌ها فرار می‌کند و از وضعیت کشور تنها از طریق تصاویر تزیینی گزارش‌های رسمی باخبر می‌شود. مشخصهٔ آخرین سال‌های حضورش در قدرت سختگیری ایدئولوژیکِ آشکار پس از آزادی نسبی و سستی نظارت روی جامعه در طول جنگ است. از سال ۱۹۴۶ هجمهٔ وسیعی علیه هر تولید فکری که تأثیرات خارجی دروغین به آن منتسب می‌شود، «فردگرایی خرده‌بورژوایی»، «صورت‌گرایی» و «جهان‌وطنی»، گسترش می‌یابد. محکوم کردن افراد به «جهان‌وطنی» اندک‌اندک دلالتی ضدیهود می‌یابد: هزاران یهودی بازداشت یا از شغل‌هایشان اخراج می‌شوند، به‌خصوص اگر در محافل مطبوعاتی، دانشگاهی یا در زمینهٔ پزشکی مشغول به کار باشند. اگرچه آندری ژدانف، یکی از نزدیک‌ترین همکاران استالین، که اواخر دههٔ ۱۹۳۰ به «حلقهٔ اول» یاران ارتقا یافت، به عنوان معمار اصلی این سختگیری ایدئولوژیک شناخته می‌شود که عموماً به دکترین ژدانف شناخته می‌شود، در واقع رهبر است که این کارزار را هدایت می‌کند. استالین همچنین علیه فرضیه‌های متخصصان ژنتیک، «نظریات» شارلاتانی به نام لیسِنکو را تحمیل می‌کند که قوانین مِندِل را شیادی می‌خواند، خصوصیات اکتسابی را موروثی اعلام می‌کند و این‌گونه مفاهیم قطعی را به استهزا می‌کشد.

دیکتاتور که در آستانهٔ پیری است، پشت وحدتی ظاهری، با چیرگی مانور می‌دهد، مدام بر قدرتش صحه می‌گذارد و دربارهٔ نزاع‌های پنهانی‌ای که بین وارثان جانشینی‌اش گسترش می‌یابد حَکَمیت می‌کند و از آن‌ها به نفع خود استفاده می‌کند. او از زمان پایان جنگ، رهبران نظامی برجسته را که هالهٔ معتبر پیروزی احاطه‌شان کرده و به‌خصوص مارشال ژوکوف، ــ «فاتح برلین» را که می‌ترسید اقتدارش بر او سایه بیندازد ــ از هر نوع زندگی عمومی و نقش سیاسی دور نگه می‌دارد. در سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ استالین عملیات پاکسازی وسیعی را علیه سازمان گاسپلن و دستگاه حزب کمونیستِ لنینگراد هدایت می‌کند. «ماجرای لنینگراد» به قیمت زندگی صدها عضو حزب تمام می‌شود که متهم به «دسیسه‌چینی با تیتو با هدف سرنگونی حکومت شوروی»اند.

استالین که بیش‌ازپیش بدگمان شده در جریان نوزدهمین کنگرهٔ حزب در اکتبر ۱۹۵۲ (سیزده سال‌ونیم بعد از کنگرهٔ هجدهم) نزدیک‌ترین همکارانش، مولوتف، میکویان و وروشیلوف را در ملأعام به «انحراف راست‌گرایانه» و «تسلیم کورکورانه در برابر آمریکا» متهم می‌کند. در این جو خطرناکِ پایان حکومت است که در ژانویهٔ ۱۹۵۳، ماجرای «توطئهٔ روپوش‌سفیدها» درمی‌گیرد. ادعا شده بود که گروهی از پزشکانِ یهودی کرملین تلاش کرده‌اند رهبران شوروی را مسموم کنند. همچون دوران «وحشت بزرگِ» سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، هزاران تجمع با مطالبهٔ مجازات متهمان و بازگشت به «بیداری بلشویکی» واقعی ترتیب داده می‌شود. این توطئه همزمان اوج کارزار «ضدجهان‌وطنی» را نشان می‌دهد که از چهار سال قبل به‌راه‌افتاده بود و طرح اولیهٔ پاکسازی عمومی جدیدی بود که فقط مرگ استالین مانع اجرای آن شد.

به این دو بُعد احتمالاً وجه سومی هم افزوده می‌شود: نبردِ بین جناح‌های مختلف وزارت کشور و امنیت دولت که به تغییرات مداومی که استالین در آن‌ها ایجاد می‌کند تن داده‌اند و او همواره پلیس سیاسی را به عنوان راه‌حل مطلق و تنها واحدِ واقعاً مطمئنِ حکومت-حزب برای استقرار قدرت فردی‌اش

می‌بیند. آن‌طور که حاشیه‌نویسی‌هایش بر صورت‌جلسهٔ بازجویی‌های «پزشکان‌ـقاتلان» نشان می‌دهد، دیکتاتور تا ۲۸ فوریهٔ ۱۹۵۳، آخرین روزِ فعالیتش و پیش از آن‌که بر اثر سکتهٔ مغزی از پا در بیاید، این پرونده را که افشاکنندهٔ پارانویای شدیدش بود از نزدیک دنبال می‌کند.

هنوز چند ماه از مرگش نگذشته که نام استالین تقریباً به صورت کامل از مطبوعات شوروی محو می‌شود. در فوریهٔ ۱۹۵۶، نیکیتا خروشچف، یکی از وفادارترین یاران استالین، در «گزارش محرمانه»اش از «کیش شخصیت» رئیس سابقش، «اشتباهات» متعدد، «افراط» و «تفریط»ش پرده برمی‌دارد و شمایل «پدر خلق» را خُرد می‌کند تا تصویر حزب را ــ برای چند دهه بیشتر ــ حفظ کند. در روسیهٔ امروز کمونیسم به «زباله‌دان تاریخ» پیوسته است. با این حال به شکلی متناقض و شگفت‌انگیز استالین محبوب است و مجسمه‌های جدیدی به افتخارش برپا می‌شود. او برای نسلِ پس از کمونیسم نه دبیرکل است، نه بانی جنایت‌های گستردهٔ «وحشت بزرگ»، نه مسئول قحطی‌های اوایل دههٔ ۱۹۳۰. او در خاطرهٔ جمعی به عنوان فاتح استالینگراد باقی مانده است، یعنی مردی که روسیه را وارد نوعی مدرنیته کرد و بلد بود از امپراتوری محافظت کند؛ کسی که قدرت و اعتبار بین‌المللی کشورش را به اوج رساند.

کتاب‌شناسی منتخب

- Oleg KHLEVNIOUK، Staline، Belin، 2017.
- Stephen KOTKIN، Stalin. Paradoxes of Power، 1878-1928، Londres، Penguin Books، 2015.
- Miklos KUN، Stalin: an Unknown Portrait، Budapest & New York، CEU Press، 2003.
- Alter LITVIN، John KEEP، Stalinism. Russian and Western Views at the Turn of the Millenium، Londres & New York، Routledge، 2005.
- Simon Sebag MONTEFIORE، Stalin: The Court of the Red Tsar، Londres، Weidenfeld & Nicolson، 2003.
- Alfred RIEBER، «Stalin، Man of the Borderlands»، American Historical Review، 106 (2001)، p. 651-691.
- Boris SOUVARINE، Staline. Aperçu historique du bolchevisme، 1935، rééd. 1992، Ivréa.
- Robert TUCKER، Stalin as Revolutionary، 1879-1929، New York & Londres، Norton، 1973.
- ـــــــ، Stalin in Power: The Revolution from above، 1928-1941، NewYork & Londres، Norton، 1990.
- Adam ULAM، Staline. L'homme et son temps، Calman- Lévy/ Gallimard، 1977، 2 vol.
- Nicolas WERTH، Être communiste en URSS sous Staline، Gallimard، coll. «Folio»، 2017.

- La Terreur et le désarroi. Staline et son système، Perrin، ـــــــ 2007.
- Le Cimetière de l'espérance. Essais sur l'histoire de ـــــــ l'URSS، Perrin، 2019.

(nbookcity.com) نیوبک سٹی

۴. آدولف هیتلر، اهریمن آلمان

به قلم اریک برانکا

مسکو، اکتبر ۱۹۵۵. دو آلمانی که پالتوهای مندرسی بر تن دارند تحت حفاظت مناسب سوار قطاری به مقصد برلین می‌شوند. آن‌ها از ده سال اسارت در اتحاد جماهیر شوروی رها می‌شوند که شش سالِ آن را در گولاگ گذرانده بودند. اولی اوتو گونش آخرین آجودانِ هیتلر است و دومی هاینتس لینگه، پیشکارش. سی‌ام آوریل ۱۹۴۵ همین دو نفر اجساد پیشوا و اِوا براون را در حیاط ساختمان صدارت عظما در حالی آتش زدند که ارتش سرخ محاصره‌شان کرده بود. گونش چهل‌ودوساله است و لینگه سی‌وهشت.(۵۷) اگر آن‌ها را می‌دیدی فکر می‌کردی شصت سال دارند. کمیساریای خلق در امور داخلی(۵۸) پیش از فرستادنشان به سیبری به طور جداگانه شبانه‌روز از آن‌ها بازجویی کرده بود. آن‌ها که از هر ارتباطی با بیرون محروم شده بودند برای زنده ماندن باید هرچه را راجع به هیتلر می‌دانستند بگویند، یعنی همان مردی که بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز و هر کدام به ترتیب به مدت پنج سال و ده سال به او خدمت کرده‌اند. شکنجه‌ای روحی پیوسته اعمال می‌شود، چرا که کوچک‌ترین مغایرتِ ذکرشده در خاطراتشان دروغ تلقی می‌شود و بنابراین مستوجب مرگ است. این تدبیر که توسط شخص استالین به‌کارگرفته‌شده است تنها یک هدف دارد: کسب اطلاعات دست اول دربارهٔ وضعیت روانی دشمن مُرده برای استفادهٔ شخصی. این دغدغهٔ وسواسی مستلزم آن بود که هیچ وجهی از شخصیت هیتلر ناشناخته باقی نماند؛ از مطالعاتش گرفته تا جزئیات بسیار شخصی زندگی‌اش و همچنین ذائقهٔ غذایی و همهٔ حکایاتی که باعث می‌شد اطلاعات تا حد امکان به واقعیت نزدیک‌تر شود...

این تحقیق، که شاهدی است بر شیفتگی بیمارگونه‌ای که دیکتاتور شوروی را مدام عذاب می‌داد نسبت به مردی که سال ۱۹۴۱ ورماخت را تا دروازهٔ مسکو رسانده بود و سپس سال بعد پرچم صلیب شکسته را بر بلندای کوه اِلبروس افراشته بود، یکی از عجیب‌ترین اسناد دربارهٔ دیکتاتور نازی را پدید آورد: «پروندهٔ هیتلر ۴۶۲ الف» که ۲۹ دسامبر ۱۹۴۹ به استالین تحویل داده شد. ۴۱۳ صفحهٔ ماشین‌شده که فقط از سال ۱۹۹۱ در دسترس مورخان قرار گرفت، یعنی وقتی که بایگانی‌های حزب کمونیست شوروی باز شد و در آلمان برای اولین بار در سال ۲۰۰۶ و سال بعد در فرانسه منتشر شد.

(nbookcity.com)

هیولایی بسیار معمولی...

این پرونده چه داده‌های عینی‌ای به ما می‌دهد؟ برای مورخان افشاگری چندانی در بر ندارد طوری که تفسیرشان از ناسیونال‌سوسیالیسم را تحت تأثیر قرار دهد، اما برای عامهٔ مردم، ابعادی اساسی در شناخت پایه‌گذار این رژیم آشکار می‌کند: آدمکش‌ترین دیکتاتور قرن بیستم ــ که با استالین در یک ردیف قرار می‌گیرد اما مسئولیتی مضاعف هم بر دوش دارد و آن به‌راه‌انداختن دو هولوکاست در یک سال است: جنگ جهانی دوم و قتل‌عام یهودیان ــ در بسیاری از جنبه‌های زندگی روزمره‌اش، مردی معمولی و متعادل‌تر از چیزهایی است که درباره‌اش می‌گویند. به هر حال تا سال ۱۹۴۳، تاریخ شکست استالینگراد که همزمان است با فروپاشی سریع وضعیت عمومی‌اش، این‌گونه است.

در واقع استالین در جستجویش برای اطلاعات خارق‌العاده حتماً ناامید شده بود. برخلاف شایعه‌های منتشره از سوی سرویس‌های تبلیغاتی آمریکایی که دغدغه‌شان استهزای شخصیت هیتلر بود، آدولف هیتلر در شدیدترین بحران‌های عصبی‌اش فرش گاز نمی‌زد و بیمار جنسی یا برعکس فاقد میل جنسی هم نبود: او زن‌ها را دوست داشت و زن‌ها حالش را خوش می‌کردند. ارتباطش با اِوا براون که سال ۱۹۲۹ با او آشنا شده بود و از سال ۱۹۳۴ به بعد به نوعی ازدواج با فردِ پایین‌تر از خود تبدیل شده بود هم ظاهراً مسئله‌ای بسیار پیش‌پاافتاده بود. اگرچه خودآموخته بود، فرهنگ عمومی‌اش تحسین‌برانگیز بود و بسیار کمتر از آنچه ادعا می‌شد ایراد داشت. اگرچه گیاه‌خوار و البته دشمن تنباکو بود (تا جایی که، برخلاف اجماع پزشکی دورانش، با بیان این‌که سیگار سرطان‌زاست نشان داد از زمان خودش جلوتر است)، آن‌طور که گفته‌اند دشمنِ مطلق الکل نبود. حتی پیش می‌آمد که وقتی

پشت سر هم در گردهمایی‌های انتخاباتی شرکت می‌کرد، چندین لیتر آبجو در روز سر می‌کشید و از زمان شکست استالینگراد وعده‌های غذایی‌اش را با مشروب می‌خورد! اگرچه واگنر را تحسین می‌کرد، اُپرای ایتالیایی را می‌پسندید (تا جایی که دکور اُپرای توران‌دختِ پوچینی را طراحی کرد)، مجموعه‌ای شگفت‌انگیز از صفحه‌های موسیقی روسی داشت، شوپن گوش می‌داد و از موسیقی جاز متنفر نبود. دربارهٔ نزدیکانش باید گفت که به‌خصوص فرمانبردار بودند و یک نفر هم پیدا نمی‌شد که تحت تأثیر توجهی نباشد که او نثارشان می‌کرد. حتی پس از کشف هولناکیِ جهانِ اردوگاه‌های کار اجباری، وفاداری آن‌ها به خاطره‌اش تغییری نکرد. یک نمونه از بین ده‌ها مورد، گفتگویی است که با تراودل یونگ یکی از آخرین منشی‌های پیشوا در ابتدای فیلم سقوط انجام شده است و نشان می‌دهد شیفتگی افسونگر ناشی از یک شخص تا چه حد ممکن است تأثیری دامنه‌دار بر اطرافیانش بگذارد...

به‌علاوه اگر هیتلر عروسک خیمه‌شب‌بازی بددهانی بود که چاپلین در فیلم سینمایی دیکتاتور به تصویر کشیده است، آیا موفق می‌شد نزدیک به ۸۰ میلیون آلمانی را با خود همراه کند و در طول شش سال رهبران بزرگ‌ترین دموکراسی‌های دنیا ــ به استثنای وینستون چرچیل ــ را هدایت کند؟ قطعاً نه و به آن معنا که هانا آرنت در ابتذال شر بیان می‌کند، شاید «هولناک‌ترین» وجه شخصیتش در همین نکته نهفته است. دقیقاً به این خاطر که آن‌ها اساساً تفاوتی با دیگر انسان‌ها و جلادانی ندارند که کل بشریت را زیر سؤال می‌برند.

بالدور فون شیراخ، رئیس سابق سازمان جوانان هیتلری، در خاطراتش به خلاصه می‌نویسد: «فاجعهٔ آلمان فقط ناشی از چیزی نبود که هیتلر از ما ساخت، بلکه به چیزی برمی‌گشت که ما از هیتلر ساختیم. هیتلر از خارج کشور نیامده بود و آن‌طور که بسیاری تصور می‌کردند جانوری اهریمنی نبود که قدرت را به‌تنهایی در دست بگیرد. مردی بود که ملت آلمان می‌خواست و انسانی که ما، با تمجیدِ بی‌اندازه‌اش، سرنوشتمان را به دستش سپردیم. چرا که

کسی مثل هیتلر تنها در میان ملتی ظهور می‌کند که میل و خواسته‌اش داشتن فردی همچون هیتلر است.»

قطعاً رئیس سابق و نادم سازمان جوانان هیتلری بی‌آن‌که بداند به تفسیرِ روانشناس بزرگ کارل گوستاو یونگ راجع به قدرت اغواگری فرمانروای رایش سوم می‌رسد. از نظر این شاگردِ جداشده از فروید، دیکتاتور بیش از آن‌که عامل «آشفتگیِ» آلمان بین دو جنگ باشد، پیامد آن است و گفتارش، چه به عنوان پالایش روان جمعی آلمانی‌ها و چه به عنوان امر سیاسی، کهن‌الگوهای خاص ناخودآگاه جمعی آنان را که از شکست ۱۹۱۸ در عذاب بود، به بیان می‌آورد. یونگ در جستارش وُدان(۵۹)(۱۹۳۶) می‌نویسد که در بین این کهن‌الگوها، خدای ژرمن‌ها، به همین نامِ وُدان، «ایزد طوفان و التهاب است، برانگیزانندهٔ سوداها و عطش جنگ [...] هنرمندی متوهم که در همهٔ اسرار غیبی مجسم شده است»... وُدان، همتای اسکاندیناویایی دیونیسوس یونانی، «خصیصهٔ اساسی روان آلمانی و عاملی غیرمنطقی است که فشارهای شدید تمدن را همچون گردباد به تلاطم می‌اندازد». یونگ پزشک سویسی در پاسخ به هیوبرت نیکرباکر، روزنامه‌نگار آمریکایی که در سال ۱۹۳۸ نظرش را راجع به «مورد هیتلر» می‌پرسد، به عنوان متخصص بالینی می‌گوید: «او بلندگویی است که زمزمه‌های نامفهوم روح آلمانی را تقویت می‌کند [...]. راز قدرت هیتلر این است که دسترسی‌ای استثنایی به ناخودآگاه دارد. ما، حتی اگر ناخودآگاهمان به صورت تصادفی از طریق رؤیاهایمان ما را در بر بگیرد، آن‌قدر عاقل و «متفکر» هستیم که از آن پیروی نکنیم، اما هیتلر گوش می‌دهد و پیروی می‌کند. رهبر واقعی همیشه «رهبری» می‌شود... این چیزی است که باعث قدرت او می‌شود. بدون ملت آلمان، او احتمالاً هیچ نبود.»

اتریشی‌ای که از خاندان هابسبورگ متنفر بود

هیتلر درواقع هیچ‌گاه مهرِ سرزمین مادری‌اش ــ اتریش ــ را در دل نداشت؛ جایی که شاهد نخستین سال‌های آوارگی‌اش بود. و همین عدم‌پذیرش دلیل اولین تصمیم بزرگ زندگی‌اش را توضیح می‌دهد: اوت ۱۹۱۴ تصمیم می‌گیرد نه به ارتش خاندان هابسبورگ، بلکه به ارتش پادشاهی بایرن بپیوندد که جزء اصلی امپراتوری آلمان و رایش دوم بود و ویلهلم اول در سال ۱۸۷۱ بنا نهاده بود.

این سرباز گمنام که در کمتر از دو دهه، رایش بعدی ــ سوم ــ را بنیان می‌گذارد، تازه وارد بیست‌وپنج‌سالگی شده و از دو ضربهٔ روحی نیز تسکین نیافته است: شکستش در آزمون ورودی مدرسهٔ هنرهای زیبای وین در اکتبر ۱۹۰۷ و ۲۱ دسامبرِ همان سال، مرگ مادرش کلارا در چهل‌وهفت‌سالگی بر اثر سرطان سینه. کلارا از ۱۹۰۳ بیوهٔ آلویس هیتلر بود، کارمند گمرکات اتریش که به ملاکی خرده‌پا تبدیل شد و به غیر از آدولف پنج فرزند داشت: سه پسر دیگر به نام‌های گوستاو، اوتو و ادموند و همین‌طور دو دختر، ایدا و پائولا. همگی بجز آدولف و پائولا، که متولد ۱۸۶۹ بود، در سنین پایین جان خود را از دست دادند. آلویس پیش از آن‌که با مادر هیتلر پیمان زناشویی ببندد، دو بار ازدواج کرده بود و آدولف و پائولا با خواهری ناتنی به اسم آنجلا ــ که حاصل ازدواج قبلی آلویس بود ــ و برادری ناتنی به نام آلویس کوچک بزرگ شدند که ثمرهٔ زندگی آلویس با زنی بود که بعدها همسر دومش شد...

گمرکچی سابق که مردی خشن و دایم‌الخمر است، برخلاف میلش باعث اتحادی بین خواهران و برادران ناتنی می‌شود که کلارا را می‌پرستند، البته فرزند محبوب کلارا آدولف است. او به دلیل سفرهای طولانی پدر که از وقتی بازنشسته شده در کار خرید و فروش محصولات کشاورزی است و نمی‌تواند

یکجا ساکن شود کودکی آشفته‌ای را از سر می‌گذراند: خانواده در براونائو آم این، جایی که صدراعظم آینده در سال ۱۸۸۹ در آن آغاز به کار می‌کند، اقامت دارند و بعد از آن، در سال ۱۸۹۴ در بایرنِ پاساو ساکن می‌شوند، سپس یک سال بعد به اتریش بازمی‌گردند تا صاحب مزرعه‌ای در فیشلام و بعد مزرعه‌ای دیگر در لامباخ در سال ۱۸۹۷ شوند و یک بار دیگر در لئودینگ، در چهار کیلومتری لینتس، مرکز ایالت اتریش علیا، بر کرانهٔ دانوب. آن‌جاست که آدولف در سال ۱۹۰۰ و یازده‌سالگی، وارد دبیرستان می‌شود. اگرچه نمره‌هایش بسیار قابل قبول و حتی عالی است، شروع به افت می‌کند. پسرک که به شاگردی تنبل تبدیل شده، در واقع لجوجانه از راهی که پدرش برایش ترسیم کرده امتناع می‌کند: شغل دولتی. او می‌خواهد هنرمند شود. او از این هدف دست نمی‌کشد و تا آخرین ساعت‌های جنگ جهانی دوم برای نزدیکانش تکرار می‌کند که وقتی در جنگ پیروز شد، به فلورانس ــ شهری اروپایی که برایش جایگاهی بالاتر از همهٔ شهرهای دیگر دارد ــ پناه می‌برد تا دفتر معماری افتتاح کند!

با مرگ آلویس، کلارا آدولف را به مدرسهٔ شبانه‌روزی در لینتس می‌فرستد. او در آن‌جا فقط یک سال، از بهار ۱۹۰۳ تا تابستان ۱۹۰۴، و در طول پانزده‌سالگی‌اش می‌ماند. دوازده ماهی که خیلی زود همه‌چیز را تغییر خواهد داد، چرا که برای اولین بار به واسطهٔ لئوپولد پوش استاد تاریخش با ایدئولوژی پان‌ژرمنیسم آشنا می‌شود.

پوش به آدولفِ جوان نفرت از امپراتوری هابسبورگ را منتقل می‌کند، این امپراتوری مجموعه‌ای چندفرهنگی بود و متهم به این‌که همهٔ قدرت را در اختیار اسلاوها و به طور کلی غیر آلمانی‌ها قرار داده است. این معلم همچنین ستایش از رایش هوهنتسولرن را به هیتلر جوان آموزش می‌دهد که به نظرش تنها ادامه‌دهندهٔ مشروعِ حماسهٔ کرولنژیان برخاسته از دودمان هوهنشتاوفن است. اما با بازگشایی مدارس در سال ۱۹۰۴، وقفه‌ای جدید رخ می‌دهد: کلارا پسرش هیتلر را به اشتایر در چهل کیلومتری لینتس می‌فرستد تا خود را برای

امتحانات دیپلمش آماده کند. او در امتحانات حاضر نمی‌شود و در شانزده‌سالگی مدرسه را برای همیشه ترک می‌کند و از آن زمان عمدهٔ وقتش را به مطالعه و طراحی و کار با پیانویش می‌گذراند؛ پیانوی کوچکی که با افتخار وسط خانهٔ سه‌خوابهٔ کوچکی جای می‌گیرد که کلارا به‌تازگی در لینتس خریده است. زن که در برابر این حد از بی‌میلی پسرش به تحصیل خلع سلاح شده، بالاخره به علایق او تن می‌دهد: آدولف به هنرمند خانواده تبدیل خواهد شد. در نظر آدولف هیچ‌چیز خیلی زیبا نیست. تابستان سال ۱۹۰۵، کلارا پسرش را به وین می‌فرستد تا از موزه‌ها دیدن کند و شب‌هایش را در اُپرا بگذراند. در ۱۹۰۶، تصمیم خود را می‌گیرد: او در آزمون ورودی آکادمی هنرهای زیبا شرکت می‌کند. اما برای این آزمون صرفاً به صورت پراکنده تمرین کرده و در سال ۱۹۰۷ به دلیل «تلاش ناکافی» رد می‌شود. کلارا که از ابتدای سال مریض شده، هرگز از این شکست باخبر نمی‌شود و آدولف که عمق وجودش جریحه‌دار شده، کاملاً مراقب است این موضوع را نزد او اعتراف نکند. وقتی چند روز قبل از نوئل مادر می‌میرد، پسر تصمیم می‌گیرد لینتس را ترک کند و در پایتخت ساکن شود تا برای دومین بار در آزمون ورودی شرکت کند.

شکستی دیگر و دلیلی دیگر برای نفرت از وینی که با تفکر جهان‌وطنی «تباه شده است» و آغاز هنری انتزاعی که از کلاسیسیم باشکوهی که رنگی از رمانتیسم دارد بهتر است. از این پس نفرت از یهودی‌ها هرچه بیشتر در وجود مرد جوان رشد می‌یابد، امری که از ادبیات ضدیهودیِ رونق‌گرفته در پایتخت اتریش تغذیه می‌کند. بنابراین هفت سال آوارگی شروع می‌شود و او را از جایگاه نیمچه‌مرفهی که بی‌آن‌که کار کند ارثیهٔ مختصر مادرش را خرج می‌کند، به موقعیت نیمچه‌بی‌خانمانی می‌رساند که آثارش را فریادزنان می‌فروشد و به عنوان حمل‌کنندهٔ چمدان‌ها در ایستگاه قطار وین کار می‌کند و شب‌ها در گرمخانه می‌خوابد.

اما در سال ۱۹۱۳ کمی پول دستش را می‌گیرد: بخشی از ارث پدری به او

می‌رسد و همین باعث می‌شود بتواند در مونیخ ساکن شود تا آن‌جا خودش را برای آزمون ورودی آکادمی هنرهای زیبا آماده کند. با این حال مجال آن را نمی‌یابد که در این آزمون حضور یابد. دوم اوت ۱۹۱۴، آلمان علیه فرانسه وارد جنگ می‌شود و هیتلر که خودش را فردی بی‌وطن معرفی کرده تا به خاندان هابسبورگ خدمت نکند، به عنوان سرباز داوطلب به هنگ دوم پیاده‌نظام ارتش باواریا ملحق می‌شود. ۲۸ اکتبر نخستین نبردش را در ایپر (بلژیک) تجربه می‌کند. سه روز بعد، هنگ که ۳ هزار و ۶۰۰ نفر نیرو در اختیار داشت، در شرایط جنگی بیش از ۶۰۰ نفر را نمی‌تواند به خط کند. هیتلر اگرچه در معرض آتش جنگ قرار دارد صحیح و سالم است و به مقام سرباز درجهٔ یک(۶۰) می‌رسد و سپس نشان درجهٔ دو صلیب آهنین به او اعطا می‌شود. او که در سال ۱۹۱۶ زخمی و بعدْ چند روز قبل از آتش‌بس به‌شدت با گاز خردل مسموم شده بود، در سال ۱۹۱۸ نشان درجهٔ یک صلیب آهنین را دریافت می‌کند.

وقتی خبرِ آتش‌بس منتشر می‌شود، مرد اتریشی فقط تلاش می‌کند که بینایی از دست رفته را بازیابد. با اعلام «خیانت نوامبر» دوباره نابینا می‌شود. سپس باز می‌بیند. آیا در آن روز این روانش است که بالاخره کنترل عقلش را در دست می‌گیرد؟ پانزده سال بعد در روزنامهٔ نیویورک تایمز برای آن مک‌کورمیک، روزنامه‌نگار آمریکایی، توضیح می‌دهد: «دیگر چیزی نمی‌دیدم و ناگهان بینایی‌ام برگشت. این بینایِی بازیافته منبع الهام من هم بود.»

بنابراین هیچ تردیدی وجود ندارد که مسخ رخ می‌دهد. به سبب تیره‌روزی ملت آلمان، هیتلر به وُدان تبدیل می‌شود. جنگجویی کم‌حرف که ترجیح می‌دهد خودش را در میانهٔ دو جنگ، در حومهٔ بلژیک یا فرانسه، با دفترچهٔ طراحی در جیب حبس کند؛ بی‌قرار در طلب جلب نظر مخاطبانی می‌شود که برایشان سخنرانی‌های آتشین ناسیونالیستی ترتیب می‌دهد. در طول اقامتش در بیمارستان نظامی پازواک در پومِرانی، نطق‌هایش مثل نمایش عمل می‌کند و خیلی زود کسانی را مقهور می‌سازد که از شور و حرارتش هراسی ندارند. او برعکس اغلب همقطارانش که از برگشتن به خانه خوشحال‌اند با این دلمشغولی از بیمارستان خارج می‌شود: ماندن در ارتش.

بنابراین این تعصبِ نوپا به تعصب دیگری منجر می‌شود: تعصب بدنهٔ افسران دویچه هییر(۶۱) سابق که از این خطر واهمه دارند که بلشویک‌ها ارتش را در دست بگیرند، همان‌طور که در جریان انقلاب روسیه در سال گذشته این اتفاق افتاده بود. وحشتی که نمایش جمهوری شورایی زودگذر مونیخ آن را تقویت می‌کند، هرچند به‌زودی به خاک و خون کشیده می‌شود، در آن لحظه فرمانده کارل مایر مسئول اطلاعات نظامی باواریا و البته مافوق هیتلر را متقاعد می‌کند که او را به عنوان جاسوس و با وظیفهٔ خنثی‌سازی «دسیسه‌های ضدناسیونالیستی» به‌کارگیرد. بنابراین مأموریتش به عنوان «خبرچین» رایشسوهرِ جدید، جداسازی دانهٔ خوب از علف‌های هرز است.

مایر که از استعدادهای استثنایی نیروی تحت امرش برای سخنرانی عمومی واقف است از این هم فراتر می‌رود: هیتلر را می‌فرستد تا در کلاس‌های اقتصاد و تاریخ سیاسی دانشگاه مونیخ شرکت کند. هیتلر از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شود در حالی که شیفتهٔ کلاس‌های پروفسور گاتفرید فِدِر شده است، کسی

که از سال ۱۹۳۳ به یکی از اقتصاددانان رسمی رایش سوم تبدیل می‌شود. نظریه‌اش: جامعهٔ سرمایه‌داری باید از شر یهودیانی خلاص شود که، «با کنترل امور مالی جهان»، تولیدکنندگان ملی را از راه رباخواری به بردگی می‌کشانند. هیتلر در نبرد من می‌نویسد: «وقتی در اولین کلاسِ گاتفرید فدر شنیدم که از بردگی ناشی از بهرهٔ سرمایه حرف می‌زند، بلافاصله فهمیدم که این موضوع حقیقتی سرنوشت‌ساز را برای آیندهٔ ملت آلمان آشکار می‌کند. جدایی قاطع سرمایهٔ بورس از اقتصاد ملی نشان می‌دهد که می‌شود وارد جنگ علیه بین‌المللی‌سازی اقتصاد آلمان شد، بی‌آن‌که نبرد یکپارچه علیه هر نوع سرمایه‌داری پایه‌های اقتصاد ملی غیروابسته را تهدید کند.»



آدولف هیتلر (۱۸۸۹ـ ۱۹۴۵) در جریان پنجمین کنگرهٔ حزب ناسیونال‌سوسیالیست در نورنبرگ، سال ۱۹۳۳

آیا باید این ملاقات را به عنوان تاریخ تولد رسمی «ناسیونال‌سوسیالیسیم» در نظر گرفت؟ دیگر در ذهن هیتلر پان‌ژرمنیسم و یهودستیزی و ضدسرمایه‌داری جهانی همه به هم مرتبط‌اند. ششم سپتامبر ۱۹۱۹ به آدولف گِملیش، همقطار هنگش که راجع به یهودی‌ها از او پرسیده بود، می‌نویسد که آن‌ها «مرض سِل خلق»اند. او می‌گوید بهتر است به دو شیوه با آن‌ها مبارزه شود: با «یهودی‌ستیزی غریزی» و «یهودی‌ستیزی مستدل». «یهودی‌ستیزی غریزی سرانجام با قتل‌عام‌ها بروز می‌یابد. در عوض یهودی‌ستیزی مستدل باید بر اساس طرحی قانونی به نبردی روشمند منتهی شود مبنی بر حذف مرفهان یهودی. با این حال هدف نهایی‌اش باید به هر صورت تبعید آن‌ها باشد.»

او به این عدم پذیرش دلیل مکمل دیگری می‌افزاید: یهودی‌ها پیام‌آوران بلشویسم‌اند که با تشدید بی‌عدالتی اجتماعی بستر فعالیت آن‌ها را مهیا می‌کنند. فقط می‌ماند «اصل اطاعت مطلق از پیشوا»(۶۲) که او خیلی زود از آن به عنوان عامل دوام کامل‌ترین حکومت توتالیتری قرن بیستم بهره می‌برد. این موضوع کمتر از یک سال بعد اعلام می‌شود، وقتی هیتلرِ رهاشده از قیمومت فرمانده مایرْ حزب خودش را پایه‌گذاری می‌کند.

ترقی برق‌آسا

در پایان سال ۱۹۱۹، افسر خبرچینش را مأمور می‌کند که به گروهک ناسیونالیستی افراطی‌ای نفوذ کند که از کنترلش خارج شده است: داپ یا حزب کارگران آلمان. آنتون درکسلر رئیس این حزب عقایدی نزدیک به هیتلر ابراز می‌کند، اما آشکارا از کاریزما بی‌بهره است. به‌خصوص که سرباز نبود و همین کاهش مخاطبانش نزد جنگجویان سابق را در پی دارد که مشتاق انتقام تحقیر پیمان ورسای هستند. درکسلر که مجذوب جوان تازه‌کارش شده بود، عنان جنبش را به او می‌سپارد. در فوریهٔ ۱۹۲۰، داپ تحت تأثیر هیتلر اسمش را تغییر می‌دهد تا به اِن.اِس.دی.اِی.پی (حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان) تبدیل شود. زبان‌آوریِ غیرعادی مرد اتریشی ترتیب مابقی کارها را می‌دهد و او آوریل ۱۹۲۱، درکسلر را برکنار می‌کند تا به فوهرر(۶۳) («پیشوا») تشکیلات جدید تبدیل شود. نازیسم تازه روی غلتک افتاده است که خود را با کیش مطلق شخصیت این‌همان می‌کند. دیگر مردم باواریا در دسته‌های صدتایی و خیلی زود هزارنفری می‌شتابند تا در گردهمایی‌هایش شرکت کنند. به‌سرعت مخاطبانش طبقهٔ بورژوا را هم در برمی‌گیرد و منابع مالی سرازیر می‌شود. در این راستا دو مرد نقشی اساسی بازی می‌کنند: ارنست هانفشتنگل آلمانی-آمریکایی که امکانات لازم برای انتشار روزنامه‌اش، فولکیشر بئوباختر(۶۴)(«دیده‌بان خلق») را در اختیارش قرار می‌دهد و خیلی زود او را با تأثیرگذارترین روزنامه‌نگار نشریات آنگلوساکسون و افرادی همچون هرمان گورینگ آشنا می‌کند، یعنی نابغهٔ سابق نیروی هوابرد فون ریشتهوفن، که ارتباط نزدیکی با چندین نمایندهٔ صنایع سنگین داشت.

در هشتم نوامبر ۱۹۲۳، هیتلر تصور می‌کند آن‌قدر قدرتمند است که می‌تواند دست به کودتای نظامی بزند. هدف او فقط دولت منطقه‌ای باواریاست، اما

تردیدی ندارد که موفقیتش، به شیوهٔ راهپیمایی رُم که سیزده ماه قبل موسولینی را به قدرت رساند، خیلی زود جادهٔ برلین را به رویش خواهد گشود. به‌خصوص که رهبر حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان، ژنرال اریش لودِندورف، مرد سابق شمارهٔ دو ریاست ستاد جنگ آلمان بین سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ را برکنار کرده است. خود او این مقام را از ژنرال فون زکت مرئوس سابقش گرفته بود که به ریاست ستاد رایشسوهر رسیده بود. رایشسوهر پیاده‌نظام باقی می‌ماند. این وضعیت بدون احتساب پلیس مونیخ است که به دولت وفادار مانده است. نهم نوامبر پلیس مونیخ در اودئون‌پلاتز به سوی کودتاچیان شلیک می‌کند. نتیجه: شانزده کشته و صدها بازداشتی که هیتلر و لودندورف از جملهٔ آن‌ها هستند، اما گورینگ که به‌شدت زخمی شده بود موفق می‌شود بگریزد... هیتلر که اول آوریل ۱۹۲۴ به حکم دادگاهی که او را در سراسر آلمان و برای اولین بار در اروپا مشهور می‌کند، به پنج سال زندان محکوم می‌شود، اما در مجموع فقط سیزده ماه پشت میله‌ها می‌ماند. او که در زندان لندزبرگ از شرایط رفاهی استثنایی برخوردار است، از فرصت استفاده می‌کند تا به کمک منشی‌اش، رودولف هِس، نبرد من را بنویسد. و همین‌طور برای آن‌که تصمیمی بگیرد: دیگر هرگز سعی نمی‌کند با زور به قدرت برسد. قول‌وقراری که البته آن‌طور که یوآخیم فِست، یکی از اصلی‌ترین زندگی‌نامه‌نویسان پیشوا، درباره‌اش می‌نویسد نباید از آن استنباط کرد که «او آماده بود قانون‌مندی را به عنوان مانعی نقض‌نشدنی بپذیرد، بلکه فقط تصمیم گرفته بود قانون‌شکنی را تحت لوای قانون‌مندی گسترش دهد!»

از ادامهٔ حرکت او به سمتِ قدرت باخبریم: طغیانِ بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹ به قدرت رسیدن او را به اتفاقی اجتناب‌ناپذیر تبدیل می‌کند. پس از دوره‌ای که بحران فروکش می‌کند و با بازگشت رونق به آلمان همراه است،(۶۵) غلتک هیتلری به راه می‌افتد. در انتخابات مجلس سپتامبر ۱۹۳۰، حزب نازی به ۳/ ۱۸ درصد آرا دست می‌یابد و ۱۰۷ نماینده را به رایشتاگ(۶۶) می‌فرستد و در

واقع این حزب را به دومین قدرت سیاسی آلمان بعد از سوسیال‌دموکرات‌های اِس.پی.دی (۵/ ۲۴ درصد) و قبل از حزب کمونیست (۱۳ درصد) تبدیل می‌کند.

در سال ۱۹۳۱، بیکاری ۵میلیون نفر را تحت تأثیر قرار می‌دهد وآلمان مثل سال ۱۹۲۳ اعلام می‌کند در شرایطی قرار ندارد که بتواند غرامت‌های تحمیلی پیمان ورسای را پرداخت کند. آیا افکار عمومی برای جهش بزرگ آماده شده است؟ نه کاملاً. حمّال سابق چمدان در ایستگاه قطار وین، که به‌تازگی تابعیت آلمانی را به دست آورده است و حالا حزبش ۴۰۰,۰۰۰ عضو با خود دارد، در انتخابات ریاست‌جمهوری مارس ۱۹۳۲ و در برابر مارشال پاول فون هیندنبورگ هشتادوچهارساله که از سال ۱۹۲۵ رئیس‌جمهور است اعلام نامزدی می‌کند. نتیجه: ۴/ ۱۳میلیون رأی (۸/ ۳۶ درصد) برای هیتلر در دور دوم. هیندنبورگِ پیروز که قادر به تشکیل ائتلاف نیست، رایشتاگ را منحل می‌کند. در انتخابات ۳۱ ژوئیه، حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان با ۲/ ۳۷ درصد آرا و ۲۳۰ کرسی به حزب اول آلمان تبدیل می‌شود. با این حال این میزان برای کسب اکثریت کافی نیست. پس هیتلر از مشارکت در دولتی که خودش رئیس آن نخواهد بود امتناع می‌کند. مارشال که از ایجاد ائتلاف برای حکومتداری ناتوان است، دوباره مجلس را منحل می‌کند. البته بعد از انتخابات ششم نوامبر، نازی‌ها دومیلیون رأی از دست می‌دهند، اما نخستین حزب رایشتاگ باقی می‌مانند. سوم دسامبر ۱۹۳۲، هیندنبورگ ژنرال کورت فون اشلایشِر را به عنوان صدراعظم منصوب می‌کند. اما این آخرین اصلاح هم مثل بقیهٔ تدابیر شکست می‌خورد، چرا که برای خروج از بن‌بست، اشلایشر درخواست اختیار تام کرده بود که رئیس‌جمهور از آن امتناع می‌کند. ۲۸ ژانویه ۱۹۳۳ صدراعظم استعفایش را به رئیس‌جمهور تسلیم می‌کند و سی‌ام ژانویه، هیتلرِ چهل‌وسه‌ساله رئیس دولت می‌شود. شب‌هنگام نیروهای شبه‌نظامیِ حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان با مشعل‌ها زیر پنجره‌های ساختمان

صدارت عظما صف می‌کشند. رایش سوم متولد می‌شود. فرمانروای جدید آلمان در برابر چندین شاهد به دوستش گورینگ می‌گوید: «هیچ‌کس نخواهد توانست قدرت را از دست ما خارج کند. مگر مرگ!» او به وعده‌اش وفا خواهد کرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

یک سال زمان برای بنای دولت توتالیتر

آدولف هیتلر در اولین قدم بر آن می‌شود که این موضوع را در آخرین برنامهٔ «۲۵نکته‌ای»(۶۷) حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان بگنجاند: «ایجاد دولت مرکزی قدرتمند». زندانی سابق لندزبرگ برای تشکیل دولتی توتالیتر که طرح کلی‌اش را بیش از ده سال قبل طراحی کرده بود، تله‌ای شیطانی برای هیندنبورگ که البته هوشیاری‌اش رو به افول گذاشته پهن می‌کند، اما محافل محافظه‌کار هم که هیتلر را فقط به این خاطر انتخاب کرده بودند که خطر کمونیسم را دور کنند در این تله می‌افتند... آن‌ها امیدوار بودند خطر که رفع شد او را بی‌دردسر پی کارش بفرستند. ترفند صدراعظم جدید بسیار ساده است: کسب فرمان انحلال مجلس و برگزاری انتخابات جدید. و دقیقاً قبل از انتخابات، ماجرایی راه می‌اندازد تا این واپسین انتخابات باشد!

در دوم فوریهٔ ۱۹۳۳، چهل‌وهشت ساعت بعد از ورود هیتلر به ساختمان صدارت عظما، هیندنبورگ فرمان انحلال رایشتاگ را امضا و تاریخ انتخابات جدید را پنجم مارس تعیین می‌کند. اما در حالی که مبارزهٔ انتخاباتی به اوج خود رسیده بود، در شب ۲۸ فوریه، آسمان برلین سرخ می‌شود: رایشتاگ در آتش می‌سوزد! سپیده‌دم ساختمان مجلس خاکستر شده است. متهمان: کمونیست‌ها، چرا که یکی از آن‌ها، مردی هلندی به نام فان در لوب، که حین ارتکاب جرم دستگیر می‌شود خیلی راحت به کارش اعتراف می‌کند. غافل از این‌که همزمان در سه نقطه در بطن رایشتاگ آتش برافروخته شده است... (۶۸)

همان شب کار تمام می‌شود. هیتلر رئیس‌جمهور را وامی‌دارد، با توجه به مادهٔ ۴۸ قانون اساسیِ وایمار که به رئیس دولت اجازه می‌دهد همهٔ تدابیر لازم را برای برقراری مجدد نظم عمومی بیندیشد، «فرمان آتش رایشتاگ» را امضا کند.

در این میان، هفت مادهٔ همین قانون اساسی هم تعلیق می‌شود که حقوق اساسی شهروندان آلمانی را تضمین می‌کرد. در نتیجه خودبه‌خود اصول قانون امنیت قضایی، آزادی بیان، آزادی مطبوعات و البته حق اجتماع و گردهمایی و نیز حریم خصوصیِ بسته‌های پستی و تلفن‌ها و محافظت از املاک خصوصی و مسکونی از بین می‌رود. همان روز ۱۰,۰۰۰ نفر و در وهلهٔ اول کمونیست‌ها و همچنین سوسیال‌دموکرات‌ها و مخالفانی با هر خاستگاه دستگیر می‌شوند. اولین اردوگاه کار اجباری رژیم جدید که ۲۲ مارس افتتاح شده بود، برای آن‌ها در داخائو در حومهٔ مونیخ باز می‌شود. حکم آتش‌سوزی رایشتاگ که موقتی خوانده می‌شد تا سال ۱۹۴۵ اجرا خواهد شد.

هیتلر بی‌آن‌که منتظر نتایج انتخابات شود از هیندنبورگ درخواست و موافقت او را جلب می‌کند تا صلیب شکسته(۶۹) که از سال ۱۹۲۰ نشان حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان است، جایگزینِ پرچم سیاه و سرخ و طلاییِ جمهوری وایمار شود. پنجم مارس در پی برگزاری انتخابات، او و متحدان راست و میانه‌رویش اکثریت رایشتاگ را به دست می‌آورند (۴۴ درصد آرا و ۲۸۸ کرسی)... اما همچنان اکثریتِ دوسوم را که از نظر آماری به او اجازه می‌دهد اختیار تام را به دست بیاورد و جمهوری را برچیند در اختیار ندارد. ارعابْ ترتیب بقیهٔ کارها را خواهد داد. در مدتی که پیراهن‌قهوه‌ای‌ها اُپرا کرول را محاصره می‌کنند تا در نبود ساختمانی در دسترس، رایشتاگِ جدید آن‌جا تشکیل جلسه بدهد، نمایندگان استعفا می‌دهند و خود را تسلیم می‌کنند. ۲۳ مارس ۱۹۳۳، هیتلر با کسب ۴۴۱ رأی موافق، ۸۴ رأی مخالف (آرای کمونیست‌ها) و ۱۲۲ رأی ممتنع، طبق قانونی موسوم به «رفع بدبختی خلق و رایش»(۷۰) اختیار تام را به دست آورد. چک سفیدامضای مطلقی که در سال‌های ۱۹۳۷، ۱۹۴۱ و سپس ۱۹۴۳ سه بار تمدید شد و به صدراعظم اجازه می‌داد که رایشتاگ را که نقشش به اتاق ثبت تقلیل یافته بود کنار بگذارد.

در قانون اساسیِ برچیده‌شدهٔ وایمار دیگر هیچ نیرویی که به صورت قانونی

تشکیل شده باشد با بردگی(۷۱) مورد نظر هیتلر مخالفت نمی‌کند، جز رئیس‌جمهور هیندنبورگ ــ آن هم کاملاً صوری ــ که سلامتی‌اش هر روز تقلیل می‌رود. ۳۱ مارس، ساختار فدرال حکومت آلمان به سود سازماندهی مجددی حذف می‌شود که بیش از حد در دستان هیتلر متمرکز است و اصول قانون اختیار تام مرکز را به تمام ایالت‌ها می‌رساند و هفتم آوریل فرمانی با محوریت «احیای خدمات عمومی» به دولت اجازه می‌دهد که کارمندان یهودی یا نماینده‌های مخالف رژیم را حذف کند. سرانجام دوم مه ۱۹۳۳ اتحادیه‌ها در برابر دوراهی انحلال یا ادغام در جبههٔ کارگری آلمان یا داف قرار می‌گیرند که جایگزین آن‌ها و همچنین سازمان‌های کارفرمایان و به ضرر صنایعی می‌شود که از هیتلر حمایت کرده بودند.

مدیریت داف بر عهدهٔ روبرت لای است، مهندس شیمیدان و خطیب محبوب هیتلری که چشم بر اعتیادش به الکل و تمایلش به قصور در انجام وظیفه بسته است. این سازمان در متن اقدام دیکتاتور ناسیونال‌سوسیالیست برای در دست گرفتن بدنهٔ اجتماعی قرار دارد. جبههٔ کارگری آلمان اصل «اجتماع مردمی»(۷۲) را شرح می‌دهد که هدفش اطمینان از پیشرفت اجتماعی با «حذف علل مبارزهٔ طبقاتی» است. ستون فقراتش سازمان تفریحات رایش («قدرت از راه شادی») (۷۳) است که چندین کشتی یک‌شکل برای سفر دریایی به راه می‌اندازد، تفرجگاه‌های ساحلی بی‌شماری می‌سازد (از جمله شهرک عظیم پرورا در جزیرهٔ روگن در دریای بالتیک) و برای میلیون‌ها آلمانی این فرصت را فراهم می‌کند که رایگان به مسافرت بروند و انواع ورزش‌ها را (از جمله سواری و پاراگلایدر که تا آن زمان مختص قشر نخبه بود) تجربه کنند... البته در عوضِ القای عقیدهٔ محکم. اما در مورد بدهی‌هایش: اعتبار فولکس‌واگن («خودرو مردم» که به کی‌دی‌اِف‌ـواگن هم معروف بود) از سال ۱۹۳۶ با وامی ضروری تأمین می‌شد، اما ۹۰ درصد پیش‌خریدکننده‌هایش به دلیل اعلام جنگ که صنایع خودرو را در خدمت ارتش قرار داد از آن بی‌بهره بودند...

همزمان [عملکرد] دستگاه سرکوب با تأسیس گشتاپو (پلیس مخفی حکومت) تحت حمایت گورینگ (تا پیش از آن‌که هاینریش هیملر در سال ۱۹۳۶ عنوان رئیس کل نیروهای پلیس را به دست بیاورد) و تکثیر اردوگاه‌های کار اجباری شدت گرفت. چهاردهم ژوئیهٔ ۱۹۳۳ با اعلام حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان به عنوان حزب واحد و نیز ادغام همهٔ سازمان‌های جوانانِ موجود در سازمان جوانان هیتلری و جریان‌های شبه‌نظامی برخاسته از جمهوری وایمار در اِس.اِس یا نیروهای اِس.آ بنای حکومت تکمیل شد.

اِس.اِس که در سال ۱۹۲۵ به عنوان «گردان حفاظتی» سادهٔ پیشوا (شوتزشتافل)(۷۴) ایجاد و از سال ۱۹۲۹ به هیملر سپرده شده بود، به‌سرعت به دولتی در دل دولت تبدیل و به سرویس پلیسی و اطلاعاتی مخصوص خود مجهز می‌شود و از سال ۱۹۳۹ از بدنهٔ نخبهٔ نظامی (وافن-اِس‌اِس)(۷۵) سود می‌برد که در همهٔ جبهه‌ها می‌جنگد، بی‌آن‌که مدعی شود که نقشی تعیین‌کننده در شکل‌گیری ایدئولوژی آلمانی‌ها و اجرای سیاست نژادپرستانه‌ای دارد که هیتلر طبق قوانین نورنبرگ ۱۹۳۵ خواستار اجرای آن است. (۷۶) نقش اِس.آ (یا «گردان‌های هجومی»)، که در سال ۱۹۳۳ با ۲۰۰,۰۰۰ نیرو گروهی پرقدرت محسوب می‌شد و بدون آن احتمالاً هیتلر هرگز نمی‌توانست در برابر کمونیست‌ها کنترل خیابان‌ها را به دست بگیرد، ناگهان بعد از «شب دشنه‌های بلند» در سی‌ام ژوئن ۱۹۳۴ کمرنگ می‌شود و پیشوا به شکلی خشونت‌بار از شر ارنست روهم، رئیس این گروه و یکی از نخستین همقطارانش در روزهای آغازین، به اتهام دسیسه‌چینی با هدف براندازی خلاص می‌شود.

واقعیت شاید پیچیده‌تر است. روهم که طرفدار «انقلاب پیوسته» بود، از مدت‌ها قبل به هیتلر راجع به «بورژوایی شدن» حزب هشدار می‌دهد. علاوه بر این اعتبارش نزد محبوب‌ترین طرفدارانش که به‌خصوص از مقام‌های کمونیست بودند ارتش را که حمایتش از رژیم جدید اهمیتی حیاتی دارد کم‌کم نگران می‌کند... اما هیتلر با حذف این مزاحم فقط به حیثیت داخلی و

بین‌المللی‌اش فکر نمی‌کند؛ او همچنین به هیملر و طرفداران نژادپرستیِ علمی ادای دین می‌کند که عمیقاً با روهم در ستیز بودند. آن زمان این نقطهٔ عطف سیاسی مهم که پیامدهای بعدی‌اش بدیهی به نظر می‌رسد و نیز وجه دیگری از «شب دشنه‌های بلند» که چندان اساسی نیست، از نظر دور می‌ماند: حذف فیزیکی راستِ محافظه‌کار آلمان که تجسمش اشلایشر، صدراعظم سابق، بود، در شب سی‌ام ژوئن همزمان با قتل چندین رهبر جریان کاتولیک.... محافل اقتصادی، که از دیدن مرد قدرتمند جدیدی شادمان بودند که در حال حذف باقی‌ماندهٔ جناح چپ خود بود، اساساً متوجه چنین جزئیاتی نشدند.

(nbookcity.com)

در سایهٔ اطاعت مطلق از پیشوا

او برای آن‌که دیکتاتوری‌اش کامل شود هنوز چیزی جزئی کم دارد: مرگ رئیس‌جمهور هیندنبورگ. این اتفاق در دوم اوت ۱۹۳۴ می‌افتد. همان روز رایشتاگ به ادغام دو منصب ریاست‌جمهوری و ریاست دولت رأی می‌دهد. هیتلر رسماً به پیشوا و صدراعظم تبدیل می‌شود؛ عنوانی که قدرت مطلقش را تحقق می‌بخشد و در ۱۹ اوت آلمانی‌ها با ۹/ ۸۹ درصد آرا به آن رأی می‌دهند... اما او بسیار فراتر می‌رود. هر افسر و سرباز ارتش آلمان را که شخصاً فرماندهی‌اش را در دست می‌گیرد، وامی‌دارد نه‌فقط به کشور که به شخص خودش هم سوگند وفاداری یاد کند: «در پیشگاه پروردگار، رسماً سوگند می‌خورم که در همهٔ زمینه‌ها تنها از آدولف هیتلر، پیشوای رایش و ملت آلمان و فرمانده کل ورماخت، اطاعت کنم. من به عنوان سربازی شجاع هر لحظه آماده‌ام که زندگی‌ام را در راه وفای به این سوگند فدا کنم.»

جای شعار رژیم امپراتوری سابق، «یک ملت، یک رایش، یک خدا»،(۷۷) را «یک ملت، یک رایش، یک پیشوا»(۷۸) می‌گیرد. «اصل اطاعت مطلق از پیشوا» به عنوان محور ساختاری رژیم به همهٔ عناصر سازنده‌اش گسترش می‌یابد و تفویض می‌شود، به نوعی که کل جامعه بر اساس گفتهٔ ایان کِرشاو به «جامعه‌ای کاریزماتیک» تبدیل می‌شود که نه خیلی شبیه هرم بلکه به شکل سامانهٔ قمری سازماندهی شده است. آدولف هیتلر در مرکز سامانه اجازه می‌دهد که رده‌پایینی‌ها در استقلال نسبی کار کنند به شرط آن‌که در اشاعهٔ اقتدارش سهیم باشند. در غیر این صورت صاعقه نازل می‌شود. ژنرال فون فریچ و فیلد مارشال فون بلومبرگ که به ترتیب فرمانده ارتش زمینی و وزیر جنگ‌اند، در سال ۱۹۳۸، تجربهٔ تلخی در این زمینه خواهند داشت، چرا که با تعصب کافی از حرف هیتلر حمایت نکرده بودند که گفته بود دوران فتوحات

مسالمت‌آمیز به پایان رسیده و جنگ واقعی به‌زودی در خواهد گرفت. (۷۹) برخلاف فاشیسم ایتالیایی، یعنی «شخص‌پرستی» اصیل (اصطلاحی که مارسل پِرلو در کتابی به همین نام به کار می‌برد) که دامنهٔ اقتدار آن هیچ قید و استثنایی نمی‌پذیرد ــ فقط یک دوچه وجود دارد همان‌طور که در اسپانیا نیز یک کودیلو بیشتر نیست ــ نظام هیتلری وحشت سیاسی را (که خشونت شدیدش قطعاً از وحشی‌گری رژیم موسولینی یا بی‌رحمی رژیم فرانکو فراتر رفته بود) با اعتمادی محدود اما واقعی به انضباط شخصی کارگزاران آیین در هم می‌آمیزد. این خودمختاری بسیار نسبی او را اساساً از رژیم استالین هم متمایز می‌کند. اگر در آلمانِ هیتلری مثل روسیهٔ شوروی حزب همه‌چیز را کنترل می‌کند، مهارت نازی‌ها در این است که ممنوعیت‌ها را تعمیم نمی‌دهند. مثلاً هیتلر که از کارآیی ماشین تبلیغاتی عظیمی که مدیریتش را به یوزف گوبلز محول کرده خیالش راحت است، از عکس و سینمای غیرحرفه‌ای حمایت می‌کند تا به لطفِ فیلم‌های آگفاکالر(۸۰) و دوربین‌های هشت میلی‌متری که نسبتاً ارزان بودند ابزاری برای ارتقای رژیم بسازد. آثار این ترفند امروز هم پابرجاست: در برابر صدها مستندی که از مجموعه‌های خصوصیِ بازمانده از رایش سوم ساخته شده است، چند مستند تاریخ اتحاد جماهیر شوروی را از ورای صحنه‌های زندگی روزمره‌ای به تصویر می‌کشد که شهروندان شوروی جاودانه کرده‌اند؟ هیچ، چرا که عکس‌برداری و فیلمبرداری در خیابان‌ها مطلقاً ممنوع بود و علاوه بر آن تجهیزات لازم برای این کار به‌شدت کم بود...

اِوا براون که یک دوربین ۱۶ میلی‌متری نیمه‌حرفه‌ای(۸۱) در اختیار داشت، از شور و شوق هیتلر نسبت به سینما و عکاسی بی‌بهره نماند و زندگی خصوصی دیکتاتور را روی چندین کیلومتر فیلم رنگی ثبت کرد. شاید به همین دلیل است که در مورد پیشوا تقدیر بر این بود که این شاهد مخفی باقی بماند.

گمان می‌رفت هیتلر دوست داشته بگوید «با آلمان ازدواج کرده است» و آن‌طور که تبلیغات القا می‌کرد، همهٔ وقتش را به آلمان اختصاص می‌دهد، تا

جایی که از کلمهٔ «فراغت» چیزی نمی‌داند. «پیشوا تعطیلات را برای ملت ایجاد کرد نه خودش»: این جمله در فیلم‌های اخبار روز که به تمجید دستاوردهای اجتماعی رژیم می‌پرداخت مرتب تکرار می‌شد. اگر کسانی که این فیلم‌ها را تماشا می‌کردند می‌دانستند که همین پیشوا بخش مهمی از زندگی‌اش را در تعطیلات می‌گذراند چه فکری می‌کردند؟ هیتلر که به نظر می‌رسید هنگام مبارزات انتخاباتی از خستگی چیزی نمی‌داند ــ تا جایی که طی یک روز در پنج گردهمایی عمومی در چهار گوشهٔ آلمان شرکت می‌کند(۸۲) ــ از سال ۱۹۳۳ (به گفتهٔ ایان کرشاو) به «دیکتاتوری تنبل» تبدیل می‌شود که از وظایف رسمی (غیر از تجمع‌های گسترده‌ای که به آن‌ها علاقه دارد، مثل کنگرهٔ حزب در نورنبرگ که تا سال ۱۹۳۸ هفتهٔ دوم دسامبر برگزار می‌شد) گریزان است. او که کتاب‌ها را (از سر لذت) می‌بلعد، به گزارش‌های مکتوب علاقه ندارد. هرجا و هر وقت که بخواهد همکارانش (اما بسیار به‌ندرت وزرایش) را گرد هم می‌آورد، ولی این را هم صرفاً به دلایل شخصی انجام می‌دهد. باید حکایت یک روز زندگی هیتلر به قلم کلود کِتِل را خواند تا فهمید زندگی سیاسی‌اش تا چه حد تحت‌تأثیر عادت‌های نامتعارفی بود که از دههٔ ۱۹۱۰ به آن‌ها خو گرفته بود و نه برعکس. اگر حتی در خطرناک‌ترین لحظات جنگ، ژنرال‌هایش را نیمه‌شب جمع می‌کرد، به این دلیل نبود که تا حد امکان از نزدیک وضعیت را مدیریت کند، بلکه چون روزش از ظهر شروع می‌شد و به طرز شگفت‌انگیزی نسبت به ریتم اکثر مردان حکومت که فعالیتشان اغلب از سپیدم‌دم شروع می‌شد تأخیر داشت، ناگزیر بود جلسه را نیمه‌شب برگزار کند. صبحانه ساعت یازده‌وسی دقیقه، ناهار ساعت سهٔ بعدازظهر، چای ساعت شش بعدازظهر، شام به‌ندرت قبل از ساعت ده شب، زمانِ سینما یا شرکت اجباری در تک‌گویی بی‌پایان پیشوا تا دو و حتی سهٔ صبح: هر کسی که در سایهٔ هیتلر زندگی یا کار می‌کرد از زمان معمول خارج و وارد بُعد زمانیِ دیگری می‌شد. این روایت همه‌چیز را به طور خلاصه شرح می‌دهد: وقتی ششم ژوئن ۱۹۴۴، ستاد

ورماخت ساعت پنج‌وسی دقیقه پیاده شدن نیروهای متفقین در نورماندی را تأیید می‌کند، پیشوا یک ساعت است که خوابیده... بنابراین منتظر ساعت ۱۰ صبح می‌شوند تا بیدار شود. و تازه آن هم به این دلیل که مارشال کایتل اصرار می‌کند!

از این تاریخ پیشوا دیگر چیزی نیست جز سایهٔ خودش، همان‌طور که این موضوع را در فیلم‌های اِوا براون هم می‌شود مشاهده کرد. فیلم‌هایی که او را برای آخرین بار در ابتدای ژوئیهٔ ۱۹۴۴، روی تراس برگهوف نشان می‌دهد. او فقط پنجاه‌وپنج سال دارد اما پشتش خمیده است، سبلیش سفید شده و به این زودی پیرمردی است که نور اذیتش می‌کند و به‌زحمت می‌تواند لرزش دست چپش و پایش را که روی زمین می‌کشد ــ که نشانهٔ آغاز بیماری پارکینسون است ــ پنهان کند. همه‌چیز بعد از سوءقصد بیستم ژوئیهٔ ۱۹۴۴ سرعت می‌گیرد، او زنده می‌ماند اما در فروپاشی عصبی عمیقی فرومی‌رود. این فروپاشی عصبی فقط با آمفتامین‌های تجویزی مورِل، پزشک شخصی‌اش، «تسکین» می‌یابد؛ شارلاتان بدنامی که هیملر به او سوءظن دارد که می‌خواهد پیشوا را مسموم کند، اما حتی خود او هم نمی‌تواند از دکتر مورل فاصله بگیرد، چرا که بیمار به درمان‌های او معتاد شده است.

دیکتاتوری «چندحکومتی»؟(۸۳)

همان‌طور که در شخصیت هیتلر شور و بیش‌فعالی با دوره‌های طولانی رخوت و رفتار غیرحرفه‌ای کنار هم قرار می‌گیرد و اطرافیانش را تحت تأثیر قرار می‌دهد، سازمان حکومت هیتلر هم با ساختار همزمان تمامیت‌خواه و آنارشیک (حتی مارتین بروساتِ مورخ آن را «چندحکومتی» می‌نامد) تاریخ‌نگاران را گیج می‌کند. بحثِ بین «کارکردگراها» و «نیت‌گراها» که هرگز حل نشد از همین‌جا ناشی می‌شود. گروه اول در حمایت از بروسات و هانس مامزن (نوهٔ تئودور مامزن، مورخ مشهور آلمانی دوران روم باستان)، از تندروی فزایندهٔ هیتلر و رژیمش تحت تأثیر شرایط دم می‌زنند که خودبه‌خود به «جنگ تمام‌عیار» و قتل‌عام یهودیان منتهی می‌شود؛ دستهٔ دوم در دفاع از رائول هیلبرگ و لوسی داویدوویچ برآن‌اند که قتل‌عام یهودیان از همان آغازِ تعهد سیاسی هیتلر خواستهٔ او بود و پیگیری‌اش کرده بود. ایان کرشاو، یکی از آخرین زندگی‌نامه‌نویسان پیشوا، موضعی بینابینی اتخاذ می‌کند: تفسیر کارکردگرایانه کاملاً مطابق سیاست داخلی است، حال آن‌که در سیاست خارجی نیت‌گرایی مد نظر قرار می‌گیرد. «چندحکومتی»؛ دیکتاتوری هیتلر قطعاً در عملکردش چندحکومتی است. هر عضو حکومت سه‌نفره که به هیتلر یاری می‌رساند، یعنی گورینگ، هیملر و گوبلز، حوزهٔ مداخلهٔ خودش را در اختیار دارد که به بی‌شمار قلمروهای خاصی تقسیم می‌شود که حدودش با توجه به «صاحب‌منصبان» مختلف حزب تغییر می‌کند. بین آن‌ها ۳۲ گاولایتر (فرماندار) دیده می‌شوند که تا سال ۱۹۴۵ و بر اساس رسم شبه‌فئودالِ مراجعه به مقام عالی در برابر قدرت‌های میانی، دسترسی مستقیمشان به پیشوا را حفظ می‌کنند...

تا زمان نبرد انگلیس در تابستان ۱۹۴۰ که برای اعتبار گورینگ سرنوشت‌ساز

است، او علاوه بر آن‌که جانشین تعیین‌شدهٔ پیشواست، بالاترین قدرت تصمیم‌گیری را در اختیار دارد. رایش مارشال به عنوان مسئول طرح چهارساله، از سال ۱۹۳۶، که افزایش توان تسلیحاتی آلمان را تضمین می‌کند، از قدرتش استفاده می‌کند تا شخصاً کنترل ۲۲۸ بخش تولید فولاد را در دست بگیرد که اهمیت اقتصادی‌اش تنها با منافع نامشروعی برابر است که برایش در بر دارد. این بدون اشاره به درآمدهایی است که شخصاً از مصادرهٔ اموال یهودی‌ها کسب می‌کند که پس از قتل‌عام «شب بلورین»(۸۴) در نوامبر ۱۹۸۳ به صورت سازمان‌یافته انجام می‌شد.

با اشغال قارهٔ اروپا که از تابستان ۱۹۴۲ تا تابستان ۱۹۴۳ به اوج خود می‌رسد، هیملر به قدرتمندترین مرد زمانه تبدیل می‌شود. نه‌فقط به این دلیل که او فرمانروای مطلق جهانِ اردوگاه‌های کار اجباری است که نظم درونی «دژ اروپا» را تضمین می‌کند، بلکه چون میلیون‌ها زندانی خود را که به بردگی کشیده شده‌اند، به سودِ صنعت جنگ آلمان بسیج می‌کند. این برده‌ها که که اِس.اِس سازماندهی‌شان می‌کند، نه‌تنها در تولید بنزین و لاستیک مصنوعی بلکه در مونتاژ سلاح‌های سرّی آخرین ماه‌های جنگ و به‌خصوص موشک‌های وی ۲ نقشی اساسی ایفا می‌کنند.

گوبلز که عیمقاً از گورینگ و هیملر متنفر است، زمانی نقشی اساسی پیدا کرد که برای کارگردانی تبلیغات دست‌به‌کار شد تا روحیهٔ پشت جبهه را بعد از اولین شکست‌ها و بمباران‌های گسترده‌ای که از سال ۱۹۴۳ بر سر شهرهای آلمان فرو ریخته بود حفظ کند. به‌خصوص اوست که هیتلر را متقاعد می‌کند تا حد امکان از سهمیه‌بندی جمعیتی اجتناب کند... آن‌قدر که غارت سرزمین‌های اشغالی و گرسنه نگه داشتن ساکنانشان، به‌ویژه در لهستان و روسیه، افزایش می‌یابد.

هیتلر مشروط بر این‌که به‌نوعی اقتدارش تقویت شود، با کمال میل اجازه می‌دهد این سه مرد و طرفدارانشان رودرروی هم قرار گیرند و آن‌طور که

مجموعهٔ گفته‌هایش که بورمان با دقت بسیار گردآوری کرده تأیید می‌کند، در صورت مقتضی بی‌هیچ تردیدی آن‌ها را به جان هم بیندازد.



سخنرانی ۱۹ ژوئیهٔ ۱۹۴۰ در اُپرا کرولِ برلین که بعد از آتش‌سوزی رایشتاگ در سال ۱۹۳۳ مجلس در آن‌جا تشکیل جلسه می‌دهد.

با این حال جستجوی کوچک‌ترین تأثیر این سه نفر ــ و حتی نقش‌آفرینی یواخیم فون ریبنتروپ، وزیر امور خارجه ــ در هدایت سیاست خارجی که از لحاظ علمی از سال ۱۹۳۳ طبق اصول وضع‌شده در نبرد من پیش می‌رود،

بیهوده است: بازبینیِ (نخست صلح‌آمیزِ) مرزهای به‌ارث‌رسیده از پیمان ورسای؛ پیگیری سرسختانهٔ توافق با انگلستان برای برقراری سرکردگی بر قاره به زیان فرانسه؛ سرانجام فتح فضای حیاتی(۸۵) در شرق. از این منظر، نظریهٔ نیت‌گرایانه به‌سختی قابل اعتراض است. با توجه به این‌که پیگیری یک طرح باعث نمی‌شود دست از کارهای نسنجیده بردارد و حتی به دلیل شخصیت افراطی‌اش، فرارِ رو به جلو بعد از جنگ‌های استالینگراد و کورسک (۱۹۴۳) به‌سرعت به حرکت به سوی پرتگاه تبدیل می‌شود که معنایش شکست در شرق است. وقتی یک ماه قبل از خودکشی‌اش ماکت بزرگ‌ترین موزهٔ دنیا را، که خودش طراحی کرده بود و قصد داشت بعد از برقراری صلح آن را در لینتس بسازد، برای هیتلر که در پناهگاه ساختمانِ ویران صدارت عظما پنهان شده می‌آورند، دقیقاً تجسم گفتهٔ بروسات است: در وضعیتی نبود که به‌تنهایی «خلأ نهادی» را پر کند «که عمداً ایجاد کرده بود» و فقط می‌توانست «در حرکتی جنون‌آمیز همهٔ دستاوردهایش را دوباره و فوری در راه جستجوی هدفی خیالی قرار دهد که حتی حدودش هم مشخص نشده بود و این‌گونه عملکرد سیاسی‌اش را نابود کند». هیتلر از واقعیت بریده بود، اما تا آن پایه بر آن تأثیر داشت که ملت آلمان را در سقوطش همراه خود بکشاند و تا آخرین نفس «مثل درخشان‌ترین روزهایش یکدنده و انعطاف‌ناپذیر و بی‌رحم»(شارل دو گل) باقی بماند، و پیش از مرگ این نعمت را به خود ارزانی کند که مرگش را خودش رقم بزند. دیگر کار نابودی تمام شده و وُدان می‌تواند به جهان زیرین بازگردد. او در ۲۹ آوریل ۱۹۴۵ با لبخندی غریب به آخرین ساکنان پناهگاه می‌گوید «امشب خواهید گریست»، پیش از آن‌که جام شراب در دست به آن‌ها خبر بدهد که خود را برای ازدواج با اوا براون آماده می‌کند، حال آن‌که هر دو فردا خودکشی خواهند کرد، کاری که سی‌ام آوریل حوالی ساعت سه‌ونیم عصر، پس از صرف ناهارِ وداع انجام می‌دهد، ناهاری که کنستانتسه مانتسیارلی، سرآشپز اتریشی وفادارش، تدارک دیده است...

در آن روز او تنها کسی بود که با اشتهای کامل غذا خورد.

شهر کتاب (bookcity.com)

کتاب‌شناسی منتخب

زندگی‌نامه‌ها

- François DELPLA، Hitler، Grasset، 1999.
- ـــــــ، Hitler، propos intimes et politiques، Nouveau Monde éditions، 2016.
- Henrik EBERLE et Matthias UHL، Le Dossier Hitler، Presses de la Cité، 2007.
- Joachim FEST، Hitler، t. 1: Jeunesse et conquête du pouvoir: t. 2: Le Führer، Gallimard، 1973.
- Ian KERSHAW، Hitler، t. 1: Hubris، 1889-1936، Flammarion، 1999; t.2: Némésis، 1936-1945، Flammarion، 2000.
- Peter LONGERICH، Hitler، éditions Héloïse d'Ormesson، 2017.
- Marlis STEINERT، Hitler، Fayard، 1991.
- John TOLAND، Hitler، Perrin، coll. «Tempus»، 2012.
- Volker ULLRICH، Hitler، Gallimard، 2017، 2 vol.

مطالعات عمومی

- Éric BRANCA، Les Entretiens oubliés d'Hitler، 1923-1940، Perrin، 2019.
- Martin BROSZAT، L'État hitlérien، Fayard، 1986.
- Johann CHAPOUTOT، Comprendre le nazisme، Tallandier، 2018.
- Richard J. EVANS، Le IIIe Reich، Flammarion، 2009، 3 vol.
- Thierry LENTZ، Le Diable sur sa montagne، Hitler au Berghof، 1922-1944، Perrin، 2017.
- Hans MOMMSEN، «Hitler، en tant que dictateur، la place du Führer dans le système national-socialiste»، in Le Troisième Reich dans l'historiographie allemande: Lieux de pouvoir-Rivalités de pouvoirs، sous la direction de Jean-Paul Cahn، Stefan Martens et Bernd Wegner، Villeneuve-d'Ascq، Presses universitaires du Septentrion، 2013.
- Claude QUÉTEL، «Une journée avec Hitler»، in Une journée avec، Perrin/Le Point، 2016.

۵. فرانکو، غرق‌ناشدنی

به قلم اریک روسِل

هیتلر در پناهگاهش در برلین خودکشی کرد، موسولینی لبِ دریاچهٔ کومو تیرباران شد، اما فرانکو سال ۱۹۷۵ در بسترش مُرد. مراسم خاکسپاری‌اش که در مادرید و با حضور پادشاه جوانی برگزار شد که او انتخابش کرده بود تا به اسپانیا هدیه کند، هزاران اسپانیایی را گرد هم آورد. از آن زمان در کلیسای درهٔ شهدا، در فاصلهٔ نه‌چندان دوری از اِل اسکوریال آرمیده است که به دستور خودش در دل کوهستان بنا شده بود.(۸۶) بدین معنی سرنوشت فرانسیسکو فرانکو باهاموند، «کودیلوِ اسپانیا به مرحمت خداوند»، از تقدیر دو دیکتاتور دیگری متمایز است که در یک محور متحد شدند و به او کمک کردند تا قدرت را فتح کند. امروز از پیشوا دیگر چیزی باقی نمانده است. دوچه هم هرچند «سزار سادهٔ کارناوال‌ها» نبود، از خودش به‌خصوص مثال نقض مردی را باقی گذاشت که ایدهٔ ملت را تا جایی به انحراف کشاند که با نژادپرستی در هم آمیخت. در عوض میراث فرانکو برجا مانده. طی سی‌وپنج سال قدرت مطلق فرانکو (۱۹۳۹ـ۱۹۷۵)، اسپانیا استحاله‌ای عمیق و نوسازی اقتصادی بی‌سابقه‌ای را تجربه کرد که پیامدهای اجتماعی برگشت‌ناپذیری به همراه داشت. و دموکراسی اسپانیا، که عمرش بیش از چهل سال است، به نوعی چیزی بدهکار است به مردی که همهٔ هم‌وغمش تا آخر عمر سرکوب دموکراسی بود. قطعاً او از این‌که جایگاهی همچون پیگمالیون داشته باشد گریخته بود، اما فرانکو با انتخاب خوآن کارلوس نمی‌توانست بی‌خبر باشد که ناقوس مرگ رژیمی مستبد را به صدا درآورده است. آدولفو سوآرز که از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۱، پیش از آن‌که به نخست‌وزیر کلیدیِ دوران گذار تبدیل شود، یکی از چهره‌های حکومت

فرانکو بود، شهادت داد که کودیلو در برابر این چشم‌انداز خود را تسلیم نشان می‌داد.

شهر کتاب (bookcity.com)

از تاریکی به نور

هیچ‌چیز، واقعاً هیچ‌چیز نشان نمی‌داد که فرانسیسکو فرانکو روزی به فرمانروای مطلق اسپانیا تبدیل شود. او در چهارم دسامبر ۱۸۹۲ در فِرولِ گالیسیا در منتهاالیه دماغهٔ غربی شبه‌جزیرهٔ ایبری به‌دنیا آمد و کمترین چیزی که می‌شود گفت این است که هیچ‌کس در وجودش به موجودی استثنایی پی نبرده بود. از سال ۱۹۰۷ و در حالی که بسیار کم‌سن‌وسال بود وارد آکادمی نظامی تولدو شد و بعد در ۱۹۱۰ در شهر مادری‌اش به درجهٔ ستوان‌دومی رسید. و آن‌جا نیز به مدت سه سال شخصی معمولی بود که تنها فصل ممیزش خجالتش در برابر زنان زیبارو و انجام اعمال مذهبی به نحوی بود که تا مرز تعصب پیش می‌رفت. در نگاه اول هیچ چیز برجسته‌ای در سال‌های آموزشش دیده نمی‌شود. و با این حال احتمالاً در همان دوران است که همه‌چیز برای افسر جوان شروع می‌شود. کودکی و نوجوانی‌اش را در خانوادهٔ ازهم‌پاشیده‌ای سپری کرده بود که رفتارِ شرم‌آور پدری آزاداندیش و کامجو و شاید فراماسون ویژگی بارزش بود، پدری که خیلی زود خانه را ترک کرد تا در مادرید با زن دیگری زندگی کند. فرانسیسکو فرانکو هرگز با این مسئله کنار نیامد، حتی برایش به موضوعی انزجارآور تبدیل شد. او از پدرش ــ که به نظرش به مقدس‌ترین وظایف خیانت کرده بود ــ متنفر شد و دیگر فقط به‌ندرت او را دید و سوگند یاد کرد که همیشه مَنشی از هر جهت مخالف با او را در پیش بگیرد. الگوی کودیلوِ آینده مادر حامی‌اش بود، زنی برخاسته از محیطی کمی مرفه‌تر که اطاعت دقیقش از دستورات کلیسا او را هرگز در مظان کوچک‌ترین ضعفی قرار نداد. طرد پدری به نظر او منحرف در شکل‌گیری شخصیت فرانکو تأثیر بسیاری گذاشت. وسواس‌های فکری آینده و به‌خصوص گرایشش به دیدن نفوذ فراماسونری در همه‌جا احتمالاً ریشهٔ دیگری جز این ندارد.

زندگی پادگانی که او در فرول از سر می‌گذراند خیلی زود ستوان‌دوم جوان را خسته می‌کند. او که درجهٔ پایینی دارد فقط می‌تواند به ارتقای سابقه‌اش امیدوار باشد. مثل بسیاری از همقطارانش رؤیای مراکش را در سر می‌پروراند، اگرچه اسپانیا منطقه‌ای بسیار محدود از آن‌جا را در کنترل خود دارد: ریف در شمال‌شرقی و یابالا در شمال‌غربی. بنابراین در آن سوی مدیترانه درخواست مقام می‌کند، آوریل ۱۹۱۳ آن را به دست می‌آورد و خیلی زود به دلیل عملیات‌های مختلف مشهور می‌شود. این‌جاست که همه متوجه می‌شوند شاید این شخصیت آن‌قدر هم که تصور می‌کردند بی‌استعداد نیست. شهامتش مسلم است. مارس ۱۹۱۵ نشان درجه‌یک صلیب لیاقت به او اعطا می‌شود و به درجهٔ سروانی ارتقا می‌یابد، در حالی که فقط بیست‌ودو سالش است.

دو سال بعد در حالی که شهرتش کاملاً تثبیت شده، به اوویِدو(۸۷) در آستوریاس می‌رسد. در مراکش و وقتی که به‌شدت زخمی شده، به سبب نوع رفتارش به یک نیمه‌قهرمان مبدل می‌شود. ناگهان اعتمادها را جلب می‌کند، با طبقات بالای جامعه نشست‌وبرخاست می‌کند و این‌گونه است که با دختر جوانی آشنا می‌شود برخاسته از همین محیط: کارمن پولو مارتینز والدز. بالاخره در سال ۱۹۲۳ و پس از اقامت دیگری در مراکش که فرصتی در اختیارش می‌گذارد تا بار دیگر بدرخشد، با او ازدواج می‌کند. این زوج که علقهٔ دینی همسانی آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد فقط صاحب یک دختر می‌شوند که محبوب پدرش است: نونوکا.

از این پس فرانکو جزو گروه رهبران افسران جوان است. اقداماتش در مراکش که دوران حرفه‌ای‌اش را آن‌جا می‌گذراند، چنان مورد توجه قرار می‌گیرد که فوریهٔ ۱۹۲۶ به درجهٔ سرتیپی ارتقا می‌یابد. در سی‌وسه‌سالگی جوان‌ترین ژنرال کشورش و حتی اروپاست. فرانسه با اعطای نشان فرمانده لژیون دونور به شایستگی‌های او اقرار می‌کند.

فرانکو که در ۱۹۲۸ به ریاست آکادمی عمومی ارتش منصوب شده بود،

استعدادهای دیگری غیر از آنچه تا کنون نشان داده از خود بروز می‌دهد. جنگجو به مدیری برجسته تبدیل می‌شود که محبوب مافوق‌ها و همین‌طور زیردستانش است (در طول جنگ داخلی ۹۰ درصد از ۷۲۰ افسر آکادمی به او ملحق می‌شوند). بنابراین وقتی در سال ۱۹۳۱ سقوط سلطنت و استقرار جمهوری دوم رخ می‌دهد، مورد توجه عموم قرار می‌گیرد. آلفونسوی سیزدهم، که آوریل ۱۹۳۱ تصمیم گرفته بود کشور را در پی انتخابات شهرداری‌ها ترک کند که نتایجش به سود جمهوری‌خواهان بود، ژنرال جوان را می‌پسندد: او حتی با اعطای لقب کاخدار مفتخرش می‌کند. پریمو ده ریورا که از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۰ دیکتاتوری‌ای واقعی تحت لوای سلطنت به راه انداخته بود هم احساسات مشابهی به او دارد. بنابراین فرانکو می‌تواند وسوسه شود که به آن‌ها وفادار بماند. اما این‌گونه نیست. در مرحلهٔ نخست به عنوان کسی که باید جمهوری را سرنگون کند شروع به خدمت می‌کند. درنتیجه در سال ۱۹۳۲ از ژنرال سانخورخو که تلاش می‌کرد سلطنت را دوباره برقرار کند فاصله می‌گیرد. اما وقتی احساس می‌کند که توسط حکومت جدید طرد می‌شود، کم‌کم رفتار متفاوتی در پیش می‌گیرد.

آکادمی ساراگوسا به ملک طلق واقعی فرانکو تبدیل شده است. حذف این آکادمی که به نظر مانوئل آزانا، وزیر جنگ، محل تقویت نخبگان ناسالم بود، برای سرپرست آن [یعنی فرانکو] ناخوشایند است. و وقتی فرانکو متوجه می‌شود که او را تحت تعقیب قرار داده‌اند و به‌خصوص وقتی درمی‌یابد با حکمی از سوی آزانا تمام ترفیع‌هایی را که در جنگ کسب کرده لغو کرده‌اند و او به‌زودی موقعیتش را در ارتش از دست خواهد داد، مسلماً واکنش منفی نشان می‌دهد.

در واقع حکمرانان جدیدِ مملکت به طور خاص با فرانکو بد تا نکردند. آن‌ها که به اعتبارش واقف بودند، مدیریتش می‌کردند. در فوریهٔ ۱۹۳۳، او را به مقام فرماندار نظامی جزایر بالئار منصوب کردند؛ سمتی که معمولاً باید به یک

سرلشکر برسد. اما با گذشت زمان، تردید فرانکو نسبت به رژیم بیشتر می‌شود؛ رژیمی که در آن به رسمیت شناخته نمی‌شود. در همین دوران است که به ضدیت مطلق با کمونیسم روی می‌آورد. استراتژی کمینترن، انترناسیونال بلشویکی، که برای پیروزی قصد داشت از ائتلافی با سوسیالیست‌ها و برخی احزاب بورژوا بهره ببرد، از نظرش دور نماند. از آن زمان آماده بود بندهای حکومتی قانونی را از پاهایش بگسلد که به نظرش از مشروعیت بی‌بهره بود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

جنگ داخلی

در اسپانیا از پاییز ۱۹۳۳ صبرِ تاریخ به سر می‌آید. نهم اکتبر، رئیس‌جمهور نیکتو آلکالا زامورا انحلال کُرتس، پارلمان اسپانیا، را اعلام می‌کند. این تصمیم که با ناآرامی‌هایی توجیه می‌شود که ماهیتی آزادی‌طلبانه دارند و به‌شدت سرکوب شده‌اند هیچ آرامشی به همراه نمی‌آورد. جمهوری با سیاست اجتماعی‌اش تودهٔ کارگران و کارگران روزمرد بخش کشاورزی را ناامید کرده است. کلیساستیزی‌ای که بروز می‌دهد کاتولیک‌ها را نیز به دشمنش تبدیل می‌کند. در حال حاضر دموکراسی الکن بسیار ضعیف به نظر می‌رسد. جناح راست که پیروزمندانه از انتخاباتی خارج می‌شود که پس از انحلال برگزار شده بود، اکثریت مطلق را به دست نمی‌آورد. اما در مقابلِ جناح چپ که سوسیالیست‌ها بر آن مسلط‌اند، سودای رهبری دولت را در سر دارد. با این حال رئیس دولت که به هر حال کاتولیک است این احتمال را رد می‌کند. حاصل این وضع موقعیتی به‌غایت بغرنج است که مشخصه‌اش سوءقصدهای تروریستی و اعتصابات سیاسی بسیار افراطی است. تندروها که رئیس‌جمهور آن‌ها را به طمع قدرت فرا خوانده است از هیچ مشروعیت واقعی برخوردار نیستند و با اعلام خبر مشارکت جناح راست در کابینه‌ای به رهبری آلخاندرو لِروکس ــ یکی از مخالفان قدیمی کلیسا ــ به خشم آمده‌اند. به نظرِ جناح چپ که هدایتش را لارگو کابالِرو بر عهده دارد، جناح راست برآمده از صندوق‌های رأی معادل فاشیسم است. امتناع جناح چپ از سازش و به تبع آن پیدایش موقعیتی پیشاانقلابی از همین‌جا ناشی می‌شود. در این وضع وقایعی نظیر اعتصابات عمومی، اعلام «جمهوری کاتالان» و به‌خصوص قیام مسلحانهٔ معدنچیان آستوریایی یکی پس از دیگری رخ می‌دهد.

فرانکو خیلی زود این قیام را چنان سرکوب می‌کند که نامش برای همیشه به

این واقعهٔ غمبار گره می‌خورد. چرا که کودیلوِ آینده و معاونِ ژنرال لوپز اوچوئا، که رسماً وظیفهٔ عملیات را بر عهده دارد، با اقدامات شخصیت شومی به نام لیزاردو دووال، نمایندهٔ نظم عمومیِ وزارت جنگ در آستریاس، از اقتدارش محافظت می‌کند و این‌گونه می‌درخشد. اعدام‌های سریع و شکنجه‌ها: به نظر دووال هر کاری برای درهم شکستن [مقاومت] معدنچی‌ها مجاز است. و فرانکو بی‌عذاب وجدان حرفش را تأیید می‌کند. کار او به‌هیچ‌وجه مثل هیتلر ناشی از جنون آدمکشی نیست. فقط خودش را در برابر تهدیدِ ناشی از کمونیسم سرسخت و نسبت به رنج انسان بی‌تفاوت نشان می‌دهد.

همین قاطعیتِ بی‌احساس برگ برنده‌اش از زمان آغاز قیام مسلحانه است؛ قیامی که ژوئیهٔ ۱۹۳۶ ناقوسِ مرگ جمهوری‌ای را که با هزارویک دسیسه ویران شده و دیگر چارچوبی در خدمت بازی دموکراتیک عادی نیست به صدا درمی‌آورد. فرانکو نه مسبب این شورش است نه رهبر آن. او که از سوی نخستین دولت جبههٔ ملی که پس از انتخابات مجلس در فوریهٔ ۱۹۳۶ روی کار آمده و به عنوان فرماندار نظامی جزایر قناری منصوب ــ و در واقع به آن‌جا تبعید ــ شده است، فقط در آخرین لحظات به جنبشی می‌پیوندد که ژنرال مُلا به راه انداخته است. تا آن زمان مرد گالیسیِ محتاط این اقدام را بیش از حد مخاطره‌آمیز برآورد می‌کرد. باید قتل کالوو سوتِلو، فرمانده سلطنت‌طلب، به دست پلیس رخ می‌داد تا او تصمیم بگیرد پا را از قانون فراتر بگذارد.

بنابراین فرانکو در کشمکشی که آغاز شده خیلی زود جای خود را پیدا می‌کند. ابتدا به نظر می‌رسد موقعیت شورشیان متزلزل است. بعید است بتوانند به ارتش بپیوندند. اما فرماندار نظامی جزایر قناری کمکی سرنوشت‌ساز به آن‌ها می‌کند و حدود ۲۳ هزار و ۴۰۰ نیرو را که مأمور جنگ با جمهوری‌خواهان‌اند از راه هوا و دریا ارسال می‌کند. از این لحظه حیثیت و اعتبارش در جبههٔ ملی‌گرا مدام بیشتر می‌شود. از پایان ماه سپتامبر، همزمان فرمانده کل ارتشیان شورشی و به صورت بالقوه رئیس دولت است. با توجه به

پیوستن دیرهنگام فرانکو به شورشیان، او برای رسیدن به این نتیجهٔ غیرمنتظره گستاخانه بازی می‌کند: در حالی که مادرید ممکن است از پاییز ۱۹۳۶ به دست شورشی‌ها بیفتد، تصمیم می‌گیرد ارتش آفریقا را به سمت تولدو تغییر مسیر بدهد تا مدافعان آلکازار را که از ۱۸ ژوئیه در آن دژ محاصره شده‌اند آزاد کند. به نظر فرمانده، فتح بسیار زودهنگام پایتخت احتمالاً فرصتِ لازم را فراهم نمی‌کند تا دشمن را کاملاً در هم بکوبد. او بعدها می‌گوید: «در جنگ داخلی، اشغال حساب‌شدهٔ سرزمین به همراه پاکسازی ضروری ارجح است بر شکستِ سریع لشکریانِ دشمن، چرا که این کار کشور را آلوده به نیروهای متخاصم به جا می‌گذارد.»

فرانکو این خط‌مشی را که از هر نوع عذاب وجدان و ترحم تهی است، تا پایان درگیری حفظ می‌کند. برآورد او این است که هرچه نبردها بیشتر طول بکشد، شانس آن‌که خود را پایدارتر تحمیل کند افزایش می‌یابد. بله، همیشه نباید بیش‌ازحد به خودش فشار بیاورد. چون اگرچه مهارت مانور دادنش غیرقابل انکار است، توانایی نظامی‌اش چندان زیاد نیست. قابلیت‌هایی که به عنوان رهبر عالی برای فتح قدرت بروز می‌داد غیر از ویژگی‌هایی است که فرمانده نیرویی که هدفش تصرف کشور است باید از خود نشان دهد. بنابراین از پاییز ۱۹۳۶، اوضاع برای ملی‌گراها پیچیده می‌شود. اگر آن‌ها امتیازهایی در برابر دشمنانی گرفته‌اند که اغلب بد فرماندهی شده‌اند، حالا با دشمنانی مواجه می‌شوند که از حمایت لجستیکی شوروی برخوردارند، چرا که جنگ به‌سرعت بین‌المللی شده است. حمایت استالین از دولت جمهوری‌خواه به تعهد آلمان و ایتالیا در کنار جبههٔ ملی‌گرایی پاسخ داده است. تانک‌ها و هواپیماهای شکاری شوروی که به‌سرعت اعزام شده‌اند بلافاصله وارد فاز عملیاتی می‌شوند. ۲۰۰۰ جنگجوی تیپ‌های بین‌المللی که در بین آن‌ها اعضایی از فعالان احزاب کمونیستی اروپا دیده می‌شوند، به سهم خود رقابتی غیرقابل اغماض میان دولت‌ها به راه می‌اندازد. در نتیجه نیروهای فرانکو پس از

موفقیت‌های ابتدایی با مقاومت سرخ‌ها روبه‌رو می‌شوند. سربازان وفادار به دولت جمهوری‌خواه شجاعانه می‌جنگند. آن‌ها ژانویهٔ ۱۹۳۸ و با تسلیم شدن حاکمان تروئل موفقیت چشمگیری کسب می‌کنند. اما این کار بزرگ پیروزی پرضرری است.

ملی‌گراها خیلی زود شهر را پس می‌گیرند. و نبرد ایبرو که تا نوامبر ۱۹۳۸ ادامه می‌یابد، نشانهٔ آغاز پایان جمهوری است. فرانکو خود را می‌بیند که به فرمانروای مطلق کشور تبدیل شده است.

(nbookcity.com)

بندباز

کودیلو حتی پیش از پایان درگیری در مارس ۱۹۳۹ دولتی واقعی برقرار کرد که جایگزین شورای نظامی برخاسته از قیام شد. این دولت متشکل از یازده وزیر بود: چهار نظامی، سه عضو فالانژ یعنی حزب متحد با فاشیسم که خوزه آنتونیو پریمو ده ریورا (پسر دیکتاتور) بنا نهاده بود، دو سلطنت‌طلب، یک سنت‌گرا و یک تکنیسین. در واقع تشکیل چنین دولت راست‌گرایی اثر باجناق فرانکو، رامون سِرّانو سونر است. این شخصیت چهره‌ای دوگانه از خود به نمایش می‌گذارد. از بسیاری جهات علاقه‌اش به ایتالیای فاشیست و آلمان نازی آشکار است. اما این وکیل دادگستری و نمایندهٔ سابق کورتس از قابلیت‌های واقعی و هوشمندی سیاسی هولناکی برخوردار است. او به عنوان وزیر کشور کابینه‌ای که از سال ۱۹۳۸ آغاز به کار کرده پیشنهاد می‌کند که حزب فالانژ در مقام یگانه حزبی عمل کند که مجوز فعالیت دارد و خود حزب نیز تحت نظر رئیس دولت باشد تا خطر هر گونه نافرمانی یا رقابت از بین برود. سِرّانو سونر همچنین می‌داند چطور تعادلی بین نیروهای نامتجانس و گاه حتی مخالف برقرار کند که زیر پرچم کودیلو صف کشیده‌اند: فالانژها و البته سلطنت‌طلبانی که هر کدام تابع رژیم سلطنتی خاصی هستند، نظامیان کمابیش منضبط و بالاخره کلیسا که از ۱۹۳۷ با نامهٔ جمعی اسقف‌ها دعای خیرش را بدرقهٔ راه قیام کرده است.



۲۲ مه ۱۹۳۹، رژهٔ پیروزی در برابر فرانکو (۱۸۹۲ـ ۱۹۷۵)

حمایت صریح اسقف‌ها از یک سو و نقش برجسته‌ای که دولت برای کاتولیسیسم ــ که به مذهب حکومتی تبدیل شده بود ــ قایل است فصل ممیز اصلی رژیمی است که فرانکو برقرار کرده است. او، به‌خصوص در اوایل کار، از ویژگی‌های فاشیسم وام می‌گیرد بی‌آن‌که ایدئولوژی خود را با آن خلط کند. کودیلو که به عنوان رئیس دولت مادام‌العمر ارتقا یافته است، بخش مهمی از افکارش را از علقه‌های دینی اقتباس می‌کند که امروزه آن را بنیادگرا می‌نامیم. اگر ایمان آدمی عمیق باشد، بیاناتش در مورد برنامه‌های سیاسی بدون کمترین تزلزل و ظرافت صورت می‌گیرد. فرانکو که فرهنگش پایین و شناختش از [جهان] خارج ناچیز است ــ بجز فرانسه، آلمان، ایتالیا، بریتانیای کبیر و پرتغال هرگز به جای دیگری سفر نکرده ــ مردی [با تفکرات] مانوی است. هر آنچه مخالف یا تهدیدگر نظم کاتولیک است، آن‌طور که او می‌فهمد، در نظرش جایی برای توجه یا ترحم ندارد. اصالتش نسبت به موسولینی و به‌خصوص هیتلر

همین است. و کلیسا که از سوی جمهوری آزار بسیار دیده و صدها کشیش یا روحانی‌اش به شهادت رسیده‌اند، قطعاً با شور و شوق از این نظم سیاسی جدید استقبال می‌کند. صداهای مخالف در دنیای کاتولیک بسیار نادر است: چند اسقف در اسپانیا و نویسنده‌های متدینی مثل برنانوس یا موریاک در فرانسه که جنگ صلیبیِ فرانکو را افشا می‌کنند و در آن خیانت کامل به آرمان مسیحی می‌بینند.

در واقع به نظر نمی‌رسد ارزش‌های انجیلی دلمشغولی اول دیکتاتور باشد. غیر از استبداد که ویژگی رژیم اوست، فصل ممیز او سرسختی‌اش در پیگیری مجازات بی‌رحمانهٔ کسانی است که علیه‌اش به پا می‌خیزند. از فوریهٔ ۱۹۳۹، قانونی عجیب معروف به «قانون مسئولیت‌های سیاسی» با ویژگی عطف به ماسبق، سرشت سرکوبگر نظم جدید حکومت فرانکو را تشدید می‌کند. در واقع این قانون این امکان را فراهم می‌کند که همهٔ کسانی تحت تعقیب قرار بگیرند که، فعالانه یا حتی منفعلانه، در بروز هرج‌ومرج‌های سال ۱۹۳۴ و شکل‌گیری جبههٔ ملی نقش داشتند و نیز همهٔ کسانی که با جنبش ژوئیهٔ ۱۹۳۶ مخالفت کردند. جمهوری از منظر مشروعیت یا رعایت کرامت انسانی قطعاً بی‌عیب نبود. درنتیجه این حقیقت ساده که کسی به عنوان کشیش یا فردی مذهبی شناخته شود اغلب برای اعدام سریع در اردوگاه جمهوری‌خواهان کفایت می‌کرد. آنچه برخلاف همه فرانکو را متمایز می‌کند، سرسختی‌اش در تعقیب دشمنانش مدت‌ها پس از پایان خصومت‌هاست. در سال ۱۹۴۲، هنوز نزدیک به ۱۲۵,۰۰۰ زندانی سیاسی و بیش از ۳۰,۰۰۰ قربانی سرکوب وجود خواهند داشت که پس از پایان جنگ به چوبهٔ دار سپرده خواهند شد. خدایی که فرانکو به او ایمان دارد اساساً خدایی انتقامجوست. برخی اعضای سلسله‌مراتب کاتولیک از این خصلت او بالاخره آشفته می‌شوند. اما کودیلو اصلاً این واکنش‌ها را در نظر نمی‌گیرد. فرمانروای اسپانیا قصد دارد کشورش را از دو مخاطره‌ای حفظ کند که به نظرش آن را تهدید می‌کند: کمونیسم و

فراماسونری.

شخصیت او تا پایانِ حکمرانی‌اش ــ که باید آن را سلطنت نامید ــ هرگز تغییر نمی‌کند. فرانکو بدنی نیرومند ندارد که بتواند خود را به شیوه‌ای طبیعی تحمیل کند. کوتاه‌قد و تپل و کاریکاتوری است از مردی معمولی. او که به ضعف هیبتش واقف است، می‌کوشد با وضع قوانین تشریفاتی بسیار دقیق آن را جبران کند. افرادی که تو خطابش می‌کنند بسیار نادرند، همه موظفند «عالیجناب» صدایش بزنند و او فقط در قالب مراسم سلطنتی در ملأعام ظاهر می‌شود. طی جابه‌جایی‌هایش گاردی از موروها که تأمین امنیتش را بر عهده دارند او را احاطه می‌کنند. وقتی در مراسمی مذهبی شرکت می‌کند ــ که اغلب پیش می‌آید این کار را انجام دهد ــ از روحانیت می‌خواهد زیر سایبان تا میدان جلو بناهای مذهبی همراهی‌اش کند. شیوهٔ بیان یکنواخت و مرددش هرگز این قابلیت را ندارد که مردم را به وجد بیاورد. هرگز کسی او را ندیده که نطق آتشین طولانی‌ای بیان کند تا هموطنانش را به هیجان بیاورد. در خلوت هم دیگر مرد جذابی نیست. او که در هر شرایطی لبخندی مرموز بر لب‌هایش دارد، هرگز با گفتگویش مخاطبانش را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. پسرعمه‌اش ژنرال فرانکو سالگادو آرائوخو که نزدیک‌ترین محرم اسرارش خواهد بود، در نوشته‌هایی که به جا گذاشته است تأکید می‌کند که در اوقات کاری یا ضیافت‌های ناهار در کاخ پاردو فرانکو خیلی زود حوصله‌ها را سر می‌بَرد.



سخنرانی بزرگداشت در مادرید، حدود سال ۱۹۴۰

با این حال فرانکو فردی میان‌مایه نیست. آغاز دوران حرفه‌ای‌اش این را اثبات می‌کند و دو گل که در سال ۱۹۷۰ به دیدارش می‌رود، اعتراف می‌کند تحت تأثیر هوشمندی‌اش قرار گرفته است. قابلیتِ نه‌چندان آشکارِ کسی که از سال ۱۹۳۹ همهٔ قدرت‌ها را در دست خود گرفته است توانایی تحلیل موقعیت و شناختش از انسان‌هاست که او را قادر می‌سازد به‌سرعت متوجه نقاط ضعف افراد شود تا از آن استفاده کند. کودیلو دقیقاً نقطهٔ مقابلِ فرد صاحب شم است. در بلندمدت مشخص می‌شود که بسیاری از پیش‌بینی‌هایش اشتباه بوده

است. مثلاً مدت‌های مدید اعتقاد داشت که آلمان نازی می‌تواند در جنگ پیروز شود و اصرار داشت راجع به همه‌چیز در سطح بین‌المللی با توجه به مجموعه‌ای از مطالعات ضدفراماسونری احکامی صادر کند که به هذیان می‌مانست. در عوض در امور مربوط به آیندهٔ نزدیک فرانکو اغلب تشخیصش درست است. این نکته را زمانی ثابت کرد که بسیار دیر به قیام ۱۹۳۶ پیوست و با این حال توانست کنترل همه‌چیز را در دست بگیرد. او همچنین در طول کل دوران حضورش در قدرت و با حرکت اغلب استادانه بین جریان‌های مختلف و نیروهای متفاوتی که وجودشان برای بنیان اقتدارش ضروری بود این [توانایی] را نشان می‌دهد. از طرفی در ادارهٔ انسان‌ها، ماکیاولیسمش چشمگیر است. مثلاً می‌داند فلان مسئول و حتی فلان وزیر فاسد است، اما به جای آن‌که بلافاصله منکوبش کند، به این اکتفا می‌کند به او بفهماند که در رهبری‌اش ساده‌لوح نیست و همین تضمینی است بر فرمانبرداری مطلق.

شهرتِ دوراندیشی فرانکو چنان است که اغلب قابلیت‌هایی عجیب به او نسبت داده می‌شود. حتی امروزه هم تحسینش می‌کنند که از این هوشمندی برخوردار بوده که هنگام به‌راه‌افتادن جنگ جهانی دوم در کنار هیتلر قرار نگرفته است. می‌دانیم که دو دیکتاتور ۲۳ اکتبر ۱۹۴۰ در اوندای با هم ملاقات کردند و پیشوا آنچه می‌خواست به دست نیاورد. اما آیا فرانکو اصلاً حق انتخابی داشت؟ آیا منطقاً می‌توانست در سال ۱۹۳۹ به ماجراجویی پُرهزینه و مخاطره‌آمیزی تن دهد، آن هم در حالی که کشورش در پی جنگ داخلی هولناکی که حدود ۵۰۰,۰۰۰ قربانی به جا گذاشت ویران شده بود؟ سرّانو سونر که پیش از آن‌که کاملاً و تا حد زیادی به این دلیل به حاشیه رانده شود که طرفدار صف‌آرایی رودرروی محور جنگ بود، سال ۱۹۴۲ اقرار کرد: «ما از نظر اقتصادی و نظامی و سیاسی قادر نبودیم تسلیم فریب افق‌های جنگ‌طلبانه شویم... اسپانیا نبایست وارد جنگ می‌شد.» وقتی فرانسه در برابر حیرت جهانیان در عرض چند روز تارومار شد، فرانکو بی‌درنگ باور کرد که

هیتلر به عنوان رهبری فاتح از درگیری خارج می‌شود. بنابراین مذاکره‌ای با آلمان آغاز می‌کند که بر اساس آن او فقط زمانی با محور جنگ همراهی می‌کند که مطمئن شود در صورت پیروزی نه‌تنها مراکش و جبل‌الطارق بلکه وهران در الجزایر و سرزمین‌های آفریقای غربیِ زیرِ قیمومت فرانسه نصیب او می‌شود. این خواستهٔ زیادی بود، چرا که آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها کاملاً می‌دانستند که افزون بر این موارد احتمالاً بلافاصله مجبور می‌شوند به‌تنهایی به کشوری بسیار ضعیف تکیه کنند که توان نظامی‌اش تحلیل رفته است. با توجه به همهٔ این‌ها، منطقاً می‌توان نتیجه گرفت که مذاکرات آغازشده بین مادرید، برلین و رُم بازیِ مواضع و نوعی کمدی بود که هرکدام از بازیگران اصلی‌اش می‌دانستند که اسپانیا قادر به مداخله در آن نیست.

یک واقعیت مسلم است: فرانکو قابلیت این را داشت که به شکنجه‌های ضدیهودی مشابه آنچه در آلمان و بعدتر در ایتالیا رخ داد تن ندهد. قوانین اسپانیا هرگز شامل اقدامات تبعیض‌آمیز نسبت به یهودیان نبود و هیچ نمونهٔ دیگری مشابه کمیساریای مسائل یهودیان و خاطرهٔ شومش در فرانسه وجود نداشت. هرچه کودیلو نشان می‌داد که بیمارگونه نسبت به فراماسونرها دغدغه دارد، به نظر می‌رسد دیدگاهش نسبت به یهودیان عاری از خصومتی نظام‌مند بوده است؛ البته صرف نظر از چند سخنرانی تا سال ۱۹۴۲با رنگ و بوی ضدیهودی. همچنین ظاهراً پیداست که «خنرالیسیمو»(۸۸) که همواره واقع‌گرا بوده، در نوامبر ۱۹۴۲ پس از مستقر شدن نیروهای آمریکایی در آفریقای شمالی متوجه شده که رایش سوم مغلوب شده است و بنابراین از آن پس، سیاست مناسب به‌رسمیت‌شناختن سازمان‌های یهودی آمریکایی بسیار قدرتمند است در مذاکره با کنگرهٔ جهانی یهودیان که در لیسبون یا صلیب سرخ تشکیل شده است. به هر حال حقیقت این است که دیپلمات‌های اسپانیایی و از جمله نیکلاس فرانکو، برادر کودیلو و سفیر اسپانیا در لیسبون، تقریباً همه‌جا فعالیت چشمگیر و به‌شدت سودمندی را به نفعِ یهودیان تحت پیگرد آغاز کرده بودند.

فرانکو به سهم خود به رفتار محتاطانه‌اش اکتفا کرد که کاملاً راه و رسمش بود، هرگز پیشنهاد نداد یهودیان را تحویل دهد، اگرچه آن‌طور که متملقانش اذعان می‌کردند، دستوراتی هم صادر نکرد که شمارِ زیادی از آن‌ها را نجات دهد.
در مجموع یادمان می‌ماند که نیت درونی فرانکو هرچه بود، خط‌مشی‌ای که اتخاذ کرد آشکارا مطلوب کسانی بود که هیتلر وعدهٔ نابودی کاملشان را داده بود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

اما فرانکو باید بلافاصله پس از پایان جنگ میزان استعداد سیاسی‌اش را نشان دهد. در آن دوران اسپانیا در سطح بین‌المللی در موقعیت سختی قرار داشت. در حالی که آلمان نازی و ایتالیای فاشیست تازه از هم پاشیده بودند، دیکتاتوری فرانکو مورد استثنایی شوکه‌کننده‌ای بود. کودیلو بی‌تردید، نسبت به دههٔ ۱۹۴۰، برای تشکیل سازمان دولتی کشورش بیشتر به تقلید از سازمان متحدان آن زمانش روی آورده بود. فرانکو در ژوئیهٔ ۱۹۴۵، در کنفرانس پوتسدام، خودش را در جایگاه متهم دید. آتلی از حزب کارگر بریتانیا جایگزین چرچیل شد، یعنی کسی که سیاست‌هایش به اسپانیا نزدیک‌تر از نخست‌وزیر جدید بود. با این اتفاق درهای سازمان ملل متحد که تازه تأسیس شده بود، به روی رژیم اسپانیا دوباره بسته شد. کودیلو که موقعیتش در خارج از کشور شکننده بود، در سطح داخلی نیز همین مشکل را داشت. دون خوآن دو بوربون پسر آلفونسوی سیزدهم، مدعی تاج‌وتخت و کنت بارسلونا، متنی منتشر می‌کند مشهور به «بیانیهٔ لوزان» که در آن خواستار حذف دیکتاتور و آغاز به کار حکومت لیبرال سلطنتی می‌شود.

فرانکو به بهترین شکل به این یورشِ دوطرفه پاسخ می‌دهد: او دست به حمله می‌زند. در برابر کورتس جمهوری دوم را به باد انتقاد می‌گیرد و آماری هولناک از آن ارائه می‌دهد. اما برای پاسخ به بیانیهٔ کنت بارسلونا نیز برقراری دموکراسیِ «کاتولیک و سازمان‌یافته» و استقرار سلطنت را در آینده‌ای دورِ و نامشخص پیشنهاد می‌دهد.

فرانکو که در این دوران به کاتولیک‌ها تکیه می‌کند، بی‌شک درست به هدف زده است. واقعهٔ نهم دسامبر ۱۹۴۶ و شب پیش از رأی‌گیری سازمان ملل متحد، که خواستارِ تحمیل دموکراسی در اسپانیا بود، شاهدی بر این ادعاست؛

تظاهراتی که طرفدارانش در میدان اُرِین و جلو کاخ سابق سلطنتی مادرید برپا کردند و جمعیتی قابل توجه ــ احتمالاً بیش از نیم‌میلیون نفر ــ به آن پیوستند. واکنش ملی‌گرایانه، که با هوشمندی طی سال‌های حکمرانی او تداوم داشت، کاملاً به سود دولت فرانکو عمل کرد. بنابراین کودیلو حدس زد که لحظه‌ای فرا رسیده که [باید] به رژیمش همان وجههٔ مردمی‌ای را ببخشد که فاقدش است. متن قانون اساسی مشهور به «قانون جانشینی» بلافاصله نوشته می‌شود. نتیجه این است که «اسپانیا، دولت کاتولیک و اجتماعی و نمایندهٔ مردم، مطابق با سنتش، [رژیم] پادشاهی تشکیل می‌دهد». حتی به اعترافِ خود فرانکو این برقراری است و نه احیا. سلطنت آینده قدرتش را از کودیلو می‌گیرد، او نیز زمانی که به نظرش شرایط مناسب باشد از قدرت کناره‌گیری می‌کند و تا آن زمان وظایف را به عنوان نوعی نایب‌السلطنه انجام می‌دهد. این قانون با رفراندم ژوئیه به تأیید گستردهٔ (نزدیک به ۸۰ درصد) ثبت‌نام‌کنندگان می‌رسد. مشروعیت انتخابات مورد بحث است، اما تردیدی نیست که فرانکو از حمایتی واقعی سود می‌برد.

ناپلئون وقتی بایست ژنرالی را منصوب می‌کرد، همیشه می‌پرسید آیا شخصیت مورد نظر از چنان اقبالی برخوردار است که بدون وجود او نتوان کاری کرد؟ فرانکو بی‌شک چنین اقبالی داشت و می‌دانست چطور از آن استفاده کند. خیلی زود جنگ سرد شروع می‌شود و غربی‌ها ضرورت پیوستن به یکی از دژهای اصلی ضدکمونیستی را احساس می‌کنند. پیروزی مائو در چین و محاصرهٔ برلین در اروپا در پایان دههٔ ۱۹۴۰ در تسریع روند الحاق مؤثر است. آیزنهاور که سال ۱۹۵۲ به عنوان رئیس‌جمهور ایالات متحده انتخاب می‌شود نشان می‌دهد که به اهمیت استراتژیک اسپانیا کاملاً واقف است و اجازهٔ استقرار پایگاه‌های آمریکایی را در خاک این کشور به دست می‌آورد. سه سال بعد فرانکو متوجه می‌شود که به هدف مورد نظرش رسیده است: سلطنتِ بی‌پادشاهِ او در سازمان ملل متحد پذیرفته شده است.

می‌ماند نجات کشور از قحطی و فقر و آشفتگی. فرانکو که از شم اقتصادی یا مالی هیچ بویی نبرده در این زمینه تردید زیادی دارد. ساده‌لوحانه فکر می‌کند که خودکفایی امکان‌پذیر است. با این هدف مؤسسهٔ ملی صنایع را تأسیس و سیاستی اجتماعی را اجرایی می‌کند، اما برای نتایجش باید منتظر بنشیند. سودآوریِ اقدامات انجام‌شدهٔ دولت اندک است و مستلزم حفظ دستمزد پایین و بنابراین کاهش تقاضاست. اوایل دههٔ ۱۹۵۰، درآمد سرانهٔ اسپانیا در اروپا در کمترین میزان است. سال ۱۹۵۶ شکست آشکار است: در پی زمستانی بسیار سخت کمبود موادغذایی پیش می‌آید. ناگهان نارضایتی و حتی نوعی ناآرامی بالا می‌گیرد.

فرانکو در برابر این مشکل با عمل‌گرایی‌ای که در شرایط دیگر از خود نشان داده بود واکنش نشان می‌دهد. در برابر فلاکتی تهدیدآمیز متوجه می‌شود که باید مسیر را تغییر دهد. هدف اصلاح اساسی‌ای که در فوریهٔ ۱۹۵۷ رخ می‌دهد دقیقاً همین است. در ساختار گروه جدید، اعضای حزب فالانژ به کمترین تعداد کاهش می‌یابند، در حالی که کارشناسان اقتصادی نزدیکِ به اپوس دئی(۸۹) مثل ماریانو ناوارو روبیو، وزیر اقتصاد، یا آلبرتو اولاسترِس، سرپرست امور بازرگانی، به آن راه می‌یابند. تحت تأثیر این دو و گرگوریو لوپز براوو که بعدها به آن‌ها می‌پیوندد و وزارت صنایع به او سپرده می‌شود، سیاستی با رنگ‌وبوی لیبرالی اجرایی می‌شود. فرانکو ابتدا خود را در برابر آن خویشتندار نشان می‌دهد، اما بالاخره تحت تأثیر شکوفایی اقتصادی به‌دست‌آمده به این سیاست می‌پیوندد.

اسپانیای دههٔ ۱۹۶۰ به لطفِ این خط‌مشی عمیقاً تغییر می‌کند. درهایش به روی گردشگران باز می‌شود و سطح زندگی ارتقا می‌یابد. در عوض در زمینهٔ سیاسی تحولی اندک و حتی گاهی برخی اقدامات واپس‌گرایانه صورت می‌گیرد. در سال ۱۹۵۹، افتتاح کلیسای عظیم درهٔ شهدا ممکن است نشانهٔ سازش باشد. اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. با این‌که این بنا تا حدی به لطفِ کار اجباری زندانیان

سیاسی ساخته شده بود، کودیلو دستور می‌دهد که فقط مردگان کاتولیک دو جناح را گرامی بدارند. در نظر فرانکو جنگ ادامه دارد و ضرورت سرکوب همواره خودش را تحمیل می‌کند. کودیلو در سال ۱۹۶۳ با رد همکاری خولین گریمو، رهبر حزب کمونیست و کارگزار سابق حزب جمهوری‌خواه، به این اتهام که مسئول سابق اعدام‌های سریع بوده است، سرسختی خود را نشان می‌دهد. فرانکو گاهی در جمعی خصوصی امکان آزادسازی سیاسی را یادآوری می‌کند. قانون مطبوعات که در سال ۱۹۶۵ از سوی امانوئل فراگا ایریبارن مطرح شد در همین راستاست، اما همین مسئول موفق نمی‌شود از دیکتاتور اجازهٔ برگزاری انتخابات کورتس با مراجعه به رأی همگانی را به دست آورد.

(nbookcity.com

افول

کسی که در طول سال‌ها تغییر می‌کند فرانکو است. او که دیگر هفتاد،هشتاد سال سن دارد، کم‌کم اوضاع را از فاصله‌ای دورتر رصد می‌کند. [جلسات] شورای وزیران که قبلاً اغلب بیست‌وچهار ساعت طول می‌کشید، کوتاه‌تر و به صورت روزانه برگزار می‌شود. رئیس دولت از این پس وقت بیشتری را در مِلکش در پاسو دو میراس نزدیک شهر مادری‌اش فرول می‌گذراند. شکار می‌کند، به ماهی‌گیری می‌رود، گلف بازی می‌کند و به نقاشی آماتور تبدیل می‌شود. دریاسالار کارِرو بلانکو، فدایی کودیلو، با مشتِ آهنین مسائل جاری را مدیریت می‌کند. مسئلهٔ جانشینی همچنان پابرجاست، اگرچه از یادآوری آن به صورت علنی امتناع می‌شود. فرانکو به این موضوع واقف است و فقط می‌خواهد «فرمانروایی تأثیرگذار» باقی بماند. در سال ۱۹۶۹ تصمیم می‌گیرد نیاتش را آشکار کند: از آن‌جا که کنت بارسلونا مطالباتش را برخلاف رژیم هرگز پنهان نکرده، پسرش خوآن کارلوس در موعد مقرر بر تخت سلطنت می‌نشیند. شاهزاده از سال‌ها قبل در اسپانیا زندگی می‌کند، در آن‌جا تحصیل و در ارتش خدمت کرده است. و بنابراین هیچ‌چیز باعث نمی‌شود که تصور شود همان فکرهای پدرش را در سر دارد. فرانکو برای اطمینان بیشتر در ژوئن ۱۹۷۳ کارِرو بلانکو را به عنوان رئیس دولت منصوب می‌کند؛ منصبی که تا آن زمان با رئیس حکومت خلط می‌شد. در نظر رئیس حکومت «همه‌چیز به هم مرتبط است» و پادشاه آینده نمی‌تواند از اصول جنبشی که سال ۱۹۳۶ شکل گرفته منحرف شود.

شش ماه بعد در ۲۰ دسامبر ۱۹۷۳، قتل کارِرو بلانکو به دست اتا(۹۰)(سازمان تروریستی باسکی با گرایش مارکسیستی) ناگهان اوضاع را تغییر می‌دهد. فرانکو که با قتل مرد مورد اعتمادش بسیار متزلزل شده، آشفتگی‌اش را پنهان

نمی‌کند. در جریان مراسم خاکسپاری دریاسالار گریستن او را همگان می‌بینند و آسیب‌های ابتلا به بیماری پارکینسون که از آن رنج می‌برد نیز بیش از پیش آشکار شده است. او که بسیار ضعیف شده است حالا خود را وابسته به قبیلهٔ خانوادگی قدرتمندی می‌بیند که لقب «پناهگاه» به آن‌ها داده‌اند. چهره‌های اصلی این دارودسته کارمن، همسر کودیلو، دخترش و به‌خصوص دامادش مارکی ویاوِرده و جراح عیاش اهل زدوبندی است که صرفاً قصد دارد از موقعیتش برای افزایش ثروتش استفاده کند. برای «پناهگاه» هیچ نوع تحولی به سوی دموکراسی محلی از اعراب ندارد. هیچ‌چیز نباید تغییر کند. حتی برایشان مهم است که جا پای خود را محکم‌تر کنند تا در روز موعود پادشاه آیندهٔ اسپانیا خودش را فاقد آزادی عمل ببیند. با این هدف جانشینِ کاررو بلانکو به‌سرعت منصوب می‌شود: کارلوس آریاس ناوارو، از اعضای دستگاه فرانکو که نه خصوصیت برجسته‌ای دارد نه قدرت تخیلی و عدم صلاحیتش بالاخره کودیلو را نگران خواهد کرد.

(nbookcity.com



یکی از آخرین تصاویر فرانکو با خوآن کارلوس اول در سال ۱۹۷۴

پایان فرانکو نزدیک می‌شود. وضعیت سلامتی خنرالیسیمو در یک چشم به‌هم‌زدن بدتر می‌شود. در ژوئیهٔ ۱۹۷۴، فرانکو که قربانی بیماری التهاب رگ‌های قلبی شده باید تصمیم بگیرد که قدرت را به خوآن کارلوس بسپارد. در دوم سپتامبر، حالش که بهتر می‌شود وظایفش را از سر می‌گیرد. حتی دیده شده که گلف بازی می‌کند و برای خودش برنامهٔ شکار ترتیب می‌دهد. با این حال او دیگر فقط از دور مسائل را دنبال می‌کند. در کاخ پاردو، دفترش پر است از تل پرونده‌هایی که برای مهمانان این توهم را به وجود می‌آورد که هنوز کار

می‌کند. آشکار است که در رأس حکومت چنین وضعیتی نمی‌تواند مدت زیادی دوام داشته باشد؛ به‌علاوه کشور در معرض آشفتگی‌های جدی قرار دارد. اتا در سال ۱۹۷۵، ۲۵ نفر را به قتل می‌رساند. سرکوب همان‌طور که انتظار می‌رفت بی‌رحمانه است. دوباره احکام اعدام صادر می‌شود. و در حالی که چند سال قبل فشار بین‌المللی و تلاش‌های وزرای «لیبرال» عفو کسانی را در پی داشت که به اعدام محکوم شده بودند، این بار حکم‌ها اجرا می‌شود. در فضای بین‌المللی خشم فراوانی برانگیخته می‌شود، اما «پناهگاه» وقعی به آن نمی‌گذارد ابتدای اکتبر ۱۹۷۵ در میدان اُرِین تظاهرات عظیمی در حمایت از دیکتاتور پیر برگزار می‌شود. کودیلو در محاصرهٔ خانواده‌اش و شاهزاده خوآن کارلوس که چهرهٔ درهمش مشخص است، خود را در بالکن کاخ سلطنتی نشان می‌دهد و با صدایی لرزان یک بار دیگر علیه توطئهٔ فراماسونری که می‌خواهد اسپانیا را سرنگون کند داد سخن می‌دهد.

چند روز بعد فرانکو به‌شدت مریض می‌شود. دیگر سرپا نخواهد شد. بیماری قلبی، زخم معده، التهاب صفاق، نارسایی کلیه و ذات‌الریه: همهٔ این بیماری‌ها به او هجوم می‌آورند. او که تقریباً تا آخرین لحظه به‌هوش است، خودش را شجاع نشان می‌دهد. فقط به یکی از پزشکانش که از گلویش لختهٔ خون بزرگی را درمی‌آورد می‌گوید: «مُردن سخت است.» در ۲۰ نوامبر جان می‌سپارد، اما اطرافیانش که ورای تمام دلایل منطقی امیدوار به احیای او هستند، شورای سلطنت و رئیس کورتس، تا ۲۶ نوامبر خبر را اعلام نمی‌کنند تا امکان هر گونه حرکتی را از خوآن کارلوس سلب کنند.

شخصیتی عجیب. نبوغ او را باید در این دانست که با تسلطی استثنایی در کوتاه‌مدت دوام آورد. برخلاف سایر دیکتاتورها، هرگز در افراطی واقعی درنغلطید و توانست ضرورت برخی امتیازدهی‌ها را پیش‌بینی کند. دوام طولانی‌اش در قدرت از همین‌جا ناشی می‌شود. در دورهٔ زمامداری‌اش کمتر پیش آمد که شدت عمل زیادی نشان دهد. در نتیجه نمی‌توان به قتل‌های

گسترده متهمش کرد. البته در سال‌های پس از جنگ داخلی و بی‌آن‌که ضرورتی آشکار در میان باشد، حتی از منظر خودش، در برابر دشمنانش بی‌رحمی مطلقی به نمایش گذاشت. و بارها ماکیاولیسمش این‌گونه آشکار شد که وقتی پیش می‌آمد که محکومان را عفو کند، بسیار دیر و پس از اجرای حکم این اتفاق رخ می‌داد. ادعا می‌کرد کاتولیک است و این‌گونه با منفورترین ترفندها وجدانش را آسوده می‌کرد. در وصیت‌نامه‌اش نوشت: «من دشمنانی غیر از دشمنانِ اسپانیا ندارم.» در نتیجه با باور به همین موضوع زندگی‌اش به پایان رسید و به نظرش همین موضوع قدرت بلامنازعی را توجیه می‌کرد که مدتی چنین طولانی در اختیار داشت.

(nbookcity.com

کتاب‌شناسی منتخب

مهم‌ترین اثر راجع به فرانکو کتاب فرانکو، یک زندگی‌نامه است اثر پل پرستون(۹۱) که در سال ۱۹۹۳ در انتشارات هارپرز اند کالینز منتشر شد. متأسفانه این کتاب به فرانسه ترجمه نشده است.

آثار زیر به زبان فرانسه در دسترس است:

Max GALLO، Histoire de l’Espagne franquiste، Robert Laffont، ۱۹۶۹.

Guy HERMET، L’Espagne au XXe siècle، PUF، ۱۹۸۶.

Philippe NOURRY، Franco، la conquête du pouvoir، Denoël، ۱۹۷۵.

بهترین کتاب از آنِ اسپانیاشناس معروف بارتولومه بناسار است:

Bartolomé BENNASSAR، Franco، Perrin، coll. «Tempus»، ۲۰۰۲.

شهادت فرانسیسکو فرانکو سالگادو آرائوخو، پسرعمهٔ فرانکو (که همکارش هم بود) اثری مهم است. این کتاب به فرانسه ترجمه و در سال ۱۹۷۸ با عنوان فرانکو روزبه‌روز توسط انتشارات گالیمار در مجموعهٔ شاهدان منتشر شده است.

۶. فیلیپ پتن؛ «دیکتاتور کسی است که فرمان می‌دهد»

به قلم بندیکت ورژه شینون

تصویری مشهور در تاریخ. تصویر دست دادنی که موضوع تبلیغات، بزرگداشت، انزجار، رسوایی، مناقشه و مدرک جرم یک دادگاه شد: دست دادن هیتلر و فیلیپ پِتَن، ۲۴ اکتبر ۱۹۴۰ در مونتوآر. صحنه‌ای که این‌گونه جاودانه شد و حتی به نشان همکاری بین فرانسه و آلمان نازی نیز تبدیل شد.

با این حساب آیا این صحنه، صحنهٔ دست دادن دو دیکتاتور با یکدیگر است؟ یکی تجسمِ رایش سوم در دوران اوجش ــ که با فتوحات و دست‌نشانده‌ها و متحدانِ درگیرْ بر سه‌چهارمِ اروپا فرمانروایی می‌کرد. دیگری بخش اندک باقیمانده از کشوری را اداره می‌کرد که تازه خُرد و چهارشقه و مقهور شکستی برق‌آسا شده بود.



فیلیپ پتن (۱۸۵۶ـ۱۹۵۱) در جریان ملاقاتش با هیتلر در مونتوآر، ۲۴ اکتبر ۱۹۴۰

بنابراین آیا می‌توان دیکتاتور کشوری شکست‌خورده بود و نه سلطه داشت نه تحول و نه حتی زندگیِ روزانه در دنیایی در حال جنگ؟ اگر کسی برای کل کشور تصمیم‌گیری نکند می‌تواند دیکتاتور باشد؟ و به‌علاوه می‌شود دیکتاتور باشد وقتی دست‌کم دو دهه به عنوان جمهوری‌خواهی اصیل و حتی مخالف ژنرال شورشی مطرح شده است؟ و سرانجام می‌توان در سن هشتادوچهارسالگی دیکتاتور شد و دیکتاتور ماند؟

(nbookcity.com)

مارشال

فیلیپ پتن نه در دوران جمهوری بلکه در زمان امپراتوری دوم فرانسه به دنیا می‌آید. در چهارده‌سالگی شاهد غم‌زدهٔ شکست ۱۸۷۰ و اشغال پروسی است. تمایلش به حرفهٔ نظامی که با امیدِ به انتقام درهم‌آمیخته از همین‌جا ناشی می‌شود. نزدیک به پنجاه سال منتظر می‌ماند تا رؤیای نوجوانی‌اش را تحقق ببخشد. اما در نوزدهم نوامبر ۱۹۱۸، به عنوان مارشالِ فرانسه و فرمانده نیروهای پیروز وارد مِتز خواهد شد. هیجان‌انگیزترین لحظهٔ زندگی‌اش همین لحظه است.

در این فاصله دورهٔ طولانی افسری را پشت سر گذاشته که مشخصه‌اش میلِ به مطالعه و شیوهٔ آموزشی نوآورانه است و اصالتش از همین‌جا ناشی می‌شود. پتن، که تابستان ۱۹۱۴ با درجهٔ کلنلی در آستانهٔ بازنشستگی است و در نخستین هفته‌های جنگ به درجهٔ ژنرالی ارتقا می‌یابد تا بتواند جلو عقب‌نشینی خطرناکی را بگیرد و مردانش را به مشارکت در پیروزی مارن رهبری کند، نخستین کسی است که سال ۱۹۱۵ موفق می‌شود ــ در مدت زمانی بسیار کوتاه ــ در جبههٔ ساکنی نفوذ کند که فرماندهان ستادی بسیار در پی آن بودند. سال بعد در برهه‌ای کوتاه، به فرماندهی وردَن می‌رسد و این‌گونه نامش را در اخبار روز و تاریخ ثبت می‌کند. همزمان که شهرتی بین‌المللی کسب می‌کند، همهٔ فرانسوی‌ها نیز او را می‌شناسند. او نیز به کار کردن با دولتمردان عادت می‌کند.

ظاهراً دست تقدیر همچنان با او همراه است، وقتی در سال ۱۹۱۷ و زمانی که به نظر می‌رسد شورش‌های الهام‌گرفته از انقلاب روسیه ممکن است ازهم‌پاشیدگی ارتش و حتی نابودی‌اش را در پی داشته باشد، به عنوان فرمانده ارتش فرانسه در جبههٔ غربی منصوب می‌شود. او «مدافع» و بعد «ناجیِ»

وردَن نام می‌گیرد. پس از آن‌که جمهوری از او به این دلیل که ارتش را ــ قطعاً با سرکوب شورش‌ها ــ از بحرانی مرگبار نجات داده و نیز احترام به فداکاری‌های بزرگ جنگجویان را احیا کرده است با اعطای مدال نظامی تجلیل می‌کند، همچون فردی «فاتح» تلقی می‌شود. او کسی است که سطح زندگی روزمرهٔ سربازان را بهبود بخشید، تناوب زمان حضور در جبهه و استراحت را منظم و تدارکاتِ مرخصی‌ها را سازماندهی کرد. اگرچه مقدمات حمله را با دقت بسیار فراهم می‌کرد و آن را با احتیاط پیش می‌برد، قاطعانه تصمیم می‌گرفت که «من منتظر تانک‌ها و آمریکایی‌ها هستم». شهرت فرماندهی انسان‌دوست را داشت، اگرچه محاسباتش در خفا بیشتر اقتصادی بود تا بشردوستانه: اگر دیگر ارتشی در کار نباشد از پیروزی خبری نیست و اگر جنگجویانی زنده یا سالم وجود نداشته باشند، دیگر ارتشی در کار نیست. او که معتقد بود در این مورد بزرگ‌ترین خدمت را به فرانسه کرده است، نسبتاً خودخواهانه و بدبینانه این باور در وجودش شکل گرفته بود که همیشه وقتی فاجعه رخ می‌دهد او را فرامی‌خوانند.

پس از جنگ، او که دیگر به مارشال پتن بدل شده است تا سال ۱۹۳۱ در رأس ستاد فرماندهی می‌ماند و روزانه با وزرای مختلف همکاری می‌کند. پس از بازنشستگی‌اش که مدت زیادی به تأخیر افتاده بود، به چهرهٔ مرجعی تبدیل می‌شود که همه برایش احترام قایل‌اند؛ نوعی نمایندهٔ اعتبار جمهوری که وجودش مایهٔ افتخار است. تا این‌که سال ۱۹۲۹، مارشال فُش می‌میرد و او در آکادمی فرانسه جانشینش می‌شود. به خاطر این «انتخاب مارشال» نبرد وردَن را می‌نویسد (یا بهتر است بگوییم دستور می‌دهد بنویسند). از نوشتن خاطراتش آشکارا امتناع می‌کند به این بهانه که آدمی در خاطرات خود فقط اشتباهاتش را توجیه می‌کند و به انتقاد از دیگران می‌پردازد. دو بار او را تحت فشار می‌گذارند که از این نقشِ افتخاری کناره‌گیری کند: پس از بحران ششم فوریهٔ ۱۹۳۴ برای آن‌که وزارت جنگ را بر عهده بگیرد و بعد از پیروزیِ یاران

فرانکو برای آن‌که به سفیر آشتی با اسپانیا تبدیل شود. حتی خودش هم متوجه است که موقعیتش آخرین راه‌حل تحکیم [روابط] شمرده می‌شود.

در هشتادسالگی که از وضعیت جسمی فوق‌العاده‌ای برخوردار است، بیش از همیشه با وقار، طرز برخورد، عظمت ذاتی و چشم‌های آبی‌اش همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد. او که قلب‌ها را با سابقه‌اش تسخیر کرده است با وجود ازدواج دیرهنگامش بیش‌ازپیش به برقراری رابطه‌های بی‌شمار افلاطونی یا غیرافلاطونی ادامه می‌دهد. او مردان را هم با هر موضع سیاسی‌ای به اندازهٔ زن‌ها تحت تأثیر قرار می‌دهد. در نوامبر ۱۹۳۵، پی‌یر کوت یکی از صنعتگران جبههٔ مردمی در هفته‌نامهٔ چپ‌گرای وو(۹۲) پیشنهاد می‌کند که رئیس‌جمهوری، برای فائق آمدن بر بحران نهادی، مردی را فرابخواند که شهامت و وفاداری و صداقتش مسلم است: «یک مرد وجود دارد و او مارشال پتن است. فرمانده معنوی واقعی ارتش اوست. حتی یک کهنه‌سرباز هم پیدا نمی‌شود که در دلش به‌شدت قدردان او نباشد و این موضوع صرفاً به این خاطر نیست که او بزرگ‌ترین فرمانده جنگ بوده است، بلکه به این دلیل است که مارشال پتن انسان‌ترین فرد است و نزدیک‌ترین شخص به فلاکتِ ما. با او ترس از هیچ مشکلی وجود ندارد. یک کلمه خطاب به کهنه‌سربازها و شور یک حرکت و یک دستور کافی است تا نظم تضمین و آرامش دوباره برقرار شود. [...] موضوع این نیست که دولت یا فرانسه به او سپرده شود. مسئله این است که نظم حکمفرما شود. [...] برخی فکر می‌کنند نظر من عجیب یا خطرناک است. تصور می‌کنم همهٔ آن‌هایی که این چیز عجیب، یعنی نگاه مارشال پتن، را دیده‌اند بر نظر من صحه می‌گذارند.» او تجسم یک فرانسویِ مطلوب و اطمینان‌بخش است. خویشتنداری‌اش، که نه از سردی تهی است و نه از محاسبه‌گری، آرامشی است که رنگ‌وبوی اصالتی طبیعی دارد.

پتن از زمان اعلام جنگ در سال ۱۹۳۹ در مورد اسپانیا صبوری به خرج

می‌دهد و امیدوار است مأموریتِ ترویج «اخلاقیات فرانسوی» به او سپرده شود، چرا که اعتقاد دارد در این عرصه است که می‌شود در جنگی پیروز شد که به نظرش طولانی و اساساً اقتصادی است. اما به محض آغاز حملهٔ آلمان و نفوذ در سدان در مه ۱۹۴۰ تصور می‌کند که فرصت از دست رفته است. او که از سوی پل رینو به عنوان وزیر بی‌وزارتخانه به دولت فرا خوانده شده تا میلِ به ایستادگی و ایمان به پیروزی نهایی را تجسم ببخشد، در واقع با اختیار مطلق و یقین به این‌که باید در سریع‌ترین زمان ممکن جلو ضرر را گرفت پا به دولت می‌گذارد. دغدغه‌اش این است که تا پیش از پیروزیِ کامل آلمان که به نابودی فرانسه به معنای واقعی کلمه حتی از منظر جغرافیایی می‌انجامد، هرچه را می‌تواند نجات دهد. در نتیجه طرفداران آتش‌بس هم او را نماینده و سخنگوی خود می‌دانند.

مارشال پتن، که موضوع خیالپردازی‌ها و همکاری با افرادی بوده که از دههٔ ۱۹۳۰ در پی به قدرت رساندنش بوده‌اند، هرگز آلت دست کسی نشد و اجازه نداد کسی از او سوءاستفاده کند و در توطئه‌ای برخلاف شرافتش مشارکت نکرد. اما غرور باعث می‌شود جاه‌طلبی رسیدن به رأس قدرت کشور در دوران انحطاطش را از سر بیرون نکند. در نتیجه در شانزدهم ژوئن ۱۹۴۰، وقتی در دودستگیِ بین طرفدارانِ درخواستِ آتش‌بس و هوادارانِ ادامهٔ جنگ، اکثریت در بطن شورای وزیران با گروه اول است، او کاملاً مهیای پذیرفتن قدرت است.

دستیابی‌اش به ریاست شورا نه از طریق قوهٔ قهریه بلکه به این دلیل است که از سوی بسیاری از نمایندگان مجلس حمایت می‌شود که مثل اکثریت قریب‌به‌اتفاق فرانسوی‌ها او را در میانهٔ فروپاشی، تضمین‌گر آشکار منافع ملی و مایهٔ افتخار می‌بینند. رأی گسترده‌ای که ۱۰ ژوئیهٔ ۱۹۴۰ به او اختیار تام می‌دهد تا [مقدمات تشکیل] نهادهای جدید را مهیا کند هم همین‌گونه تفسیر می‌شود.

ابهامی که به‌زودی بر همهٔ دولتش حکمفرما خواهد شد از قبل در کار بود.

فیلیپ پتن که به‌آسانی و توسط بدنهٔ سیاسیِ در معرض نابودی و البته با حکمی الزاماً موقتی و با توقع صلحی بسیار نزدیک و قانون اساسی جدیدی انتخاب شده که نباید در آن تأخیر بیفتد، شخصاً قدرت را به دست می‌گیرد، بی‌آن‌که زمانی تعیین کند و منتظر صلح شود، آن هم با این عزم راسخ که فرانسه را به هر قیمتی عمیقاً اصلاح کند. او که خودش را وقف فرانسه کرده است، به‌زودی متوجه می‌شود که فقط باید به تاریخ حساب پس بدهد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

رژیم تصادفی

رژیمی که تحت حمایت او ــ یا کمابیش تحت حمایت او ــ شکل می‌گیرد مدیون این وضعیت مصیبت‌بار است.

توافق آتش‌بس که از ۲۵ ژوئن اجرایی شده، بر اشغال دوسومِ قلمرو ملی صحه می‌گذارد که با مرزبندی‌ای غیرقابل عبور، تضعیف شدید ارتش فرانسه، واگذاری تجهیزات مهم، پرداخت هزینه‌های سرسام‌آورِ اشغال و همکاری دولت با مقامات نظامی آلمان برای حفظ نظم به چند قسمت تقسیم شده است.

با این حال حکومتی خودمختار در کار است که دولتی قانونی در رأس آن قرار دارد و همین بیش از چیزی است که اغلب کشورهای اروپای غربی که از این پس زیر سلطهٔ آلمان هستند ممکن است از آن بهره‌مند شوند. دولت که از بوردوِ اشغالی بیرون رانده شده است، با حساب این‌که جنگ بیش از چند هفته طول نخواهد کشید، موقتاً در ویشی مستقر می‌شود. نمایندگان پارلمان جمهوری سوم به آن‌جا فرا خوانده می‌شوند تا اصل بازنگری در قانون اساسی را تصویب کنند. این رأی فقط به موضوع طرح‌شده منحصر نمی‌شود. آتش‌بس را نیز تأیید می‌کند و این یعنی تصمیم به کناره‌گیری از جنگ به جایِ ادامهٔ آن از طریق مستعمرات، به جدایی از ائتلاف انگلیسی و نسبت دادن مسئولیت شکست به رهبران جمهوری سوم. در نهایت فقط حمایت از شخص مارشال را کم دارد که به دلایل متعدد و گاه متضاد، به نظر می‌رسد تنها فرد واجد شرایط برای تغییر مسیر خطرناکی است که کشور با آن روبه‌رو شده است.

او سرباز است؛ و پیش از این سربازی فاتح. فاتح در برابر آلمانی‌ها در جنگ جهانی اول و به‌خصوص «فاتح وردَن»، نبرد ارتش فرانسه که با دفاع از قلمرو ملی گره خورده بود. بنابراین آشکار است که این وطن‌پرستِ راسخ قصد حفظ هر آن چیزی را داشته باشد که بتواند آلمانی‌ها را ــ هرچند نازی باشند ــ

بترساند. فرمانده که مشهور است به زندگی مردانش احترام می‌گذارد پرافتخار است و عاقل و اگرچه هشتادوچهار سال دارد، همچنان جذاب است و چیره‌دستانه بر وجوه مختلف شخصیتش تأکید می‌کند تا همزمان خود را فردی مقتدر و مهربان جا بزند. در یکی از نخستین پیام‌های رادیویی‌اش، که فرانسوی‌ها با شنیدنش متوجه لرزش صدایش به خاطر کهولت سن شده‌اند، می‌گوید: «تا این‌جا با لحن پدرها با شما صحبت کرده‌ام. امروز از زبان فرماندهان با شما سخن می‌گویم.»

«ناجی» به همهٔ ویژگی‌های خردمندی و فراست و نیکی و اقتدار طبیعی آراسته است. به نظر می‌رسد ذاتاً خارج از درگیری‌های سیاسی و، به عبارت درست‌تر، فراتر از مشاجره‌ها ایستاده است. او به نام «عقل سلیم» شیوهٔ حکومتداری ثمربخشی را پیشنهاد می‌کند که از فرماندهی نظامی الهام گرفته‌شده و اصولش را به تمام منصب اجتماعی بسط داده است. «یک فرمانده هیچ‌وقت نمی‌تواند بر بیش از پنجاه زیردست فرماندهی کند. این موضوع از سرجوخه شروع و به رأس سلسله‌مراتب ختم می‌شود.» او قصد دارد این شیوه را جایگزین همهمه و هرج‌ومرج ناشی از دموکراسی پارلمانی کند که به‌تازگی بی‌کفایتی شرم‌آورش را با بدترین شکست تاریخ ملی نشان داده است. «اقتدار از پایین نمی‌آید. بلکه به معنی واقعی کلمه چیزی است که من اعطا یا تفویض می‌کنم.»

مارشال پتن، که از مشروعیت فردیِ استثنایی و اعتبار قانونی کاملاً جدید برخوردار است، از یازدهم ژوئیهٔ ۱۹۴۰ با عبور از جمهوری شکست‌خورده می‌کوشد برتری‌اش را تثبیت کند. او با مجموعه‌ای از اقداماتِ مطابق با قانون اساسی، علاوه بر وظایفِ مربوط به رئیس دولت، عنوان رئیس جدید حکومت فرانسه را به خود نسبت می‌دهد و قدرت اجرایی، قانون‌گذاری، اقتصادی و سپس قضایی را ورای قدرت منتج از قانون اساسی که از طریق رأی به او اعطا شده برای خود قایل می‌شود. اگرچه شماری از حامیانش او را فقط رهبر دوران

گذار ــ و رهبر کاملاً عمل‌گرای ــ فاجعه در نظر می‌گیرند، او نه‌تنها خود را چاره‌ای موقتی بلکه به عنوان رهبر آینده‌ای نامشخص مطرح می‌کند. مارشال پتن بدون انقلاب، بی‌کودتا و با «سوءتفسیر» از قدرت‌هایی که به او اعطا شد، با رضایتِ نخبگانِ تحت فشار و افکار عمومی آشفته، کل قدرت را در اختیار می‌گیرد و به امانتداری کاملاً قانونی تبدیل می‌شود. تنها یک مرد ــ چرا که او ناجی‌ای است که مشیت الهی تعیین کرده است ــ مسیر را انتخاب می‌کند و تصمیم می‌گیرد و قاطعانه نظر می‌دهد، بی‌آن‌که نظر مخالف یا نظارتی در کار باشد. در چنین وضعیتی رژیم جدید تا چندین ماه حتی اسم ندارد. اوایل سال ۱۹۴۱ «دولت فرانسوی» نام می‌گیرد که بیشتر حشو است تا هنجاری. از طرفی قانون اساسیِ پیش‌بینی شده، که در آن وضع سیاسی متزلزل افق روشنی ندارد، هرگز اجرا نمی‌شود و این گواهی است بر این‌که رژیم فقط به شخص رئیسش متکی است. این موضوع در استفادهٔ فراوان از تصویر، گفتار و [تثبیت] هالهٔ او در فرستنده‌های رادیویی، مطبوعات سانسورشده و سازماندهی‌شده و تبلیغات گستردهٔ پوستری با وضوح بیشتری دیده می‌شود. همه‌چیز از میل واضح و قدرتمند «مارشال» منشأ می‌گیرد.

«او همهٔ قدرت‌های ناشی از قانون اساسی، اجرایی، قانون‌گذاری و قضایی را [...] با هم در آمیخته و در دست خود متمرکز ساخته است. به شکلی استثنایی از منصبی موقتی قاعدهٔ حاکمیتی دایمی، و از اقتداری مشخص قدرتِ مطلق بی‌پایانی بیرون می‌کشد.» این چند خط از زندگی‌نامه‌ای است که سال ۱۹۳۱، ژروم کارکوپینو، متخصص ادبیات لاتین، به سولا دیکتاتور روم اختصاص داده بود. ده سال بعد او به وزیر مارشال تبدیل می‌شود، کسی که موقعیتش را می‌توان با همین کلمه‌ها و شباهتی نگران‌کننده توصیف کرد.

«دیکتاتور کسی است که فرمان می‌دهد.»

دیکتاتوریِ کثرت‌گرا(۹۳)

دست‌کم می‌توان گفت او کسی است که فرمان می‌دهد.

از همان ابتدا وعده‌های زیبا انکار می‌شود. دولت در سال اول یازده بار برای برقراری ثباتْ دست به اصلاح می‌زند. فیلیپ پتن بیهوده شیفتهٔ کابینه‌ای هرمی‌شکل است که [متابعت از] حکومت کشور باید در قاعدهٔ آن کماکان تضمین شود. «آیا همه می‌دانند که من خودم را رویاروی پوچی دیدم و همچنان می‌بینم؟» وزرا به‌زحمت می‌توانند اقتدارشان را در سازمان‌های دولتی‌ای برقرار کنند که متهم‌اند سران رژیم سابق آن‌ها را به فساد کشانده‌اند. تصور می‌شود که پاکسازی گسترده و عهد بستن اجباری با رئیس دولت شاید علاج سوءنیت‌ها باشد. فراخوان مکرر به نظم کاملاً نشان می‌دهد که سیستم درجا می‌زند.

مثلاً مارشال پتن در اوت ۱۹۴۱ حکم می‌دهد: «من با حسن نیت چندین‌بار همه را به تعقل و درک منفعت عمومی فراخوانده‌ام. مصرانه خواستار حمایت و حسن نیت همهٔ فرانسوی‌ها بوده‌ام. امروز دوران ابهام گذشته است. شاید هنوز افراد نامعقولی باشند که در رؤیای بازگشت به رژیم نامعلومی‌اند که از آن سوءاستفاده می‌کردند. اطمینان دارم که انقلاب ملی در بخش عظیمی از فرانسه، اروپا و دنیا پیروز می‌شود. هرچه هست باید بگویید: با من هستید یا علیه من.»

در واقع برای این حرف دلایل بسیاری وجود دارد. ابتدا شمار همیشه فزایندهٔ محدودیت‌ها که بر وضعیت زندگی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی سنگینی می‌کند. جنگ که انتظار می‌رفت کوتاه‌مدت باشد تا جایی ادامه می‌یابد که دیگر نمی‌توان سرانجامی برای آن و همین‌طور برای رژیم آتش‌بس متصور شد: کشور به مناطقی محدود می‌شود که رایش ایجاد کرده، شیرهٔ اقتصاد تا مغز

استخوان مکیده و ارتباطات مختل شده و آلمان شروع به دخالت در ادارهٔ کشور کرده است. افزون بر این موارد انتخاب عامدانهٔ همدستی با آلمانی‌ها را باید اضافه کرد که به عنوان بهترین و عاقلانه‌ترین استراتژی در نظر گرفته شده است و خطر لاس زدن با دشمن مشترک را در پی دارد. این تصمیمِ سرنوشت‌ساز رژیم را به مخمصه‌ای بی‌پایان می‌کشاند که سرنوشتش را به آیندهٔ رایش سوم گره می‌زند و سرانجام با بروز جنگ داخلی به پایان می‌رسد. در واقع این رژیمِ اقتدارطلب خود مقهورِ قدرت بالاتری است که تردیدی در نمایش اقتدار خود ندارد و متون قانونی را سانسور یا انتخاب، و مقامات عالی‌رتبه و حتی وزرا را برکنار می‌کند.



به‌علاوه چهرهٔ قیم‌مآبانهٔ مارشال تنها عنصر وحدت‌بخشِ مجموعه‌ای ناهمخوان و متناقض است. ستایشی که نثار او می‌شود ــ چه از جانب گروه‌های خودجوش و احساساتی و چه از سوی نیروهای سازمان‌یافته ــ کمابیش نشان‌دهندهٔ مؤلفه‌های «دیکتاتوری کثرت‌گرا»یی است که هم ارائهٔ تعریفی از آن سخت است و هم اجرایی کردنش. در واقع دولت فرانسوی تنها در واکنش به مصیبت شکست ایجاد نشده. این دولت ریشه در سنت ضدانقلابی قدیمی دارد که دولتی‌ها، راست‌های جوان، نئوسوسیالیست‌ها، سلطنت‌طلب‌ها، کاتولیک‌های اجتماع‌گرا، سندیکالیست‌های ضدکمونیست یا فاشیست‌های قدیمی و جدید به آن ملحق شده‌اند، البته صرف‌نظر از دارودسته‌های مختلف و متعارض فرصت‌طلبی که به قصد کسب مقام و منصب خود را همراه دولت کرده‌اند. در نتیجه در ارگان‌ها و سازمان‌های ویشی چهره‌هایی بیشتر متضاد تا مکمل در کنار هم قرار می‌گیرند و طیف‌های سیاسی وسیعی را تشکیل می‌دهند و گرایشاتی نظیر اقتدارگرایی، ملی‌گرایی تدافعی، اروپاگرایی و صلح‌دوستی‌ای با درجهٔ صداقت متفاوت کنار هم قرار می‌گیرند که به نوعی علیه لیبرالیسم و دموکراسی، کمونیسم و جمهوری بی‌آبروشده با هم متحد شده‌اند. این کثرت و تعارض میان طیف‌های سیاسی مانعی بر سر راه توسلشان به مارشال نمی‌شود؛ کسی که این توانایی خارق‌العاده را دارد که مخاطبش را متقاعد کند که درک و تأییدش می‌کند تا به این ترتیب او را وادار به تجدیدنظر کند. این وضعیت به شکل طنزآمیزی تا پاریس هم برقرار است؛ جایی که همدستان آلمانی‌ها، بی‌شرمانه و به‌خصوص با سوءاستفاده از جمله‌ای که اوت ۱۹۴۰ بر زبان آورد، تحت حمایت او قرار گرفتند: «زندگی خنثی نیست، مبتنی است بر موضع‌گیری شجاعانه.» این جمله [طوری بود] که اجازه می‌داد هر

کسی به میل خود تفسیرش کند.

ارتجاع به «نظم جدید» متوسل می‌شود که ارزش‌هایش به گفتمان قالب بدل شده، اما با این حال حدودش همچنان نامشخص است. مارشال پتن که قادر نیست به مبانی حقوقی یک قانون اساسی بیندیشد، مدام «اصول»ی را یادآوری می‌کند که باید آن را اعمال کنند. «حقوق بنیادی بشر از طبیعت نشئت می‌گیرد. اما این حقوق تنها با گروه‌های انسانی تضمین می‌شود: خانواده‌ای که آدمی را پرورش می‌دهد، محیط کاری که معاش فرد را تأمین می‌کند، کشوری که از او حفاظت می‌کند.» با این حال نه او، که جوّ حکومت ویشی در تابستان ۱۹۴۰ عبارت انقلاب ملی را تحمیل می‌کند که عین سیاست او خواهد شد. خودش شاید نوسازی یا اصلاح را ترجیح می‌داد. این‌گونه است که کلمهٔ «انقلاب»، که چندان با برنامهٔ ارتجاعی محافظه‌کارانه سازگار نیست اما کاملاً با جوّ زمانه هماهنگ است، روی دستش می‌ماند. همچنین تلاش می‌کند تا ظواهر و نمادها و حیله‌های حکومت‌های استبدادی و دیگر رژیم‌های «قدرتمند» را که از دههٔ ۱۹۲۰ در اروپا می‌درخشند شبیه‌سازی کند: ستایش فرماندهی بی‌عیب‌ونقص که هرگز نمی‌خوابد، سلام نظامی، سوگندها، اونیفرم‌ها، به خدمت گرفتن قشر جوان، وحدت اندیشه و گفتمان موسوم به «اتحاد ملی»... اما فرانسه حزبی واحد نداشت، چرا که آلمانی‌ها چنین چیزی نمی‌خواستند و محافظه‌کارانِ وفادار و در رأس آن‌ها ژنرال وِگان آن را خطرناک می‌دانستند. مارشال در اصول جامعه می‌نویسد: «هیچ گروهکی نمی‌تواند تحمل کند که شهروندان رودرروی هم قرار گیرند و علاقه‌ای ندارد که اقتدار حکومت ویران شود.» این موضوع البته مانع تلاش او برای ایجاد گروه‌های حامی خودش نمی‌شود: از لژیون فرانسوی جنگجویان که جایگزین انجمن‌های کهنه‌سربازها شده و شورای ملی گرفته تا دوستان مارشال و حتی نشان فرانسیسک، مدالی که در اصل بهترین حامیان انقلاب ملی را از دیگران متمایز می‌کند.

با این همه، مارشال که خواستار رهبری سیاسی و قاطعیت فرمانش بر

فرانسه‌ای منضبط و وابسته به سلسله‌مراتب است آشکارا درگیر روند تصمیم‌گیری‌ای می‌شود که حساس‌تر از پیش‌بینی‌هاست. نه‌فقط به این خاطر که چرخ‌دنده‌های دولت پیچیده‌اند و امور عمومی به دلیل کمبود تجربه از دستش درمی‌رود، بلکه به این دلیل که در میانهٔ هرج‌ومرج فراگیر، اغلب او را تا حد حَکَم پایین می‌آورند بی‌آن‌که چنین وجهه‌ای داشته باشد. کاملاً پیداست که سن بالا، توان کاری محدود و پیشرفت بطئی اختلالات شناختی باعث می‌شود که هرچه بیشتر از مخاطبانش عقب بیفتد. بنابراین هر کسی می‌تواند دیگری را متهم کند که از پیرمرد سوءاستفاده می‌کند، بی‌آن‌که هیچ‌گاه خودش دست از سوءاستفاده از او بردارد. گام‌های اشتباه فیلیپ پتن در اراده به حفظ واقعیت قدرت و نه‌فقط ظواهرش، به اضافهٔ مداخلهٔ فزاینده و همواره تحکم‌آمیزتر آلمانی‌ها از سال ۱۹۴۳ تیر خلاصی است بر تسلط او بر تصمیماتش. دیکتاتور در جای دیگری غیر از دفترش به نمایش درمی‌آید، کسی که عریانی و نظم بسیار دقیقش مشخصهٔ ذهنی روشن است و بیش از همه از کم‌کاری‌اش خبر می‌دهد. دفترش صرفاً تبدیل می‌شود به اتاق ثبت و محل تأخیرها و حسرت‌ها. چرا که اگرچه مارشال صادقانه خود را وقف کشور کرده، هرگز دست از شکایت و بهانه‌جویی برنداشته است. این وضعیت نوعی اقتدارگرایی است توأم با ناله و شکایت.

اما آیا واقعاً این وضع دیکتاتوری است؟

رژیم به ستایش گروه‌هایی جاودان همچون خانواده و شغل و محله می‌پردازد. این‌ها نقطهٔ مقابلِ مطلوبِ فردگرایی منفوری است که از جمله دلایل اصلی دردهای فرانسه شناخته می‌شود. این موارد اگرچه مخالف مفهوم فردگرایی است، مخالفتی با دولت ندارد و حتی فکرش هم برای فیلیپ پتن عجیب است. هر ایدئولوژی برخاسته از انقلاب فرانسه و سنت جمهوری‌خواهانه و همراه آن لیبرالیسم و دموکراسی و اخذ رأی باعث انزجار او می‌شود. مارشال در طول سرگردانی‌ها و تجدیدنظرهایش در قانون اساسی همواره مراقب است که از جمهوری و رأی عمومی اجتناب کند.

در نوامبر ۱۹۴۰ در مصاحبه‌ای توضیح می‌دهد: «به نمایندگی ملی نیاز است. این را می‌دانم. بهتر از بقیه این را می‌دانم. اما دوران نخبگان فرا رسیده است. دیگر قرار نیست با وعده دادن رقابت راه بیندازیم. مسئله زیستن در صداقت و وفاداری است. قطعاً ملت حق ابراز عقیده دارد. اما کارْ حرف خود را می‌زند و صدای کارگزاران واقعی حکومت شنیده می‌شود. فقط باید به نظم اندیشید و نظم؛ این وجدان همه است.»

امتناع از لیبرالیسم به حذف حقوقی می‌انجامد که دیگر به عنوان مسئله‌ای بنیادی در نظر گرفته نمی‌شود. این‌گونه رئیس دولتْ قدرت قضایی و نیز دیگر قدرت‌ها را در اختیار دارد. طی سال‌ها دادگاه‌های ویژه‌ای ایجاد می‌شود: دیوان عالی قضایی، بخش‌های ویژه، محاکمات دولتی و دادگاه‌های نظامی. وقتی این دادگاه‌ها خیلی سریع حکم نمی‌دهند، مارشال برای خود این قدرت را قایل می‌شود که مستقیماً متهمان را محکوم کند و در صورت لزوم به نهادهای مشورتی‌ای که خودش تشکیل داده توجه نکند. بنابراین بی‌آن‌که منتظر برگزاری دادگاه دیوان عالی شود، لئون بلوم، ادوارد دالادیه و ژنرال گامِلن را با اتهام

مسئولیت در شکست به حبس در دژی مستحکم محکوم می‌کند. همچنین قانون ممکن است عطف به ماسبق شود: بخش‌های ویژه قبل از قضاوت از بازپرسی شانه خالی می‌کنند، مثلاً علیه زندانی‌هایی که قبلاً محکوم شده‌اند حکم‌هایی صادر می‌کنند که از قبل پیش‌بینی شده است و برای اقداماتی که مجازاتش معمولاً تأدیبی است حکم اعدام می‌دهند. حاکمیت قانون که تا این‌جا نیز به‌شدت بد پیش رفته است، سال ۱۹۴۴ و با نهادینه شدن خشونت اِعمال‌شده توسط نیروی شبه‌نظامی‌ای که رئیس دولت در سال ۱۹۴۳ به عنوان نیروی حافظ نظم و بازوی متحرک انقلاب ملی تأسیسش کرده بود رسماً انکار می‌شود. ژوزف دارنان فرمانده این گروه شبه‌نظامی، که علاوه بر این در اس‌اس مسلح(۹۴) ستوان بود، در دسامبر ۱۹۴۳ با حفظ تسلط بر نیروهای پلیس و ادارهٔ زندان به عنوان دبیرکل حفظ نظم در دولت منصوب می‌شود. دادگاه‌های نظامی مخفیانه در زندان‌ها خشونت به خرج می‌دهند و در جریان دادگاه‌هایِ غیرعلنی، احکام مرگ را بدون تجدید نظر یا استیناف صادر می‌کنند و حکم اعدام‌ها را فوراً به اجرا درمی‌آورند. نه تبرئه‌ای در کار است نه امکان مداخله وجود دارد. این‌گونه دویست نفر در عرض شش ماه اعدام می‌شوند. روند دادرسی‌ها چنان سریع و محرمانه بوده که همچنان شناسایی آن‌ها امکان‌پذیر نیست.

این وقایع نوعی تشنج سیاسی است، هرچند رژیم ناگهان دچار خفقان می‌شود. رژیم از تابستان ۱۹۴۰ کسانی را که مقصرِ شکست شناخته می‌شدند، متهم و زندانی می‌کند و فرانسوی‌هایی را که فرانسه را ترک کرده و جنگ را در جبههٔ بریتانیایی‌ها ادامه داده بودند به صورت غیابی محاکمه می‌کند. اقدامات تبعیض‌آمیز خودسرانه‌ای علیه فرانسوی‌هایی با تبار خارجی و سپس یهودی‌ها اتخاذ می‌کند و در این راه از معیارهای حقوقی مبهمی کمک می‌گیرد. تعیین گروه‌های «فرانسوی بد» که سرنوشتشان پاکسازی، تفکیک، اخراج، بازداشت، زندان و حتی اعدام است متوقف نمی‌شود. دولت فرانسوی تصمیم می‌گیرد به

دشمنانش ضربه بزند؛ یعنی کسانی که آن‌ها را به ترتیب «فرانسوی بد»، «دگراندیش‌ها» و بعد «تروریست‌ها» می‌خواند. با توجه به آنچه رخ می‌دهد و اقداماتی که رژیم در پیش گرفته است، طبیعتاً مخالفانی برمی‌انگیزد که به‌سرعت تعدادشان افزایش می‌یابد.

ویژگی مخالفان این است که به درجات مختلف به اعتراض سیاسی و اعتراض میهن‌پرستانه می‌پیوندند. بین سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۲، مخالفانی که در منطقهٔ اشغالی حضور دارند، به‌سختی در جستجوی راه‌هایی برای مخالفت با حضور طاقت‌فرسای فاتح هستند، حال آن‌که مخالفانِ حاضر در مناطق آزاد می‌کوشند بر سانسور مطبوعات و دستکاری در آرای عمومی فایق بیایند تا از تعرض به آزادی پرده بردارند یا علیه خطراتی هشدار بدهند که سیاست همدستی با آلمان در پی دارد. در هر دو حالت، خصومت غالب علیه فاتح، تمرکز بر رویدادهای جنگ و احترام ماندگار نسبت به پتن، باعث می‌شود مسئلهٔ رژیم برای منتقدان در وهلهٔ دوم قرار می‌گیرد. شکاف به اندازه‌ای افزایش می‌یابد که اطاعت از خواسته‌های آلمانی‌ها با بازگشت پی‌یر لاوال به رأس قدرت همراه می‌شود؛ کسی که پیش‌بینی کردند آماده است هر امتیازی به آلمان بدهد (آوریل ۱۹۴۲)، همچنین اشغال کامل کشور از سوی ورماخت بعد از مستقر شدن نیروهای انگلیسی-آمریکایی در آفریقای شمالی (نوامبر ۱۹۴۲)، سپس ورود پارتیزان‌ها و بالاخره همدستان دشمن به دولت که به نظر می‌رسد آلمانی‌ها به صورت غیرمستقیم هدایتشان می‌کنند (دسامبر ۱۹۴۳ تا ژانویهٔ ۱۹۴۴) همگی نشان از شکاف میان خواستهٔ فرانسوی‌ها و واقعیت دارد. دولت فرانسوی که اشغالگران بیش‌ازپیش دست‌وپایش را بسته بودند، نه ناگهانی بلکه با امتیازدهی‌ها و ابتکار عمل‌ها، به شکلی نابجا، خطرناک یا جنایتکارانه واکنش نشان می‌دهد و بدین ترتیب به صورتی متناقض اقتدارش را اثبات، اما بر دست‌نشاندگی‌اش صحه می‌گذارد. این‌گونه است که مثلاً تابستان ۱۹۴۲، بازداشت ۲۰,۰۰۰ یهودی توسط پلیس فرانسه برای تحویل به آلمانی‌ها راهی برای تأیید اقتدار دولت

انگاشته می‌شود. در فوریهٔ ۱۹۴۳ پیدایش سرویس‌کار اجباری، گسستِ بین رژیم و مردمی را کامل می‌کند که از دیدن جوانانی که مجبورند برای کار به آلمان بروند خشمگین‌اند. اما وقتی مردم برای این مورد به مارشال رجوع می‌کنند، او پاسخ می دهد که طبیعی است که هر کسی به وظیفه‌ای عمل کند که دولت بر عهده‌اش می‌گذارد.

بنابراین رژیم سختگیری تدریجی را در پیش می‌گیرد تا جایی که وارد نبرد مسلحانه با مخالفانش می‌شود که قوی‌تر شده‌اند و به این ترتیب نوعی تروریسم دولتی را گسترش می‌دهد. به‌علاوه قدرت‌های دولتی، که انحصار خشونت قانونی را در دست دارند، توسط نیروهای شبه‌نظامی فرانسه که خودشان را پیشرو در جریان انقلابی می‌نامند به انحراف کشیده می‌شوند. دغدغهٔ «حفظ نظم» که تقریباً تا خود وزارتخانه رسیده، به توجیهی برای خشونت فیزیکی مفرط تبدیل می‌شود و به نام امنیت و مصلحت دولت تا شکنجه و قتل پیش می‌رود. ترس به ابزاری برای ادارهٔ جامعه‌ای آزاردیده تبدیل می‌شود. رشوه‌گیری‌ها با دزدی‌ها و اخاذی‌ها و غارت‌هایی همراه می‌شود که به این اقدامات رنگ‌وبوی عملی مافیایی می‌بخشد. این استفادهٔ رذیلانه از زور البته با تشویق آلمانی‌ها همراه است، حمایتی که به بهای طرفداری از آن‌ها به دست آمده است. مصونیتِ این گروه‌ها که اغلب از عناوین و مناصب برخوردار هستند، دست نهادها را به بزهکاری آلوده و بدنامی رژیمی را کامل می‌کند که جانشینانی قانونی غصبش کرده‌اند. با این حال پایان این رژیم، تابستان ۱۹۴۴، در میانهٔ آشفتگی‌ها و خشونت‌ها و با پس‌زمینهٔ تصرف دوبارهٔ کشور و جنگ داخلی فرامی‌رسد. آلمانی‌ها و نیروهای شبه‌نظامی دیگر ابایی از بازداشت برخی همکاران رئیس دولت حتی در دفاترشان ندارند، اگرچه رئیس دولت دیگر تنها دست به اعتراض‌های صوری می‌زند.

فیلیپ پتن در ماه‌های آخر کورکورانه دولت را راهبری کرده و تسلیم اجباری را با تنشی سرسختانه بر سر مشروعیت همراه کرده است. او که به طرزی عجیب

این موضوع را به رخ می‌کشد که دنباله‌روی برای افکارش وجود ندارد، اعتقاد دارد که خود تنها فرد مشروع است.

شهر کتاب (bookcity.com)

تنها تاریخ در مورد من قضاوت خواهد کرد

در اوت ۱۹۴۴، آلمانی‌ها مارشال پتن را از ویشی بیرون می‌رانند که به هر حال چندین هفته است از سازمان‌های دولتی خالی شده است. در واقع رئیس دولت آن‌جا تنها و بی‌قدرت مانده بود. او که در آلمان در قصر زیگمارینگن سکونت می‌یابد اصرار دارد به کشورش برگردد تا به دادگاهی تن بدهد که علیه‌اش راه افتاده است. اما مردی که در مه ۱۹۴۵ به فرانسه بازمی‌گردد از نظر عقلی تحلیل رفته و در ۲۳ ژوئیه پرونده‌اش در دیوان عالی دادگستری باز می‌شود.

در مورد شخص او قرار است چه قضاوتی شود؟ خیانت؟ دیکتاتوری؟ همان‌طور که انتظار می‌رود کیفرخواست به «رژیمی اقتدارطلب» و «رژیمی به شیوهٔ فرانکو» اشاره می‌کند. دادگاه مدتی طولانی به شرح توطئه‌ای می‌پردازد که بر اساس آن مارشالی خودخواه و جاه‌طلب و مأیوس کشورش را در عوض رسیدن به قدرت به دشمن تسلیم می‌کند. این نمایش چندان تأثیر لازم را ندارد. اگرچه به اتهامات آزار یهودیان و سرکوب نیروهای مقاومت اشاره می‌شود، بیشتر به عنوان مصادیقی از اتهام‌های دیگر است تا موارد اتهام مستقل. دادستان در کیفرخواستش «سوءاستفاده از قدرت، حمله علیه رژیم و تجاوز به حقوق ملت» را برمی‌شمرد و نتیجه می‌گیرد: «صاحبانِ قدرتی که مبنا را بر چنین پایه‌هایی گذاشته‌اند تنها با توسل به زور توانسته‌اند دوام بیاورند.» اما سرانجام فیلیپ پتن در ۱۵ اوت ۱۹۴۵ به خاطر همدستی با دشمن به عدم لیاقت ملی محکوم و اعدام می‌شود. دادگاه تصمیم می‌گیرد به آیندگان بیشتر چهرهٔ فردی خائن را نشان دهد تا دیکتاتور. ژنرال دو گل او را عفو می‌کند.

با این حال نسل‌های آینده بیش از پیش تمایل دارند این دیدگاه تقریباً نظامی را کنار بگذارند تا روی تفکیک نژادی و آزار و سرکوب دستوری متمرکز شوند

که تحت حمایت او محقق یا پذیرفته می‌شد.

آیا فیلیپ پتن واقعاً دیکتاتور بود؟ شاید نه، دلایل متناقضی در کار است، یکی این‌که او شأن و منزلت خود را داشت، اما مهم‌تر از آن وضعیت دولتِ دست‌وپابسته و در نتیجه تسلیمش است.

آیا او نوعی دیکتاتوری را تضمین کرد؟ آیا با تصمیمات و انتخاب‌ها و رفتارهایش این امر را امکان‌پذیر ساخت؟ شاید، اگر بتوان گفت دیکتاتوری رژیمی است که به محض آن‌که «بدها» از «خوب‌ها» جدا شوند، به هر حال نوک پیکان خشونتش را سمت همان‌هایی نشانه می‌رود که وعدهٔ نجات و حفاظت و بعد تولد دوباره به آن‌ها داده بود.

در ژانویهٔ ۱۹۴۴ فیلیپ پتن به دوستی می‌نویسد: «می‌دانستم که شکست عواقب وخیمی به همراه دارد. اما فکرش را نمی‌کردم که فلاکتِ ناشی از آن چنین پیامدی داشته باشد.»

(nbookcity.com

کتاب‌شناسی منتخب

زندگی‌نامه‌ها

- Michèle COINTET، Nouvelle Histoire de Vichy، Fayard، 2011.
- Laurent GERVEREAU et Denis PESCHANSKI (dir.)، La Propagande sous Vichy، BDIC، 1990.
- Renaud MELTZ، Pierre Laval، un mystère français، Perrin، 2018.
- Henry DU MOULIN DE LABARTHÈTE، Le Temps des illusions، À l'enseigne du cheval ailé، 1946.
- Bénédicte VERGEZ-CHAIGNON، Pétain، Perrin، 2014 (coll. «Tempus»، 2018).
- ـــــــ، Les Secrets de Vichy، Perrin، 2015.

(nbookcity

۷. توجو هیدکی، دیکتاتور یا قربانی بی‌گناه؟

به قلم پی‌یر فرانسوا سویری

ششم فوریهٔ ۱۹۴۳، توجو هیدکی(۹۵) به خبرنگار روزنامهٔ آساهی شینبون، که از او می‌پرسد آیا او دیکتاتور است، پاسخ می‌دهد: «مردی که نام خانوادگی‌اش توجو است چیزی بیش از یک رعیت برای اعلیحضرت نیست و کاملاً شبیه شماست. تنها تفاوت این است که مسئولیت نخست‌وزیری به من واگذار شده است. با این معیار من فرق دارم. فقط وقتی زیر نور اعلیحضرت قرار می‌گیرم می‌درخشم. بدون این، احتمالاً چیزی نیستم جز ریگی بی‌مقدار کنار جاده.»

توجو دیکتاتور است؟ بیایید بررسی کنیم. او قطعاً رعیتِ «صادق و وفادار» امپراتور است. در ۱۸ اکتبر ۱۹۴۱ و بعد از چندین روز تعلل از سوی همتایانش و در حالی که نام‌های دیگری غیر از او مطرح شده است، به عنوان نخست‌وزیر ژاپن منصوب می‌شود.

به محض آن‌که در رأس دولت قرار می‌گیرد، تصمیم می‌گیرد منصب جدیدش را با منصب وزیر ارتش تلفیق کند و بعد در فوریهٔ ۱۹۴۴ به عنوان فرمانده کل ستاد کل ارتش منصوب می‌شود. این‌گونه او مستقیماً بر سازمان‌های دولتی و مجموعهٔ عملیات‌های نظامی کشور نظارت می‌کند و تقریباً همهٔ بار قدرت را به دوش می‌کشد. بنابراین آیا او دیکتاتور است؟ به هرحال تا حدی این‌چنین است... در ۱۸ ژوئیهٔ ۱۹۴۴ از مقام خود کناره‌گیری می‌کند. چند روز قبل، یک فروشندهٔ سالخوردهٔ لباس‌های دست دوم در هوکایدو برای آن‌که می‌خواست صدایش شنیده شود در خیابان هوار زده بود: «امپراتور احمق کوری است وگرنه توجو را نخست‌وزیر نمی‌کرد!» مرد که پلیس بازداشتش کرده بود به خاطر توهین به امپراتور با چندین روز زندان تنبیه شد. کسی شهامت ندارد سرنوشت

کسی را تصور کند که در آلمان با چنین کلماتی هیتلر را خطاب می‌کند. دادگاه بین‌المللی توکیو (همتای دادگاه نورنبرگ) توجو را همچون جنایتکاری جنگی در نظر گرفت و او در دسامبر ۱۹۴۸ اعدام شد.

در حقیقت توجو به عنوان مدیر، کارگر و بیشتر سازماندهنده‌ای تمام‌عیار، جوهر یک فرمانروای مستبد را نداشت. در عوض سیستمی که رهبری‌اش را در دست داشت کاملاً دیکتاتوری بود با رنگ‌وبوی تمامیت‌خواهانه.

(nbookcity.com) شهر کتاب

افسری معمولی در بالاترین منصب‌ها

توجو هیدکی سال ۱۸۸۴ در توکیو در یک خانوادهٔ برجستهٔ روستاییِ برخاسته از طبقهٔ متوسط به دنیا آمد. پدرش افسر نیروی زمینی بود. هیدکی جوان تحصیلاتش را در مدرسهٔ فرزندان نظامیان گذراند؛ در واقع در طول زندگی‌اش هرگز چیزی غیر از ارتش را نشناخت. پس از دو شکست، سال ۱۹۱۲ در مدرسهٔ جنگی نیروی زمینی پذیرفته شد و سال ۱۹۱۵ با درجهٔ سروانی فارغ‌التحصیل شد. سال ۱۹۱۹ به عنوان وابستهٔ نظامی در سویس منصوب شد و همچنین در آلمان نیز اقامت گزید. سال ۱۹۲۲ در بازگشت به ژاپن پله‌های ترقی را طی کرد و سال ۱۹۲۸ با درجهٔ کلنلی وارد ارتش شد. سرانجام سال ۱۹۳۳ به درجهٔ سرتیپی رسید و به عنوان بازرس تسلیحاتی منصوب شد. تا آن زمان توجو فقط فردی ناشناس است که توانایی‌هایش در امور اجرایی قابل توجه است. همین موضوعْ ارتقای پیوستهٔ او در سلسه‌مراتبِ قدرت را تسهیل می‌کند. در واقع جایگاه حرفه‌ای‌اش به کیفیت کارش وابسته است: نقل است که شب‌ها تا دیروقت اسنادش را مرتب می‌کرده، همهٔ گزارش‌ها را می‌خوانده و در تصمیماتش قاطعیت نشان می‌داده است. بنابراین توجو، مردی کوتاه‌قد با سری طاس و عینکِ نزدیک‌بین، ممکن است همچون افسری مقرراتی و بوروکراتی برآمده از دستگاه نظامی و بدون کاریزمایی خاص به نظر برسد. اما توسعه‌طلبیِ ژاپن که به‌خصوص با هجوم به منچوری در ۱۹۳۱ و بعد حمله به چین در سال ۱۹۳۷ بارز شد، به‌زودی زندگی معمولی‌اش را تحت تأثیر قرار داد و از او نظامی‌ای در عین حال طرفدار جنگ و فرماندهی قدرتمند ساخت.

از سال ۱۹۳۵ مجبور می‌شود وظایف سیاسی‌تری را درون سازمان نظامی‌ای که در آن منصوب شده است، بر عهده بگیرد. در واقع در سپتامبر ۱۹۳۵، به عنوان فرمانده کِمپتای، یعنی مسئول ژاندارمری ارتش کوانتونگ (ارتش مستقر در

منچوری)، انتخاب می‌شود. کمپتای در دوران جنگ اغلب با گشتاپو مقایسه می‌شد؛ نوعی پلیس سیاسیِ وابسته به ارتش و مأمور نظارت بر مخالفان بالقوه و آعمال ناخوشایند علیه رژیم. توجو به‌خصوص در جریان اقدام به کودتای ۲۶ فوریهٔ ۱۹۳۶ که از سوی افسران ملی‌گرای افراطی طراحی شده بود از این گروه متمایز می‌شود: او الحاق ارتش کوانتونگ به دولت قانونی را تحمیل، و با بازداشت ده‌ها افسر شورشی، جناح‌های کودتاگر را سرکوب می‌کند. اقداماتی پرقدرت که نتیجه‌اش انتصاب او در پنجاه‌ودوسالگی به عنوان ژنرال سپاه و فرمانده ستاد ارتش مستقر در منچوری و منطقه است. تحت همین عنوان است که در طول پاییز ۱۹۳۷ و در جریان عملیات «چاهار»، که طی آن ژاپن بخشی از منطقهٔ شمال‌شرقی پکن را تسخیر می‌کند، بر نبردها در چین شمالی نظارت می‌کند. توجو برای اولین و آخرین بار در زندگی‌اش عملیات نظامی را در میدان جنگ رهبری می‌کند. او در برابر دشمنی که سپاهیانش به صورت بسیار نامناسبی تجهیز شده‌اند به‌آسانی به پیروزی می‌رسد.

سال بعد راه ترقی را ادامه می‌دهد و به رئیس ستاد نیروی هوایی ارتش تبدیل می‌شود. از این زمان است که کم‌کم به عنوان فردی نظامی مشهور می‌شود که می‌داند چگونه ایفای نقش کند. ۲۲ ژوئیهٔ ۱۹۴۰ در کابینهٔ کونوئه فومیمارو به مقام وزارت ارتش می‌رسد. کونوئه فومیمارو که از تبار طبقهٔ اشرافِ دربار و به افکار فاشیستی نزدیک است، به ضرورت جنگ در چین اطمینان دارد، اما در برابر فکر رویارویی با قدرت‌های آنگلوساکسون احتیاط می‌کند. با این حال پیمان سه‌جانبهٔ ائتلاف با آلمان و ایتالیا علیه آمریکا امضا می‌شود. بنابراین توجو در برابر چیزی که نوعی مسامحه می‌داند، «بسیج کامل ملت» به منظور پیروزی را سازماندهی می‌کند. و برای آن‌که سربازان را بهتر برای جنگ آماده کند، در ژانویهٔ ۱۹۴۱ جزوه‌ای موسوم به سنجینکون(۹۶) را منتشر می‌کند. از این به بعد این اثرِ مربوط به اخلاق نظامیِ دوران گذشته باید بخشی از وسایل شخصی هر سربازی باشد. در این جزوه به‌خصوص آمده است که یک سرباز

نباید «هرگز از آن‌که اسیر و به دست دشمن بیفتد احساس شرم کند» و این‌که «بهتر است بمیرد تا آن‌که پشت سرش نامی ننگ‌آلود به جا بگذارد...» هدف این است که در ضمیر سربازان ارتش که در چین گیر افتاده‌اند این باور ملکه شود که مرگ یا خودکشی به تسلیم شدن اولویت دارد؛ جنگجو باید از این هم فراتر رود و به جانوری جنگی تبدیل شود. در دورهٔ آماده‌سازی به سربازان آموخته می‌شود که با آخرین گلولهٔ تفنگشان خودکشی کنند... در تصور توجو و نزدیکانش قاطعیت جنگجو باید بتواند دشمن را تحت تأثیر قرار دهد و روحیه‌اش را تضعیف کند؛ این امر توضیحی است برای تاکتیکِ افراطیِ یورشِ موج انسانی در جنگ اقیانوس آرام(۹۷) یا حملهٔ خلبان‌های کامی‌کازه در سال‌های ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵.

البته مذاکرات آمریکایی-ژاپنی از آوریل ۱۹۴۱ آغاز شد، اما با نکته‌ای اساسی روبه‌رو می‌شود: آمریکایی‌ها خواستار عقب‌نشینیِ نیروهای ژاپنی از چین و بازگشت به وضعیت ۱۹۳۱، یعنی وضع ماقبل جنگ، می‌شوند. بنابراین نظامی‌ها نظریهٔ دومینو را صورت‌بندی می‌کنند، نظریه‌ای که توجو این‌گونه بیانش می‌کند: «اگر ما از آمریکایی‌ها تمکین و از چین عقب‌نشینی کنیم، پس نه‌تنها این جنگ را برای هیچ‌وپوچ به راه انداخته‌ایم، بلکه منچوری و نیز کُره را در معرض خطر قرار داده‌ایم. چطور برای خانواده‌هایی که پسرانشان در جنگ کشته شده‌اند توضیح دهیم که این پسران سر هیچ‌وپوچ جان خود را از دست داده‌اند؟»[بنابراین] خصومت بین ژاپن و آنگلوساکسون‌ها بیش‌ازپیش آشکار می‌شود و در محافلِ نظامی توکیو مطالبهٔ درگیری با واشینگتن که خودخواهی‌اش غیرقابل تحمل است بالا می‌گیرد. استدلال ستاد ارتش ژاپن، اگر ساده‌لوحانه نباشد، ساده است: اگر ژاپن در خاور دور به انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها حمله کند، مقاومت چینی‌ها در هم می‌شکند. بنابراین تحریم نفت از یک طرف و «خواسته‌های غیرقابل قبول» آمریکایی‌ها از سوی دیگر، بهانه‌ای رؤیایی برای «بیرون راندن استعمارگران سفیدپوست از آسیا» را در

اختیار نظامیان ژاپنی قرار می‌دهد.

شهر کتاب (bookcity.com)

توجو، جنگ‌سالار؟

در اکتبر ۱۹۴۱ زمان مناسب فرامی‌رسد تا توجو و نظامیان جنگ‌طلب به جنگ آمریکایی‌ها بروند. نخست‌وزیر کونوئه تحت فشار ارتش از مقام خود کناره‌گیری می‌کند. بنابراین توجو در حال زمینه‌سنجی است، اما به نظر می‌رسد منش افراطی‌اش برخی افراد از جمله خودِ امپراتور هیروهیتو را شوکه می‌کند. با این حال توجو که به مقام نخست‌وزیری منصوب شده است، دستور دارد برای توقف حرکت به سوی جنگ هر کاری می‌تواند بکند. نقل است که او گفته: «صلح، صلح! پسر آسمان(۹۸) از صلح سخن گفته است.» در واقع به نظر می‌رسد مرد قدرتمند جدید در عرض چند روز موضعش را تغییر داده است. او به عنوان «رعیتی وفادار» می‌کوشد در جهت مورد نظر امپراتور حرکت کند، اما سرسختیِ مجدد آمریکایی‌ها متقاعدش می‌کند که اتمام حجت واشینگتن را بپذیرد که دوباره [تلویحاً] از ژاپن خواسته بود خودش را به سمت نابودی ببرد. بنابراین ۲۶ نوامبر ۱۹۴۱، توجو تصمیم می‌گیرد وارد جنگ شود. این تصمیم را به اطلاع امپراتور می‌رساند و او می‌پذیرد. بنابراین با چشمان گریان از محضر هیروهیتو عذرخواهی می‌کند که نتوانسته است مانع روندی شود که به این تصمیم اجتناب‌ناپذیر ختم شده است... چند روز بعد حمله به پرل هاربر آغاز می‌شود.

این تصمیم مستلزم شروطی است. در واقع بحث‌هایی که در اکتبر-نوامبر ۱۹۴۱ و قبل از پرل هاربر بین بالاترین مقامات کشور درگرفت، هرگز عمومی نشد و تنها منابع ما چند شهادت و البته شهادتِ خود توجو و نیز کیدو کوئیچی، نگهبان مُهر خصوصی امپراتور و نزدیک‌ترین مشاورش است که پس از جنگ نوشته شد. توجو قصد داشت نشان دهد که روزولت، «مسئول واقعی جنگ»، او را به آغاز خصومت‌ها مجبور کرده است؛ کیدو می‌خواست امپراتور

را از هر مسئولیتی برهاند و نشان دهد که او تا آخرین لحظه سعی داشته مانع درگیری شود.

توجو به عنوان نخست‌وزیر کشوری در حالِ جنگ، در شیوهٔ کشورداری‌اش نوآوری نشان می‌دهد. بسیار دیده می‌شود که به رادیو می‌رود و سخنرانی‌هایش را پخش می‌کند و با کمال میل در صحنهٔ رویدادهای سینمایی آن دوره حضور می‌یابد. او قطعاً پیش از دیگران به نقش اساسی رسانه‌های مدرن پی برده است. مردی معتاد کار است و نسبت به جزئیات وسواس دارد و باید از پرونده‌ها باخبر باشد. اما حضور همه‌جانبه‌اش فقط باعث جلب همدلی نمی‌شود.

بعد از آن‌که آمریکایی‌ها پایگاه ژاپن در تالاب تروک را اشغال می‌کنند، توجو در ۲۱ فوریهٔ ۱۹۴۴ تصمیم می‌گیرد که مقام نخست‌وزیری را با فرمانده ستاد ارتش تجمیع کند. توجیه او برای این اقدام موقعیت نظامی‌ای است که بیش از پیش سخت شده است و تمرکز قدرت‌ها در چنین وضعی ضروری است. قطعاً گروه‌هایی در دستگاه دولتی با تصرف قدرت او مخالفت می‌کنند: در بین آن‌ها افرادی از ستاد ارتش و نیز نزدیکان امپراتور دیده می‌شوند. چرا که اگرچه توجو به‌خوبی رهبری می‌کند، همیشه حواسش است که تصمیماتش را به عنوان تصمیمات امپراتورش جلوه دهد. بله، همیشه هیروهیتو را ماهرانه متقاعد می‌کند تا در مسیر او پیش برود.

نخست‌وزیر و جنگ‌سالار که مسئول اصلی شکست‌های هولناک ژاپن در جزایر ماریانا (ژوئن ۱۹۴۴) و سایپان (ژوئیهٔ ۱۹۴۴) شناخته می‌شود، حمایت اطرافیان امپراتور و نیروی دریایی را از دست می‌دهد و در ۱۸ ژوئیهٔ ۱۹۴۴ استعفای کابینه‌اش را تقدیم می‌کند. پس از آن‌که همه در سال ۱۹۴۱ از او حمایت کردند، سرانجام رهایش می‌کنند و او را مقصر شکست جلوه می‌دهند. توجو به خانه‌اش پناه می‌برد و زمانی مجدداً سروکله‌اش پیدا می‌شود که در فوریهٔ ۱۹۴۵ امپراتور او را به شورای ویژه‌ای فرامی‌خواند که از نخست‌وزیرهای

سابق تشکیل شده است و هدفش آغاز احتمالی مذاکرات صلح با آمریکایی‌هاست، او در این فرصت به سود ادامهٔ جنگ سخنرانی می‌کند؛ ظاهراً سخنرانی‌ای که به اندازهٔ کافی شیواست و بار دیگر امپراتور را به ادامهٔ عملیات‌ها متقاعد می‌کند. کمی بعد گزارشی می‌نویسد که در آن توضیح می‌دهد آمریکایی‌ها در آستانهٔ ازهم‌گسیختگی‌اند و اتحاد جماهیر شوروی در جنگ مداخله نمی‌کند. به‌ندرت پیش می‌آید که رهبری چنین اشتباه سهمگینی مرتکب شود.



۸ دسامبر ۱۹۴۲، ژنرال توجو هیدکی به مناسبت نخستین سالگرد آغاز حملهٔ ژاپن به آسیای جنوب‌شرقی سخنرانی می‌کند

در سپتامبر ۱۹۴۵، چند روز پس از رسیدن نیروهای آمریکایی به توکیو، توجو

با علم به این‌که به‌زودی دستگیر می‌شود، بیهوده می‌کوشد خودکشی کند. بنابراین افکار عمومیِ ژاپن حکمی سنگین درباره‌اش صادر می‌کند: او که از سربازانش خواسته بود به جای آن‌که زنده به دست دشمن بیفتند خود را بکشند، اسیر نیروهای اشغالگر می‌شود. توجو که در زندان سوگامو نگه‌داری می‌شود، در انتظار دادگاه و بعد از صدور حکم اعدام در ۱۲ نوامبر ۱۹۴۸، به‌خصوص به دلیل جنایت‌هایش علیه صلح، منتظر اجرای حکمش است. سرانجام ۲۳ دسامبر توجو در شصت‌وچهارسالگی و به همراه هفت نفر از شرکای جرمش با طناب دار اعدام می‌شود.

در ادامه بحث‌های داغی در ژاپن و ایالات متحده درمی‌گیرد. آیا توجو واقعاً همان دیکتاتور متقلبی بود که مقامات آمریکایی دوست داشتند فردای جنگ توصیف کنند؟ یا مقصر بی‌گناهی بود که دادگاه فاتحان به جای خود امپراتور محکومش کرد؟ آیا جنگ‌سالاری حقیر، مست از ایدئولوژی و مسئول مستقیم تنشی هولناک بود یا قربانی مغبون سیستمی که خودش در برپایی آن سهیم بود؟

برای درک این شخصیت با همهٔ پیچیدگی‌ها و حتی تضادهایش باید از یک سو یادآوری کرد که ارتش قبل و در طول جنگ چگونه بوده است و از سوی دیگر آنچه را بررسی کرد که فیلسوف توزاکا جون در سال ۱۹۳۵ «ایدئولوژی ژاپنی» نامید.

ارتشی درگیر نبردهای بی‌شمار جناحی

ارتشِ ژاپن جدیدالتأسیس است. وقتی توجوِ جوان در مدرسهٔ جنگ پذیرفته شد، ارتش بیش از نیم‌قرن عمر نداشت. هر چقدر هم متناقض به نظر برسد، ژاپنِ شوگون‌سالاری توکوگاوا (۱۶۰۳ـ۱۸۶۷) که تحت سلطهٔ جنگجویان سامورایی بود واقعاً ارتشی در اختیار نداشت. در واقع نیروی زمینی اساساً حول محور سامورایی‌های قلمرو چوشو تشکیل شده بود که نقشی اساسی در جنبشی داشتند که رژیم سابق شوگون‌سالاری را سرنگون کرد. در پایانِ قرن نوزدهم همین جنگجویان یا پسرانشان اعضای رهبران نظامی را تشکیل دادند. همهٔ وزرای ارتش ریشه در این گروه منطقه‌ای دارند که همچنان در آستانهٔ قرن بیستم بخشی از حکومت را کنترل می‌کنند. ارتش متشکل از این افسرانِ برخاسته از چوشو است که سال ۱۸۹۵ در جنگ علیه چین پیروز می‌شود و همین نقطهٔ آغاز توسعه‌طلبی ژاپن است؛ همین ارتش در برابر روس‌ها در سال‌های ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ و به‌خصوص هنگام محاصرهٔ پورت آرتور به زحمت می‌افتد، اما سرانجام از مخمصه پیروز خارج می‌شود.

همچنین نیروی دریایی امپراتوری هم وجود دارد که سامورایی‌های سابقِ ولایت ساتسوما، قلمروی که در منتهاالیه جنوبی جزیرهٔ کیوشو قرار دارد، آن را تحت اختیار خود می‌گیرند. این نیرو در سال ۱۹۰۵ در جریان نبرد دریایی تسوشیما و نابودی ناوگان روسی نقشی حیاتی داشت. رقابتش با نیروی زمینی به گونه‌ای بود که هر کدام وزیر خودش را در دولت داشت و نظامیان به این نتیجه رسیده بودند که وزیرشان همیشه یکی از «خودشان» باشد. به طور کلی دریانوردانِ نیروی دریایی همکارانشان در نیروی زمینی را تحقیر می‌کردند.

توجو هیدکی که افسری جوان بود به اروپا اعزام شد: ژاپن دوست داشت پس از پایان جنگ جهانی اول، تجربه‌هایی از این درگیری عظیم اروپایی کسب کند.

افسران جوان نیروی زمینی حول محور ناگاتا تِتسوزان (۱۸۸۴ـ۱۹۳۵) که در آلمان خدمت می‌کرد، از نخستین جنگ جهانی نتایجی افراطی گرفتند. به نظرِ آن‌ها جنگ بعدی به‌کارگیری همهٔ نیروهای حیاتی کشور از جمله نیروهای اقتصادی را برای «جنگی تمام‌عیار» می‌طلبید. در چنین موقعیتی به نیروی ملیِ مستعدی نیاز بود که قادر باشد همهٔ ملت را پشت سر خود بسیج کند. ناگاتا فکر می‌کرد جناح چوشو که همچنان افسران عالی‌رتبه‌اش در ارتش نقش داشتند بایست نابود شود و متوجه شد که متأسفانه ارتش ژاپن از زمان جنگ با روسیه هرگز متحول نشده است. بنابراین به اصلاحات اساسی دست زد تا ارتش به‌روز شود. توجو هیدکی ناگاتا تتسوزان را ملاقات کرد و مثل افسران جوان دیگری که تتسوزان در سال ۱۹۲۱ در بادن‌ـبادن برای بستن «پیمانی مخفی» گرد هم آورده بود، به‌سرعت دیدگاه‌های او را پذیرفت. بعدها ناگاتا و نزدیکانش در بازگشت به ژاپن «گروه‌های تجسس» ــ و در واقع جناحی جدید ــ را پایه‌گذاری کردند که توجو عضوی از آن‌ها بود و دو هدف را دنبال می‌کردند: تسریع در نوسازی ارتش با برکناری باقیماندهٔ جناح چوشو در این نهاد و ارتقای استعدادهای جوان بدون توجه به ریشهٔ منطقه‌ای‌شان؛ حل مسئلهٔ منچوری با آماده‌سازی یورش به شمال‌شرقی چین برای اطمینان از هژمونی سیاسی در منطقه و توانایی به چالش کشیدن اتحاد جماهیر شوروی.

تجدید نسل تدریجی بدنهٔ ارتش و بحران اقتصادی‌ای که بعد از سال ۱۹۳۰ ژاپن را به‌شدت تحت تأثیر قرار داد، باعث شد که این افسران با شتاب بیشتری رو به افراط آورند. بنابراین آن‌ها که بی‌صبر بودند احساس کردند بادِ تاریخ آن‌ها را با خود برده است. منچوری همه‌جا همچون الدورادویی معرفی شده بود سرشار از مواد اولیه و بی‌شمار زمین‌های آزاد برای کشاورزی که بایست فتح می‌شد. در همان دههٔ ۱۹۳۰، دهقانان ژاپنی که بحران بر سرشان آوار شده بود، کم‌کم به ارتش به چشم ابزاری برای ارتقای اجتماعی فرزندانشان و به امپریالیسم حاکم بر قاره به چشمِ راه‌حلی برای کوچکی زمین‌های موجود در

مجمع‌الجزایر می‌نگریستند.

بنابراین احتیاط مقامات سیاسی برای در پیش گرفتن سیاستی توسعه‌طلبانه، افراطی‌هایی را خشمگین کرد که به نظرشان راه‌حل بحرانْ توسعهٔ سرزمینی بود. این‌گونه بود که ارتش به زمین مساعد برای تبلیغات راست افراطی تبدیل شد که از فساد و خیانت و تسامحِ دموکراتیک پرده برمی‌داشت و پرچم سرخ ظهور کمونیسم را تکان می‌داد.

حوالی سال ۱۹۳۳، محافل ملی‌گرا در متن ارتش به دو گرایش تقسیم شدند. اولی ملقب به «جناح نظارت»(توسِی‌ها) از افسران عمل‌گرا و قانون‌گرا تشکیل شده بود که در جستجوی برقراری دولتی آمادهٔ راه‌اندازی جنگ و قادر به افزایش محسوس سطح بودجه‌های نظامی بودند که البته در همان زمان هم بسیار هنگفت بود. شیوهٔ آن‌ها برای رسیدن به این هدف عبارت بود از گماردن مردانشان در مناصب کلیدی به طوری که بر دستگاه نظامی بهتر «نظارت» کنند. همه از جمله توجو دغدغه‌ای یکسان داشتند: این‌که ژاپن کشوری «طراز اول»(ایتو کوکو) باشد. ملی‌گرایی‌شان دیگر نمی‌توانست تحقیرهای مختلفی را تاب بیاورد که کشور مجبور بود به خاطر معاهده‌های نابرابرِ قرن نوزدهم یا پیمان واشینگتن در سال ۱۹۲۲ تحمل کند؛ معاهده‌ای که می‌خواست برتری نظامی انگلیس و آمریکا را در اقیانوس آرام تثبیت کند.(۹۹) بنابراین بایست امپراتوری‌ای در آسیا بنا می‌شد تا در برابر قدرت‌های غربی و اتحاد جماهیر شوروی مقاومت کند. این جناحِ «میانه‌رو» را ناگاتا تتسوزان رهبری می‌کرد، اما او در سال ۱۹۳۵ به قتل رسید. از آن زمان توجو به یکی از رهبران «جناح نظارت» تبدیل شد.

جناح مخالف ملقب به «جناح راه امپراتور»(کودوها) تندروتر بود و در پی برچیدن نهادهایی که حکومت امپراتوری را تشکیل می‌دادند: شورای بزرگان که امپراتور را محاصره کرده بودند، اشرافیت امپراتوری جدید، دسته‌های نظامی و اقتصادی و بالاخره احزاب پارلمانی(۱۰۰) که مایهٔ هرج‌ومرج و مسئول

نابسامانی‌ها انگاشته می‌شدند و بنابراین کشتن شخصیت‌های مهم آنان موجه بود. ایشیوارا کانجی، افسر ستاد ارتش و «مغز متفکر» حمله به منچوری در سال ۱۹۳۱، یکی از رهبران آن‌ها و شیوهٔ عمل محبوبشان کودتای نظامی بود. بین سال‌های ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۷ چندین اقدام به کودتای نظامی شکست خورد، اما او توانست آشفتگی دولت و ستاد ارتش را از بین ببرد و دست به اقداماتی بزند که باب طبع افراطی‌ترین افراد بود. به این ترتیب مجموعه‌ای از تغییرات تدریجی به سوی دیکتاتوری و پیشروی به سمت جنگِ مورد انتظار از پی هم رخ داد.

از سال ۱۹۳۵، این جناح بیش‌ازپیش تهاجمی شد و در ۲۶ فوریهٔ ۱۹۳۶، رهبریِ قیامِ هزار وپانصد افسر و سرباز را بر عهده گرفت که به مدت چهار روز کل توکیو را وارسی و اقامتگاه نخست‌وزیر و مقر پلیس را اشغال کردند. چندین وزیر کشته و زخمی شدند. با این حال حکومت دوباره کنترل اوضاع را در دست گرفت و به‌خصوص توجو توانست ارتش کوانتونگ را که در تسخیر کودتاچی‌ها بود در اردوگاه «نیروهای وفادار» حفظ کند. به دنبال این کودتای شکست‌خورده، «جناح راه امپراتور» که فاقد حس مسئولیت معرفی شد حذف و چندین نفر از رهبرانش به جرم خیانت اعدام شدند.

با چه کسی بجنگیم؟

«جناح نظارت» حالا بر نیروی زمینی مسلط است، اما دولت که ترسیده، بار دیگر سیاستی را در پیش می‌گیرد که خواستهٔ افراطی‌هاست: ائتلاف با هیتلر، افزایش چشمگیر بودجه‌های نظامی و دیپلماسی تهاجمی‌تری که مستقیماً به جنگ ختم می‌شود.

با این حال جناح‌گرایی همچنان در ارتش رواج دارد و بین دشمنان متعدد مردد است و بنابراین در مورد گزینه‌های مهم استراتژیک با اختلاف روبه‌روست. آیا باید از راه ضدیت با کمونیسم و همچنین به این دلیل که اتحاد جماهیر شوروی میراثدار امپراتوری سابق تزارهاست علیه طرفداران شوروی موضع‌گیری کرد؟ ارتش کوانتونگ در سال‌های ۱۹۳۸ـ۱۹۳۹ به‌خصوص «گزینهٔ شمال» را اتخاذ می‌کند. چندین بار رویارویی‌هایی در منطقه رخ می‌دهد، اما ارتش سرخ در تابستان ۱۹۳۹ و طی نبرد نومونهان شکست را به ژاپنی‌ها تحمیل می‌کند. پس از این گزینهٔ شمال کنار گذاشته می‌شود و توجو یکی از اصلی‌ترین مسببان آن، یعنی ایشیوارا کنجی، را عزل می‌کند.

آیا نباید از ملی‌گرایی چینی بیشتر وحشت داشت که می‌تواند چین را علیه منافع ژاپن در قاره عَلَم کند؟ در این صورت کومینتانگ باید حزب چیانگ کای شِک را از بین ببرد تا دولتی طرفدار ژاپن در چین بر سر کار بیاید؛ توجو موافق این موضوع است. این هدف از تابستان ۱۹۳۷ دنبال شد، اما پس از پیروزی‌های اولیه، ارتش ژاپن در منجلابی واقعی گیر می‌کند.(۱۰۱)

یا این‌که باید برای تسخیرِ مستعمره‌های غربی (هندوچینِ فرانسوی، مالزی و برمهٔ بریتانیایی، هندِ هلندی و فیلیپینِ آمریکایی) به آسیای جنوب‌شرقی حمله کرد، به مواد اولیه دست یافت و جنگی بازدارنده علیه ایالات متحده به راه انداخت؟ از سال ۱۹۴۰ بخشی از کادر نظامی نیروی زمینی از جمله خودِ

توجو و به‌خصوص مقامات نیروی دریایی همین «گزینهٔ جنوب» را توصیه می‌کنند.

این گزینه که تا آن زمان در درگیری‌هایی که توکیو به راه انداخته بود صرفاً عملکردی فرعی داشت، قابلیتی بکر در خود داشت و حالا زمان نقش‌آفرینی‌اش فرا رسیده بود. پاییز ۱۹۴۱، تدارکات برای حمله به ناوگان آمریکا در اقیانوس آرام تشدید شد: ۲۶ اکتبر توجو برای آغاز عملیات نظامی چراغ سبز نشان داد. با این حال از جزئیات طرح‌های ستاد ارتش خبر نداشت. با این‌که او نخست‌وزیر و نظامی‌ای حرفه‌ای بود اما از طرح‌های سرّی فرماندهی عالی‌رتبه دور نگه داشته می‌شد. چرا که فرماندهی عالی تحت سلطهٔ حکومت قرار نداشت و به او بدگمان بود. علاوه بر این جنگ را بایست نیروی دریایی پیش می‌برد، حال آن‌که توجو ژنرال نیروی زمینی بود... بالاخره زمانی در جریان حمله به پرل هاربر قرار گرفت که جنگ آغاز شده بود! در ادامه و طی سال ۱۹۴۳، اگرچه حجم اخبار بد افزایش می‌یافت، ستاد ارتش همچنان با امساک دولت و نخست‌وزیر را در جریان اوضاع قرار می‌داد.

توجو که به همین دلیل به خشم آمده بود، ۲۱ فوریهٔ ۱۹۴۴ شبه‌کودتایی را ترتیب داد تا منصب نخست‌وزیر و فرمانده ستاد ارتش را یکجا در اختیار بگیرد. امپراتور به این تصمیم گردن نهاد. استقلال ارتش از دولت واقعی بود و توجو دیگر آن را تحمل نمی‌کرد. قدرت‌های متمرکز در دست او از این پس قابل توجه است... دست‌کم روی کاغذ. در واقع توجو فقط بوروکراتی کارآمد بود که نمی‌توانست به مسائل بیرون از چارچوب دولت بیندیشد. او که به صورت قانونی قدرت‌هایش را یکجا در اختیار داشت تصور می‌کرد که حالا نظم برقرار و اوضاع روبه‌راه می‌شود. حتی هیچ‌گاه نکوشید تا به شکل عوام‌فریبانه خیزشی مردمی به سود خود راه بیندازد تا از قِبَل آن فرقه‌هایی را که همواره در بطن ارتش و دولت بود به نفع خود متحد کند. به نظر او این اقدامی خارق‌العاده بود که در شرایط خارق‌العاده ضرورت پیدا می‌کرد. در واقع «دیکتاتوری»اش

تنها چند ماه طول کشید، چرا که به‌سرعت مسئول همهٔ ناکامی‌های ارتش ژاپن شناخته شد که بهار ۱۹۴۴ افزایش یافت و سقوطش در هجدهم ژوئیه را تسریع کرد. خلع ید او را همچنین می‌شود انتقامی از سوی ستاد ارتش دانست که در جستجوی کسب دوبارهٔ آزادی‌اش در قبال دولت بود.

بنابراین نظر روبر گیلن، خبرنگار خبرگزاری فرانسه در توکیو، که ژاپنِ آن دوره را کشوری می‌دانست که «بلبشو بر آن حکمفرماست» و قلمرو رهبری چیزی جز «بازار شام» نیست، کاملاً درست است. هر نهاد تصمیم‌گیری بر اساس منطق خودش عمل می‌کرد، اما همواره بایست به دیگر مراکز قدرت حساب پس می‌داد. در چنین شرایطی، دولت واقعاً از اقتدار تعیین‌کننده‌ای برخوردار نبود، چرا که خودش بازیچهٔ دست چندین مرکز تصمیم‌گیری بود. هر وزیر وظیفه‌اش را در برابر امپراتور انجام می‌داد و نخست‌وزیر فرمانده واقعی قوای نظامی نبود. ستاد ارتش و شورای مشورتی خصوصیِ امپراتور ظاهراً نهادهایی بودند که بر سر قدرت رقابت می‌کردند، اما بر دولت چیره نمی‌شدند. بنابراین هیروهیتو می‌توانست رهبر بلامنازع سیستم در نظر گرفته شود ــ او ابزارهای قانونی را در اختیار داشت ــ اما چنین قصدی نداشت، چرا که در روح منصب امپراتوری نبود که به سوی استبداد مطلق برود. در نتیجه [اوضاع] بی‌هیچ خط‌مشی واقعی پیش رفت، حال آن‌که به شکل نامحسوسی به سوی دیکتاتوری‌ای تمایل داشت که به‌سختی می‌شد مسئولانش را شناسایی کرد.

سلطنت و مسئلهٔ مسئولیت

نقش دقیق امپراتور در چنین شرایطی چه بود؟

سلطنت که در ابتدای دههٔ ۱۸۷۰ به عنوان نمادِ وحدت ملی و عزم قاطع کشور برای پیشروی به سوی تجدد و تضمین کسبِ جایگاهی در بین پیشرفته‌ترین ملت‌ها معرفی شده بود، به مذهب شینتو متکی بود که از نظرش سلسهٔ پادشاهی از روزگاران قدیم بر کشور حکومت می‌کرده و برخاسته از اجداد الهی است و فرمانروا بر این اساس پیوند بین گذشته و آینده را تضمین می‌کند. پس از انتشار رسمی قانون اساسی سال ۱۸۸۹، حاکمیت از طریق شخص امپراتوری اِعمال شد و حکمش مقدس و غیرقابل نقض بود. کلیت این موارد مبتنی بر مفهوم کوکوتای بود؛ عبارتی مبهم که به بینشی رازآلود نسبت به سرشت امر ملی برمی‌گشت. مادهٔ یک قانون اساسی می‌گوید: «امپراتوری ژاپن بزرگ تحت حکومت امپراتور قرار دارد که تبارش از زمان‌های بسیار قدیم بر کشور ما حکمرانی می‌کند.» این قانون اساسی به فرمانروا امتیاز تشکیل پارلمان، تعلیق یا انحلال آن، اتخاذ اقدامات ضروری برای برقراری مجدد نظم، اعلام احکام، بسیج ارتش، اعلام جنگ یا امضای صلح و... را اعطا می‌کرد. همهٔ نشانه‌های استبداد امپراتوری آشکار بود و با این حال مدیران از فرمانروا سوءاستفاده می‌کردند و همزمان که به تقدیس شخص او می‌پرداختند، خط‌مشی خود را به او تحمیل می‌کردند. تا زمانی که مخالفان وجود داشتند، پارلمان، مطبوعات و احزاب، جنبش‌های اجتماعی و سیستم می‌توانستند تا حدودی همچون دموکراسی‌ای با گسترهٔ محدود فعالیت کنند، اما با فروریختن سدهای دموکراتیک ــ حوالی سال‌های ۱۹۳۷ـ۱۹۳۸ ــ دستگاه دولتی کم‌کم تنها زیر بیرق دارودسته‌ای از نظامیان جنگ‌طلب و طبق منطق دیکتاتوری عمل کرد.

امپراتور که تحت تأثیر وزرا یا مشاورانش بود از قدرتی نمادین برخوردار و اقتدار شخصی‌اش ظاهری بود. بنابراین قدرت امپراتوری ممکن بود کاملاً صوری به نظر برسد. این قدرت چنان صوری بود که فرمانروا ریاست شورای وزیران را در اختیار نداشت. بنابراین ابهامی واقعی در نقش مقام عالی‌رتبه وجود داشت: امپراتور، به عنوان یک نهاد، قدرتی تقریباً مطلق در اختیار داشت که به همهٔ زمینه‌ها می‌پرداخت و به عنوان یک فرد، صاحبِ قدرتی تقریباً بی‌مقدار بود. با این حال هیروهیتو که از سال ۱۹۲۶ امپراتور بود، وظیفه‌اش را کاملاً فعالانه‌تر از پیشینیانش انجام می‌داد: او بسیار مطلع بود و احکام را امضا نمی‌کرد، مگر آن‌که خودش به ضرورتشان متقاعد می‌شد. احتمالاً هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد در برابرش قد عَلَم کند و به مخالفت با او بپردازد. بر اساس این‌که قانون اساسی به چه معنایی تفسیر شود، قدرت امپراتوری مطلق یا تقریباً هیچ بود. برای برخی او در متن سازوکارِ مسئولیت قرار می‌گرفت و به نظر عده‌ای دیگر اساساً مسئولیتی نداشت.

در سال ۱۹۴۵، مک‌آرتور متقاعد شد که هیروهیتو مسئولیتی ندارد و او می‌تواند به رتق‌وفتق امورش ادامه دهد. به نظر او امپراتور زندانیِ توجو و نظامیان بود و آن‌ها او را بازیچهٔ دست خود قرار داده بودند. چنین تصمیمی بنابراین پرسشی اساسی ایجاد کرد: اگر خودِ امپراتور مسئولیتی نداشته باشد و بپذیریم که مقصران واقعی جنگ حدود بیست مدیری هستند که در دادگاه توکیو محاکمه شده‌اند، ژاپنی‌های معمولی چطور می‌توانستند به عنوان مسئولِ آنچه روی داده بود در نظر گرفته شوند؟

این عدم مسئولیت عمومی به‌درستی زیر سؤال می‌رود. کل سیستم برای ترغیب به همنوایی و اطاعت منفعلانه ساخته شده بود: وفاداری به مقامات مافوق، احترام به پیشکسوتان، سماجت، فداکاری، شجاعت (و در دههٔ ۱۹۴۰، روح ایثار که تا ازخودگذشتگی تمام‌عیار پیش می‌رفت). اما در ژاپنِ درگیر جنگ چه کسی دستورات را صادر می‌کرد؟ قطعاً دستگاه نظامی و حکومتی، اما

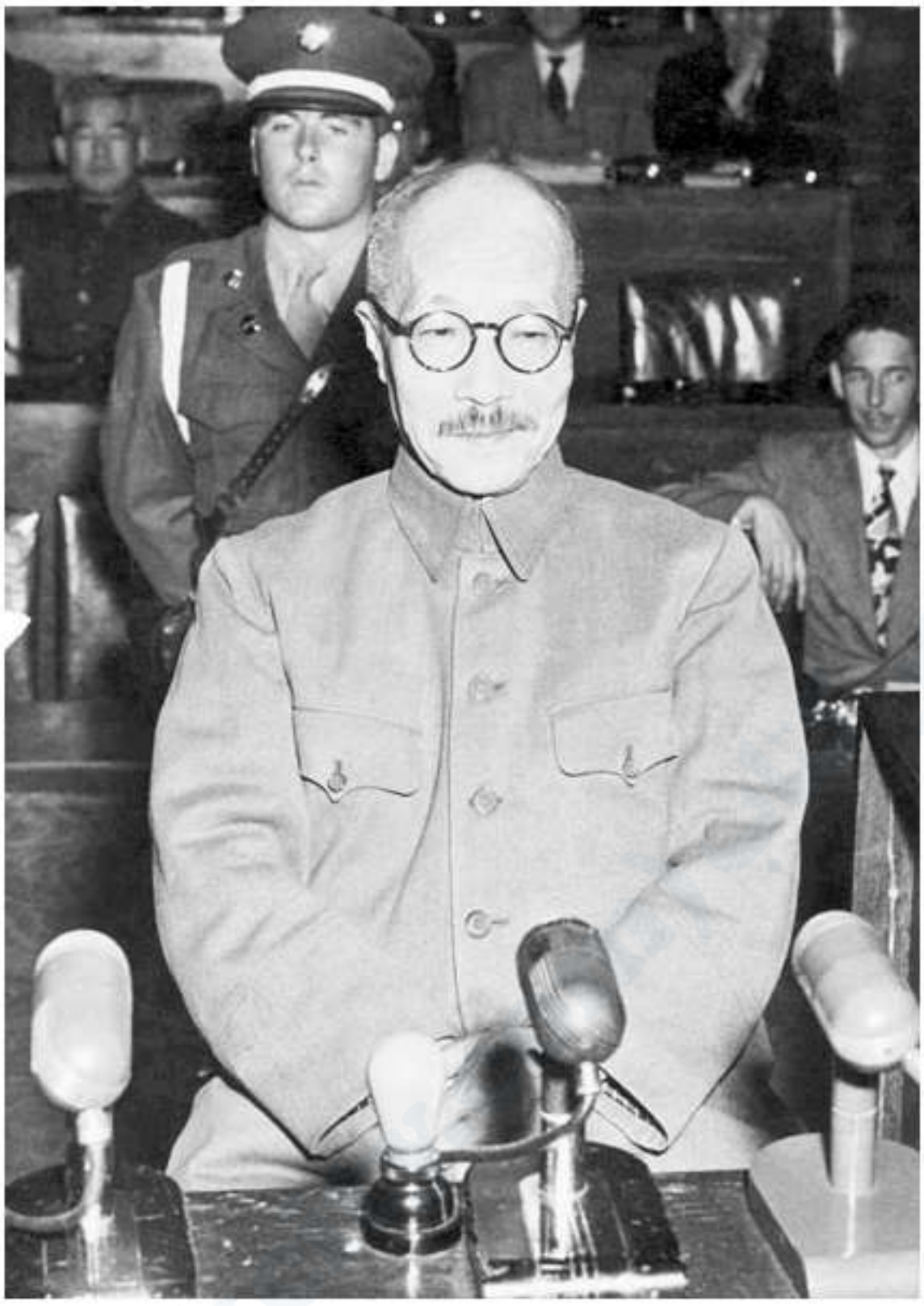
هیچ‌کس به صورت فردی خود را مسئول نمی‌پنداشت. نه افسرانی که ظاهراً از مقامات مافوقشان اطاعت می‌کردند، که خود آن‌ها هم تنها با تأیید امپراتوری دست به عمل می‌زدند، نه سربازانی که فقط از دستوراتی تبعیت می‌کردند که به نام امپراتور صادر می‌شد، نه حتی هیروهیتو که هرچند تمام اختیاراتِ فردی فاتح را در دست داشت از دید مک‌آرتور نظامی‌ها از او سوءاستفاده می‌کردند و نبایست دادگاهی می‌شد. پس چه کسی؟ توجو به‌تنهایی با یک مشت افراد عالی‌رتبه که به مرگ محکوم شدند؟ همان‌طور که دیدیم همین تفسیر همچنان غالب است: این که او مقصر نهایی است.

ما این‌جا روی ابهام سیستم سیاسی ژاپن در این دوره دست می‌گذاریم که مارویاما ماسائو، تاریخ‌نگار اندیشه، در سال ۱۹۴۶ طی مقاله‌ای مشهور آن را سیستم عدم مسئولیت عمومی خوانده بود.(۱۰۲) از طرفی بعد از آن‌که کینِن، دادستان آمریکایی، از توجو بازجویی کرد، وقتی او در زندان شهادت‌نامه‌اش را نوشت، سرانجام در دامی افتاد که خودش پهن کرده بود. ۳۱ دسامبر ۱۹۴۷، در واقع توضیح داد که غیرقابل تصور است که او توانسته باشد تصمیمی برخلاف نظر امپراتور بگیرد. او با این کار سرانجام به صورت غیرمستقیم هیروهیتو را متهم کرد که دستورات را می‌داد. او خودش در ایدئولوژی‌ای حبس شده بود که در آن غوطه‌ور بود: «من بدون امپراتور هیچم.» کیدو کوئیچی، که از سوی آمریکایی‌ها باخبر شده بود که بوی رسوایی به مشام می‌رسد، به زندان رفت و با توجو در سلولش حرف زد تا مجبورش کند شهادتش را پس بگیرد. او که تا حد ایثار وفادار بود، اظهاراتش را پس گرفت و در ششم ژانویهٔ ۱۹۴۸ اعدام شد و همین اتفاق البته هیروهیتو را از مسئولیت عالی‌اش معاف کرد.

بنابراین توجو با همدستی مقامات آمریکایی و اطرافیان امپراتور به فرد خبیث تاریخ تبدیل شد. ترتیبی دادند تا این فکر جا بیفتد که او دیکتاتوری‌اش را بر کشور تحمیل کرده و دست‌وپای هیروهیتو و همهٔ ژاپنی‌ها را به همین منوال بسته بود. همچنین او بایست مسئول اصلی شکست معرفی می‌شد، چرا که

مدتی طولانی در رأس نیروهای نظامی قرار داشت که سرانجام مغلوب شدند. او نماد شکست بود و از طرفی همین دلیل اصلی کناره‌گیری‌اش در ژوئیهٔ ۱۹۴۴ بود. آیا پس از سال هولناک ۱۹۴۱، استالین از قدرت کناره‌گیری کرد؟ و هیتلر بعد از استالینگراد بازنشسته شد؟ در واقع توجو به نزدیکانش که به او توصیه می‌کردند که افشا کند قربانی چه تحرکاتی شده است پاسخ می‌داد که او دیگر اعتماد امپراتوری را از دست داده است. پس از شکست خودش را در جایگاه متهم دید و با یادآوری مسئولیت آمریکا در آغاز جنگ، چندین بار دادستان آمریکایی را به چالش کشید. برای تجدیدنظرطلبان ژاپنی او در ادامه (با همکاری توجو یوکو نوه‌اش که برای گرامیداشت یادش تلاش کرد) به کسی تبدیل شد که تا آخرین لحظه با این فکر مقابله کرد که ژاپن جنگی تهاجمی را آغاز کرده است. چون توجو خودش از این فکر حمایت می‌کرد، کشور چاره‌ای نداشت جز آن‌که از خودش دفاع کند. این تفکر امروزه در محافل دست راستی ژاپن شایع است.

(nbookcity.com



ژانویهٔ ۱۹۴۸، توجو در برابر دادگاه نظامی بین‌المللی توکیو از خودش دفاع می‌کند

پس از سال ۱۸۶۸، انحلال دربار امپراتوری کیوتو که فرمانروای جوان میجی در بطن آن بزرگ شده بود، ترک پایتخت سابق برای اقامت در کاخ قدیمی شوگون در اِدو که نامش به توکیو تغییر یافته بود و اجبار به این‌که امپراتور در ملأعام بایست مثل پادشاهان اروپایی لباس بپوشد، همهٔ این موارد دست‌به‌دست هم داد تا مردم تصور کنند که او تنها، منزوی و در بدبختی زندگی می‌کرده. دوست داشتند باور کنند که امپراتور هم مثل مردمش در برابر مدرن‌سازی کشور در

سکوت رنج می‌کشید. این احساس در ترویج این باور نقش داشت که اساساً فرمانروا خوب بود، اما اغلب مشاوره‌های بدی به او می‌دادند. این فکر پس از شکست ۱۹۴۵ دوباره با قدرت ظهور کرد. امپراتور در پی صلح بود، اما توجو مجبورش کرده بود جنگ راه بیندازد. بنابراین هیروهیتو، البته مثل اغلب سربازان ژاپنی، در آنچه رخ داده بود هیچ نقشی نداشت. مقامات آمریکایی که هیروهیتو را به خاطر جنایت‌های جنگی تحت تعقیب قرار نداده بودند، بر چنین تصوری صحه گذاشتند، تصوری که در ساختن چهرهٔ قهرمانی محلی از مک‌آرتور («شوگونی با چشم‌های آبی») و همچنین ایجاد احساس عدم‌مسئولیت در وجود ملت ژاپن سهیم بود. این تفکر که نوعی تغافل و فراموشی ارادی بود تا امروز هم بر روابط بین‌المللی سنگینی می‌کند.

(nbookcity.com)

کتاب‌شناسی منتخب

- Bruno BIROLLI، Ishiwara، l'homme qui déclencha la guerre، Armand Colin، 2012.
- Herbert BIX، Hirohito and the Making of Modern Japan، HarperCollins Publishers، 2000.
- John W. DOWER، Embracing Defeat، Japan in the Wake of World War II، New York، Norton/New Press، 1999.
- EGUCHI Keiichi، Futatsu no taisen (Les deux grandes guerres)، Shôgakkan، 1989.
- IENAGA Saburô (dir.)، Nihon heiwaron taikei (Grande série sur les discours pacifistes au Japon)، Nihon tosho sentaa، 1993-1994، 20 vol.
- Michael LUCKEN، Les Japonais et la guerre 1937-1952، Fayard، 2013.
- MARUYAMA Masao، «Théorie et psychologie de l'ultranationalisme»، Le Débat no 21، septembre 1982.
- ÔUCHI Tsutomu، Fashizumu he no michi (Vers le fascisme)، Chûkôbunko، 1974.
- Constance SERENI et Pierre François SOUYRI، Kamikazes، Flammarion، 2015.
- Pierre François SOUYRI، Nouvelle Histoire du Japon، Perrin، 2010.
- Moderne sans être occidental، aux origines du Japon ـــــ

- d'aujourd'hui، Gallimard، 2016.
- TAKAHASHI Tetsuya، Sengo sekinin ron (Les discours d'après-guerre sur les responsabilités de la guerre)، Kôdansha gakujutsu bunko، 2005.
- TSUTSUI Kiyotada (dir.)، Shôwashi kôgi، Gunjin hen (Sur l'histoire de la période Shôwa، volume sur les militaires)، Chikuma shinsho، 2018.
- YOSHIDA Yutaka، Ajia Taiheiyô sensô (La guerre d'Asie-Pacifique)، Iwanami shinsho، 2007.

(nbookcity.com)

۸. تیتو یا لاف بزرگ

به قلم ژان کریستف بوویسون

غرب تیتو را در تمامی سال‌های حیات او ــ یعنی از ۱۸۹۲ تا ۱۹۸۰ ــ در زمرهٔ حاکمان قابل معاشرت می‌دانست، چون قهرمانانه با نازیسم جنگیده و سال ۱۹۴۸ علیه استالین دست به شورش زده بود. آیا این نظر از روی ساده‌لوحی است؟ یا بی‌خبری؟ یا چشم‌پوشی عمدی؟ با این حال از افسانه تا واقعیت فاصلهٔ بسیاری است. این انقلابی حرفه‌ای اهل کروات‌ـاسلوونی که در مسکو تحصیل کرده بود، رفقایش در حزب کمونیست یوگسلاوی را بی‌هیچ تردیدی به دست مرگ سپرد تا خود در رأس حزب جای بگیرد. بعد از آن‌که با تأخیر به جنبش مقاومت علیه اشغالگر نازی پیوست، به همان شدتی که به جنگ با چتنیک‌های صربِ تحت حمایتِ متفقین برخاست که با سپاهیان آلمانی. پس از جنگْ رژیم وحشت را در یوگسلاوی به راه انداخت تا بر مسند قدرت بنشیند، چرا که می‌دانست در کشوری با وضعیت غیرطبیعی که به سبب تنش‌های اجتماعی و ملی دایماً در جوش‌وخروش است نهاد قدرت شکننده است. او به عنوان فردی مبتلا به پارانویا، خودبزرگ‌بین و دیکتاتوری با مشی ساتراپ شرقی که شیفتهٔ تجمل و زنان و پول بود، از سوی ایالات متحده حمایت می‌شد، در عین حال از جنبش‌های انقلابی ضدامپریالیستی در کشورهای جهان سوم حمایت مالی می‌کرد که خودش سردمدار آن بود و تا زمان مرگش این توهم را حفظ کرد که یوگسلاوی پس از او نیز باقی خواهد ماند.

«من بودم که رفیقت را در اسپانیا به کام مرگ کشاندم.» آنکا بوتوراچ، فعال کمونیستِ کروات، در سال ۱۹۳۹ این جمله را از دهان تیتو خطاب به خودش

در جریان ضیافت ناهار در زاگرب شنید، وقتی داشت راجع به «رفیق» بلاگویه پاروویچ حرف می‌زد که ششم ژوئن ۱۹۳۷ در نزدیکی مادرید کشته شده بود. این یکی از معدود مواردی است که حاکم آیندهٔ یوگسلاوی ــ در سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۰ ــ که با مشت آهنین بر یوگسلاوی حکمرانی می‌کرد از درگیری‌اش در طول جنگ اسپانیا سخن گفت. او که از سوی کمینترن مأمور شده بود تا اعزام هزار و ۶۵۰ نیروی داوطلبِ یوگسلاوِ تیپ‌های بین‌المللی را به محل سازماندهی کند، شاید زمان بیشتری را صرف تصفیه‌حساب با تروتسکیست‌های پی.اُ.یو.اِم(۱۰۳) کرد تا جنگیدن با فالانژها و طرفداران فرانکو. این کار طبق دستورات استالین انجام گرفت؛ همان کسی که به‌زودی او را به جای میلان گورکیچ در رأس حزب کمونیست یوگسلاوی (پی.سی.وای) خواهد گماشت. گورکیچ نیز به مسکو فرا خوانده و سپس بازداشت و در نوامبر ۱۹۳۷ تیرباران شد. علت؟ جاسوسی برای انگلیسی‌ها. اتهامی که مزید بر اتهاماتی شد که طی سال‌ها از سوی یوگسلاوی بر سرش باریده بود. در گزارش‌های منظم او را، که به خاطرِ اقامت‌های متناوبش در پاریس و وین برای توده‌های کشور ناشناخته بود و راه پیشرفت رفقایی را که از طبقهٔ کارگر بودند در حزب مسدود کرده بود، ملامت می‌کردند و حتی اتهام همکاری با رژیم پادشاهی ضدکمونیستِ بلگراد را به او نسبت می‌دادند. همهٔ این گزارش‌ها از یک منبع مشابه می‌آمد: تیتو، رقیبش در بطن حزب کمونیست یوگسلاوی.

اگرچه در زندگی‌نامهٔ رسمی‌اش که بعد از سال ۱۹۴۵ منتشر شد، هیچ ردی از خشونت در او دیده نمی‌شود مگر در برابر نیروهای ارتجاعی، سلطنتی، فاشیست یا نازی، واقعیت چیز دیگری است: از دههٔ ۱۹۳۰، یوسیپ بروز همواره به هر کاری دست زد تا به رئیس جریان کمونیست یوگسلاوی تبدیل شود. آن هم با زمینه‌سازی برای حذف دیگر رفقا. حتی قبل از جنگ هم دیکتاتورِ بی‌رحم همچون مبارزی قهرمان در نظر گرفته می‌شد.

سفرها، سفرها

یوسیپ بروز هفتم مه ۱۸۹۲ در امپراتوری اتریش-مجارستان در کومروویچ و منطقهٔ کروات زاگوریه به دنیا می‌آید. پدرش دایم‌الخمری مشهور و اهل کروات است؛ مادرش، زنی پارسا که چهارده بچه به دنیا آورده و هشت فرزندش در بدو تولد یا سن پایین مرده‌اند، نیز اهل اسلوونی است. او برای خوشایند مادرش به مراسم عشای ربانی (کاتولیک) می‌رود و جزو گروه کر کلیسا می‌شود، اما از وقتی کشیش کلیسا بعد از بارها ناشی‌گری‌اش کتکش می‌زند نفرتی شدید از کلیسا به دل می‌گیرد. باید گفت که یوسیپ کوچولو کودکی بی‌قرار است، تا جایی که اساتیدش منصرف می‌شوند او را برای آموزش تراشکاری بفرستند چرا که باید کل روز سر پا بماند. بنابراین شاگرد مکانیک به قفل‌سازی رو می‌آورد که حرفه‌ای است که تحرک دیوانه‌وارش را تسکین می‌دهد. بین شانزده تا نوزده‌سالگی، به کل امپراتوری (کرواسی، اسلوونی، بوهم) و همچنین بایرن و رور سفر می‌کند. در تریسْت مارکسیسم را کشف می‌کند: فعالان سوسیال‌دموکرات محلی خرج او را که سرخورده و بی‌پول است می‌دهند. سال ۱۹۱۱ در بازگشت به زاگرب، به اتحادیهٔ جوانان سوسیالیست ملحق می‌شود.

سال بعد به خدمت نظام‌وظیفه فرا خوانده می‌شود. نه عصبانی می‌شود نه خجالت می‌کشد: سلطنتِ دودمان هابسبورگ هر چقدر هم به نظرش اجتماعی نباشد، به دلیل دستگاه حکومت منسجم و ساختار نیمه‌فدرال و نیمه‌کنفدراسیونی احترامش را برمی‌انگیزد. بنابراین هرگز مسئلهٔ شانه خالی کردن از وظایف نظامی‌اش مطرح نمی‌شود. به عنوان ورزشکاری تمام‌عیار، در شمشیربازی و سوارکاری و ژیمناستیک خبره است. مدیری قابل است که به‌سرعت به مقام سرگروهبانی می‌رسد. در سال ۱۹۱۴، با همین درجه در جبههٔ

صرب درینا در قلب هنگ بیست‌وپنجم پیاده‌نظام، جنگ را آغاز می‌کند و بعد برای رویارویی با سپاهیان روس به رشته‌کوه‌های کارپات اعزام می‌شود. او که با نیزهٔ سوارکار چرکسی از بخش وحشی بوکووینا به‌شدت مجروح شده است روز عید پاک سال ۱۹۱۵ اسیر می‌شود.

این‌گونه سه سال سفرهای پیاپی در روسیه از این اردوگاه زندانی‌ها به آن اردوگاه آغاز می‌شود: حوالی قازان، در کوهستان‌های اورال، در یکاترینبورگ، پِرم و... بهار سال ۱۹۱۷ از هرج‌ومرج حاکم بر کشور پس از انقلاب فوریه استفاده می‌کند تا از کارگاه راه‌آهنی که در آن کار می‌کند بگریزد و به پتروگراد برسد. او در سخنرانی لنین شرکت می‌کند و ماکسیم گورکی را می‌بیند: این‌جاست که به بلشویسم گرایش پیدا می‌کند، اگرچه از مشارکت در شورش‌های ژوئیه سرباز می‌زند که ده‌ها قربانی در متن جنبش لنین باقی می‌گذارد. و هرچند در تابستان بازداشت می‌شود، همواره به عنوان سرباز ارتش‌های اتریش‌ـمجارستان است نه فردی انقلابی. او که دوباره به اردوگاهی در کوه اورال فرستاده شده است باز هم می‌گریزد و به گارد سرخ اُمسک می‌پیوندد، حال آن‌که انقلاب بلشویکی به‌تازگی پیروز شده است. آن‌جا با نوجوان چهارده‌ساله‌ای به نام پلاگی‌یا بلوسووا آشنا می‌شود، با او ازدواج می‌کند و بعد همراهش به پتروگراد و سپس منطقهٔ مادری‌اش برمی‌گردد که حالا به کشور جدیدی تعلق دارد: پادشاهی صرب‌ها و کروات‌ها و اسلوونیایی‌ها که در دسامبر ۱۹۱۸ روی ویرانه‌های امپراتوری اتریش‌ـمجارستان بنا شده است. در رأس این پادشاهی: الکساندر یکم کاراجورجوویچ. پسر شاه پی‌یر یکمِ صربستان که در طول جنگ جای او را در تاج‌وتخت گرفت و رهبری ارتش صربستان را در بازپس‌گیری مناطقی در دست داشت که به اشغال اتریشی‌ها، آلمانی‌ها و بلغارها درآمده بود؛ ارتشی که ریشوهای ارتش فرانسه به فرماندهی ژنرال فرانشه دِسپِرِه که در جبههٔ شرق می‌جنگید حمایتش می‌کرد. وین و صوفیه، که با معاهدهٔ ورسای (ژوئن ۱۹۱۹) مجازات شده بودند، دیدند بخش‌هایی از

سرزمینشان که قبل از سال ۱۹۱۴ به این سرزمین(۱۰۴) پیوسته بود (از جمله سرزمین مادری تیتو) بین لیوبلیانا و اسکوپیه تقسیم شده و در دست اکثریت اسلاوهای بالکان قرار گرفته است که زیر سلطهٔ دودمانی صرب قرار داشت و اقلیت کروات بلافاصله به آن اعتراض کردند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

انقلابی حرفه‌ای

در همان سال ۱۹۲۰، زندگی دوم یوسیپ بروز آغاز می‌شود: زندگی یک انقلابی حرفه‌ای. او بی‌هیچ علقهٔ خانوادگی (مادرش بر اثر آنفلوانزای اسپانیایی مُرده بود) از آنچه در روسیه دیده به هیجان آمده و واقف است که خشونت، قاطعیت و اطمینان محرک‌های اساسی پیروزی سیاسی است، و در این حال مبارزه‌اش را با پیوستن به حزب کاملاً نوپای کمونیست یوگسلاوی (پی.سی.وای) آغاز می‌کند که پس از انشعابِ حزب سوسیال‌دموکرات ایجاد و از سوی قدرت سلطنتی از ماه دسامبر همان سال ممنوع شده است. این مسئله اهمیت چندانی ندارد: او یکی از اعضای حزب و سپس از رهبران مخفی آن خواهد بود. رفیق گئورگیویچ (یکی از سی اسم مستعارش) به عنوان دبیر کل اتحادیهٔ کارگران فولاد و دباغ‌خانه‌های کروات و مسئول شاخهٔ حزب کمونیست یوگسلاوی در زاگرب (با ۱۸۰ عضو)، چندین بار به خاطر تندروی دستگیر می‌شود. نفرتش از شاه الکساندر به اندازهٔ تحقیرش نسبت به سوسیالیست‌هاست: یکم مه ۱۹۲۸، او کسی است که بلندتر از همه در خیابان‌های پایتخت کرواسی فریاد می‌زند: «مرگ بر سوسیالیست‌های وطن‌پرست، مرگ بر نوکران سرمایه‌داری!»

تحریکاتش حکومت را عصبانی می‌کند. صبر پلیس از تندروی مردی به سر می‌آید که در گزارشی به‌دقت این‌گونه توصیف می‌شود: «یک متروهفتاد سانتیمتر قد، چشم‌های خاکستری، عینکی، دندان‌های خراب.» در قسمت «شغل» نوشته شده است: «مجرم: کمونیست.» در تابستان ۱۹۲۸ با تفتیش خانه‌اش، تعدادی اعلامیه‌های مارکسیستی، یک تپانچه و کمی مهمات به دست می‌آید. کارش تمام است. شکنجه‌اش می‌دهند تا رفقایش را لو بدهد؛ او شجاعانه دم نمی‌زند. دادگاه در ماه نوامبر به جرم «تبلیغات کمونیستی» به پنج

سال زندان محکومش می‌کند. فرصتی استثنایی: او سرنوشتش را با دیگر جوانان فعال شریک می‌شود و با آن‌ها پیوند نزدیکی برقرار می‌کند: موشا پی‌یاده، آندریا هبرانگ، الکساندر رانکوویچ، میلُوان جیلاس و اِدوارد کاردلی. آن‌ها به وفادارترین یاران او در طول جنگ جهانی دوم بدل خواهند شد.

در سال ۱۹۳۴ زندان‌های یوگسلاوی را با این قصد قاطع ترک می‌کند که دیگر به آن‌جا بازنگردد. زنش پلاگی‌یا با پسرشان ژارکو(۱۰۵) به مسکو برمی‌گردد. حالا وقت آن است که در رأس جنبش قرار بگیرد، آن را سازماندهی و برای انقلاب آماده کند، چرا که قتل الکساندر یکم در نهم اکتبر ۱۹۳۴ در مارسی و به دستور اوستاشه‌ها(۱۰۶) که پادشاه جوان را کمی متزلزل‌تر می‌کند، شرایط را برای انقلاب تسهیل کرده است. او که همچنان مخفیانه فعالیت می‌کند، سبیل می‌گذارد و رنگ حنایی به آن می‌زند تا از مراقبت پلیس سلطنتی بگریزد. البته اسم مستعار جدیدی نیز اختیار می‌کند که برخلاف نام مستعاری که در کمینترن به آن می‌شناسندش ـ یعنی والتر ـ برای همیشه روی او می‌ماند: تیتو. اسمی نسبتاً رایج در سرزمین مادری‌اش. به‌خصوص که اسم کوچکِ پدر یکی از نویسنده‌های محبوبش یعنی کساور شاندور جالسکی(۱۰۷) است.

پس از مدتی اقامت در مسکو، جایی که به‌خصوص در آن برای جنگ چریکی و جاسوسی آموزش دیده بود(۱۰۸) و توانسته بود به صورت دقیق ایرادهای میلان گورکیچ، دبیر کل حزب کمونیست یوگسلاوی، را با تبعاتی که از آن خبر داریم افشا کند و با فعالیتش در رأس فعالان یوگسلاوِ عضو تیپ‌های بین‌المللی فخر بفروشد، بالاخره به رأس حزب می‌رسد. برای آن‌که در این مسند دوام بیاورد دو شرط لازم است: مدیریت حزب با «مشت آهنین» و اطاعت کورکورانه از استالین. در نتیجه در مارس ۱۹۳۹ ده‌ها «عامل تروتسکی» را که کمینترن معرفی کرده بود از حزب کمونیست یوگسلاوی اخراج می‌کند. برخی از آن‌ها به او نزدیک بودند، اما او استدلالش بی‌نقص است: «برای آن‌که دملی کاملاً بترکد باید گوشت سالم را شکافت.» دیگر هدفی برایش نمی‌ماند جز

تسخیر قدرت. اما یک ایراد وجود دارد: حزب کمونیست یوگسلاوی فقط هزاروپانصد عضو دارد یعنی از حزب بلشویک در روسیه در سال ۱۹۱۴ هم تعداد اعضایش کمتر است. حزب بلشویک برای جبران این نقص باید جنگی راه بیندازد تا خودش را به کشور تحمیل کند. تاریخ به‌زودی تکرار می‌شود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

داستان معاهده‌ها

در اوت ۱۹۳۹، هیتلر و استالین پیمان عدم تعرض عجیبی امضا می‌کنند که برخی کمونیست‌های اروپایی را به آشفتگی، گنگی یا خشم می‌کشاند. آن‌ها در اقلیت قرار دارند. اکثریت، که وفادارانه به این اصل جزمی اعتقاد دارند که مسکو مبرا از خطاست، این اتحادِ غیرطبیعی بین این دو رژیم را می‌پذیرند؛ رژیم‌هایی که از نظر ایدئولوژیکی مخالف هم هستند اما در ویژگی استبدادی و عطش فتحْ اشتراکِ نظر دارند. در نتیجه از این پس تبلیغاتِ تیتو و حزب کمونیست یوگسلاوی در کنار تحسین رشادت‌های ارتش سرخ که «بیست‌میلیون نفر را از یوغ سرمایه‌داری رها کرد که جمعیت بلاروس، اوکراین غربی، بسارابی، بوکووینا و البته لیتوانی، لتونی و استونی را تشکیل می‌دادند»، «قدرت‌های استعماری» و «سیاست جنایتکارانهٔ اخلالگران انگلیسی و فرانسوی» را هدف خواهد گرفت. این تبلیغات هیچ تفسیر خصوصی یا عمومی‌ای دربارهٔ جنگ آشکارِ ورماخت در هلند و بلژیک و فرانسه در ماه‌های مه‌ـژوئن ۱۹۴۰ ارائه نمی‌دهد. سکوت علامت رضاست.

تا بهار ۱۹۴۱، یوگسلاوی نه‌تنها موفق می‌شود که از درگیری کنار بماند بلکه به‌نوعی بی‌طرفی ژئوپولتیکی‌اش را نیز حفظ می‌کند. نایب‌السلطنه پل(۱۰۹) با وجود اصرارهای برلین و حضور رژیم‌های فاشیستی یا استبدادی در مرزهایش که همه وابسته به آلمان نازی هستند، بر امتناع از پیوستن پادشاهی به پیمان سه‌جانبه(۱۱۰) پافشاری می‌کند. مارس ۱۹۴۱، به برگهوف دعوت می‌شود و آن‌جا تهدیدهای هیتلر(۱۱۱) چارهٔ دیگری برایش باقی نمی‌گذارد: به نخست‌وزیرش دستور می‌دهد که ۲۵ مارس پای متنی را امضا کند که ملتش را در کنارِ آلمان نازی قرار می‌دهد. دو روز بعد، شورش بلگراد رخ می‌دهد. ارتش با فریاد «جنگ، نه معاهده، مرگ، نه بردگی!»(۱۱۲) کودتایی نظامی به راه

می‌اندازد. پلِ «خائن» مجبور است بگریزد، پی‌یر دوم در هفده‌سالگی به عنوان پادشاه اعلام و معاهده پاره می‌شود. ابتکارِ افسران ارتش یوگسلاوی هم قهرمانانه است هم انتحاری. هیتلر که خونش به جوش آمده است، در ششم آوریل، یکشنبهٔ نخل و هنگام خروجِ مردم از کلیساها، هواپیماهای بمب‌افکنش را به بلگراد اعزام می‌کند. این حملات ۱۷,۰۰۰ قربانی به جا می‌گذارد که تقریباً همه غیرنظامی هستند.

روزهای بعد، ارتش آلمان، مجارستان، بلغارستان و ایتالیا یوگسلاوی را اشغال می‌کنند که هفدهم آوریل تسلیم می‌شود. پی‌یر دوم به انگلستان می‌رود و آن‌جا دولت سلطنتیِ در تبعید را ایجاد می‌کند. کشورهای همسایه چندین منطقهٔ مرزی را اشغال می‌کنند. صربستان دولتی به سبک دولت ویشی را تجربه می‌کند که نِدیچ، ژنرال پیر، در رأس آن قرار دارد. کرواسی استقلالش را اعلام می‌کند و رژیمی طرفدار نازی و نسل‌کش را به خود می‌بیند که آنتی پاولیچ، «پیشوای کروات»، رهبری آن را در دست دارد.(۱۱۳) شخصی به نام کلنل دراژا میهایلوویچ از پذیرفتن بسیاری از تحولات امتناع می‌کند. او با تعدادی افسر و سرباز پرچم مقاومت نظامی را به نامِ پی‌یر دوم در قلهٔ کوهستان به اهتزار درمی‌آورد. پی‌یر دوم خیلی زود درجهٔ ژنرالی را به او اعطا می‌کند و میهایلوویچ در رأس چتنیک‌هایش،(۱۱۴) عملیات‌های چریکی را علیه اشغالگران آغاز می‌کند.

و تیتو در این اوضاع چه می‌کند؟ او منتظرِ چراغ سبز یا بیشتر چراغ قرمز مسکو است. تا زمانی که هیتلر و استالین با معاهدهٔ اوت ۱۹۳۹ با هم پیوند دارند، هیچ بحثی دربارهٔ جنگیدن با اشغالگران یا متحدان اوستاشه نیست. اولویت او: تقویت حزب و موقعیتش. نوامبر ۱۹۴۰ در جریان گردهمایی‌ای در زاگرب، حقوقش به عنوان رئیس دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی سه برابر افزایش می‌یابد و علاوه بر این مصوب می‌شود که تاکستان کوچکی در منطقه به او اهدا شود. با افزایش درآمد و تشدید حفاظت از او به عنوان مهندسِ ثروتمند

کارخانه‌های اِشکودا با نام اسلاوکو بابیچ و با اتومبیلی رفت‌وآمد می‌کند که راننده دارد و شیک‌ترین کت‌وشلوارها را بر تن می‌کند... ۱۵ آوریل در میانهٔ یورش به کشور، «بیانیه‌ای خطاب به مردم یوگسلاوی» منتشر می‌کند. برای آن‌که علیه اشغال موضع بگیرد؟ نه، برای محکومیت «خیانت دولت سلطنتیِ مخالف مردم» و «بالا گرفتن شوونیسم». روزهای آینده، متنی را که با عنوان «روش و استراتژی قیام مسلحانه» نوشته بود و حاصل خوانده‌هایش از کلاوزویتس، داستان‌های لشکرکشی ناپلئون به اسپانیا، جنگ کمونیست‌های چین در دههٔ ۱۹۲۰، جریان انقلاب اکتبر و البته نوشته‌های خودش دربارهٔ جنگ اسپانیا بود به مناسبتِ کنفرانسی در مدرسهٔ حزب دوباره می‌خواند. تیتو مطمئن است: جنگ بین هیتلر و استالین اجتناب‌ناپذیر است و حزب باید مهیای بهره‌برداری از فرصت و تسخیر قدرت باشد.

در ۲۳ مه ۱۹۴۱، تیتو که احساس می‌کند از سوی دولت کروات مستقلی تهدید می‌شود که سیاست قتل‌عام هولناکی را پیش گرفته است، زاگرب را ترک و هرتا هاس،(۱۱۵) همسر سومش را موقتاً آن‌جا رها می‌کند. او در بلگراد در خانهٔ زیبایی در دو قدمیِ خانهٔ ژنرال شرودر، فرمانده سپاهیان ورماختِ مستقر در پایتخت صربستان، ساکن می‌شود. با لباس می‌خوابد و تپانچه‌ای زیر متکایش دارد.

پیوستن به مقاومت

یک ماه بعد عملیات «باربارُسا» آغاز می‌شود: یورشِ هیتلر به اتحاد جماهیر شوروی. لحظه‌ای که بسیار منتظرش بود فرا رسیده است. اشغالگرِ نازی رسماً به دشمن تبدیل می‌شود. تیتو بلافاصله به اعضای حزب کمونیستِ یوگسلاوی دستور می‌دهد که به نهضت مقاومت بپیوندند. او بلگراد را در حالی ترک می‌کند که شکار کمونیست‌ها در آن برپاست. تیتو به همراه یک پاپ ارتدکس قلابی، مردی آلمانی اهل وُیْوودینا و معشوقه‌اش که به عنوان منشی‌اش نیز انجام وظیفه می‌کند (داوریانکا پُنوویچ، ملقب به زدنکا)(۱۱۶) با قطار خود را به غرب صربستان و نزدیکی مزرهای بوسنی می‌رساند. دبیر کل در روستایی در نزدیکی کروپانی، اعضایش را گرد هم می‌آورد تا برپایی جنبشی پارتیزانی را به دستور فرمانده نظامی عالی اعلام کند که خودش رهبری‌اش می‌کند: این‌جاست که رهبر سیاسی و نظامی جریان کمونیستی یوگسلاوی با تمام قدرت مجهز می‌شود. او مقرر می‌کند که هر منطقهٔ آزادشده از سوی شورای آزادی ملی اداره شود و چیزی را به عنوان نماد انتخاب می‌کند که روی پرچم اتحاد جماهیر شوروی نقش بسته است: ستارهٔ قرمزِ پنج پر (نوک ستاره نمایانگر حزب است و چهار تای دیگر سربازان، کارگران، دهقانان و روشنفکران هستند). نظامیان از آن به بعد با مشت‌های بستهٔ برافراشته سلام خواهند کرد که از دههٔ ۱۹۲۰ از سوی جریان‌های کمونیستی اروپایی و در واکنش به سلام فاشیستی (دست کشیده) پذیرفته شده است. به‌سرعت نیروهای داوطلب سرازیر می‌شوند. به‌خصوص بعد از ورود پیروزمندانهٔ سپاهیانش به شهر بزرگ اوژیتسه (با یک‌میلیون سکنه) در ۲۳ سپتامبر ۱۹۴۱ که در حکم پایتخت یک «جمهوری شورایی» دیگر بود.(۱۱۷)



یوسیپ بروز ملقب به تیتو (۱۸۹۲ـ۱۹۸۰) در حال امضای اسناد در مرکز فرماندهی‌اش، حدود سال ۱۹۴۴

چه رفتاری باید در برابر چتنیک‌های میهایلوویچ در پیش گرفته شود؟ تیتو پس از دو بار ملاقات با ژنرالِ سلطنت‌طلب قاطعانه تصمیم می‌گیرد: جنگی تمام‌عیار در پیش است. جنگی داخلی که به جنگ علیه اشغالگران ایتالیایی یا آلمانی اضافه می‌شود. دو رهبر مقاومتِ یوگسلاوی دو استراتژی متمایز در برابر اشغالگران در پیش می‌گیرند. در نظر میهایلوویچ، که در جنگ به غیرنظامیان صرب تکیه می‌کند، اقدام به عملیات‌های سوداگرانه که به بهایِ جان افراد تمام

می‌شود جای هیچ بحثی ندارد (نیروی اشغالگر دستور داده که بازای هر آلمانی‌ای که کشته می‌شود، ۱۰۰ گروگان اعدام شود). رهبر چتنیک‌ها که با لندن در ارتباط است یورش‌هایی را ترجیح می‌دهد که نقل‌وانتقال سپاهیان دشمن را مختل می‌کند (به‌خصوص قطارهای تجهیزات که از کشور به سوی آتن و به مقصد مصر و لیبی حرکت می‌کنند). سرویس‌های بریتانیایی و آمریکایی به‌خصوص از او خواسته‌اند خود را آماده کند که در صورت گشایش جبهه‌ای در بالکان به آن‌ها یاری برساند. این استراتژی همان چیزی نیست که در مغز تیتو می‌گذرد و ترورهای هدفمند افسران آلمانی یا حملات جمعی را توصیه می‌کند که اقدامات تلافی‌جویانهٔ خونینی در پی دارد که به نظر او جمعیت مجروح را به آغوش پارتیزان‌ها سوق خواهد داد. جاسوسان کمونیستی که در بطن اِس.اُ.ای(۱۱۸) می‌لولند، با بدنام کردن رقیب تیتو، که حتی متهم به همکاری با آلمانی‌ها و ایتالیایی‌هاست، چرچیل را متقاعد می‌کنند که او تنها مبارزِ کارآمد یوگسلاوی است و این‌گونه به رهبر کمونیست کمک می‌کنند تا از سال ۱۹۴۳ حمایت لجستیکی، رسانه‌ای و سیاسی متفقین را به دست بیاورد.

از این به بعد تیپ‌های پرولتری که در بوسنی ایجاد شده‌اند، کنترل را در صربستان به دست می‌گیرند. او پس از آن‌که از حملات سنگین ورماخت (عملیات‌های «ویس»(۱۱۹) و «شوارتز») به شکل معجزه‌آسایی جان سالم به در می‌برد، سپتامبر ۱۹۴۳ از تسلیم ایتالیا استفاده می‌کند تا مواضعش را تقویت کند. پس از آن‌که به درجهٔ مارشالی نایل می‌شود، می‌پذیرد که ژوئن ۱۹۴۴ با فرستاده‌های انگلیسی در جزیره‌ای از کرواسی (ویس)(۱۲۰) ملاقات کند. برای آن‌که آن‌ها را نترساند و بهتر به دام بیندازدشان، معاونانش را از درج ستاره یا نوار قرمز روی لباس‌هایشان منع می‌کند و در گفتگوهایش هیچ اشاره‌ای به محتوای انقلابی برنامهٔ سیاسی‌اش نمی‌کند. رفتاری که چند هفته بعد در ناپل و این بار در حضور شخص چرچیل تکرار می‌شود. چرچیل که مجذوب او شده است حمایتش را از او دوباره اعلام می‌کند و به تیتو

کناره‌گیری رهبر سلطنت‌طلب مقاومت در توافق با شاه پی‌یر دوم را اطلاع می‌دهد. تیتو که راضی شده، از این فرصت استفاده می‌کند تا با هواپیمایی که خلبانی‌اش بر عهدهٔ روس‌هاست مخفیانه در برود. مسیر او مسکوست و در آن‌جا با استالین جزئیاتِ ورود ارتش سرخ به یوگسلاوی در حمایت از پارتیزان‌ها را تنظیم می‌کند. به‌خصوص حضور پارتیزان‌ها روی تانک‌های تی-۳۴ شوروی در هنگام آزادسازی بلگراد در اکتبر ۱۹۴۴ برای آن‌ها اهمیت دارد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

بترسان و حکومت کن

در حالی که شوروی و آمریکا نبردهای هولناکشان را با ارتش آلمان و ژاپن در اروپا و آسیا دنبال می‌کنند، تیتو از فرصت بهره می‌برد تا دور از نگاه‌ها، قدرتش را با توسل به وحشت در یوگسلاوی تثبیت کند. فقط هرج‌ومرجِ ناشی از عزیمت اشغالگران و سردرگمی رژیم‌های همدستشان در صربستان، کرواسی و کوزوو (که در طول جنگ به آلبانی «ایتالیایی» پیوسته‌اند) شاید باعث شود که او، به‌سرعت و با قدرت، رژیمی کمونیستی را به کشوری با ساختارهای سیاسی و اجتماعی و ذهنی همچنان بسیار سنتی تحمیل کند. باید اذهان را تحت تأثیر قرار داد، مات و مبهوت کرد، به وحشت انداخت. تیتو در پایان سال ۱۹۴۴، به مردان اُزنا(۱۲۱) دستور می‌دهد که مناطق «مشکوک» را «پاکسازی کنند». در شمال کشور، بانات و وُیْوودینا که اقلیت‌های آلمانی و مجارستانی زندگی می‌کنند، محل قتل‌عام یا دستگیری‌های همراه با تبعیدِ هزاران مرد و زن و کودک به روسیهٔ شوروی است. سپس همدستان واقعی یا فرضی آلمانی‌ها در بلگراد تعقیب و زندانی و شکنجه و کلکشان کنده می‌شود. اگرچه این اقدامات با خشونتی افراطی همراه است، نوعی پاکسازی «قابل قبول» برای اکثریت مردم است.

آنچه کمتر مورد حمایت افکار عمومی است و سرشت دیکتاتوری یوگسلاوی دوم را هویدا می‌کند، تصمیم تیتو برای اعزام صدها جوانِ صرب بی‌تجربه به آخرین جبههٔ جنگ در سیرمی برای مقابله با آخرین سپاهیان آلمانی است. در پی این تصمیم ۳۷,۰۰۰ نفر جان می‌سپرند. پیام او به عنوان فرمانروای جدید کروات‌ـاسلوونی کشور روشن است: صرب‌ها که اکثریتشان در طول جنگ به جنبش میهایلوویچ پیوسته بودند(۱۲۲) باید بفهمند که یوگسلاویِ بورژوایی که بیشترین بهره را از آن می‌بردند مُرده و به خاک سپرده شده است. یوگسلاویِ

فردا سوسیالیست و فدرال خواهد بود. و همان‌طور که سازماندهی انتخابات هیئت مؤسسان در یازدهم نوامبر ۱۹۴۵ نشان می‌دهد، به‌هیچ‌وجه دموکراتیک نخواهد بود: تنها یک فهرست در هر حوزه، فقط یک نامزد در هر فهرست، آن هم عضو جبههٔ مردمی که به حزب کمونیست یوگسلاوی وابسته است. روزهای بعد هزاران مخالف بازداشت می‌شوند تا نتوانند رأی سفید بدهند، یا به دلیل همکاری با دشمن از حقوق اجتماعی خود (و در نتیجه حق رأی) محروم می‌شوند. البته از عبارت همکاری نیز معنایی بسیار گسترده مراد است: از تعلق به حرفه‌ای لیبرالی تا اقدامات آشکارِ اطلاعاتی با دشمن را در بر می‌گیرد. نتایج جای تعجب ندارد: ۵۷/ ۹۹ درصد رأی‌ها را جبههٔ مردمی کسب می‌کند که منتخبانش بلافاصله سلطنت را لغو و استقرار جمهوری مردمی فدرالی را پیشنهاد می‌کنند.

رژیم جدید فوراً چهرهٔ جدیدش را آشکار می‌کند. میلُوان جیلاس(۱۲۳) تحت لوای وزیر آگاهی و تبلیغات و با فرقه‌گرایی‌ای که به جنون شباهت داشت به‌شدت به کلیسا حمله می‌کند. کلیسا به‌خصوص قربانی اصلاحات ارضی است، چرا که او را از ثروت اصلی‌اش محروم کرده است. علاوه بر این رهبرانِ کلیسای کاتولیکِ کرواسی ــ که در کودکی به تیتو ضربهٔ روحی زده بودند ــ که با رژیم اوستاشهٔ طرفدارِ نازی‌ها همکاری کرده‌اند، محاکمه می‌شوند (این دادگاه‌ها با محاکمهٔ اسقف زاگرب، اسقف اعظم استپیناچ، آغاز می‌شود). دشمنِ داخلی همه‌جا تحت پیگرد قرار می‌گیرد و حزب کمونیست یوگسلاوی در همهٔ بخش‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی سایه می‌اندازد. طرحی مشابه با برنامهٔ پنج‌سالهٔ شوروی به تصویب می‌رسد که صنعتی‌سازی عظیمی را پیش‌بینی می‌کند که با فضای یوگسلاوی تناسبی ندارد: این برنامه در سال ۱۹۴۷ کشور را به سوی قحطی سوق می‌دهد.

در حال و هوای ساتراپ‌های شرقی

تیتو، از کاخ سلطنتی و کاخ سفید(۱۲۴) که روی تپهٔ دِدینیه بنا شده، به تماشای یوگسلاوی می‌نشیند که همان‌طور که از یک ربع قرن قبل آرزو داشت در راه سوسیالیستی شدن است. او ماه‌های بعد از جنگ آن‌جا زندگی می‌کند، در حالی که منتظر است تمام اقامتگاه‌های سلطنتی دیگر کشور ــ به‌خصوص اقامتگاه‌های نزدیک زمین‌های شکار، فعالیتی که تا پایان زندگی‌اش بسیار انجام خواهد داد ــ مصادره شود. در بریونی، در شبه‌جزیرهٔ ایسْتریا در خانهٔ قدیمی دوک اسپولِتو سکونت گزیده است و دستور ساخت اقامتگاهی عظیم را می‌دهد تا بتواند مهمانی‌های پانصد نفره ترتیب دهد (به‌خصوص جینا لولوبریجیدا، برت لنکستر، اورسن ولز، سوفیا لورن، لیز تیلور و ژوزفین بیکر به آن‌جا رفت‌وآمد می‌کنند). به برخی از نزدیکانش که از این موضوع عصبانی هستند که ساخت این مکان‌ها به زندانی‌ها محول شده است صادقانه پاسخ می‌دهد: «هر چیز بزرگی که در تاریخ وجود دارد به دست برده‌ها ساخته شده است.» او که عاشق تجملی است که شهروندانش را از آن منع می‌کند تردیدی ندارد که پول و طلای کشف‌شده در صندوق‌های سلطنتی برای خودش محفوظ می‌ماند. به یارانش دستور می‌دهد که تابلوها و آثار هنری مصادره‌شده را بدزدند (از جمله مجموعهٔ شلوموویچ که آمبروآز ولار، فروشندهٔ بزرگ آثار هنری فرانسه، میراثدارش است)، تا روی دیوار سالن‌های نشیمن یا وزارتخانه‌هایش آویزان کند. ماشین‌های لوکس جمع می‌کند (اتومبیل‌هایی که استالین به او هدیه داده و نیز مرسدس پاولیچ و یک دستگاه رولز رویس که از ملکه الیزابت دریافت کرده است). همچنین یک قایق تفریحی (گالِب) و کشتی بادبانی‌ای به خود هدیه می‌دهد که به شاه الکساندر تعلق داشته است. به این ترتیب زندگی شخصی‌اش تناسبی با ریاضت‌پیشگی‌ای ندارد که یک بلشویک کاملاً به

تحسین آن می‌پردازد؛ تیتو روابطش را با زنان بیشتر می‌کند: یک روز خوانندهٔ مشهورِ اُپرا مثل زینکا کونس میلانوف، فردا بازیگری اهل شوروی مثل تاتانیا اوکونوسکایا(۱۲۵)(«گرتا گاربوِ روس»).

روند زندگی‌اش به روند زندگی ساتراپ‌های شرقی تبدیل می‌شود و یادآور زندگی کسی مثل گورینگ، جانشین هیتلر، است که به شکل غریبی به او شباهت دارد. درباری که اطراف خودش برپا کرده شایستهٔ مقایسه با دربار شاه ایران است که در تخت‌جمشید با او دیدار می‌کند. عادت‌های عجیبش هیچ چیزی از دیکتاتورهای آمریکای جنوبی کم ندارد (برنزهٔ دایمی با اشعه‌های فرابنفش، پوشیدن هرروزهٔ اونیفرم مارشالی و انگشتری مزین به الماسی درشت، مدل موی مجعد و ترمیم کامل دندان‌ها). در واقع تیتو کشورش را همچون پادشاهی قرون وسطایی رهبری می‌کند. به ستوان‌هایش مدیریت مناطق را همچون ملک طلق پیشکش می‌کند: اسلوونی برای کاردلی، صربستان و مونته‌نگرو برای رانکوویچ و جیلاس، و آن‌ها نیز مقدونیه و بوسنی و هرزگووین یعنی جمهوری‌هایی با کمترین اهمیت را به سرسپرده‌های خودشان اهدا می‌کنند.

جنگ فرماندهان با استالین

نخستین انشعاب در متن بلوک کمونیست در سال ۱۹۴۸ جرقه می‌خورد. تیتو ناراضی از این‌که مسکو پشت سرش با غربی‌ها دربارهٔ وضعیت تریسْت مذاکره می‌کند،(۱۲۶) آزرده از پروپاگاندا علیه خودش ــ مبنی بر این‌که پارتیزان‌های یوگسلاو فقط کشور را از اشغال فاشیست‌ها و نازی‌ها آزاد کرده‌اند، مخالف کنترل اقتصادی (از راه «شرکت‌هایی با سرمایه‌گذاران مشترک») است که استالین می‌خواست مثل سایر دموکراسی‌های مردمی به کشورش تحمیل کند و دوست ندارد سرسپرده‌ای در خدمت مسکو باشد و بالاخره طرفدارِ ائتلاف دیپلماتیک با بلغارستان در فدراسیونی بالکانی است که کرملین نمی‌خواست چیزی از آن بشنود ــ میزان سخنرانی‌ها («سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی دیگر انقلابی نیست و تنها کشوری که واقعاً پرچمدار سوسیالیسم انقلابی است یوگسلاوی است») و حرکت‌های ناشی از بی‌اعتمادی به اتحاد جماهیر شوروی را افزایش می‌دهد. تا جایی که استالین اوایل سال ۱۹۴۸، مشاوران غیرنظامی و نظامی‌اش را که در بلگراد حضور دارند فرامی‌خواند؛ هشداری بی‌هزینه که تیتو به آن اهمیتی نمی‌دهد. برعکس، به وزرایی که از او می‌خواهند اوضاع را آرام کند، با خشونت پاسخ می‌دهد: بازداشت آندریا هِبرانگ و اِسرتن ژوجوویچ. اولی «خائن» و «دشمن خلق» و «چتنیک» خوانده شد؛ دومی «دشمن حزب و کشور» و «اوشتاسه». هبرانگ را، که از پذیرفتن تقصیراتش امتناع کرده بود، در سلولش پیدا کردند که خودکشی کرده است. ژوجوویچ دو سال پس از آن‌که به گناهانش اعتراف کرد از زندان آزاد و از او اعادهٔ حیثیت می‌شود. یوگسلاوی در ۲۸ ژوئن ۱۹۴۸، بعد از گردهماییِ کمینفرم(۱۲۷) در بخارست، از همهٔ دستگاه‌های سیاسی و اقتصادی بلوک شرق اخراج می‌شود.

هفته‌های پیش رو گسست بین مسکو و بلگراد به پاکسازی‌ای در حزب می‌انجامد که یوگسلاوی را در آستانهٔ جنگ داخلی قرار می‌دهد. وزرای بر سر کار، نیروهای عالی‌رتبه، نخستین فعالان، سربازان برجسته (برآورد می‌شود که یک‌سوم افسران ارتش یوگسلاوی طرفدار استالین هستند) و قهرمانان مقاومت در برهه‌ای کوتاه دستگیر، زندانی، شکنجه، تبعید یا اعدام می‌شوند، چرا که ظنّ آن می‌رفت که نوچهٔ کرملین باشند. اتهام‌ها گاهی فقط به استنادِ یک سفر، نامه‌ای نوشته‌شده و اظهاریه‌ای مربوط به بیست سال قبل مطرح می‌شود. این موضوع چندان اهمیتی ندارد: تیتو، مثل دههٔ ۱۹۳۰ که پاکسازی حزب کمونیستِ یوگسلاوی از «عناصر طرفدار تروتسکی» در جریان بود، یوگسلاویِ کمونیست را از «منحرفان استالینی»اش تصفیه می‌کند. او در این راه از حمایت غرب برخوردار است، چرا که غربیان پذیرفته بودند تیتو به عنوان مارتین لوتر یا هنری هشتم جهان سرخ در حال ظهور است. غرب بسیار خوشحال است که با بروز این نخستین دودستگی، شاهد اولین توقف گسترش کمونیسم در اروپاست و امید زیادی دارد که یوگسلاوی را در حال «کمونیست‌زدایی» ببیند.

الکساندر رانکوویچ به عنوان وزیر کشور مأمور سازماندهی سرکوب است اما تیتو رهبری اصلی آن را بر عهده دارد. مثلاً او بی‌آن‌که با دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزبش مشورت کند دستور می‌دهد که «روس‌ها» در اردوگاه‌ها نگه‌داری شوند: اِسوِتی گرگور، بیلچا و گرادیشکا و به‌خصوص در «جزیرهٔ شوو»(گُلی اوتوک) در خلیج کوارنرِ دریای آدریاتیک. در این اردوگاه کار، که بیش از ۳۰,۰۰۰ زندانی گذرشان به آن‌جا خواهد افتاد، همه‌چیز مهیاست تا افراد عزت و عقلشان را از دست بدهند. زندانی‌ها که مرتب از آب و غذا محروم می‌شوند، به محض رسیدن از سوی همراهان بخت‌برگشتهٔ آینده‌شان مورد ضرب‌وشتم قرار می‌گیرند و اجازهٔ ارتباط با خانواده‌هایشان از آن‌ها سلب می‌شود، باید از صبح تا شب سنگ‌ها را بشکنند و از دستوراتِ زندانیان دیگر

اطاعت کنند. در این شنزاری که آب احاطه‌اش کرده و فرار از آن امکان‌پذیر نیست اولین اردوگاه خودگردان شکل گرفته است.

جو پارانویایی که از این به بعد بر کشور حکمفرماست ــ تیتو هر لحظه منتظر یورشِ سپاهیان پیمان ورشو است؛ فرضیه‌ای که در واقع در پایان سال ۱۹۴۹ پیش‌بینی‌شده بود ــ فرصتی استثنایی برای تقویت ساختارهای استبدادی رژیم است. در حالی که پاریس و لندن و واشینگتن تصور می‌کنند یوگسلاوی با مخالفت با کشوری که در آن صفت «هیتلری‌ـتروتسکیستی» به مرگبارترین اتهام‌ها تبدیل شده، از جنون کمونیستی فاصله گرفته است، برعکسِ این پیش‌بینی رخ می‌دهد. از آن‌جا که اتحاد جماهیر شوروی دوباره به روسیهٔ تزاری، امپریالیستی و بوروکراتیک تبدیل شده و این‌گونه به آرمان انقلاب اکتبر خیانت کرده است، یوگسلاوی به سراغ ناب‌ترین منابع پیام سوسیالیستی می‌رود: مارکس و انگلس. در نتیجه حزب کمونیست یوگسلاوی با رجوع به مانیفست حزب کمونیست در سال ۱۸۴۸ نامش را به اتحادیهٔ کمونیست‌های یوگسلاوی تغییر می‌دهد. همچنین در همین دوره مالکیت خصوصی کاملاً لغو می‌شود، همهٔ صنایع (از جمله کم‌اهمیت‌ترین آن‌ها) ملی می‌شود و اقدام به اشتراکی کردن زمین‌ها با خشونتی صورت می‌گیرد که یادآور حبس‌ها، مصادره‌ها، اعدام‌ها و تبعیدهای مردم شوروی در دههٔ ۱۹۳۰ است. «سوسیالیستی‌کردن روستاها» که عبارت است از افزایش شمارِ تعاونی‌های جمعی (تعداد این تعاونی‌ها که سال ۱۹۴۷ چندصدتاست، در پایان سال ۱۹۴۹ به ۶ هزار و ۵۰۰ می‌رسد) در بوسنی و صربستان جنوبی جنگ داخلی واقعی به راه می‌اندازد.

کشور دوباره در موقعیت قحطی قرار می‌گیرد و بالاخره حکومت مجبور می‌شود در سال ۱۹۵۳ روند اشتراکی‌سازی را متوقف کند؛ اقدامی که همزمان است با مرگ استالین(۱۲۸) و باعث عادی‌سازی روابط بین دو کشور می‌شود. در حالی که خیلی زود خروشچف جایگزین رهبر مُرده می‌شود، «پیرمرد» دیگر

رقیبی در حد و اندازهٔ خودش در صحنهٔ اروپا ندارد. اما آیا او واقعاً استالین را این‌گونه می‌دید؟ اگر به واکنشش به خبر مرگ استالین رجوع شود، باید تردید کرد: «من خبر را همان زمانی شنیدم که با تلگرامی مطلع شدم که سگم تایگِر به‌شدت مریض است. برای تایگر متأسفم شدم. سگ فوق‌العاده‌ای بود.» البته نهم مارس ۱۹۵۳، تیتو در مراسم خاکسپاری دشمنش در مسکو شرکت نکرد و ترجیح داد که در حرکتی کاملاً نمادین دعوت ملکه الیزابت را اجابت کند.



مارشال تیتو، در سال‌های پایانی «سلطنتش»، حوالی سال ۱۹۸۰

پیامبر جهان سوم

پس از آن‌که امور داخلی سروسامان گرفت،(۱۲۹) تیتو چالش جدیدی برای خودش تعیین کرد: این‌که به قهرمان همهٔ کشورهایی بدل شود که از پیوستن به بلوک غرب یا بلوک شوروی امتناع کرده‌اند و سخنگوی کشورهای جهان سومی باشد که از اطاعت از فرمان‌های دو ابرقدرت سرباز می‌زنند. به‌سرعت هندِ نهرو و مصر ناصر او را در این ابتکار عمل همراهی می‌کنند. همین‌طور رهبران جنبش‌های ضداستعماری (به‌خصوص الجزایری‌ها، تونسی‌ها و مراکشی‌ها) که بلگراد به آن‌ها مخفیانه سلاح می‌دهد. غرب هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و وانمود می‌کند که از حمایت یوگسلاوی از مداخلهٔ ارتش سرخ در قیام بوداپست در پاییز ۱۹۵۶ کاملاً بی‌خبر است: به‌خصوص نباید خطر کرد تا مبادا کسی که تجسم گسست در بلوک شرق است به آغوش مسکو بازگردد.

این نیرنگ کاملاً جواب می‌دهد. تیتو ظرف سه دهه با سفر به ده‌ها کشوری که علیه «امپریالیسم غربی» به پا خاسته‌اند(۱۳۰) ــ از غنا تا اندونزی، از ویتنام تا کوبا، از سریلانکا تا کنگو، از اتیوپی تا مصر ــ صدها میلیون دلار از مقامات ایالات متحده دریافت می‌کند، زیرا آن‌ها متقاعد شده‌اند رهبر یوگسلاو بالاخره شیطان سرخ را سرنگون خواهد کرد و مجذوب سخنرانی نامتعارفش شده‌اند (سخنرانی معروف «خودگردانی اداری» و «عدم تعهد»). حتی در سال ۱۹۷۰، نیکسون به بلگراد سفر می‌کند تا دوستی ساده‌لوحانه‌اش را به یوگسلاوی نشان دهد. اوضاع بهتر می‌شود: ۴۴ کشور غربی، برای تشویق این جنبش «دگراندیش» فرضی، به شهروندان یوگسلاوی اجازه می‌دهند بدون ویزا سفر کنند و ساکنان اروپای غربی تشویق می‌شوند برای تعطیلات به ساحل دالماسی سفر کنند؛ جایی که سوسیالیسمی با چهره‌ای ظاهراً انسانی در آن برقرار شده است. در پاریس، حزب سوسیالیستِ متحدِ میشل روکار از سر

بی‌خبری یا چشم‌پوشی عمدی، تجربهٔ اقتصادی یوگسلاوی را گرامی می‌دارد و جریان‌های چپ‌گرای ضداستالینی عمل کسی را تکریم می‌کنند که به استالین نه گفته است و با در اختیار گذاشتن تجهیزات نظامی یا تأمین مالی از جنبش‌های ضداستعماری آسیا و آفریقا حمایت می‌کند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

پایانی که خبر از فرداهای مصیبت‌بار می‌دهد

در دهۀ ۱۹۷۰، روشنفکران فرانسوی چندان کلام ستایش‌آمیزی برای بیان احترام و تحسین نسبت به این غولی ندارند که شیوۀ زندگی‌اش که به‌اشتباه آراسته خوانده می‌شود آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده است. تیتو خوش‌پوش است: مردی است اغواگرِ زن‌ها،(۱۳۱) سیگاری قهاری است (۱۲۰ نخ سیگار در روز دود می‌کند)، عینک مرموز سیاهی به چشم می‌زند (که در واقع مشکلات بینایی‌اش را پنهان می‌کند) و اونیفرم سفید برازنده‌ای به تن می‌کند که ده‌ها نشان از شانزده نشانِ یوگسلاوی و ۹۹ نشان خارجی را که دریافت کرده از آن آویزان می‌کند و موفق می‌شود دیگران را به اشتباه بیندازد و واقعیت دیکتاتوری‌ای را پنهان کند که اقتصاد را له کرده و انسان‌ها را به بردگی کشانده است.

یوگسلاویِ تیتو چگونه است؟

کشوری است با زندان‌های پرشده از مخالفان، قتل‌های هدفمندِ رهبرانی که به افرادی مزاحم تبدیل شده بودند (مثلاً اسلوبودان پِنزیچ(۱۳۲) که پس از آن‌که در ملأعام اعلام کرد که کشور روزی از هم می‌پاشد که صرب‌ها و کروات‌ها دیگر با هم تفاهم نداشته باشند، قربانیِ تصادف به‌موقع و مرگباری شد...)، اخراج ناگهانی نزدیکان (اِدوارد کاردلی سال ۱۹۶۱ مجبور به مهاجرت به لندن می‌شود یا الکساندر رانکوویچ که سال ۱۹۶۶ مورد غضب قرار گرفت، چون در رأس یو.دی.بی.اِی، پلیس سیاسی، جاسوسی خودِ تیتو را کرده بود و در پی آن بود که با فشار او را مجبور به کناره‌گیری کند و خودش جایش را بگیرد) و اردوگاه‌های کار اجباری.

کشوری است که در آن سیاست نظارت عمومی، رکود اقتصادی، تنش‌های اجتماعی و مذهبی (به‌خصوص در کوزوو بین آلبانی‌زبان‌های مسلمان و

صرب‌های ارتدکس) گسترش می‌یابد.

کشوری که در آن پدیدهٔ کیش شخصیت همچون کرهٔ شمالی رواج دارد: تمثال تیتو در هر اداره، کلاس درس و کافه‌ای دیده می‌شود؛ اسمش با حروفِ غول‌پیکر روی کوهستان‌ها و دیوارها و بال‌های هواپیماها به نمایش درمی‌آید؛ هر گردهمایی عمومی‌ای با هجی کردن یا خواندن چهار حرف اسمش آغاز می‌شود.

کشوری است که در آن کوچک‌ترین صدای مخالفی خفه می‌شود، مثل صدای دانشجویانی که جنبش ضدبوروکراتیکشان در مه ۱۹۶۸ منکوب شد.

او که نسبت به هر مطالبه‌ای که به نظرش یکپارچگی کشور را به خطر می‌اندازد بی‌اعتناست، در پارانویای فزاینده‌ای فرومی‌رود (به نظر رانکوویچ «سوءظنی که نسبت به همه و هر کسی در وجودش داشت شخصیتش را شکل داده بود») و بی‌عدالتی‌های منطقه‌ای را نمی‌بیند که افزایش می‌یابند تا جایی که غیرقابل تحمل شده‌اند و در برابر افزایش تنش‌های ملی (در اسلوونی، کرواسی، نزد آلبانی‌های کوزوو در صربستان و مسلمانان بوسنی) کور است.

تیتو با انفعال و خودپسندی‌اش به‌آرامی اما قطعی گور یوگسلاوی را می‌کند.

گورِ خودش در مه ۱۹۸۰ و پس از چندین ماه رنج‌های ناشی از تصلب شرایین مزمن که به فشار خون و دیابتش مربوط است انتظارش را می‌کشد: این موضوع باعث انسداد رگ پای چپ در روزهای پایانی سال ۱۹۷۹ شده بود. تن فسیل‌شدهٔ تیتو همچون نماد فروپاشی تدریجی‌ای که در دههٔ آینده بر کشورش چیره خواهد شد، هر روز بیشتر فاسد می‌شود تا آن‌که ساعت ۱۵ و ۱۵ دقیقهٔ یکشنبه ۴ مه ۱۹۸۰ در ۸۸ سالگی می‌میرد. مرگش در سراسر دنیا گرامی داشته می‌شود و مراسم خاکسپاری شاهانه‌ای برایش برگزار می‌شود؛ مراسمی شایستهٔ دولتمرد بزرگی چون او، و البته به همان اندازه دیکتاتوری بزرگ، کسی که به هزاران خشونت ــ از جمله علیه رفقای کمونیستش ــ دست زد یا فرمان مرگ آن‌ها را صادر کرد تا قدرت را به دست بگیرد و طی سی‌وپنج سال با ایجاد

وحشت دوام بیاورد. او وضعیتی انفجاری باقی گذاشت که بالکان‌ها را از سال ۱۹۹۱ به سیلاب جدید خون کشاند. همان‌طور که میروسلاو کِرلژا(۱۳۳) هموطنش دربارهٔ او گفته بود: «پیرمردْ کت‌وشلوار به قاعده‌ای دوخته، اما متوجه نیست که همهٔ درزهایش باز شده‌اند.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

کتاب‌شناسی منتخب

- Neil BARNETT، Tito، Londres، Haus Publishers Ltd.، 2006.
- Dušan T. BATAKOVIĆ، Yougoslavie، L'Âge d'homme، 1994.
- Jean Christophe BUISSON، Mihailović، Perrin، coll. «Tempus»، 2011.
- Vladimir DEDIJER، Tito parle، Gallimard، 1955.
- Milovan DJILAS، Tito، mon ami، mon ennemi، Gallimard، 1980.
- John V. A. FINE، «Strongmen Can Be Benificial: The Exceptionnal Case Of Josip Broz Tito»، in Balkan Strongmen، Bernd J. Fischer (dir.)، Londres، Hurst & Company، 2006.
- Émile GUIKOVATY، Tito، Hachette Littérature، 1979.
- Branko LAZITCH، Tito et la révolution yougoslave، Fasquelle، 1957.
- Jože PIRJEVEC، Tito. La biographie، CNRS Éditions، 2017.
- Jasper RIDLEY، Tito، A Biography، Londres، Constable، 1996.
- Geoffrey SWAIN، Tito: A Biography، Londres، I. B. Tauris، 2010.

۹. در سرزمین سه کیم

به قلم پاسکال دایه بورژون

کرهٔ شمالی کشوری است مسحورکننده. حالا سه‌ربع قرن است که این کشور زیرِ یوغ یکی از بی‌رحم‌ترین دیکتاتوری‌های سیارهٔ زمین روزگار می‌گذراند. علاوه بر این، این دیکتاتوری به یمن نیرویی متناقض با انگیزهٔ آغازین خود توفیق یافت که به سلطنتی مطلق مبدل شود و ظاهراً هیچ نشانی از امکانِ تغییر در وضعیتش وجود ندارد. چطور چنین چیزی ممکن است؟ سه کیم که پشت سر هم به قدرت رسیده‌اند و هر کدام قاطع و بی‌رحم بوده‌اند، یکی از کلیدهای حل این معما هستند. البته نظامی که با استبداد و خشونتِ هدفمند و تبلیغات بنا کرده‌اند هم امکان اعمال بیشترین حد استبداد را به آن‌ها داده است.

از سال ۱۹۴۵، دنیا کاملاً تغییر کرد. کسانی که آن دوره با هم دشمن بودند، آستین‌هایشان را بالا زدند تا پایه‌های صلحی جمعی را پی‌ریزی کنند که هرچند بی‌شک شکننده است، اما همگی ضرورتش را درک می‌کنند. اقتصادِ بازار بالاخره جایگزین کمونیسم شد و جنگ سرد در فصل‌های کتاب‌های تاریخی جای گرفت. انسان پس از آن‌که به ماه قدم گذاشت، مشغول فتح فضاهای بالقوه شد. اما با این حال کشوری وجود دارد که در همان وضعیت قبل ماند: کرهٔ شمالی. در این کشور دهه پشت دهه و نسل پس از نسل همه‌چیز به تصمیمات و بالهوسی‌ها و وجودِ همان سلسهٔ حاکم در قدرت خلاصه می‌شود. قطعاً در سه‌ربع قرن، نظام استبدادی دست‌به‌دست شده است. به جایِ کیم ایل سونگ که از ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۴ حکومت کرد، پسرش کیم جونگ ایل از ۱۹۹۴

تا ۲۰۱۱ بر سر قدرت بود و بعد نوه‌اش کیم جونگ اون از هفت سال قبل [تا امروز] در رأس قدرت است. کرهٔ شمالی از سرزمینی با وابستگیِ محض و شدید به استالین به حکومتی سرکش تبدیل شد که با انواع قاچاق و شانتاژ هسته‌ای دوام آورده است. اما سلسلهٔ حاکم ثابت و تغییرناپذیر مانده و چنان محکم سر جای خودش نشسته که انگار زمان هیچ تأثیری روی آن نداشته است. در ضمن ماشین تبلیغات کرهٔ شمالی به بهترین شکل بر این موضوع تأکید می‌کند: «کیم جونگ ایل همان کیم ایل سونگ است» و «کیم جونگ اون همان کیم جونگ ایل.»

(nbookcity.com)

کیم ایل سونگِ عظیم‌الشأن

باید گفت که سه کیم به هر کاری دست زده‌اند تا به این نقطه برسند. هر کدام از آن‌ها شخصیت و منش و وسواس‌های فکری خاص خود را دارند. اما همه در عطشِ سیری‌ناپذیرِ یکسانی برای قدرت شریک هستند. همه‌چیز با کیم ایل سونگ شروع می‌شود. ماشین تبلیغات کرهٔ شمالی دربارهٔ او حماسهٔ ملی تام و تمامی ساخته و پرداخته است: حلول بودا، مسیح و دانگون، افسانهٔ قدیمی خلق کره. مردم آزادی و پیشرفت و خوشبختی را فقط مدیون او هستند؛ کسی که از هزاران سال قبل در آرزوی برقراری چنین چیزی بوده است. با این حال واقعیت کاملاً چیز دیگری است. کیم سونگ جو، که بعدها لقب باشکوه‌تر ایل سونگ (به معنای «خورشید») را اختیار می‌کند، از خانوادهٔ دهقانِ ثروتمندی درآمیخته با بورژوازی پروتستان برخاسته بود و نوید آینده‌ای مبهم می‌داد. در کرهٔ آن زمان که از ۱۹۱۰ زیر یوغ ژاپن روزگار می‌گذراند، هر کسی که در پی موفقیت بود بایست به اشراف همدست ژاپنی‌ها وابسته می‌بود.

بنابراین کیم ایل سونگ، مثل بسیاری از جوانان کره‌ای هم‌دوره‌اش، خیلی زود می‌رود تا بختش را در خاور دور چینی امتحان کند که پس از فروپاشی امپراتوری میانه(۱۳۴) در سال ۱۹۰۸ به منچوری تبدیل شده است. پس از آن‌که دست به قاچاق می‌زند اما موفقیتی به دست نمی‌آورد، استعداد رهبری توده را در خود کشف می‌کند. اگرچه راجع به شاهکارهایش بسیار اغراق می‌شود، مثل استالین در دوران جوانی‌اش اگر فرصتی پیش بیاید دست به اسلحه می‌شود. با این حال پیش از هر چیز کارشناس فنون جنگی است. در برپا کردن عملیات‌ها، تحریک شبکه‌ها و ایجاد حلقهٔ وفادارانی که باعث اقتدار بیشتر او می‌شود همتا ندارد. او که از سوی کمونیست‌های چینی که مقاومت

ضدژاپنی را در شمال سازماندهی می‌کنند به عضویت پذیرفته شده، پله‌های ترقی را چهار تا چهار تا طی می‌کند و به طور نامحسوس زیر پای هر کسی را که بتواند جای او را تنگ کند خالی می‌کند.

در سال ۱۹۴۱ که ژاپن دوباره به برتری دست یافت، کیم ایل سونگ به سمت اتحاد جماهیر شوروی عقب‌نشینی می‌کند که اگر نمی‌تواند بجنگد، بتواند مانور دهد. او وارد ارتش سرخ می‌شود، آن‌جا ارتباطات لازم را برقرار می‌کند تا شهرتش به مسکو برسد. تصمیمی درست. در یالتا (فوریهٔ ۱۹۴۵)، متفقین به کره وعده می‌دهند که استقلالش را دوباره به دست خواهد آورد. اما از آن‌جا که آن‌ها اعتمادی ندارند به قشر نخبهٔ خود که با اشغالگران همکاری بسیار داشته‌اند، تصمیم می‌گیرند به‌اتفاق آن را اداره کنند. بنابراین برای ادارهٔ بخش تحت اختیار شوروی که اوت ۱۹۴۵ و فردایِ شکست ژاپن تشکیل شد، به کیم ایل سونگ فکر می‌کنند. استالین تحقیرش می‌کند اما هیچ جایگزین معتبر دیگری هم در نظر ندارد. به هر حال او چالاک است، از زبان‌بازی چیزی کم ندارد و بلد است چگونه ضمانت‌هایی قابل تغییر به بالادستان خود بدهد. در پایان سپتامبر ۱۹۴۵، اتحاد جماهیر شوروی او را در رأس «کمیتهٔ موقتی خلق» قرار می‌دهد که تحت نظارت شدید یکی از آپاراتچیک‌های شوروی قرار دارد. بنابراین در سی‌وسه‌سالگی به قدرت می‌رسد. دیگر هم رهایش نمی‌کند.

برای حفظ قدرت هر کاری موجه و مناسب است. او با اطاعتِ دقیق از استالین، که در سپتامبر ۱۹۴۸ از شمالِ کره جمهوری وابسته‌ای می‌سازد، همه را فریب می‌دهد، سپس چراغ‌سبزی به پکن نشان می‌دهد که مائو بالاخره در اکتبر ۱۹۴۹ آن‌جا به قدرت می‌رسد. با این حال از سرعت کارهایش می‌کاهد. مخفیانه موفق می‌شود طرفدارانش را تجهیز کند تا از آن‌ها ارتشی شایستهٔ این نام بسازد. ژوئن ۱۹۵۰، به نظرش می‌رسد زمان مناسب فرا رسیده تا خیز بردارد. او که مربیانش را متقاعد کرده بود که به‌راحتی کنترل جمهوری ضعیفی را به دست می‌گیرد که واشینگتن رهایش کرده تا در جنوب کره بپوسد، وارد

جنگ اتحاد می‌شود. عملیات شکست می‌خورد. ایالات متحده و متحدانشان یورش را عقب می‌رانند، چین وارد معرکه می‌شود؛ تا جنگ جهانی سوم دو قدم فاصله است. بعد از سه سال جنگِ مرگبار اما نامشخص و وقتی باید به «وضع موجودِ» کره‌ای بازگشت که به دو بخش تقسیم شده (ژوئیهٔ ۱۹۵۳)، درگیری شبه‌جزیره را ویران می‌کند و سه‌میلیون کشته به جای می‌گذارد.

این اتفاق اهمیت چندانی ندارد. این مصیبت نه‌تنها کیم ایل سونگ را تضعیف نمی‌کند، بلکه جایگاهش را تقویت می‌کند، چرا که می‌تواند به خود ببالد که نخستین قدرت جهانی را به زانو درآورده است. او که دوباره نیروهای مقاومت را به بازی گرفته است، حالا قصد دارد از شمال کره الگویی برای پیشرفت بسازد. نتایج این تصمیم چشمگیر است. با تلاش‌های بسیارِ جنبش‌های استخانوفیستی،(۱۳۵) کشور به‌سرعت صنعتی می‌شود. دسترسی به مواد غذایی و آموزش و بهداشت دیگر امتیازهایی مختص قشر نخبه نیست. اما به چه قیمتی؟ کیم و دارودسته‌اش تمامی اهرم‌های کنترل را در اختیار می‌گیرند. مخالفانشان که قربانی دادگاه‌های نمایشی شده‌اند، زندانی و سپس ناپدید می‌شوند. از تابستان ۱۹۵۶ که او از یک اقدام به کودتا جان سالم به در می‌برد، خودِ طرفدارانش هدف پاکسازی‌هایی منظم قرار می‌گیرند، اتفاقی که به کوچک‌ترین میل به انتقاد پایان می‌دهد. در همین دوران است که کیم ایل سونگ اصطلاح «جوچه»(۱۳۶) را سر زبان‌ها می‌اندازد؛ مفهوم کنفوسیوسیِ قدیمی که «اتکا به خود» را ستایش می‌کند و دوباره به کار گرفته می‌شود تا بر اصالت موفقیت مدل کرهٔ شمالی تأکید کند. در واقع، دیکتاتوریِ کیم کمابیش چیزی جز رژیمی مبتنی بر وحشت نیست.

کیم ایل سونگ که به اوج قدرت رسیده، دیگر تنها یک هدف دارد: بقا. برای آن‌که جایگاهی بین‌المللی برای خود دست‌وپا کند، تملقِ مائو را می‌گوید، رهبران بزرگ انقلابی ــ مثلاً چه گوارا ــ را به پیونگ‌یانگ دعوت می‌کند، از جنبش‌های ضداستعماری حمایت می‌کند و با عدم‌تعهد لاس می‌زند. حتی با ارکان رژیم

سئول تماس‌هایی برقرار می‌کند تا آن‌ها را به شکل مسالمت‌آمیز به اتحاد ترغیب کند. اما در واقع رژیمش به اتحاد جماهیر شوروی و چین وابسته است و با توجه به منافعش آن‌ها را علیه هم به بازی می‌گیرد. او برای فروش محصولش و دریافت تجهیزات نظامی و نفت لازم برای بقای رژیمش به چنین حربه‌ای نیاز دارد. از آن‌جا که جنگ ویتنام همهٔ توجه‌ها را به خود جلب کرده است، دیگر کسی اهمیتی نمی‌دهد اما شمال ناگزیر فلج می‌شود. اگر سال ۱۹۷۵ را در نظر بگیریم، وضعیت اقتصادی رژیم سئول از پیونگ‌یانگ پیشی می‌گیرد. این رابطه دیگر معکوس نمی‌شود. این برتری تا جایی افزایش می‌یابد که بلوک سوسیالیست تَرَک برمی‌دارد. پس از مرگ مائو (۱۹۷۶) چین به اقتصاد بازار سوق می‌یابد و اتحاد جماهیر شوروی هم راه تغییر در پیش می‌گیرد، آن‌قدر که همه‌چیز را از دست می‌دهد (۱۹۹۱). پکن و مسکو حالا اولویت‌های اضطراری دیگری غیر از حمایت از پیونگ‌یانگ دارند.

با این حال بی‌آن‌که چیزی تغییر کند کیم ایل سونگ انتقادها را تاب می‌آورد و واکنشی نشان نمی‌دهد. او که شصت‌سالگی را رد کرده توانش تحلیل رفته است. با وجود اِعمال وحشیانهٔ قدرتی که به پسرش محول می‌شود، شکوه و جلال خود را ترجیح می‌دهد: رژه‌های نظامی و سفرهای استانی و تظاهرات باشکوه به افتخارش مثل جشنوارهٔ جوانی در ژوئیهٔ ۱۹۸۹، که برای مقابله با موفقیت بازی‌های المپیک سئول ترتیب داده شد نشان از پیشرفتِ تمام‌عیار کرهٔ جنوبی در سال گذشته داشت. آخرین موفقیت در ژوئن ۱۹۹۴ است که کیم ایل سونگ که همیشه در آرزوی گفتگو با واشینگتن بود، در پیونگ‌یانگ از کارتر، رئیس‌جمهور سابق، استقبال می‌کند که برای مذاکره بر سر کنار گذاشتن برنامهٔ هسته‌ای کرهٔ شمالی به آن‌جا سفر کرده است. کمتر از یک ماه بعد، سکتهٔ قلبی کارش را یکسره می‌کند. مراسم خاکسپاری‌اش کشور را به جنونی جمعی می‌کشاند که همهٔ ناظران را متحیر می‌کند. مردم کرهٔ شمالی کِی از این کابوس بیدار خواهند شد؟



کیم ایل سونگ (۱۹۱۲ـ۱۹۹۴) و پسرش کیم جونگ ایل (۱۹۴۲/ ۱۹۴۱ـ ۲۰۱۱) حدود سال ۱۹۸۰ در جریان ضیافت ششمین کنگرهٔ کارگران کره

کیم جونگ ایلِ استرنجلاو(۱۳۷)

با این حال در پیونگ‌یانگ اوضاع مثل ورسای در رژیم قدیم پیش می‌رود. کیم مُرد؟ زنده باد کیم! قدرت به دستِ کیم جونگ ایل می‌افتد. «ظهورِ» جانشینی کشورهای خارجی را شگفت‌زده می‌کند. جانشینیِ موروثی در کشوری که هنوز ادعا می‌کند کمونیستی است به این سادگی قابل قبول نیست. به‌علاوه کیم جونگ ایل هیچ‌کدام از ویژگی‌های پدرش را ندارد. هرگز نجنگیده و فقط وارثِ قدرت اوست. برخلاف کیم ایل سونگ که بجز تومور بدریختی که روی گردنش داشت همیشه حتی در غروبِ زندگی‌اش خوش‌تیپ بود، او کوتاه‌قد است و مکار و پیچیده و شهوتران. علاوه بر این در پایانِ مراسم خاکسپاری اعلام می‌کند که قدرت کامل را صرفاً پس از عزاداری کنفوسیوسی ــ که سه سال طول می‌کشد ــ در دست خواهد گرفت. آیا همین اعترافی نیست بر این‌که او فقط دوران گذار را رقم می‌زند و کشور به‌زودی به سمت دیگری پیش خواهد رفت؟ به‌سختی می‌شد چنین دریافتی داشت.

چرا که کیم سونگ ایل به‌اندازهٔ پدرش حرص قدرت دارد. مگر غیر از این است که قرار بوده روزی بر تخت بنشیند؟ آن‌طور که ماشین تبلیغات می‌گوید او احتمالاً سال ۱۹۴۲ در دامنه‌های کوه پاکتو، آتشفشان خاموش دوهزاروهفتصد متری چشم به جهان گشوده که در مرز چین قرار دارد؛ همان جایی که کیم ایل سونگ جنگِ چریکی ضدژاپنی را رهبری می‌کرد. در واقع، او در اتحاد جماهیر شوروی به دنیا آمد و نوامبر ۱۹۴۵، سوار بر کامیون‌های کوچک شوروی به کره رسید. اما این موضوع چه اهمیتی دارد؟ پیش از هر چیز کودکی استثنایی است. نه‌تنها پدرش بر سرنوشت کشور حکمرانی می‌کند، بلکه مادرش، هم که جزو نیروهای مقاومت بود، پس از آن‌که زودهنگام و احتمالاً بر اثر مرض سل می‌میرد به قهرمانی ملی تبدیل می‌شود. بنابراین با او

مثل شاهزادهٔ کوچکِ سرخی رفتار می‌شود و از آن‌جایی که کیم ایل سونگ خیلی زود برای تقویت رژیمش به راه‌حل سلطنتی می‌اندیشد، پیش‌بینی می‌شود به بالاترین درجات می‌رسد.

اما با پایان دوران نوجوانی، همه‌چیز زیر سؤال می‌رود. کیم ایل سونگ که مردی زنباره است، مجذوب زنی دسیسه‌گر می‌شود. زن برایش دو پسر به دنیا می‌آورد که در هر موقعیتی آن‌ها را پیش می‌اندازد، به‌خصوص پسر بزرگش پیونگ ایل را که زیباست و از شباهتش با کیم ایل سونگِ دوران مقاومت بهره می‌برد. و آیا در نهایت اوست که قدرت را به دست می‌گیرد؟ اما کیم جونگ ایل نبوغ تاکتیکی را از پدرش به ارث برده است. او با احتیاط با کارت ترحم فرزندی‌اش بازی می‌کند. خودش را منشی مخصوص، پیشکار و به فراخور موقعیت دستیار پدر نشان می‌دهد و به‌تدریج حضورش ناگزیر می‌شود. به‌خصوص از وقتی در رأس بخش تبلیغات قرار گرفت (۱۹۶۹)، اساس کیش شخصیتی دایمی را پایه می‌گذارد که به مشخصهٔ رژیم تبدیل می‌شود. مجسمه، دیوارنگاره، نمایش ورزشی، اُپرا، فیلم، همه‌وهمه برای گرامی‌داشت مقامِ پدر کشور که پدر خودش هم است موجه است. چنین فداکاری همیشگی‌ای ثمرات خودش را به بار می‌آورد. اکتبر ۱۹۸۰ پس از یک دهه تردید، به مناسبتِ ششمین کنگرهٔ حزب کارگران، کیم جونگ ایل رسماً به وارث کیم ایل سونگ تبدیل می‌شود.

بنابراین مردِ در سایه سرشت واقعی‌اش را آشکار می‌کند: او خودکامه است و بی‌رحم و سرسخت. او که نیروهای وفادارش را در مناصب کلیدی ارتش و حزب و دولت قرار داده است، دیگر قصد ندارد به مدیریت دستاوردها اکتفا کند. وخامتِ اوضاع تغییر مسیر حرکت کشور را می‌طلبد. از آن‌جایی که دیگر ممکن نبود به چین یا اتحاد جماهیر شوروی اعتماد کند، کرهٔ شمالی خیلی زود به‌تنهایی گلیمش را از آب بیرون می‌کشد. کیم جونگ ایل برای آن‌که خودی نشان دهد، دستور مجموعه‌ای از سوءقصدها را صادر می‌کند که هدفشان

بی‌ثباتی جنوب است (رانگون در اکتبر ۱۹۸۳ و بوئینگ خطوط هوایی کره در نوامبر ۱۹۸۸). و برای آن‌که از کشورش سرزمینی حفاظت‌شده بسازد، به یمن تطمیع مسئولان قدیمی وابسته به شوروی و نیز عبدل‌خانِ جهنمی، پدر بمب اتمی پاکستان، توفیق می‌یابد تا رؤیای همیشگی پدرش را تحقق بخشد: تجهیزِ رژیم به قوای اتمی.

قحطی هولناکی که کشور را بین سال‌های ۱۹۹۵ تا ۱۹۹۷ متضرر می‌کند و بیش از دومیلیون مُرده به جا می‌گذارد جایگاه او را متزلزل نمی‌کند. ماشین تبلیغات این فاجعه را به دشمنان کرهٔ شمالی نسبت می‌دهد که واشینگتن از آن‌ها حمایت می‌کند و بدین ترتیب کیم جونگ ایل، مثل پدرش در طول جنگ کره، در رأس شکل جدیدی از مقاومت قرار می‌گیرد: مقاومت خلقی که برای بقایش مبارزه می‌کند و رهبری‌اش را سکاندارِ باشکوه در اختیار دارد. او در طول بحرانْ سختگیری‌اش را بیشتر می‌کند. در اکتبر ۱۹۹۸، قدرت به دست ارتش می‌افتد که مهم‌ترین عنصر رژیم شناخته می‌شود. شورش‌های ناشی از قحطی این‌جا و آن‌جا بالا می‌گیرد و به خاک‌وخون کشیده می‌شود. اما به محض آن‌که اوضاع به لطف کمک بین‌المللی بهبود می‌یابد، باید امتیازهایی اعطا شود. ژوئن ۲۰۰۰ کیم جونگ ایل در جریان نخستین اجلاس بین دو کره، کمک اقتصادی‌ای را که جنوب به او پیشنهاد می‌دهد می‌پذیرد. و اگر سال ۲۰۰۲ در نظر گرفته شود، درهای کشور تا حدی به روی اقتصاد بازار باز و باعث رشد دوباره، دست‌کم در پیونگ‌یانگ و شهرهای بندری، می‌شود.

با این حال کیم جونگ ایل از انرژی اتمی صرف‌نظر نمی‌کند. در اکتبر ۲۰۰۶، رژیم اولین آزمایش هسته‌ای‌اش را انجام می‌دهد. از آن‌جایی که رژیم از یک دهه قبل به تکنولوژی موشک‌های بالستیک دست یافته است، ناگهان خطر کرهٔ شمالی جدی گرفته می‌شود. همان‌طور که کیم ایل سونگ سال‌های پایانی عمرش همچون دایناسورِ عجیبی از عصری به‌سرآمده در نظر گرفته می‌شد، کیم جونگ ایل به لولوخورخوره‌ای جهانی تبدیل می‌شود. همه نوع خلافی به او

نسبت می‌دهند: قاچاق، جعل اسکناس و مواد مخدر. جنون‌آمیزترین شایعه‌ها دربارهٔ او دهان‌به‌دهان می‌چرخد: عیاشی‌ها، سوءمدیریت‌ها و پارانویا. هیچ‌کدام از این موارد پایه و اساس ندارد اما به‌راحتی به او نسبت داده می‌شود. حقیقت این است که چون قدرت را به‌تنهایی در اختیار دارد، بیش‌ازپیش منزوی شده است، بی‌وقفه کار می‌کند و افراط‌هایش به‌خصوص در مصرف الکل را افزایش می‌دهد. او مردی است که خیلی زود فرسوده شده و در دسامبر ۲۰۱۱ می‌میرد، بی‌آن‌که جانشینش را واقعاً آماده کرده باشد. اما این بار هیچ تردیدی وجود ندارد: قدرت فقط ممکن است به یکی از اعضای قبیله‌اش برسد.

(nbookcity.com

کیم جونگ اونِ لاف‌زن

در واقع برخلاف جانشینی کیم ایل سونگ که سه سال زمان برد، جانشینی کیم جونگ ایل بلافاصله صورت می‌گیرد. خیلی زود کیم جونگ اون، کوچک‌ترین عضو خانواده میراثدار او می‌شود. از آن‌جایی که هنوز سی سال ندارد، پدرش نایب‌السلطنه‌ای تعیین کرده که اسمش را نگفته و خواهرش کیم کیونگ هی و به‌خصوص جانگ سونگ تائِک، شوهرخواهرش، در این برهه نقشی کلیدی بازی می‌کنند. این تناردیه‌های کره‌ای که از یارانِ وفادار کیم جونگ ایل هستند، چندان به زدوبند و فساد شهره نیستند. از آن‌جایی که به پکن نزدیک‌اند، امید است که آغازگر گشایشی در رژیم نسبت به چین باشند، اگرچه خودِ کیم جونگ اون هم تحرکاتی را افزایش می‌دهد که نشان از گشایش دارد: پیام‌های دلگرم‌کننده، ملاقات‌های عمومی و دیدار با مطبوعات بین‌المللی با خوشرویی کامل. بنابراین شماری از ناظرانْ نسنجیده باز شدن یخِ روابط و حتی بهار کرهٔ شمالی را پیش‌بینی می‌کنند. طولی نمی‌کشد که این ناظران مجبور می‌شوند لحن خود را تغییر دهند.



اکتبر ۲۰۱۰، کیم جونگ ایل در جریان رژه نظامی به مناسبتِ شصت و پنجمین سالگردِ تأسیس حزب کارگران کره در پیونگ‌یانگ، از جلو جانشینش کیم جونگ اون (متولد ۱۹۸۴) می‌گذرد

در واقع کیم جونگ اون همچون پدرش بایست می‌جنگید تا خودش را تحمیل کند. در اصل کیم جونگ ایل چاره‌ای نداشت که برای پسر بزرگش، کیم جونگ نام این کار را انجام دهد که متولد ۱۹۷۱ و حاصل رابطه با سونگ هی ریم، یکی از مشهورترین بازیگران آن دوران، بود. هیچ‌چیز برای پسر اول، که حتی به او وعدهٔ «واگذاری کره» هم داده شده بود، مساعد نبود. یک دهه بعد تولد

دو پسری که کو یونگ هه به او داد هیچ تغییری در نیاتش ایجاد نکرد. کو یونگ هه جانشین سونگ شده بود که از افسردگی رنج می‌برد. خواهرِ کیم جونگ ایل و شوهرش با فراست درمی‌یابند که برای حفاظت از منافعشان باید به جونگ نام اعتماد و همهٔ توجهشان را معطوف او کنند. کیم جونگ اون و پسر بزرگش کیم جونگ شول، که برای تاج‌وتخت در نظر گرفته نشده‌اند در سایه باقی می‌مانند. از طرفی برای آن‌که آمادهٔ حرفهٔ دیپلماتیکی شوند که برای فرزندان کوچک خاندان تدارک دیده شده است، بین سال‌های ۱۹۹۲ تا ۲۰۰۰ برای تحصیلات به سویس فرستاده می‌شوند.

اما این سناریو طبق پیش‌بینی جلو نمی‌رود. کیم جونگ نام نه هیبتِ پدربزرگش را دارد، نه ماکیاولیسم پدرش را. بچه‌ای لوس و چاق و بی‌انضباط است که به‌راحتی به همه اعتماد می‌کند و کارهای عجیب‌وغریب بسیاری مرتکب می‌شود. در مه ۲۰۰۱، سعی می‌کند با گذرنامه‌ای جعلی وارد خاکِ ژاپن شود تا از دیزنی‌لند دیدن کند و این‌گونه باعث تمسخر رژیم می‌شود. اما اوضاع از این بدتر است. از آن‌جایی که به او وعدهٔ قدرت داده‌اند، از اختلافات خود با کیم جونگ ایل پرده برمی‌دارد و به سودِ تغییراتی لیبرال ابراز نظر می‌کند که رسوایی بزرگی برای ارتش محسوب می‌شود که به‌شدت به «وضع موجود» وابسته است. سال ۲۰۰۳ پیمانه پر می‌شود. او می‌رود تا در ماکائو ساکن شود و آن‌جا بدون هیچ موفقیت و باوری، از راه قاچاق‌های مشکوک به‌سختی روزگار می‌گذراند. از این لحظه کیم جونگ ایل تصمیم می‌گیرد دو پسر دیگر را آماده کند، با این حال همچنان می‌کوشد فرزندِ ولخرج را متقاعد کند که به خانه و کاشانه برگردد.

این عدم‌قطعیت به سودِ کیم جونگ اون است. از آن‌جایی که فردی حرّاف نیست، کسی روی او حساب نمی‌کند، با این حال بسیار جاه‌طلب است. اگرچه جوان‌ترین عضو خانواده است، برگ‌های برنده را از دست نمی‌دهد. علی‌رغم ظاهر تپلش، ورزشکاری است عاشق قدم زدن در محاصرهٔ مردانش. آن‌قدر به

پدربزرگش شباهت دارد که ارتش عاشق اوست. مدعی تاج‌وتخت همچنین مرد میدان عمل است که اگر لازم باشد از کشتار دریغ نمی‌کند. در ژوئن ۲۰۰۹ می‌کوشد کیم جونگ نام را به قتل برساند. در نوامبر ۲۰۱۰، جزیرهٔ جنوبی یون‌پیونگ را بمباران می‌کند. این اقدام سود زیادی ندارد جز آن‌که ثابت می‌کند از چیزی نمی‌ترسد. برادر بزرگش جونگ شول چنین خلق‌وخویی ندارد. او هیچ ارتباطی با ارتش ندارد و دلبستهٔ زندگیِ مرفهش به عنوان شاهزاده‌ای سرخ است. بنابراین کیم جونگ ایل انتخاب دیگری ندارد. مجموعه‌ای از ترفیع‌ها این موضوع را اثبات می‌کند: کیم جونگ اون رهبر عالی آینده خواهد بود.

با این حال هنوز بازی تمام نشده است. کیم جونگ اون برخلاف پدرش که بیست سال فرصت داشت آماده شود، باید خودش را تحمیل کند. اطرافیانش به او اجازه می‌دهند سلطنت کند، اما او می‌خواهد حکومت کند. برای آن‌که نشان دهد آدم قابلی است، مستقیم می‌رود سراغ هدفش. همهٔ کسانی که موی دماغش هستند حذف می‌شوند. صدها نفر از مدیران و افسران برکنار، تبعید یا حذف می‌شوند و او این روند را با عالی‌رتبه‌ترینِ آن‌ها، مارشال ری یونگ هو، آغاز می‌کند که کیم جونگ ایل به او اعتماد کامل داشت. کیم جونگ اون برای آن‌که نشان دهد هیچ‌کس در امان نیست، سراغِ خانوادهٔ خودش هم می‌رود. دسامبر ۲۰۱۳، شوهرعمه‌اش جانگ سونگ تائک بعد از دادگاهی نمایشی تیرباران می‌شود. و در فوریهٔ ۲۰۱۷، نوبت خودِ کیم جونگ نام، میراثدارِ مغضوب است که در فرودگاه کوالالامپور به قتل برسد. پیام روشن است. سکاندارِ جدید تنها فرمانروای کشور است.

در خارج از کشور که به‌خصوص چاقی مفرط و مدل موهای مضحکش مورد توجه است، معمولاً همچون مستبد هوس‌بازی در نظر گرفته می‌شود که زندگی‌ای اعیانی در جوار متملقان و همسرش، ری سول جو، می‌گذراند که در ژوئیهٔ ۲۰۱۲ با او ازدواج کرده و اخیراً به عنوان بانوی اول کره معرفی شده است. اما در واقع کیم جونگ اون به اندازهٔ پیشینیانش سازش‌ناپذیر است. او

فردی سختکوش، بسیار یکدنده و البته بدگمان‌تر از پیشینیان، و پیش از هر چیز انعطاف‌ناپذیر است. وضعیت هیچ شباهتی به تصویر امیدوارکننده‌ای ندارد که با ظهور او، مبنی بر بهبود روابط بین‌المللی، پدید آمده بود. در پیونگ‌یانگ و شهرستان‌ها حتی کوچک‌ترین جرایم با حکم مرگ مجازات می‌شود و نظم اخلاقی سلطنت می‌کند و سرکوب تمام‌وکمال در حال انجام است. این وضعیت به صحنهٔ بین‌المللی هم کشیده شده است. بعد از آزمایش‌های موشکی که شمارشان افزایش یافت، با چهار آزمایش هسته‌ای در عرض سه سال (فوریهٔ ۲۰۱۳، ژانویه و سپتامبر ۲۰۱۶ و سپتامبر ۲۰۱۷) و با وجود محکومیت‌های شدیدِ سازمان ملل متحد که اقتصاد کرهٔ شمالی را تحت تأثیر قرار داد، روندِ هسته‌ای شدن را تسریع می‌کند. همچنین در دسامبر ۲۰۱۴ با حمله به گروه سونی که فیلمی را توزیع کرده بود که او را به تمسخر می‌گرفت، خود را در مقام حامی تروریسم سایبری مطرح می‌کند. چهار سال بعد وارد نبردی واقعی و پر از الفاظ توهین‌آمیز با رئیس‌جمهور دونالد ترامپ می‌شود که او را «مردِ موشکی کوچک» می‌خواند. ده سال زمان نیاز نیست تا کیم جونگ اون، جانشین کیم جونگ ایل، در نقش شروری بزرگ به سبک جیمز باند ظاهر شود که همه دوست دارند از او متنفر باشند.

البته کیم جونگ اون در مقام خلف اسلاف خود، که کارشناسان فنون جنگی بودند، به‌خوبی می‌داند چطور همه را غافلگیر کند. اقتصاد کرهٔ شمالی با وجود فرسودگیِ دستگاه تولید و شدت تحریم‌های بین‌المللی دوباره سرپا می‌شود. همهٔ کسانی که به پیونگ‌یانگ سفر کرده‌اند تأیید می‌کنند که آن‌جا همه‌چیز ساخته می‌شود، مغازه‌ها رونق دارد و عبورومرور جاده‌ای در حال افزایش است. رژیم چگونه کار می‌کند؟ قطعاً از مارس ۲۰۱۳، کیم جونگ اون «استراتژی دوقلو»یش را آغاز کرده که نیروی هسته‌ای و توسعهٔ اقتصادی را در هم می‌آمیزد. البته او امکانات لازم برای اجرای جاه‌طلبی‌هایش را ندارد. چرخشِ چشمگیر ژانویهٔ ۲۰۱۸ از همین‌جا ناشی می‌شود. می‌گویند کیم جونگ

اون آماده است در سیاست هسته‌ای و موشکی‌اش اندکی تجدیدنظر کند تا ایالات متحده و سازمان ملل متحد بپذیرند که محاصرهٔ اقتصادی را کاهش دهند. و برای نشان دادن این اقدامات دوستانهٔ جدید، نشست‌هایش با سران چین، کرهٔ جنوبی و حتی ایالات متحده را (سنگاپور، ژوئن ۲۰۱۸؛ هانوی فوریهٔ ۲۰۱۹) افزایش داده است. آیا او لاف می‌زند؟ آیا موفق می‌شود؟ آینده به ما پاسخ خواهد داد. اما دیگر هرگز حرفی از دموکراسی و حقوق بشر در میان نیست. به عبارت دیگر به نظر می‌رسد او چه به شانتاژ هسته‌ای اکتفا کند یا کمی به اقتصاد بازار روی خوش نشان دهد، رژیمش باز هم روزهای خوشی پیش رو دارد.

(nbookcity.com)

سیستم کیم

شاید اگر موضوع خنده‌دار بود می‌شد با تقلید از دکارت گفت: «هیچ‌چیز در جهان به اندازهٔ دیکتاتوری خوب تقسیم نشده است». مستبدان بی‌رحم، ستمگران خونخوار و خودکامه‌های متعصب هرگز کم نبوده‌اند. هیچ دوره و قاره و ایدئولوژی‌ای از این مسئله مصون نبوده است. اما کیم‌ها بیرون از این دسته‌بندی‌ها قرار می‌گیرند. چنین استمرار و سرسختی و شدتی در خودکامگی مرزهای استبداد را عقب‌تر می‌راند. مردم کرهٔ شمالی چطور توانسته‌اند به چنین چیزی رضایت بدهند، چطور توانسته‌اند دوام بیاورند و چطور خواهند توانست ادامه دهند؟ مهارت مانورِ سه کیم و بی‌وجدانی و فرصت‌طلبی آشکارشان دلیل موفقیتشان است. اما مسئله فقط به همین‌جا ختم نمی‌شود. قدرتِ آن‌ها بر محور سازوکاری پیچیده قرار دارد که اساساً سه اصل را در هم می‌آمیزد: تمجید مقاومت ملی، تمجید تاریخ کره و پیچیدگی دستگاه سرکوب.

تاریخ کره حماسی است. شبه‌جزیره که به عنوان اسکلهٔ چینی و روسی برای دستیابی به آب‌های گرم و بارانداز ژاپنی و سپس آمریکایی در راه عظمت آسیایی مورد استفاده قرار گرفته همواره طمع قدرت‌های همسایه را برانگیخته است. کره‌ای‌ها که همیشه اشغال، اغلب ضمیمه و گاهی آزاد بوده‌اند، این خطر را طوری درونی‌سازی می‌کنند که از آن دلیلی برای وجودشان می‌سازند. در مجموع سرنوشت آن‌ها این است که همزمان قربانی و مقاوم باشند. و در واقع، قرن بیستم به گونه‌ای پیش می‌رود که حق را به آن‌ها می‌دهد. دروازه‌های کشورشان بی‌رحمانه به روی امپریالیسم غربی باز شده است، مستعمرهٔ ژاپن شده‌اند (۱۹۱۰ـ۱۹۴۵) و جنگ سرد آن‌ها را له کرده است (۱۹۵۰ـ۱۹۵۳). البته کمتر پیش آمده که هم شمال و هم جنوب دوباره قد راست نکنند، اگرچه دو سیستم متناقض را بنا نهاده‌اند. آن‌ها بسیار به این

اتفاق می‌بالند و همین به ملی‌گرایی اصالت می‌بخشد. ملی‌گراییِ کره‌ای پیش از هر چیز اهل مقاومت است.

کیم‌ها به‌خوبی این موضوع را درک کرده‌اند و برای همین یک بار برای همیشه خود را به عنوان قهرمانان آرمان ملی جا زده‌اند. به‌خصوص کیم ایل سونگ این‌گونه است: او که در نبرد ضدژاپنی شرکت داشت، بعد از آن‌که از همهٔ مزیت‌های این موضوع به نفع خود بهره برد، کل فرمانروایی‌اش را روی مشروعیتِ مقاومت و حق جاودانه‌ای بنا کرد که ناشی از ارج‌شناسی مردم بود. دستگاه تبلیغاتی او برای آن‌که این مشروعیت را تثبیت کند، تا جایی پیش رفت که مدعی شد میراثدار آن است. این اجداد او بودند که آتش‌سوزی ژنرال شرمن، کشتی بخار آمریکایی، را رقم زدند؛ همان کشتی که تابستان ۱۸۶۶ درصدد بود بندر پیونگ‌یانگ را تحت فشار بگذارد. کیم جونگ ایل و کیم جونگ اون استراتژی خود را تغییر ندادند. آن‌ها همچنان به محکوم کردن ژاپن به عنوان قدرت استعمارگر سابق ادامه و طیف مقاومت را گسترش دادند. حالا دشمنی که باید با آن جنگید دولتِ بیگانه است. به‌خصوص ایالات متحده که کرهٔ شمالی عملاً با آن در جنگ باقی می‌ماند تا آن‌که بالاخره ژوئیهٔ ۱۹۵۳ معاهدهٔ آتش‌بس امضا می‌شود. البته کرهٔ شمالی با همهٔ دولت‌هایی سر جنگ دارد که در سازمان ملل متحد علیه رژیم پیونگ‌یانگ دست به افشاگری می‌زنند و تحریم اقتصادیِ بیش‌ازپیش سخت‌تری را به آن تحمیل می‌کنند. آن‌ها از پارانویای خود مؤلفه‌ای جمعی و مشترک میان ملت ایجاد می‌کنند.

جاه‌طلبیِ اتمی رژیم را باید با توجه به این مسئله درک کرد. ما در این جاه‌طلبی چیزی جز بالهوسی فردی خودکامه نمی‌بینیم که با تهدید صلح منطقه مضاعف می‌شود. خودِ مردم کرهٔ شمالی تصور می‌کنند که وارثان کیم ایل سونگ دوباره مشعل میهن‌پرستی را با افتخار در دست گرفته‌اند. در کشوری که مردم آن این‌چنین با میهن‌پرستی خو گرفته‌اند، حربهٔ کیم‌ها ثمربخش است. آیا رژیم کیم خودکامه است؟ وضعیت وخیم‌تر می‌شود؟ قحطی

در کمین است؟ شاید. اما این بهایی است که باید برای مستقل ماندن پرداخت. در غیر این صورت چطور می‌توان درک کرد که با هر شلیکِ موشک و هر آزمایش هسته‌ای، صدها هزار نفر از مردم کرهٔ شمالی به خیابان‌ها می‌آیند تا رهبرشان را تحسین کنند؟ آیا مجبورشان می‌کنند؟ باورش سخت است: شمار آن‌ها بسیار زیاد است. غرورِ ملی‌شان آن‌ها را به این کار وامی‌دارد. کیم‌ها از همین استفاده می‌کنند. حالا سه‌ربع قرن است که ملی‌گرایی خودکامگی‌شان را پروار کرده است.

(nbookcity.com)

کرهٔ جاودان

گرچه کره‌ای‌ها به‌شدت با همین تعلق ملی‌شان روزگار می‌گذرانند، اما بسیار از هم جدا هستند. دهقانان، صنعتگران و بعدها کارگران، اشراف‌زاده‌ها و ادیبان، بازرگانان و کارآفرینان، غیرنظامیان و نظامیان، ساکنان غلات‌کار شمال کوهستانی علیه برنج‌کارانِ جنوب معتدل، همه‌وهمه علایق و جاه‌طلبی‌های خودشان را دارند که در تضاد با هم قرار می‌گیرد یا در هم می‌آمیزد. کره مطابق اتحادهایش این‌گونه دوران مبارزه را که در آن نظامیان در رأس قرار داشتند، سال‌های سوداگری را که صنعتگرانش در آسیا می‌درخشیدند و دورهٔ طولانی کشاورزی را پشت سر گذاشت که تحت تسلط اشرافیت زمینداری بود که با اخلاق کنفوسیوسی پرورش یافته بود. با هر تغییرْ سلسلهٔ جدیدی قدرت را در اختیار خود می‌گیرد تا کشور را در مسیر جدید راهبری کند. جای کیم شیلا (هزارهٔ اول) را سلسلهٔ وانگ کوریو (از قرن دهم تا چهاردهم) و سپس لی چوسئون از سال ۱۳۹۲ تا زمانِ الحاق به ژاپن می‌گیرد.

کیم ایل سونگ در این سلسله جای می‌گیرد. در زمان تولدش کره‌ای دیگر وجود ندارد. سلسلهٔ لی که نمی‌توانست خود را با تغییرات وفق دهد و بین شورش دهقانان و مداخله‌های خارجی‌ها دست‌وپا می‌زد، کل اعتبارش را از دست داد. ژاپن از این وضعیت استفاده کرد تا کشور را تصرف کند. ژاپن با تصرف قدرت دوباره سنت را از سر می‌گیرد: تغییر سلسله‌ها برای آغاز عصری جدید. به اجبارِ مدرنیته لحنِ زمانه را به خود می‌گیرد. کرهٔ شمالی به جمهوری و سوسیالیسم انقلابی می‌پیوندد. اما این تحول از همهٔ ویژگی‌های دوران بازگشت برخوردار است، چرا که کیم ایل سونگ با پایه‌گذاریِ سلطنت موروثی، قشر نخبه‌ای از افسران و تکنوکرات‌ها را جایگزین طبقهٔ اشراف زمیندار می‌کند و خلق را به فرمانبرداری صدساله‌اش بازمی‌گرداند. مردم کرهٔ شمالی به‌راحتی به

رژیم جدیدی می‌پیوندند که شبیه رژیم سابق است، اگرچه آن‌ها هرگز رژیم دیگری را تجربه نکرده‌اند. برای آن‌که مسائل روشن باشد، برخلاف جنوب که در سال ۱۹۴۸ تصمیم گرفت اسم جدید هانگوک، «سرزمینِ هان‌ها»، را برای خود انتخاب کند، پیونگ‌یانگ علاقه داشت همان نام قدیمیِ عصرِ چوسئون یعنی «سرزمین صبح روشن» را حفظ کند که یادآور سلطنت بود. کرهٔ ابدی، کرهٔ شمالی است.

کیم جونگ ایل برای اثبات آن‌که رژیمش همان آخرین دگرگونی، دگردیسی نهایی و موفق‌ترین پوست‌اندازیِ کل تاریخ کره است، در ژوئیهٔ ۱۹۹۷ بی‌هیچ تردیدی آغازِ عصری جدید را اعلام کرد. این عصر جدید که به افتخار کیم ایل سونگ طراحی شده نام «جوچه» را به خود می‌گیرد که روایتش برگرفته از سوسیالیسم است و طبیعتاً در ۱۹۱۲، سال تولدش آغاز می‌شود. بنابراین دو دوره در تاریخ کره وجود دارد. دورهٔ پیش از کیم ایل سونگ و دورهٔ پس از او. خبری از دورهٔ دیگری نیست. رژیم برای آن‌که این پیوندِ بین گذشته و آینده برقرار شود، به کوه پاکتو بیشتر ارجاع می‌دهد. طبق افسانه‌ها، دانگون، نیای همهٔ کره‌ای‌ها، آن‌جا متولد شده است. برای تبلیغات می‌گویند در رگ‌هایِ کیم ایل سونگ که در آن کوه جنگید، کیم جونگ ایل که آن‌جا دیده به جهان گشود و کیم جونگ اون که به‌تازگی حکمرانی‌اش را آن‌جا آغاز کرد، «خون پرافتخار پاکتو» جریان دارد. سال ۲۰۱۲، رژیم ساخت برج ریوگیونگ، بنای هرمی‌شکلی به ارتفاعِ ۳۲۳ متر را به پایان رساند که مشابه یک حرفِ الفبای چینی به معنای «کوه» است و بر کل پیونگ‌یانگ و مردمش مشرف است. کیم‌ها به صورت نمادین کوه پاکتوِ جدیدی بنا کردند. آن‌ها تجسم دانگون هستند. حلقهٔ قدرت کامل شده است.

دیکتاتوری ماشین

اما برای حکومت کردن القای عقیده به اذهان کافی نیست، باید بر جسم‌ها و روح‌ها نیز نظارت کرد. شیوه‌های نظارت گوناگون است. نخست ارتش مردمی است که، با دومیلیون نفر از جمعیت بیست‌وپنج‌میلیونی ساکنان، نظم را با پاسداری سرسختانهٔ امتیازهایش حفظ می‌کند؛ پلیس و شبکه‌های موازی‌اش که همه‌چیز و همه‌کس را زیر نظر دارند؛ اردوگاه‌های کار اجباری که صدوپنجاه تا ۲۰۰,۰۰۰ نفر از بزهکاران، جانیان یا عوامل مغضوب در وحشت و بدنامی در آن می‌پوسند؛ سپس دولت و به‌خصوص حزب کارگر و سه‌میلیون عضو و هزارتوهای بوروکراتیک آشفته‌اش که بهره و فساد و فرصت تنها کلیدهای رمزش است؛ بالاخره بخش‌های تبلیغاتی در کار است که رسانه‌ها، رادیو، تلویزیون و سینما را مدیریت می‌کنند، رژه‌ها و رقص‌های نمایشی را سازماندهی می‌کنند که مردم به میل خود یا به‌زور در آن‌ها شرکت می‌کنند و استودیوهای مانسودائه را می‌چرخانند که شعارها و مبارزات را آماده می‌کنند، دیوارنگاره‌هایی به افتخار رژیم طراحی می‌کنند و مجسمه‌های بی‌شماری از قبیلهٔ کیم می‌سازند (بیش از ۳۰,۰۰۰ مجسمه وجود دارد).

این دستگاه دیکتاتوری که کاملاً وقفِ خدمت به سلسله است، از مهارتی با سابقهٔ صدساله بهره می‌برد. کره که از قرن‌ها پیش به خاطر کاغذسازها و زرگرها و سفالگرانش مشهور بوده، خیلی زود راه تأمین آذوقه، تولید و توزیع آن و آموزش صنعتگران و کارگران و مهندسانش را آموخته است. حتی در قرن پانزدهم، سِجونگ، هانری چهارم کره‌ای، برای تسهیل انتشار نوآوری‌های فنی، کشورش را به الفبایی مجهز کرد که در اقیانوسِ ایده‌نگارانهٔ(۱۳۸) چین، در نوع خودش منحصربه‌فرد بود. همین مسئله که نشان می‌دهد کره در لحظهٔ موعود به‌آسانی صنعتی خواهد شد سبب می‌شود سرمایه‌دارانِ ژاپنی تحرکشان را در

طول دورهٔ استعمار، به‌خصوص در شمال که سرشار از زغال‌سنگ و سنگ‌های معدنی است، تسریع کنند. کیم‌ها که به قدرت رسیدند سیستم را به سود خودشان تغییر دادند تا دیکتاتوری صنعتی واقعی‌ای برپا کنند و با همان شیوه‌های نظارت بر تولید و کنترل ایدئولوژیکی آن را پیش ببرند. قطعاً کیم ایل سونگ که صنایع سنگین را ترجیح می‌داد، کشورش را به بن‌بست کشاند. اما جانشینانش توانستند با جایگزینی و توسعهٔ صنایع غذایی، شیمی، هوانوردی، صنایع دیجیتال و البته هسته‌ای از این بن‌بست خارج شوند. به عبارت دیگر، بمب اتمی چیزی نیست جز سلاحی برای شانتاژ که صلح منطقه را تهدید می‌کند و نیز راهی است برای تحکیم ماشین دیکتاتوری داخلی.

همچنین رژیمِ پیونگ‌یانگ انعطاف‌پذیری‌اش را مدیون همین منطق صنعتی است. شبه‌جزیرهٔ کره همیشه عرصهٔ حوادث بوده است. اصول اخلاقی کنفوسیوسی، ابداعات چینی، علوم غربی و تکنولوژی ژاپنی با اشتیاق پذیرفته می‌شود، با دقت تجزیه و تحلیل و با مهارت‌های محلی تطبیق داده می‌شود. مجتمع‌های تولیدی کرهٔ جنوبی همواره این موضوع را اثبات کرده‌اند و شاهدش سامسونگ است که در عرض ده سال دنیا را با تلفن‌های هوشمندش غرق کرد. کیم‌ها به شکلی متفاوت عمل نکردند. دیکتاتوریِ آن‌ها همزمان به نظامی‌گریِ ژاپنی، استالینیسم شوروی، استبدادِ مائویی و ساتراپی شرقی علاقه‌مند است و جسورانه همهٔ این عناصر را در هم می‌آمیزد. دربارهٔ کیم جونگ اون باید گفت که او با ترکِ برج عاج پیشینیانش خود را با «چهرهٔ جدید استبداد» تطبیق می‌دهد که امروزه رسانه‌های دیجیتال عرضه می‌کنند.

در مجموع دیکتاتوری با نهایت توانش کار می‌کند. آیا از خرابی کلی در امان است؟ نه، هیچ ماشینی هر چقدر هم که پیچیده باشد در امان نیست. در واقع کیم جونگ اون باید خود را برای رهبری در شرایط طوفانی آماده کند. محاصرهٔ سازمان ملل متحد اقتصاد کرهٔ شمالی را ویران می‌کند. گشایش روابط با جنوب به جایی نمی‌رسد. به نظر می‌رسد مذاکرات با واشینگتن به بن‌بست رسیده

است. اما رژیم این موارد را به شکل دیگری می‌بیند. حول این مسائل پرسه می‌زند تا دوام بیاورد و هیچ مخالف داخلی‌ای ندارد که از آن بترسد. حتی اخیراً که گروهک ناشناسی با عنوان «دولتِ در تبعیدِ کرهٔ شمالی» اعلام موجودیت کرده است، از سوی فردی رهبری می‌شود که مدعی است برادرزادهٔ کیم جونگ اون است. گویی هیچ جایگزین ممکنی در کار نیست مگر در خود خانواده؛ بنابراین آن دولت نیز تهدیدی برای رژیم محسوب نمی‌شود. حالا چندین دهه است که مردم کرهٔ شمالی عادت کرده‌اند بگویند که در «کشور کیم ایل سونگ» زندگی می‌کنند. تا زمانی که آن‌ها چنین اعتقادی داشته باشند، سلسلهٔ سرخ بر سریر قدرت باقی خواهد ماند.

(nbookcity.com

کتاب‌شناسی منتخب

- Antoine BONDAZ، Corée du Nord: Plongée au cœur d'un État totalitaire، Chêne، 2016.
- Pascal DAYEZ-BURGEON، La Dynastie rouge، Perrin، 2015، rééd. 2017.
- Bradley K. MARTIN، Under the Loving Care of the Fatherly Leader: North Korea and the Kim Dynasty، New York، Thomas Dunne Books، 2004.
- Patrick MAURUS، La Corée dans ses fables: essai، Actes Sud، 2011.
- Bryan REYNOLDS MYERS، La Race des purs: comment les Nord-Coréens se voient، Saint-Simon، 2011.
- Philippe PONS، Corée du Nord. Un État-guérilla en mutation، Gallimard، 2017.

۱۰. مائو، استبدادِ بی‌خردی

به قلم رِمی کوفِر

«سوتِ لوکوموتیو از فاصله‌ای بس دور با صدایی خفه طنین‌انداز شد. یکی از تازه‌واردها که روی شکم خوابیده بود، تشنج‌کنان دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و نعره کشید. بقیه فریاد نمی‌زدند، اما زمین آن‌جا هنوز آکنده از وحشت بود [...].»«تیرباران نمی‌کنند، دخلِ آن‌ها را زنده‌زنده در دیگ بخار لوکوموتیو می‌آورند[...]»؛ «مرد می‌گوید: زنده‌زنده سوزانده شد. چشم‌هایش هم، می‌فهمی، چشم‌هایش.»

سنگینی کلمات، شوک تخیل: همین چند خط از رمان سرنوشت بشرِ آندره مالرو، برندهٔ جایزهٔ گنکور ۱۹۳۳، سهم بسزایی در آگاهی مردم فرانسه و حتی جهان در خصوص «حوادثِ چین» داشت. در واقع داستانِ کاملاً مالرویِی کمونیست‌هایِ شانگهای که زنده‌زنده در دیگ بخارِ لوکوموتیوها پرت شدند، باعث شد که به ملی‌گرایان چینی عنوان جلاد بدهند و به انقلابی‌ها برچسب دوگانهٔ قهرمان و قربانی بزنند.

آنچه ما امروز از تراژدی بزرگ چینِ قرن بیستم می‌دانیم ناگزیر ملاحظه‌گرایانه و متعادل است. چیانگ کای شک و طرفدارانش مطمئناً جانِ بسیاری از هموطنانشان را گرفتند. اما باید اعتراف کرد که دیکتاتوریِ مائو، در ربع قرنِ وجودش، از دیکتاتوری آن‌ها هم خونخوارتر ظاهر شد. و حتی تا کنون هم رکورددار است! اغتشاش، کشتار، سرکوب، تخریب، ویرانی، درد و رنج: این‌گونه بود واقعیت تلخِ عصر مائو که سال‌های ۱۹۶۰ـ۱۹۷۰ در فرانسه تحسین می‌شد، اما بعد از آن زمان با سکوتی شرمسارانه روبه‌رو شد، گویی اصلاً وجود نداشت.

بنابراین همه‌چیز از آوریل ۱۹۲۷، درست لحظه‌ای آغاز می‌شود که چیانگ غافلگیرانه علیه کمونیست‌ها به پا می‌خیزد؛ همان گروهی که متحدان دیروزش بودند. فاجعه‌ای که از آن به عنوان مایهٔ اصلی رمان سرنوشت بشر وام گرفته می‌شود. البته این واقعه بیش از صحنهٔ ادبی، در صحنهٔ سیاسی-ایدئولوژیک رویدادی «سرنوشت‌ساز» است. کشتارِ کمونیست‌ها ابتدا در شانگهای و سپس در کانتون،(۱۳۹) گویْلین، نینگ‌بو، شیامِن و البته دیگر شهرها مرگ ۱۰,۰۰۰ نفر از آن‌ها راه به همراه دارد. اما همین کشتار به شکل متناقضی فضای جغرافیایی لازم را در اختیار مائو برای تحمیل دیدگاه‌هایش می‌گذارد. آیا قیام شهری با الگوبرداری از اکتبر ۱۹۱۷ ممکن است در چین ــ جایی که او دست به مخاطره زده ــ عاقبتی داشته باشد؟ رستگاری در «محاصرهٔ شهرها توسط حومه‌ها»ست.

مفهومی بدعت‌گذارانه؟ در نگاه اول بله، اصول جزمی مارکسیسم-لنینیسم در اصل اولویت را به قیام شهری طبقهٔ کارگری می‌دهد که حزب کمونیست سامانش داده است. اما در نهایت مائو خود را مارکسیستی نوآور نشان می‌دهد که برایش هویت نیروهای اجتماعیِ به‌پاخاسته ــ دنیای کارگری، دهقانی یا دیگران ــ چندان اهمیتی ندارد، به شرط آن‌که انقلابْ حق انحصاری «پیشگام» کمونیستی باقی بماند. در نتیجه استبداد مائوئیستی اگرچه به خاطر شخصیت عجیب دیکتاتورش اصیل است، در ادامهٔ منطقِ آموزه‌های لنین و استالین باقی می‌ماند.

ظهور ناگهانی «رئیس‌جمهور مائو»

مائو تسه‌تونگ، متولد ۲۶ دسامبر ۱۸۹۳ در استان جنوبی هونان، تنها نقشی جزئی در سلسله «قیام ووچانگ»، انقلاب ۱۰ اکتبر ۱۹۱۱، بازی کرد که به رژیم هزارسالهٔ امپراتوری پایان داد و جمهوری را برقرار کرد؛ او هیچ نقشی در جنبش ۴ مه ۱۹۱۹ نداشت که طی آن جوانان روشنفکر پکن در برابر قدرت‌های خارجی به پا خاستند؛ با این حال در روزهای سرنوشت‌سازِ ژوئیهٔ ۱۹۲۱ در شانگهای نقش اندکی پررنگ‌تر داشت؛ جایی که این معلم حرفه‌ای به عنوان شنونده‌ای دقیق اما ساکت، بین مُشتی از نمایندگانِ کنگرهٔ مؤسس حزب کمونیست چین حضور می‌یابد.(۱۴۰)

خیلی زود اتحادی استراتژیک، حزبِ کمونیست چین را در کنار کومینتانگ، حزب ملی‌گرا، قرار می‌دهد که سال ۱۹۱۲ تأسیس شده بود و به‌زودی افسر جوانی در متن آن می‌درخشد که در ژاپن آموزش دیده است: چیانگ کای شک. این ائتلاف چنان محکم است که به فعالان کمونیست اجازه می‌دهد در هر دو حزب حضور داشته باشند و سال ۱۹۲۶، مائو در کانتون به مدیر مؤسسهٔ آموزش جنبش دهقانی کومینتانگ تبدیل می‌شود. لازم به ذکر است که هیچ نشان خاصی از تندروی، در این دوره که «ماه عسل» این دو تشکل بود، از جانب آن‌ها بروز نمی‌یابد، در حالی که هر دو تشکل واجد معیارهای اصلی دیکتاتوری‌اند: تمرکز شدید، سلسله‌مراتب، سرکوب شدید و در مورد کومینتانگ نظامی‌گری شدید.



مائو تسه‌تونگ جوان (۱۸۹۳-۱۹۷۶)، حدود سال ۱۹۱۵

حکومت در نقطهٔ «پایان توان نظامی» خود قرار دارد و حزب کمونیست، به‌خصوص به لطفِ مائو، خیلی زود جنگ را بر عهده می‌گیرد. در مارس ۱۹۲۷ جایگاه مائو، که به‌زودی سی‌ساله می‌شود، با متن گزارشی راجع به تحقیق در هونان در مورد جنبش دهقانان کم‌کم ارتقا می‌یابد. فروپاشی کمونیسم شهری که در معرض سرکوب ملی‌گرایانه قرار دارد، خیلی زود او را به فرماندهی چریکی در جیانگسی تبدیل می‌کند؛ روستایی که کنار استان مادری‌اش قرار دارد. سپس در ۷ نوامبر ۱۹۳۱، سالگرد انقلاب اکتبر، رئیس‌جمهور جمهوری

شورایی چین(۱۴۱) می‌شود. رهبری که ناگهان قدرتش را بر پایهٔ وحشت سرخ بنا می‌کند: در جریان اولین پاکسازی خونینی که بعدها به عنوان الگو از سوی بسیاری از جانشینانش پی گرفته می‌شود ۷۰۰۰ به اصطلاح «عامل نفوذی کومینتانگ» به دست مرگ سپرده می‌شوند.

«شوراها»ی روستایی که حتی با استراتژی خفه کردن گروه‌هایِ به اصطلاح «کارزار قتل‌عامِ راهزنان کمونیست» تهدید می‌شود، پناهگاهی دست‌کم موقتی برای رؤسای حزب کمونیست چین است که مجبور شده‌اند از شانگهای و کانتون و شهرهای بزرگ بگریزند. در بین این مقامات عالی‌رتبه، جئو ئن‌لای نخست‌وزیرِ آینده نیز دیده می‌شود. پاییز ۱۹۳۴، اگرچه تصور می‌شود «رئیس‌جمهور مائو» غیرقابل کنترل است، در دو قدمی از دست دادن مقام و منصبش قرار دارد. صرفاً به سبب انتقادات تحقیرآمیزی که بر خودش وارد می‌کند به او جواز شرکت در راهپیمایی طولانی (اکتبر ۱۹۳۴ تا اکتبر ۱۹۳۵) را می‌دهند. به هر حال بدون این عقب‌نشینی مأیوس‌کننده به سوی شمالِ دستگاه نظامی و سیاسیِ در تنگنا، نه حزب کمونیست چین دوام می‌آورد نه حتی خود مائو.

در این فاصله این افسر زیرک موفق می‌شود دوباره اهرم قدرت را به دست بگیرد و دیگر هرگز رهایش نمی‌کند. او در واقع، با ترفندهای مختلف و تغییرات راه و مسیر، کمونیست‌ها را در بحبوحهٔ هجوم ژاپنی‌ها و سپس جنگ داخلی به قدرت می‌رساند؛(۱۴۲) مسیری سینوسی که با «کارزار اصلاح سبک کار» پیموده می‌شود. از مارس ۱۹۴۲ در مرکز شهر یانان، «پایگاه سرخ» که به لطفِ قراردادی موقتی با چیانگ کای شک علیه مهاجمان ژاپنی به دست آمده بود، روند پاکسازی ایدئولوژیکی گسترده‌ای به راه می‌افتد. ظرف دو سال، شکار مخالفان به اخراج ۴۰,۰۰۰ فعال از حزب و در ادامه حذف فیزیکی صدها نفر از آن‌ها منجر می‌شود. او در همین حال که پایه‌های دایمی دیکتاتوری‌اش را برپا می‌کند، در پکن نیز به قدرت می‌رسد. مائوی پنجاه شصت‌ساله، که یکم

اکتبر ۱۹۱۹ ساعت ۱۴ در میدان تیان‌آنمِن ظهور جمهوری خلق چین را اعلام می‌کند، کاملاً مصمم است برنامه‌اش را اجرایی کند: حذف «لایه‌های انگلی» که پیش‌درامدِ تولد کمونیسمِ فراگیر است. اگرچه «دیکتاتوری پرولتاریا» از نظارت تمامیت‌خواهانهٔ حزب کمونیست چین بر کل جامعهٔ چین جدانشدنی است، به مشت آهنین [رهبری] فردی‌اش هم وابسته است. رئیس‌جمهور مائو، آن‌طور که رسماً می‌گویند، برای مدتی طولانی آن‌جاست و نه به عنوان فردی بی‌قدرت برای بریدن ربان افتتاحیه.

این مرد سرزندهٔ بلندقد که سیگاریِ قهاری است، اختلال مزمن و جدی در خواب و صدای خیلی نازکی دارد. او هم مثل همهٔ نخبگانِ رژیم جدید در جونگنانهای ساکن می‌شود؛ قلمروی وسیع در مرکز پکن در حاشیهٔ غربی شهر قدیمی ممنوعه. اما این مسئله باعث نمی‌شود او، که علاقه‌مند به سفر است، از خیر جابه‌جایی بین چندین اقامتگاهی بگذرد که برای استفادهٔ شخصی‌اش برپا شده است. او که زنبارهٔ بزرگی است (چهار زن رسمی، بدون احتساب همهٔ زن‌های دیگر)، با آشکار شدن برخی نشانه‌های ناتوانی جنسی در دههٔ ۱۹۵۰، ترغیب می‌شود که دخترانی جوان‌تر را به بسترش بکشاند و خیال خود را راحت کند. مائو از بنیه‌ای قوی برخوردار است و چنان عاشق شناست که به‌تدریج استخر عمومی جونگنانهای را برای استفادهٔ شخصی‌اش به انحصار خود درمی‌آورد. ادارهٔ روزمرهٔ حکومت حوصله‌اش را سر می‌برد، چرا که برخلاف استالین او کارگر پرتلاشی نیست. او که در وی‌چی، بازی استراتژی‌ای که ژاپنی‌ها به آن گو(۱۴۳) می‌گویند، مهارت بسیاری دارد ضربه‌های سیاسی‌اش را از مدت‌ها قبل و همیشه با بیشترین رازداری در ذهن دارد. مائو پیش از آن‌که میزان زیادی قرص خواب‌آور بخورد و ولو شود، می‌تواند شب‌های کاملی را به این تغییرات ناگهانی مسیر فکر کند که مزیتشان این است که همه و به‌خصوص دیگر مقامات عالی‌رتبهٔ رژیم را غافلگیر می‌کند. تغییر تاکتیک‌های جنگ چریکی در حوزهٔ قدرت شیوهٔ کاملاً فردی‌اش است. او مردی است

پیش‌بینی‌ناپذیر و در عین حال بی‌رحم و همان‌طور که آیندهٔ چین ثابت می‌کند، همچون پادشاهان نسبت به رنج هموطنانش بی‌تفاوت است...

(nbookcity.com) شهر کتاب

قدرت در آن سوی وحشت قرار دارد

مائو با گرته‌برداری از آرای کانگ شنگ(۱۴۴) در «کارزار اصلاح سبک کار»، نیروی پلیس مخفی و سرویس‌های سری را الگوی عمل خود قرار می‌دهد: به صلابه می‌کشیم و بعد می‌کُشیم. در یانان اعدام‌ها بالغ بر صدها مورد برآورد شده است. حالا باید از صدها هزار جسد در کشوری با ۴۵۰ تا ۴۸۰ میلیون جمعیتی صحبت کرد که طرفداران مائو آماده‌اند مغزهایشان را شستشو دهند تا بهتر به اطاعت وادارشان کنند. از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۱، موج اول وحشت به اعدام یک‌میلیون «ضدانقلاب» منجر می‌شود: زمینداران، کارفرمایانِ خرده‌پا، صنعتگران و بازرگانان و اعضای سابق کومینتانگ و هر نوع فرد «مرتجع». این‌گونه دوره‌ای آغاز می‌شود که مائو «دیکتاتوری دموکراتیک خلق» می‌نامد. گونگانبو (وزارت امنیت عمومی یعنی کا.گ.ب مائوئیستی)، که ۱۹ اکتبر ۱۹۴۹ تأسیس شد، خیلی زود کل کشور را تفتیش می‌کند. اهداف این وزارتخانه عبارت‌اند از: ایجاد سرکوب، رهبری و توجیه آن. گونگانبو تا ده سال بعد، تحت آمریت مدیرش لو رویی‌چینگ، عضو سابق جمهوری شورایی جیانگسی، پشت سر هم جلسهٔ «اتهام عمومی» ترتیب می‌دهد. مظنونان (به عبارت دیگر محکومانی که به نام «خلق» تحت تعقیب قرار گرفته‌اند و پیشاپیش همچون جانیانی مستحق مجازات نشان داده شده‌اند) با هیاهو «دادگاهی» و اغلب به مجازات اعدام با قید فوری محکوم می‌شوند. آن‌هایی که از اعدام رهایی پیدا می‌کنند، جهنم اردوگاه لائوگه را تجربه می‌کنند که نسخهٔ چینی گولاگ است.

مثلاً، در روز ۲۵ مارس ۱۹۵۱پنگ جِن، شهردار پایتخت، رو به جمعیت و دربارهٔ متهمان نعره می‌زند: «رفقا! با همهٔ این جانیان، راهزنان، مأموران مخفی، ملّاکان بدنام و این رؤسا و سازمانگران فرقه‌های تائویی مرتجع چه کنیم؟»

جمعیت که دور او حلقه زده و به‌شدت هیجان‌زده است فریاد می‌زند:

«تیربارانشان کنید!»

«آیا باید به آن‌ها رحم کنیم؟»

«نه! نه!»

ماه آوریل، گونگانبو به عنوان مرجع آموزشی جزوه‌ای برای استفادهٔ مدیران کمونیست منتشر می‌کند: چطور جلسهٔ اتهام برگزار کنیم. این اقداماتِ نفرت‌انگیز که با نظارت مستقیم پلیس انجام می‌شود همه‌جا جریان دارد. شهر و روستا فرق نمی‌کند، گریز از این جلسات غیرممکن است: در عرض نُه ماه فقط در پکن ۳۰,۰۰۰ گردهمایی، خیابان‌به‌خیابان و محله‌به‌محله، برای تحریک مردم برگزار می‌شود.

شمار قربانیان مائو، در دورهٔ آغازین قدرت گرفتنش، بالغ بر ۸۰۰,۰۰۰ نفر است؛ بی‌آن‌که کمترین پریشانی و رنجیدگی نسبت به کشتار داشته باشد. جای تعجب ندارد، چرا که همو یک ربع قرن قبل در گزارشی راجع به تحقیق در هونان در مورد جنبش دهقانان پیش‌بینی کرده بود: «انقلاب نه ضیافتِ شام است، نه جشن، نه اثر ادبی، نه نقاشی، نه گلدوزی [...]. انقلابْ قیام و عمل خشونت‌باری است که یک طبقه طبقه‌ای دیگر را با آن سرنگون می‌کند.»

آماده‌سازی ذهنی با جنبش «سه آنتی»(علیه فساد، ولخرجی و «منش بوروکراتیک») و بعد «پنج آنتی»(علیه رشوه‌گیری، همهٔ انواع کلاهبرداری، فرار مالیاتی، اختلاس و افشای اسرار حکومتی که در همه جای این جامعهٔ غرق در پروپاگاندا و راز و بدگمانی وجود دارد) دنبال می‌شود. در واقع بسیج «توده‌ها» در اندیشهٔ مائو بدین معناست که هرگز آن‌ها حتی یک لحظه به حال خود رها نمی‌شوند: مگر غیر از این است که حزب کمونیست و رهبر عالی‌اش، «سکاندار بلندقد» جمهوری خلق، آن‌جا هستند تا به جای چینی‌ها فکر کنند؟

که صد گل خون را می‌پوشاند

بوروکراسیِ مرتبط با کارهای روزانهٔ حکومت خیلی زود حوصلهٔ مائو را سر می‌برد. با وسواسی عجیب خواهان تحرک و دگرگونی جامعه است و تنها کمونیسم فراگیر سر شوقش می‌آورد؛ امری که قادر است سرشت انسان را عمیقاً دگرگون کند. مثل اساتیدش لنین و استالین که به رغم حفظ اساسی‌ترین میراث آن‌ها توانسته بود از قیمومتشان آزاد شود، حالا اشتراکی‌سازیِ کامل چین را توصیه می‌کند. او به این طریق راه خود را از اتحاد جماهیر شوروی جدا می‌کند، به‌خصوص که شوروی در فوریهٔ ۱۹۵۶، بعد از سخنرانیِ نیکیتا خروشچف در بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست شوروی، سیاستِ «استالین‌زدایی» را برای بقای رژیم در داخل و «همزیستی مسالمت‌آمیزِ» مناسب را برای جلوگیری از جنگ هسته‌ای با ایالات متحده در خارج پیش می‌گیرد.

به نظرِ مائو، مسکو با نفی استالین از کمونیسم چشم‌پوشی می‌کند، حال آن‌که برعکس باید ظهورش را تسریع کرد. در برابر چنین خیانتی وظیفهٔ پکن است که پرچم سرخ انقلاب جهانی را دوباره بالا ببرد و به همین خاطر است که رئیس‌جمهور، چند سال پس از به قدرت رسیدن حزب کمونیست چین، اعتقاد دارد که رژیم آن‌قدر محبوب است که انتقادها را تاب بیاورد. به شرط آن‌که این انتقادها «تضادهای درونی خلق» باشد نه «تضادهای بین خلق و دشمنانش»؛ مثل همان تضادهایی که می‌دانیم وقتی به قدرت رسید به چه شیوه‌ای حلشان کرد. چنین شکایت‌هایی قابل قبول و حتی مطلوب است.

سال ۱۹۵۷ دیکتاتور فرمانی مبنی بر «دموکراسی مختصر» و گفتگوی تحت نظارت با عناصر «سالم» جامعه را صادر می‌کند. «خوب است که صد گل بشکفد و مکاتب گوناگون با هم رقابت کنند»: این برنامه و شعارش به امضای

مائو می‌رسد. با این حال زبان افراد جز به شکوه و شکایت گشوده نمی‌شود. ادیبان و دانشمندان و مدرسان و روزنامه‌نویس‌ها دیکتاتوری حزب را زیر سؤال می‌برند و دموکراسی‌ای واقعی آرزو می‌کنند. نزدِ کارگران هم وضع به همین منوال است: آن‌ها از سندیکالیسم دروغینی خشمگین‌اند که تسمهٔ انتقالی سادهٔ حزب کمونیست چین است، در عین حال در محیط روستایی دهقان‌ها بیش‌ازپیش به مصادره‌ها بی‌میلی نشان می‌دهند؛ مصادره‌هایی که دو سالی است تشدید شده است.

در وهلهٔ اول مرد شمارهٔ یک به خاطر این آتش اعتراضی خشنود است. چرا که تغییرِ سریع ساختارهای «قانونیِ» دستگاه حزب کمونیستِ چین با دیدگاه او انطباقی ندارد، مبنی بر این‌که خلق نسبت به بوروکراسی دولت-حزب بدگمان است، در حالی که کماندار بلندقد آن را از صمیم قلب می‌ستاید. در واقع مائو برخلافِ استالین بی‌کوچک‌ترین منعی خود را وارث قانونی امپراتوری چین می‌داند.

مشکل این است که به‌تدریج که آزادی بیان حاکم می‌شود، لحن‌ها تندتر می‌شود. قطعاً در برابر رئیس‌جمهور کسی جرئت ندارد، اما در جلسات بحث و گفتگو که حزب تشکیل می‌دهد بسیاری دل به دریا می‌زنند. این موضوع تا جایی پیش می‌رود که خود مائو هم نگران می‌شود. مه ۱۹۵۷ در بخشنامهٔ داخلی حزب کمونیست چین تصریح می‌کند: «نوابغ شرور در کنار نوابغ مطلوب ظهور کرده‌اند.» شیوه‌ای برای اعلام پایان زنگِ تفریح که به نظرش دست‌کم این سود را دارد که اهداف جدیدی آشکار کند.

در واقع وقتی مائو چنین تعابیری به کار می‌برد، توسل به زور هرگز چندان دور از تصور نیست. از طرفی کم‌کم معترضان را با نام عمومیِ «راست‌گراها» نشان می‌دهد؛ برچسبی ننگین که می‌تواند به قیمتِ تبعید به اردوگاه‌های کار اجباری و حتی اعدام تمام شود.

مسئولیت اصلی «کارزار ضدراست‌گراها» که هشتم ژوئن ۱۹۵۷ به راه افتاد،

بر عهدهٔ سه مرد فدایی است: کانگ شنگ مدیر اجرایی «کارزار اصلاحِ سبک کار» در دوران یانان، دنگ شیائوپینگ، دبیرکل کمیتهٔ مرکزی، که بر دستگاه حزب کمونیست چین نظارت می‌کند و لو رویی‌چینگ که همچنان ریاست گونگانبو را بر عهده دارد. این مقامات عالی‌رتبه وظیفه دارند مطمئن شوند که مدیران محلی حزب به اندازهٔ کافی جلسات اعلام جرمی را ترتیب می‌دهند که از گردهمایی‌های اتهام عمومی سال‌های ۱۹۵۱ـ۱۹۵۲ الگوبرداری شده است. مقامات «عناصر راست‌گرا» را نشان می‌دهند و «توده‌های مردمی» به فرمان مقامات آن‌ها را هو می‌کنند. این عناصر باید یک بار، دو بار، ده بار به انتقاد از خود بپردازند تا به حد کفایت متنبه شوند. تحقیر عمومی را مجازات‌های جسمی و حتی شکنجه‌های وحشتناک تکمیل می‌کند. برای بسیاری پایان این روند مرگ است و مائو هرگز به خاطرش منقلب نمی‌شود. او نفرتِ شدیدی نسبت به فرهیختگان در دل دارد که متهم‌اند که چهل سال قبل، زمانی که فقط دستیارِ کتابدار ساده‌ای در دانشگاه پکن بود، رفتار تحقیرآمیزی با او داشته‌اند.

از آن‌جایی که سکاندار بلندقد برای انتقام گرفتن عجله نمی‌کند، حکم می‌دهد که «ده درصدِ» روشنفکران به دستهٔ راست‌گرای بی‌آبرو تعلق دارند. این درصد بسیار دقیق از سوی دستگاه حزب کمونیست چین و گونگانبو شناسایی و معین می‌شود و پاکسازی خونین تا جایی گسترش می‌یابد که از هر ده فرهیخته یک نفر را شامل می‌شود. ده درصد یعنی بیش از نیم‌میلیون انسان که باید حذف شوند...

ممکن است مائو اشتباه کند؟ البته که نه. شاهد این حرف آن است که او بی‌درنگ از شکستِ کارزار آزادی بیان به سودِ خود بهره می‌برد. در کشوری بیش از حد ایدئولوژیک مثل چین، کافی است در برابر همهٔ شواهد این مسئله را پیش بکشد که «صد گل» از ابتدا چیزی جز حیله‌ای برای جنگ اجتماعی و ترفندی با هدف «بیرون کشیدن مارها از سوراخ‌هایشان» نبوده است.

در هشتم مه ۱۹۵۸، مائو در پاسخ به مارشال لین بیائو ــ فردی ذاتاً متملق ــ که با بی‌احتیاطی متذکر می‌شود که چطور امپراتور چین شی هوانگ، پایه‌گذار سلسلهٔ چین در قرن سومِ قبل از میلاد مسیح، کتاب‌ها را سوزاند و بسیاری از روشنفکران را به قتل رساند، با صراحت می‌گوید: «امپراتورِ چین هیچ کاری نکرد! او فقط چهارصدوشصت فرهیخته را زنده‌به‌گور کرد، ما ۴۶,۰۰۰ نفر را به دل قبرستان فرستادیم. مگر وقتی ضدانقلابیون را سرکوب می‌کردیم، تعدادی روشنفکر را نکشتیم؟ من در این مورد با دموکرات‌ها بحث کردم و به آن‌ها گفتم: ‘شما ما را سرزنش می‌کنید که مثل امپراتور چین رفتار می‌کنیم، اما ما کاری صدبرابر بیشتر از او انجام داده‌ایم!’ ما را متهم می‌کنند که مثل امپراتور چین دیکتاتوری راه انداخته‌ایم، البته ما به این موضوع اقرار می‌کنیم، کاملاً درست است...»

اگرچه او این‌گونه مسئولیت کامل دیکتاتوری و در پی‌اش قتل‌های جمعی فرهیختگان را بر عهده می‌گیرد، با میلیون‌ها قربانیِ آرمانشهر جدیدش به شکل دیگری رفتار خواهد کرد...

(nbookcity

«جهش بزرگ» که ۲۳ مه ۱۹۵۸ در دفتر سیاسی دربارهٔ آن تصمیم‌گیری می‌شود، چیزی نیست جز طرح جنون‌آمیز کمونیسم فراگیر که باید در عرض چند سال اجرایی شود. مرکز اصلی این طرح «بخش‌های پرجمعیت» و مناطق وسیعی است که همه‌چیز در آن‌ها اشتراکی خواهد شد: تولیدات کشاورزی و صنعتی و همین‌طور موادغذایی و آموزش کودکان. اقدامی بی‌سابقه معطوف به فروپاشی جامعهٔ روستایی که اکثریت چشمگیری را در چین تشکیل می‌دهد. بازپس‌گیری قطعه‌زمین‌های شخصی، نفرت از زندگی شخصی، دورهمی‌های خانوادگی و صرف وعده‌های غذایی در صمیمیت کانون خانواده. از این به بعد چینی‌ها در ناهارخوری‌های بزرگی غذا می‌خورند که همه‌چیز حتی صندلی‌ها و میزهای خانه‌هایشان را وقف آن‌ها کرده‌اند. لوازم آن‌ها مصادره و با دغدغهٔ جنون‌آمیزِ یک‌شکل بودن همه‌چیز، دوباره با رنگی یکسان رنگ شده‌اند. در این تودهٔ درهم‌آمیختهٔ جمعی هیچ‌کس نمی‌تواند اموال مختصرِ گذشته‌اش را تشخیص دهد: این همان اثر مورد نظر است. کودکانِ هر دو جنس که شب را در خوابگاه‌های وسیع می‌گذرانند، همان‌طور که ترانه‌هایی را به افتخار مرد شمارهٔ یک زمزمه می‌کنند، راه‌ورسم زندگی را می‌آموزند...

این شستشوی مغزی تنها اولین مرحله از «جهش بزرگ به پیش» است که گمان می‌رود کشور را به سوی قله‌های اقتصادی‌ای خواهد راند که پیش‌تر فتح نشده بود. صنایع فولاد داغ‌ترین جبههٔ مبارزه بین چین و اتحاد جماهیر شوروی برای دستِ بالا پیدا کردن در اردوگاه مارکسیسم-لنینیسم است و هر کدام از کمون‌های پرجمعیت باید به کوره‌های بلند مجهز شود. در این وضعیت تنها بسیجِ فراگیر روستاهای چین اهمیت دارد نه بهره‌وری صنعتی که «سرمایه‌دارانه» یا «تجدیدنظرخواهانه» خوانده می‌شود. گرانبهاترین اموال

خانوادگی شامل جواهرات، قاشق و چنگال‌ها، ابزارها و همه نوع اشیای فلزی، خیلی زود در این شکل عجیب‌وغریب تلاش برای کیمیاگری (به معنای واقعی و مجازی) ذوب می‌شود.

حالا هزاران چراغ با نور سرخ که از نظر اقتصادی بی‌ارزش‌اند شب‌ها را روشن می‌کنند. بدتر آن‌که مقامات محلی، که دغدغه‌شان این است که مقامات بالادستی از آن‌ها رضایت داشته باشند و برخی که به این طریق خشنود می‌شوند و نمی‌خواهند در میزان تولید از دیگر استان‌های بهتر از خودشان عقب بمانند، درِ همهٔ انبارهای بزرگ برنج و غلات و گوشت را باز می‌کنند. با این بازیِ ویرانگر چند ماه کافی است تا کشور در قحطی فروبرود. مردم همه‌جا با رنج‌های وحشتناکی جان می‌دهند. وقتی هم جان سالم به در می‌برند، سرنوشت گاهی بی‌رحم‌تر است: مادرانِ جوان که از پا افتاده‌اند، دیگر نمی‌توانند به خاطر ضعف جسمی زایمان کنند. با این حال دقیقاً همین زمان است که مقامات به تمجید از شایستگی‌های رهبر بزرگ انقلابی می‌پردازند که «کاسهٔ برنجش را به هر چینی می‌دهد» و این‌گونه جایگاه خودشان را محکم می‌کنند...

اما در واقعیت همان‌طور که حالا همه فهمیده‌اند اوضاع کاملاً برعکس است. مصادره‌ها که هدفشان تغذیهٔ شهرنشینان است، هموطنان روستایی‌شان را از بخشِ مهمی از مواد غذایی لازم برای امرار معاششان محروم می‌کند. همه‌چیز باید جمعی باشد: دهقانان حق ندارند کمون‌هایشان را ترک کنند، برافروختن آتش در خانه‌ها ممنوع است و چیدن سبزیجات یا میوه‌های خودرو قدغن. گروه‌های بازرسی اقامتگاه‌ها و انبارها را تفتیش می‌کنند. از هر نوع غذای جایگزینی استقبال می‌شود: حالا کاه برنج را که برای خوراک احشام یا ساخت بام‌های منازل استفاده می‌شده ریزریز می‌کنند، و حتی فضولات پرندگان.

و اما پرندگان. اوضاع به دلیل اقدامات پوچ سکاندار بلندقد وخیم‌تر می‌شود، او، که فرض بر این است که مشکلات دهقانان را می‌شناسد، برای حفظ

کشتزارها توصیه‌هایی می‌کند. با تحقیر خِرد سنتی ــ که «ارتجاعی» خوانده می‌شود ــ که واجد این تعلیم است که پرندگان بسیاری از حشرات مضر برای کشتزارها را از بین می‌برند، آن‌ها را به صورت دسته‌جمعی قتل‌عام می‌کند؛ وظیفه‌ای که اغلب به کودکان محول می‌شود. نتیجه: حشرات تکثیر می‌شوند و وقتی در کشتزارها خرابکاری نمی‌کنند، غلات و بذرهایِ سیلوها را از بین می‌برند؛ آشکارترین عواقب ویرانی این است که شکم‌ها باد می‌کند و پاها سست می‌شود. این‌گونه جمع‌آوری اجساد در طول راه‌ها و جاده‌ها به کاری عادی و پیش‌پاافتاده تبدیل می‌شود.

این روند مرگبار در دیگر سیستم‌های سیاسی با اقدامات متقابل متوقف می‌شود، اما نه در حکومت مائو که مترادفِ نابودی تفکر انتقادی است. بنابراین در همهٔ سطوحِ حکومت آمار دستکاری می‌شود، از «موفقیت‌های شگرف» و «جهش تولید» و بازده «بی‌سابقهٔ» محصولات کشاورزی سخن گفته می‌شود. مائو خوشحال از تحقق پیش‌بینی‌هایش گرفتار این اطلاعات دروغین می‌شود.

در برابر میلیون‌ها مُرده‌ای که سکاندار بلندقد ناخواسته و به سبب تعصب ایدئولوژیکش به بار می‌آورد، قطعیتِ شکست بالاخره خود را تحمیل می‌کند. بنابراین مائو از ترس این‌که مسئول ناکامی در نظر گرفته شود، جلسهٔ مفصلی از ۲ ژوئیه تا ۲ اوت ۱۹۵۹ در دفتر سیاسی در گُلینک، منطقه‌ای که کوهِ لو در آن قرار دارد، برگزار می‌کند. تاکتیکش از قبل مشخص شده است: نخستین معترض را از پا دربیاورد و مسئولیت قحطی بزرگ را به جای خودش گردن او بیندازد. قرعه به نام مارشال پِنگ دِهای وزیر دفاع برای ایفای این نقش پرمخاطره می‌افتد. سوم ژوئیه و روزهای بعد، این رفیق قدیمیِ رهبر بزرگ در نبرد هونان قصد دارد با ساده‌دلی کامل مخالفت‌هایش را ابراز کند. با این حال او به خاطرِ نقدهای لیو شائوچی، که به درخواستِ مائو از ۲۷ آوریل رئیس‌جمهور جمهوری خلق چین شده است، ــ مائو فقط برای فرار از

مسئولیت‌هایش و با حفظ ریاست حزب و ریاست کمیسیون عالی امور نظامی این منصب افتخارآمیز را رها کرده است ــ و همچنین نقدهای جئو ئن‌لای، نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه و بالاخره دنگ شیائوپینگ عضو کاملاً جدید دارودستهٔ واقع‌گراها که همچنان دبیر کمیتهٔ مرکزی است و به دلیل شکستگی پا غایب است، فرصت نمی‌کند به ابراز نظرش بپردازد (البته که این وضع برای او بهتر است چون دنگ مایل بود رک‌وپوست‌کنده صحبت کند).

لیو و جئو که تاوان هم‌نظری‌شان را با وزیر دفاع پس می‌دهند باید به هر قیمتی تبرئه شوند. وظیفهٔ آن‌هاست که نخستین ضربه‌ها را به مارشال وارد کنند: منطق سیستم این است. در ۲۳ ژوئیه مائو ضدحملهٔ خود را آغاز می‌کند. اگرچه پنگ بر وفاداری‌اش تأکید می‌کند، او را با حرکتی تحقیرآمیز از سر راه برمی‌دارد. در شانزدهم اوت مارشال مطلع می‌شود که از سمتش به عنوان وزیر دفاع کنار گذاشته شده است. نشانهٔ آن دوران این است که لو رویی‌چینگ، وزیر سابق پلیس، به عنوان رئیس ستاد ارتش منصوب می‌شود.

سکاندار بلندقد که همچنان آماده است پیش‌تر برود، از کنار گذاشتن پنگ دهای استفاده می‌کند تا پاکسازی ضدراست جدیدی به راه بیندازد که بر اساس اعترافات بعدی دنگ شیائوپینگ دست‌کم ده‌میلیون نفر از چینی‌ها و شاید شمار بسیار بیشتری را در بر می‌گیرد. به هر حال تلاش برای اشتراک‌سازی جامع که تا سال ۱۹۶۱ ادامه می‌یابد، بین ۳۵ تا ۴۰میلیون مُرده به بار می‌آورد.

چه راحت گفته می‌شود ۳۵ تا ۴۰میلیون...

«هرج‌ومرج بزرگ» زیرِ آسمان

این کشتار که کار دارودستهٔ واقع‌گراها ــ به سرکردگی لیو شائوچی ــ را تمام می‌کند، موجب می‌شود مسئولیت کامل امور اقتصادی و به نوعی امور سیاسی به مائو تفویض شود. لیو در واقع از «کنفرانس هفت‌هزار» مدیرانی که ژانویهٔ ۱۹۶۲ در پکن گرد هم آمده‌اند استفاده می‌کند ــ جرمی غیرقابل بخشش ــ تا در ملأعام با مرد شمارهٔ یک مخالفت کند. این بوروکرات با سبکی بیشتر کلاسیک با بهره‌گیری از آمار واقعیِ «جهش بزرگ به پیش»، که اساساً منفی است، ماهرانه مائو را مجبور می‌کند به دفاع از خود برخیزد. اما سکاندار بلندقدِ اصلاح‌ناپذیر که حالا در نظر دارد با عظمت برگردد، در پی واکنشی سنجیده، نتیجه می‌گیرد چنین رنسانسی فقط به لطفِ توزیع مجدد کارت‌ها رخ می‌دهد. بر اساس گفتهٔ او، این «هرج‌ومرج بزرگ زیر آسمان» انقلاب فرهنگی خواهد بود. این کشمکش عظیم که در سال ۱۹۶۵ به بهانه‌ای ظاهراً بی‌اهمیت آغاز می‌شود ـ عزلِ های رویی،(۱۴۵) نمایش‌نامه‌ای که نویسنده‌اش فردی است تحت‌الحمایهٔ پنگ جِن، شهردار پکن، که به همراه لیو شائوچی سردمدار دارودستهٔ واقع‌گراها محسوب می‌شوند ــ در وهلهٔ اول باعث برآمدن جمعی از جوانان متعصب و پرشور، یعنی اعضای گارد سرخ، در تقابل با ستاد حزب می‌شود.

تکیهٔ مائو در این مورد بر «گروه چهار» است که در کنار سه دست‌نشانده‌اش، جیانگ چینگ آخرین همسر وقتش را هم به کار می‌گیرد که اگرچه از او جدا شده با او زندگی می‌کند. کانگ شنگ به عنوان پادشاه زیرزمینیِ «هرج‌ومرج بزرگ زیر آسمان» دوباره پشت پرده دست‌به‌کار می‌شود. هموطنانش که از وحشت میخکوب شده‌اند، به او لقب «ارباب تاریکی» می‌دهند.

در حالی که جئو ئن‌لای از تصور این‌که مغضوب شود بر خود می‌لرزد و

اوضاع را تحمل می‌کند، مائو با مداخلهٔ مارشال لین بیائو که به خاطر کنارگذاشتن پنگ دهای ارتقا درجه گرفته است خیالش از وفاداری ارتش راحت می‌شود. لین به‌تازگی از شر وزیر سابق گونگانبو و بعد رئیس ستاد لو رویی‌چینگ خلاص شده است؛ کسی که به جنایتی هولناک متهم شده است: او گروهی از نظر نظامی مؤثر را به گروه مائوئیستی شایسته‌ای ترجیح داده است! مائو که در بی‌عقلی‌اش منطقی است، می‌داند که می‌تواند یکی از ستون‌های رژیم یعنی حزب را به سود خود به لرزه درآورد، اما باید دو ستون دیگر را صحیح و سالم نگه دارد: پلیس و ارتش. در غیر این صورت فروپاشی رخ می‌دهد.

چِن بودا، منشی شخصی سابقِ مرد شمارهٔ یک، که اکتبر ۱۹۶۶ به عنوان رهبر انتصابی گروه مرکزی انقلاب فرهنگی ارتقا یافت، تصور می‌کرد از مؤثرترین پشتیبانی برای تحمیل عقیده‌اش به گاردهای سرخ و کل جامعه برخوردار است. کتاب کوچک سرخ، نقل‌قول‌های رئیس‌جمهور مائو، که مجموعهٔ دستورالعمل‌های سکاندار بلندقد است، باید به هر مناسبتی خوانده شود:

«هر آنچه ما انجام می‌دهیم برای خدمت به خلق است.»

«کار کردن چیست؟ کار کردن جنگیدن است.»

«هر کمونیست باید این حقیقت را بپذیرد که 'قدرت در آن سویِ اسلحه قرار دارد'.»

مقامات عالی‌رتبهٔ اخراجی که به جلسات خودانتقادی بی‌پایانی تن می‌دهند ــ در واقع تحقیرهای عمومیِ تکراری همراه با خشونت‌های جسمی ــ جایگاهشان را از دست می‌دهند: لیو شائوچی معروف به «خروشچف چینی»؛ لو رویی‌چینگ که به‌تازگی از اقدام به خودکشی برای گریز از دست گاردهای سرخ نجات یافت؛ پنگ جن که همچنان در جایگاه شهردار پکن قرار دارد اما نه برای مدتی طولانی؛ بو ییبو مسئول امور اقتصادی؛ لی لیسان که قبلاً «لنین چینی» نامیده می‌شد. دنگ شیائوپینگ هم در تلهٔ مائو می‌افتد؛ اگرچه او را به

عنوان کارگر ساده‌ای به شهرستان تبعید می‌کنند، از خونش می‌گذرند چرا که مائو دوستش دارد و ترجیح می‌دهد برای وقت مقتضی حفظش کند.

در چنین شرایطِ مصیبت‌باری، بین استبدادِ مائو و خودکامگیِ آتشین استالین تفاوت سبک نمودار می‌شود. در چینِ دوران انقلاب فرهنگی، رهبران مخلوع مثل لیو شائوچی به رفتارهای خشونت‌بار خاصی تن می‌دهند که زجرکششان می‌کند، اما نه از سوی هیچ دادگاه نمایشی‌ای به مرگ محکوم می‌شوند نه به صورت رسمی اعدام. در نتیجه تضاد میان اسطوره‌های بنیادی این دو رژیم بسیار فاحش است. در عوض هر دو توتالیتاریسم شوروی و چین در ستایش افراطی رهبر بزرگ بسیار شبیه هم‌اند.

در حالی که کشور دوباره در وحشت فرومی‌رود و ویرانی‌های مادی بخش مهمی از میراثِ هزاران‌سالهٔ چین را نابود می‌کند، کشمکش‌هایِ مرگبارِ طرفداران و مخالفان گاردهای سرخ مثلاً در ووهان در تابستان ۱۹۶۷ بین گروه شبه‌نظامیِ «سه فولاد آبدیده» و گروه «یک‌میلیون قهرمان»، و از دیگر سو هرج‌ومرجِ اقتصادی و حتی رویارویی‌ِ نظامی آشکار با اتحاد جماهیر شوروی در مارس ۱۹۶۹ حوالی رودخانهٔ اوسوری باعث بروز مجدد قحطی می‌شود. (۱۴۶) در برخی استان‌ها قطحی با آدمخواری همراه است. نیازی به تصریح نیست که همان زمان در غرب، ستایش رهبر بزرگی که توده‌های چینی را در میان طوفان‌ها راهنمایی می‌کند به اوج خود می‌رسد...



مائو حوالی سال ۱۹۷۰، احتمالاً در بالکن مقابل میدان صلح آسمانی (تیان‌آنمِن)

این بخش اول از «هرج‌ومرج بزرگ» به‌خوبی پیش می‌رود: دیکتاتور در «حملهٔ برق‌آسای خود علیه حزب می‌تواند فریاد پیروزی سردهد. با این حال می‌ماند آغاز دومین بخش: احیای نظم کمونیستی. در آوریل ۱۹۶۹، پس از نهمین کنگرهٔ حزب کمونیست چین، لین بیائو به «نزدیک‌ترین همراه نظامیِ» مائو ارتقا درجه می‌یابد، و این وظیفه به ارتش محول می‌شود. گاردهای سرخ که بعد از اعدام برخی از بزرگ‌ترین سران تحت فشار و اجبار هستند بی‌درنگ

اطاعت می‌کنند. بر سر همین موضوع کم‌کم اختلاف‌های عمیقی بین مائو و لین بیائو شکل می‌گیرد که حالا از جانش می‌ترسد، اگرچه این ترس در زمان بازسازی حزب، تحت حمایت صددرصدی مائو چندان جایی ندارد. ظاهراً مارشال ناامیدانه کوشیده بود به اتحاد جماهیر شوروی فرار کند، اما در ۱۳ سپتامبر ۱۹۷۱ هواپیمایش به‌موقع سقوط می‌کند.

مائو دوباره کنترل چینی ازرمق‌افتاده را در دست می‌گیرد. همین کافی است تا در برابر تهدید شوروی با کارت آمریکا بازی کند. این موضوع در فوریهٔ ۱۹۷۲، با سفر ریچارد نیکسون رئیس‌جمهور آمریکا به پکن، دیداری که نقطهٔ اوجش ملاقات با سکاندار بلندقد است، اجرایی می‌شود. مردی که به‌زودی هشتادساله می‌شود در معرض نخستین حمله‌های بیماری شارکو، بیماری عصبی مادرزادی قرار دارد که به ماهیچه‌ها و به‌خصوص مجاری تنفسی حمله می‌کند و باعث می‌شود حرف زدن برایش دشوارتر از قبل شود. در هشتم ژانویهٔ ۱۹۷۶، جئو ئن‌لای می‌میرد. این واقعه تظاهرات‌های مردمی در پکن را در پی دارد که نشان می‌دهد چینی‌ها تا چه اندازه از دیکتاتوری مائو بیزارند. بنابراین بار دیگر سرکوب آغاز می‌شود. دنگ شیائوپینگ که دوباره خودی نشان داده بود، مجبور می‌شود به کانتون و نزد دوستِ ژنرالش پناه ببرد. با این حال این کار تأثیری ندارد و تاریخ انقضایش فرامی‌رسد.

در پی دستگیری جیانگ چینگ و «گروه چهارنفره» از سوی واحد ۸۳۴۱، گارد پِرِتورین رژیم و مرگ مائو در ۹ سپتامبر ۱۹۷۶، چرخهٔ مرگبار انقلاب فرهنگی که عامل مرگ سه‌میلیون چینی است خاتمه می‌یابد.

این عدد اگرچه دوازده برابر کمتر از تلفات «جهش بزرگ به پیش» است، به هر حال رقمی است چشمگیر. حق با سکاندار بلندقد بود: انقلاب ضیافتِ شام نیست.

از سکاندار کوتاه‌قد تا امپراتور جدید چین

پس از دورهٔ کوتاه زمامداری هوآ گوئوفِنگ، «رئیس‌جمهور روشن‌بین»، دنگ شیائوپینگِ مرموز که سه‌بار در میدان نبرد ایدئولوژیک با مرگ روبه‌رو شده و سه بار جان سالم به‌در برده بود هدایت جمهوری خلق چین را بیست سال بر عهده می‌گیرد. او زمام حکومتی ویران را در دست می‌گیرد و قصد دارد زیر نظارت دقیق حزب کمونیست چین به عنوان قدرتی در ردیف جهانی و با میزان مناسبی از آزادی اقتصادی بازسازی‌اش کند. او شخصیت محبوب محافل تجاری غربی است که لقب «سکاندار کوتاه‌قد» را می‌گیرد و همچنان کمونیستی اصیل است و ملی‌گرایی برجسته. بله، از فشاری می‌کاهد که روی اقتصاد چین سنگینی می‌کند؛ اقتصادی که چون به‌شدت اسیر بوروکراسی است، چندان مولد نیست. البته، فشار سرکوبگرانه را هم که حرکت خلاقانهٔ کشور را فلج می‌کند تا کمترین میزان ممکن کاهش می‌دهد. اما نه تا آن اندازه که تسلیم غافلانی شود که «نوسازی پنجم» را می‌طلبند: یعنی دموکراسی؛ و به‌هیچ‌وجه نه تا جایی که انحصار تک‌حزبی که ستون رژیم است از بین رود یا ارتش به عنوان دیگر ستون حکومت زیر سؤال برود (از طرفی دنگ ریاست کمیسیون امور نظامی را به مثابهٔ تنها عنوان رسمی بر عهده می‌گیرد).(۱۴۷)

در واقع «هرج‌ومرج بزرگ زیر آسمان» نه‌تنها خلق چین را جریحه‌دار می‌کند، بلکه رهبرانش نیز اغلب آن‌قدر قربانی آن بوده‌اند که همین حس را نسبت به آن دارند. همهٔ این‌ها برای آن است که آشفتگی‌ها هرگز دوباره ایجاد نشود! واکنش خشونت‌بار دنگ شیائوپینگ از همین‌جا ناشی می‌شود که سال ۱۹۸۹ بهار پکن را به قیمت دوهزاروپانصد کشته نابود می‌کند: گرچه سکاندار کوتاه‌قد مثل مائو خون‌آشام نیست، به‌هیچ‌وجه قصد ندارد اجازه دهد که غرق شود. نوزدهم فوریهٔ ۱۹۹۷ دنگ می‌میرد. با این حال چینِ جدیدی که در

شکل‌گیری‌اش سهیم بوده پس از او باقی می‌ماند؛ چینی که ترکیبی است از آزادی اقتصادیِ (البته بیش از پیش نسبی چون روند جدیدی از دولتی‌سازی در جریان است) و حکومت پلیسی فوق‌متمرکز که در مسیر دیجیتالی شدن شگفت‌انگیزی قرار دارد و امروزه به شکل یک فوق برادر بزرگ دیده می‌شود: «سیستم اعتبار اجتماعی» و اسناد گستردهٔ ملی که باید رفتار هر چینی را با نقاط مثبت و منفی‌اش در آن ثبت و ضبط کند.

چینی با اعتمادبه‌نفس که با وجود ضعف‌هایش سلطه‌جوست: کاهش نگران‌کنندهٔ نرخ رشد، سیاست مشت آهنین در برابر ایالات متحده، ماجراجویی اقتصادی با ریسک بسیار بالا، فاجعهٔ زیست‌محیطی و فروپاشی جمعیتی. شی جین‌پینگ رئیس‌جمهورِ چینی که میراث‌دارِ گاه بی‌وفای دنگ اما ملی‌گرایی مصمم‌تر از اوست قصد دارد آن را در سال ۲۰۴۹، در صدمین سالگردِ به قدرت رسیدن مائو و کمونیست‌ها، به نخستین قدرت جهانی تبدیل کند.

رژیم می‌داند که زیر سؤال بردن هالهٔ مائو غیرممکن است، چرا که اگر تیشه به ریشهٔ دیکتاتوری بزند خود را تضعیف می‌کند، پس به هر کاری دست می‌زند تا تصویر پدرِ مؤسس را حفظ کند. در پکن مائوزدایی کمتر از همیشه در دستور کار قرار دارد...

کتاب‌شناسی منتخب

- Jean-Luc DOMENACH، Chine: l'archipel oublié، Fayard، 1992.

ـــــــ، Mao، sa cour et ses complots. Derrière les murs rouges، Fayard، 2012.

- Roger FALIGOT et Rémi KAUFFER، Kang Sheng، le maître espion de Mao، Perrin، coll. «Tempus»، 2014.
- Chang JUNG et Jon HALLIDAY، Mao، Gallimard، 2005.
- Rémi KAUFFER، Le Siècle des quatre empereurs، Sun Yat-sen، Chiang Kai shek، Mao Zedong et Deng Xiaoping، Perrin، 2014.
- Roderick MACFARQUAHR et Michael SCHOENHALS، La Dernière Révolution de Mao، histoire de la Révolution culturelle، Gallimard، 2009.
- Yang JISHENG، Stèles، la Grande Famine en Chine، 1958-1961، Seuil، 2012.

۱۱. انور خوجه، آخرین استالینیست

به قلم فرانسوا گیوم لورِن

دیکتاتور آلبانیایی (۱۹۰۸ـ۱۹۸۵) مثل کشوری که نزدیک به چهل سال، از ۱۹۴۴ تا ۱۹۸۵، به‌تنهایی بر آن حکمرانی کرد، چنان مرموز مانده که ما را واداشته است به شواهد گوناگونی متوسل شویم. منابع بسیار نادر دربارهٔ سیر واقعی زندگی‌اش، که البته این دیکتاتورـنویسنده آن‌ها را کاملاً بازنویسی کرده است، هیچ کمکی به حل معمای این هیولای سرزمین‌های بالکان نمی‌کند؛ کسی که در جریان قطع رابطه با همسایه‌ها و متحدان یوگسلاو و روس و چینی‌اش به دایناسور مارکسیستـلنینیست تبدیل شد و ادعا کرد تجسم مطلق این ایدئولوژی است. انور خوجه به عنوان فردی فرصت‌طلب که با خطرهای خارجی گوناگونی دست‌وپنجه نرم می‌کرد، بالاخره توانست کمونیسمی ملی ابداع کند که آلبانی اولویت اول و آخر آن بود. انور خوجه به عنوان مردی فرانسه‌دوست، ژیگولویی درگیر سیاست و آپاراتچیکی با عمل‌گرایی مرگبار به شیوهٔ اربابش استالین، تصویری صمیمی و در عین حال دست‌نیافتنی از خود به مردمش ارائه داد. ترکیب غریب جذابیت از سویی و دافعه‌ای که موجب پراکنده شدن اطرافیانش می‌شد از سوی دیگر، تناقض او را تشدید می‌کرد. او به عنوان دیکتاتوری روشمند حزبش را راکد، وحشت‌زده و مسخ کرد و شتابان کوشید با فراموشی‌ای مرگبار آن را از یاد ببرد، غافل از آن‌که این خطر وجود داشت که روزی مجبور شود با شبحش روبه‌رو شود.

روی جلد زندگی‌نامهٔ فرانسوی‌اش، خود را همچون بازیگران قدیمی سینمای هالیوود نشان می‌دهد. شقیقه‌های سیمین، پوست برنزهٔ درخشان، لبخندی

پهن، پیراهن سفید بی‌نقص، کت‌وشلوار فلانل خاکستری... چشم‌های اغواگرش از سرزندگی و سلامتی‌اش خبر می‌دهد. جادوی تصویر: عکس به هفتمین کنگرهٔ حزب کار آلبانی در یکم نوامبر ۱۹۸۱ برمی‌گردد که انور خوجه، که به خاطر دیابت و سکته‌های قلبی بیش از حد ضعیف شده بود، نمی‌توانست سخن بگوید و حتی وانمود کند که نشسته سخنرانیِ طولانی‌اش را قرائت می‌کند، با صدای ضبط‌شده‌اش که پخش می‌شد برای هزارمین بار به تحسین آلبانی به عنوان آخرین بهشت مارکسیسم-لنینیسم پرداخته بود. فقط نماینده‌ای از ویتنام، آخرین کشور دوست، به این کنگره دعوت شده بود. خوجه با دنگ شیائوپینگ که او را «فاشیستی نفرت‌انگیز» می‌خواند و چینی‌ها که خودشان را به غرب فروخته بودند قطع رابطه کرده بود. نطق آتشین بی‌پایان در سراسر آلبانی پخش شده بود. کل سخنرانی بدون مشکل پیش رفت و به خاطر باتری‌های خراب چند بار وقفه پیش آمد. با وجود غیبت خبرنگارهای غیرآلبانیایی، نوشته‌های انور خوجه که تعداد زیادی از مترجمان آن را برگردانده بودند، از قبل برای ترجمه‌های متعدد از سوی ناشرانِ زبان‌های خارجی آماده شده و برای بسیاری از روشنفکران چکیده‌ای بود از اردوگاه‌های سرکوبِ بورِل یا اسپاچ. این تأملات اساسی بالغ بر ۷۰ جلد از آثار انور خوجه را تشکیل می‌دادند و مادهٔ جدید مطلوبی برای کنفرانسی علمی بودند که در شرف برگزاری بود و به «اندیشهٔ نظری رفیق انور خوجه» می‌پرداخت. آن روز اجرای بی‌صدای مردِ محتضر با ده دقیقه تشویق شدید حضار گرامی داشته شد. محمد شیخو یار وفادار شمارهٔ دو و رئیس عزل‌ناشدنی مجمع در آن مراسم حضور داشت. او هنوز خبر نداشت که پیش از کریسمس خواهد مُرد و دارودستهٔ همرزم سابقش او را می‌کشند که متهمش کرده بودند که از سال ۱۹۴۵ برای کا.گ.ب، سی.آی.اِی، اُزنا در یوگسلاوی و سازمان جاسوسی انگلستان کار می‌کرده و با گشتاپو و سرویس اطلاعات نظامیِ(۱۴۸) موسولینی تماس‌هایی داشته است! عاقبتِ آخرین بازماندهٔ نخستین دفتر سیاسیِ سال

۱۹۴۴ به همراه خوجه ــ کلک بقیه قبلاً کنده شده بود ــ این‌گونه بود. این تصفیه به خودکامهٔ سالخورده، با پوست برنزه و ایدئولوژی کمونیسم ملی‌اش، این فرصت را داد که به‌تنهایی حرکت مارپیچ جنون‌آمیزی را به پایان برساند که کشورش را در آن کشانده و لقب زیبای «کرهٔ شمالی اروپا» یا «تبت غرب» را در احترام به انزوای کاملش برایش دست‌وپا کرده بود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

به نام روبسپیر

اگرچه فرانسه نمی‌تواند به داشتن دیکتاتوری بی‌چون‌وچرا ببالد، با وجود خوجه ما فرانسوی‌ترین دیکتاتور را داریم. کمی پیش از مرگش به پل میلیه، پزشک همیشگی و در درجهٔ دوم تلگرافچی ساده‌اش، گفته بود: «من فرانسوی فکر می‌کنم و فرانسوی خواب می‌بینم.» میلیه رازدارِ حرف‌هایی چنان فروتنانه بود که نمی‌توان در برابر وسوسهٔ نقل آن‌ها مقاومت کرد: «من فقط عضو حزب کارم و تنها برای خدمت به خلقم کار می‌کنم. دشمنان آلبانی می‌گویند دیکتاتورم.» اما این دشمنان همان‌طور که می‌دانیم خیل عظیمی بودند. شاید می‌شد در حرف‌های انور خوجه تردید کرد، اما فرانسه‌دوستی‌اش مسلم بود. ژان پل شامسه که در دههٔ ۱۹۸۰ ادبیات فرانسه را در دانشگاه تیرانا تدریس می‌کرد یادآوری می‌کند: «او آثار کلاسیکِ مارکسیسم را به زبان فرانسه خوانده بود. وینی، هوگو، سن سیمون، میشله، مونتسکیو، دیدرو، ولتر و... هم می‌خواند. معدود فیلم‌های مستندی که در مورد او ساخته شده است، مطالعات فرانسه‌اش را نشان می‌دهد. برایش اهمیت داشت که نشان دهد بسیار فرهیخته است و این فرهنگ را از فرانسه دارد.» انور خوجه که ضدشوروی، ضدچین و ضد همه‌چیز بود هرگز ضدفرانسه نشد. او این عشق استوار را مرهون دبیرستان‌های فرانسوی جیروکاستر، شهر مادری‌اش و کورچه، بقایای آموزشی جبههٔ شرقی، بود که بعد از ۱۹۱۸ در جنوب آلبانی ریشه دوانده بود. شاگردان این مدارس اغلب شبیه مدیترانه‌ای‌ها بودند. انور خوجه متولد ۱۹۰۸ بود، و در محیطی پرورش یافته بود که این امکان را داشت امواجی از کشور انقلاب را دریافت کند. یک توسک مسلمان بود، اصالتاً اهل آن بخش جنوبی کشور که با یونان و ایتالیا مرتبط بود. او هیچ ارتباطی با یکی از آن گِگ‌های شمال نداشت؛ دیگر قوم آلبانی، مردمی بیشتر کوه‌نشین و خشن

و اندکی متمایل به کاتولیک که همچون مردم اشکودِر هنوز دلبستهٔ سنت‌های قبیله‌ای بودند. آیا او همان پسر کارگری بود که می‌خواست نظرش را به دیگران بقبولاند؛ همان که نگهبان جلو خانهٔ زیبای مادری‌اش ــ که در زمان زنده بودنش به موزه تبدیل شد ــ می‌خواست نشان دهد در پی تحقیر همهٔ ظواهر است، به طوری که از مدت‌ها قبل ژان پل شامسه را هم متقاعد کرده است؟ «پول وجود داشت. پدرش برای تجارت به ایالات متحده رفته بود. دایی‌اش در شهرداری مسئولیت‌هایی داشت. اسماعیل کاداره نویسندهٔ بزرگ آلبانیایی بود، اهل همان محله و از خانواده‌ای مرفه، اما کمی 'دهاتی' حرف می‌زد، زیرا این خانواده به گروه خانواده‌های قدیمی شهر تعلق نداشت.» انور خوجه در آن دبیرستان‌های فرانسوی با شهامتِ دانتون و مهارتِ روبسپیر، مرد بزرگ زندگی‌اش، آشنا شد که بعدها او را در زندگی‌نامهٔ خودنگاشت مطلوب خودش این‌گونه وصف کرد: «مردی درستکار، دلبستهٔ وطن، سازش‌ناپذیر در برابر سلطنت و فئودالیسم، انعطاف‌ناپذیر در مقابل جناح‌های ارتجاعی بورژواییِ در حال ظهور، خبره در هنر ساختن ارتشی انقلابی و سیاستی انقلابی در داخل و نیز علیه ائتلاف‌های پادشاهی که فرانسه را محاصره کرده بودند.» همه‌چیز همین‌جاست: سوسیالیسم ملی، پارانویا، شور وسواسی و در این بین علاقه‌ای خاص به پاکسازی‌ها.

زندگی انور خوجه راه درازی است که با دروغ‌هایی علامت‌گذاری شده که خودش در متن بسیاری از خاطرات جعل کرده است. در این خاطرات پسرکی دبیرستانی را می‌بینیم که نخستین برخوردهایش با متون مارکسیسم در کورچه است. کمی زودهنگام است. او چگونه یک دهه بعد به هماهنگ‌کنندهٔ سازمان‌های حزب کمونیست آلبانی تبدیل شد؛ حزبی که هشتم دسامبر ۱۹۴۱ در خانه‌ای متروکه در حومهٔ تیرانا پایه‌گذاری شده بود؟ دست‌کم مسیر آشفته بود. فرانسه باز هم در این بین نقش داشت: خوجه در سال ۱۹۳۰ به عنوان بورسیهٔ علوم طبیعی به مون‌پلیه رسید. از آن‌جایی که بعد از سه سال هیچ

مدرکی به دست نیاورد، بورسش باطل شد. بایست هرچه را گرفته بود پس می‌داد، اما هرگز این کار را نکرد. در عوض فرصت را از دست نداد تا مرگ میراش ایوانج، وزیر آموزش ملی، را در زندان رقم بزند: کسی که تعلیق بورسش را امضا کرده بود! از دید او، اقامت در فرانسه کاملاً هم بی‌فایده نبود. او هم مثل دیگر رهبران آیندهٔ دنیای آسیا ــ جئو ئن‌لای، هوشی‌مین، پول پوت ــ در سرزمین فرانسه با مبارزات کارگری آشنا شد. کسی به نام مارسل، عضو حزب کمونیست محلی، را ملاقات کرد که در این مورد او را از بلاهت نسبت به مارکسیسم درآورد. با این حال ادعاهای انور خوجه در رابطه با مبارزات کمونیستی‌اش در آن دوره هرگز قابل اثبات نیست... در پایتخت همچنین با چند آلبانیایی رفت‌وآمد داشت که شاهدان مزاحم مرد جوانی بودند که شبیه ژیگولویی غربی بود؛ عاشق رخت‌ولباس، نوشیدنی و غذاهای خوشمزه و البته همهٔ این افراد بعد از جنگ به شکل عجیبی پایان خشونت‌بار یکسانی را تجربه کردند. شایعه‌ای از آن زمان وجود دارد: او در سال ۱۹۳۳ راهی پاریس شد، آن‌جا ساکن هتل محقری در خیابان موسیو لو پرنس، در نزدیکی سوربن بود و خدماتی به مردان ارائه می‌داد. ژان پل شامسه توضیح می‌دهد: «شایعهٔ بزرگی در آلبانی پیچیده بود. وقتی منتقدی آلبانیایی که در آمریکا سکونت داشت ادعا کرد که شخصیت همجنس‌گرایِ کتاب روزشمار پی‌یر، اثر کاداره، اشاره‌ای به خوجه بود، 'دردسر بزرگی' برای نویسنده درست شد. این کارِ او سزاوار دست‌کم بیست سال زندان بود... و با این حال شهر جیروکاستر در آلبانی به همجنس‌گرایی شهره بود. همچنین به مجسمهٔ بزرگش در تیرانا اشاره می‌شد که موهایش در معرض باد بود و یک دستش پشتش بود و همین ریشهٔ شوخی‌های بی‌پایانی بود که البته تنها در حلقه‌ای بسیار محدود از آدم‌های مورد اعتماد روایت می‌شد.»

بین تبعیدی‌ها همبستگی مناسبی وجود داشت: به همین دلیل بود که او با پارتی‌بازی سمتِ دبیر کنسولگری بعدی آلبانی را به دست آورد که، به لطفِ

مرد سیاست‌پیشهٔ مشهوری که سال ۱۹۴۴ مجبور به جلای وطن شد، بایست درهایش را در بروکسل می‌گشود. انور خوجه می‌گوید فرصت یافته بود با پل ویان کوتوریه، سردبیر اومانیته آشنا شود و بعدها شور کمونیستی‌اش را با او در میان بگذارد. همین اتفاق هم افتاد. از پایتخت بلژیک یادداشت‌هایی برای روزنامه می‌فرستاد که البته امضا نشده بود، چرا که منصب جدیدش او را وامی‌داشت که به سلطنت شاه زوگ اعلام وفاداری کند، اگرچه از او متنفر بود. با این حال هرگز کوچک‌ترین ردی از او به دست نیامد... خوجه تعریف می‌کند که زندگی دوگانه‌ای داشت که روزی خراب شد؛ روزی که یکی از افراد وابستهٔ مطبوعات نمایندگی آلبانی در پاریس، که بی‌اطلاع قبلی از راه رسیده بود، در حال مطالعهٔ آثار لنینیستی غافلگیرش کرد. اوضاعی عجیب‌وغریب که او را واداشت استعفا بدهد و سال ۱۹۳۶ به کشور بازگردد. البته واقعیت چندان ناخوشایند نبود: خوجه شکرگذار این اتفاق بود، چرا که از صندوق کنسولگری که مسئولیتش را بر عهده داشت سرقت شده بود و به او سوءظن داشتند... دیکتاتورِ آینده آن زمان بیست‌وهشت سالش بود و هیچ مدرکی نداشت اما با فشار، منصب استاد موقت دبیرستان فرانسوی کورچه را که خودش آن‌جا درس خوانده بود به دست آورد. درسی که تدریس می‌کرد: اخلاق! از چه زمانی مارکسیست شده بود؟ انور خوجه با خوش‌خیالی مبدأ زمانی گرایشش به کمونیسم را در همین سال‌های کار در دبیرستان می‌داند، چرا که بایست خاطرهٔ «انجام وظیفه‌اش» در کنسولگری پادشاهی را پاک می‌کرد، اما به نظر می‌رسد که بعد از سال ۱۹۳۶ و در کورچه همه‌چیز جدی شد و او رفقای قدیمی را پیدا کرد که گروه کمونیستی تازه‌کاری را تشکیل داده بودند. توماس شرایبر در زندگی‌نامهٔ انور خوجه می‌نویسد: «حالا آشوبگر است، البته شیک‌پوش‌ترین آشوبگرِ جنبش.»

ترقی بی‌نقص

برای آلبانی، جنگ جهانی دوم هفتم آوریل ۱۹۳۹ شروع شد؛ زمانی که ایتالیایِ موسولینی با اشغال این کشور که بزرگی‌اش به اندازهٔ بروتانی بود به ریاکاری کشور تحت‌الحمایه‌اش پایان داد. انور خوجه تأیید می‌کند که شش ماه بعد یعنی در ۲۸ نوامبر، روز جشن استقلال، زندگی سیاسی رسمی‌اش هم با تظاهرات ضدفاشیستی‌ای آغاز شده که در کورچه به راه انداخته بود. می‌گوید بلافاصله مجازات شده: منصبش را از دست داده و مجبور شده تیرانا را فراموش کند و پوششی قانونی پیدا کند تا بتواند فعالیت‌هایش را پشت آن ادامه دهد: اغذیه‌فروشی فلورا که مدیر آن‌جا می‌شود! میلش به مخفی‌کاری و گرایشش به سوءظن به همه‌چیز، و در وهلهٔ اول دوستانش، از همان‌جا ناشی می‌شود. پارانویا همیشه دلایل فوق‌العاده‌ای دارد. عکسی او را نشان می‌دهد که شق‌ورق با لبخندی تمسخرآمیز و سیگاری به لب جلو بطری‌های پیشخانش به‌خوبی ژست گرفته است؛ بعد از رسیدن به قدرت، سیگار از این عکس حذف شد. بهار ۱۹۴۱ به دنبالِ یورش آلمان به یونان و یوگسلاوی، تظاهرات دیگری، این بار ضدنازی، برگزار شد که او در آن شرکت کرد اما نتوانست تا پایان حضور داشته باشد. کمی بعد از آن‌که از دستگیری گریخت، رستگاری‌اش را در زندگی مخفیانه یافت و در آن زمان به یکی از رهبران حزب کار جدید آلبانی مبدل شد که هشتم نوامبر ۱۹۴۱ پایه‌گذاری شده بود. به نظر می‌رسد در همین دوران و احتمالاً با تن دادن به نفوذ کوچا تاشکو، فرستادهٔ کمینترن، که در مورد همه‌چیز در احزاب کمونیست خارجی تصمیم می‌گرفت، تعهد واقعی خود را به کمونیسم نشان داد. تاشکو به انور خوجه کمک کرد تا در سلسله‌مراتبِ گروه‌های کمونیستی که می‌کوشیدند با هم متحد شوند پیشرفت کند. در نتیجه بالاخره خودش را به رأس کمیته‌ای ضدفاشیستی تحمیل کرد که کمونیست‌ها از

عناصری پاکسازی‌اش کرده بودند که او جزوشان نبود. با این حال برخی رازها همچنان پابرجاست: چطور این مرد که حتی خدمت نظامی‌اش را هم انجام نداده بود موفق شد شاهکار کند و به درجهٔ ژنرالی دست یابد، حال آن‌که رزم‌آرای واقعی محمد شیخو، سرباز آهنینی بود که در آکادمی نظامی ناپل تحصیل کرده و آموزش نظامی‌اش را در تیپ‌های بین‌المللی جنگ اسپانیا گذرانده بود؟



انور خوجه (۱۹۰۸ـ ۱۹۸۵)، سال ۱۹۴۴

در واقع او از سوی دو فرستادهٔ یوگسلاو که نماینده‌های استالین و تیتو بودند انتخاب شده بود تا گروهک‌ها را متحد کند. او تنها مسلمان بین پنج نمایندهٔ گروه کورچا بود؛ یعنی یکی از سه گروهی که اساس حزب کار آلبانی را شکل می‌داد. خوجه، که چندان درگیر سیاست نبود، در کشمکش‌های داخلی متعددی که جناح‌های کمونیست را رودرروی هم قرار می‌داد شرکت نکرده بود. یوگسلاوها خوجه را فردی بی‌آزار می‌دانستند که به‌آسانی می‌شد اداره‌اش کرد و همچون چهره‌ای برای مصالحهٔ موقت در نظر می‌گرفتند. بسیاری فکر می‌کردند که او کل زمان جنگ حتی یک گلوله هم شلیک نکرده است. همچنین به نظر می‌رسد ظاهر فریبندهٔ غربی‌اش، آن فرهنگ فرانسوی که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و تسلطش به سخنوری ترقی خیره‌کننده‌اش را تسهیل کرده است.

مسلماً سیاست‌مداری محتاط و عمل‌گرا بود که مفهوم تعادل و روابط قدرت را درک کرده بود. او ماهرانه از بریتانیایی‌ها استفاده کرد تا حمایت لجستیکی‌شان را به دست بیاورد. به‌موقع جلساتی برگزار کرد تا کمیته را به دولت آینده مبدل سازد که ۲۲ اکتبر ۱۹۴۴ در بِرات در رأس آن منصوب شد. مردم آلبانی از این موضوع خبر نداشتند، اما چهل سال با آن درگیر شدند. یک ماه بعد او، مثل دو گل کمونیست، فاتحانه وارد تیرانای آزادشده شد، در حالی که به آلبانی می‌بالید، چرا که برخلاف همسایهٔ یوگسلاوش، برای خلاصی از شرّ ورماخت دست‌به‌دامان هیچ قدرت نظامی بیگانه‌ای نشده بود.

یوگسلاوی: دوستِ رقیب و خطرناکی که استالین، رهبر بزرگ در مسکو، به تیتو اجازه داده بود آلبانی کوچکی را ببلعد که به نظرش پر بود از «مردمانی عقب‌افتاده و بدوی». آیا خوجه اجازه می‌داد که کشور روستایی‌اش به جمهوری هفتم فدراسیون یوگسلاوی تبدیل شود؟ او بر اساس تاکتیک آزموده‌شده در دیکتاتوری انقلابی، با پاکسازی در خانهٔ خودش شروع کرد. مبارزانِ غیرکمونیست را حذف کرد و انتخاباتی با یک فهرست واحد برگزار کرد

که در آن رأی‌دهندگان اغلب بی‌سواد بودند و با انتخابی نسبتاً دستکاری‌شده روبه‌رو شدند. گوی‌های «بله» بی‌صدا در کیسه‌ای می‌افتاد و گوی‌های «نه» در قوطی‌ای از جنس حلبی. چه کسی جرئت می‌کرد سروصدا کند؟ سال ۱۹۴۵ فقط هفت درصد شهامت این کار را داشتند. در انتخابات‌های بعدی شمار آن‌ها فقط دوصدم درصد بود. بعدها دیگر فقط دو رأی مخالف شمارش می‌شد که آلبانیایی‌ها ادعا می‌کردند آرای خودِ انور خوجه و همسرش است. با این حال خطر دیگری تهدیدش می‌کرد: جوجه،(۱۴۹) وزیر دفاع و کشور و در نتیجه رئیس سیگوریمه،(۱۵۰) پلیس مخفی، مردی اهل بلگراد و پرولتری طرفدار تیتو. خوجه تا بهار ۱۹۴۸ مجبور بود با این «خائن» کنار بیاید و حتی مجبور شد جلسهٔ خودانتقادی راه بیندازد ــ که در آن خود به بی‌قیدی سیاسی‌اش قبل از جنگ اعتراف کرد ــ و غولِ طرفدار شوروی از او سؤالاتی کرد و به ضررش داوری کرد. اما در پایان ژوئن ۱۹۴۸ صبرِ پدر کوچک خلق، که به جاه‌طلبی بالکانی تیتو رشک می‌برد، به سر رسید. فرصتی غیرمنتظره برای انور خوجه که جوجه را حذف کند و در آن سالِ اورولی، حرکتی شایستهٔ نویسندهٔ ۱۹۸۴ انجام دهد: همهٔ تمثال‌های تیتو در بازهٔ زمانی کوتاهی از آلبانی ناپدید شد و اسم خودش از جزوه‌های درسی حذف شد. سال سرنوشت‌سازِ ۱۹۴۸: او برای نخستین کنگرهٔ حزب کمونیست آلبانی به یکی از وسوسه‌های هر دیکتاتوری یعنی نطق طولانی تن داد. فقط سخنرانی خودش که همسرش نجمیه عاشقانه بازخوانی‌اش کرد شانزده ساعت طول کشید. او در این سخنرانی تجدیدنظرطلبان و «پادشاه خائن بلگراد» را به‌شدت محکوم کرد. بعدها در یکی از متون اساسی خسته‌کننده‌اش با عنوان طرفداران تیتو تعریف می‌کند که سال ۱۹۴۶ سگ بزرگ مارشال، با پریدن روی کرجی، کت‌وشلوار زیبایش را به لجن می‌کشد. قطعاً «گورینگِ کروات» آدمی قابل معاشرت نبود. با پاکسازی طرفداران تیتو، بخش دوم «تاکتیک سالامی» آغاز شد که راکوشیِ مجارستانی به کار برده بود تا دیکتاتوری انقلابی تمام‌عیاری بنا کند: پاکسازی رقبای سیاسی.

خوجه در طول چندین دهه بی‌درنگ بخش سومی را هم به آن افزود که همان حذفِ رهبران حزب کمونیست خودش بود. سال ۱۹۴۸ اولین نشانه‌های دیابت، بیماری‌ای که جانش را گرفت، ظاهر شد.

با این حال استالین بایست چند نیروی ذخیره را تغذیه می‌کرد. اگر انور خوجه «طرفداران تیتو» را کاملاً حذف کرده بود، بلافاصله فرمانروای کرملین او را قضاوت و تحقیر می‌کرد: «خرده‌بورژوایی که زیادی به ملی‌گرایی تمایل دارد.» این موضوع مانع او نشد: غضب نسبت به تیتو انور خوجه را نجات داده بود، در غیر این صورت انور خوجه جوجه را پاکسازی می‌کرد. همین موضوع باعث شد استقلال آلبانی به روشی افراطی حفظ شود؛ کشوری که خیلی زود به «فرزندِ مخوف» کمونیسم تبدیل خواهد شد.

(nbookcity.com

مرد استالینیست

در صحنهٔ داخلی، دههٔ ۱۹۵۰ آغازگر تحکیم رژیم از طریق اعمال قانون جزایی است که هیچ‌چیز از قانون جزای شوروی کم ندارد: سن مسئولیت‌پذیری به چهارده سال و برای جرایم علیه حکومت و خرابکاری به دوازده سال کاهش یافته بود. سرکوب با تکیه بر ساختار سیگوریمه اِعمال می‌شد که در طول جنگ ایجاد شده بود و مقرش به خاطر شاخ‌وبرگ‌هایی که آن را می‌پوشاند، «کاخِ برگ‌ها» نام گرفته بود. در بازدید از مقر، که در سال ۲۰۱۷ امکان‌پذیر شد، میزهای قدیمی شنود تلفنی کشف شد که با آن‌ها می‌شد همزمان به مکالمات چهل نفر گوش داد. رقم قابل ملاحظه‌ای است، با علم به این‌که در دههٔ ۱۹۷۰ تنها هزاروپانصد خانوار در تیرانا مجهز به تلفن بودند. اما میکروفن‌هایِ واقعی انور خوجه ۱۵,۰۰۰ نیروی سیگوریمه بودند که اغلب از بین «تنزل‌یافته‌ها»، بورژواهای سابق یا نظامیان مخلوع و البته همهٔ کسانی به کار گرفته می‌شدند که بهانه‌ای برای ملامت آن‌ها می‌شد یافت... اغلبِ عذاب‌دیده‌ها یا نزدیکانشان ترجیح می‌دادند همکاری کنند تا در زندان بپوسند. ۱۵,۰۰۰ مرد از بین جمعیت یک‌ونیم‌میلیون‌نفری: عدد قابل ملاحظه‌ای است، به‌خصوص در کشوری کوچک که همه‌چیز در آن شناخته شده و به قول شامسه «کمونیسمی روستایی» در آن برقرار بود. او می‌افزاید: «در هر بخش افسران سیگوریمه سهمیه‌ای برای بازداشت‌ها داشتند. اگر در پایان سال به رقم مورد نظر نمی‌رسیدند، بی‌دلیل عده‌ای را دستگیر می‌کردند.» مسیر با کمترین انحراف مشخص شده بود: اردوگاه‌های بازداشت در بورل و اسپاچ یا جاهای دیگر، سفرهایی که به‌ندرت می‌شد بازگشتی برای آن‌ها تصور کرد. شامسه هنوز به یاد دارد: «پیش می‌آمد که کنارِ جاده زندانی‌هایی را با لباس‌های پشمی کلفتی می‌دیدیم؛ عجیب آن‌که آن‌ها بهتر از بسیاری از دهقانان آلبانی لباس پوشیده

بودند.» مأموریت اصلی سیگوریمه نظارت بر وفاداری ایدئولوژیک شهروندان، اعضای حزب و دفتر سیاسی حزب بود. انور خوجه گزارش‌های آن‌ها را در خانه‌اش، در بلوک در مرکز تیرانا و مجاور ساختمان پارلمان و هیئت دولت که به سبکِ موسولینی بنا شده بود، دریافت می‌کرد و به صورت روزانه از نظر می‌گذراند. بلوک محله‌ای امن و جدا بود با مدرسه‌ها و مغازه‌ها و گذرگاه‌های زیرزمینی که دارودستهٔ حاکم مجبور بودند آن‌جا ساکن شوند. پیش از آن‌که قدرت حزب در کل کشور گسترش یابد، سیاست درهای بسته به شیوهٔ کرملین در سال‌های ابتدایی حکومت استالین در رأس قدرت آغاز شد. دیکتاتور، همچون اعضای حزب سوسیالیست متحد آلمان شرقی در واندلیتس یا رهبران چینیِ شهر ممنوعه، اعضای دفتر سیاسی‌اش را زیر نظر خودش داشت و در پایان روز آن‌ها را در دفتر-کتابخانه‌اش یا در «باشگاه» حزب، که آن طرف خیابان قرار داشت به حضور می‌پذیرفت. آن‌جا گِرد میز نوشیدنی، میز بیلیارد یا در حال تماشایِ فیلمی که از غرب وارد شده بود گپ می‌زدند. خوجه مردِ عادت‌ها بود. دیکتاتوری کوشا. بقیهٔ روز نشریات آلبانیایی و فرانسوی را زیرورو می‌کرد و سرمقاله‌های ناشناسِ زری ای پوپولیت(۱۵۱) را می‌نوشت و خط سیر کلی را مشخص می‌کرد. به شیوهٔ استالین هیچ‌چیز از زندگی خصوصی انور، که آلبانیایی‌ها به او می‌گفتند «دایی»،(۱۵۲) به بیرون درز نمی‌کرد. در جامعهٔ طایفه‌محورِ آلبانی، دایی نقشی اساسی بر عهده داشت. او عاقله‌مردی بود که احترامش نگه داشته می‌شد. مردم عکسِ دایی را، همان عکسی که او را کنارِ قفسه‌های خلاصهٔ آثارش نشان می‌داد، در خانه‌هایشان آویزان می‌کردند، آن‌ها فقط خبر داشتند که او سه فرزند دارد که به زیبایی نام‌های ایلیر (به یادِ ایلیری‌ها، نیاکان آلبانیایی‌ها)، سوکول (قهرمان قرون وسطی) و پرانْوِرا (به معنای بهار) را برایشان انتخاب کرده بود. ناپیدایی و فاصله‌گیری و ترس ویژگی‌اش بود، اما باعث نمی‌شد سفر به سراسر کشور را تا جایی که سلامتی‌اش اجازه می‌داد کنار بگذارد. این سفرها فرصتی بود برای جشن‌های

ازپیش‌سازماندهی‌شده و سخنرانی‌هایی که بخشی از آن بود. او تا پایان زندگی‌اش به پیاده‌روی آرام و گاه‌وبی‌گاهش در پایتخت و البته پشت سر یک مرسدس ادامه می‌داد.



انور خوجه به همراه مقامات رسمی حزب کار آلبانی پشت تریبون، در جریان جشن ملی سال ۱۹۷۳

در صحنهٔ خارجی نقطهٔ عطف اساسی سال ۱۹۶۰ بود. انور خوجه که پنج سال قبل به‌سختی ملاقات خروشچف با تیتو را تحمل کرده بود سپس سال بعد در

بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، که خودش در آن حضور داشت، شاهد افشای گزارشی راجع به جنایت‌های استالین بود. حتی یک کلمه را هم باور نکرد. با تعجب به رهبر شوروی که گزارش را تأیید می‌کرد گفت: «چطور ممکن است استالین چنین جنایت‌هایی مرتکب شده باشد؟ چطور از چنین خطاهایی که به او نسبت می‌دهید برحذرش نداشتید؟» از آن‌جایی که گفتگو در پارکی زیر کِشت جریان داشت، خروشچف عصایش را به یک بوتهٔ کلم کوبید و به او پاسخ داد: «استالین به همان راحتی که باغبان این را می‌بُرَد سر شما را می‌برید.» انور خوجه مقاومتی نکرد اما کم‌کم متوجه چین شد که از مسکو فاصله می‌گرفت. سال ۱۹۵۹، سفر خروشچف که از بلندای خلیج وِلوره رؤیای موشک‌هایی را با خود داشت که می‌توانست روی مدیترانه پرتاب کند، تنها در ظاهر روابط را گرم کرد. انور خوجه دست از تحسین استالین نکشید، چرا که چند باری که ملاقاتش کرده بود خاطرهٔ فوق‌العاده‌ای از او در ذهن داشت: «مارکسیست-لنینیستی بزرگ، زیرک، خوشایند، شایسته، خوشرو، دقیق و سرشار از لطف به انسان‌ها.» قدیس ژوزف، برای ما آلبانیایی‌های بینوا دعا کنید! علاوه بر این نیکیتای زمخت با بیان آن‌که آلبانی برای کشورهای عربی باید به «الگو» تبدیل شود، باعث نارضایتی شدید خوجه شد. خوجه، که به عنوان یک استالینی شایسته می‌خواست کشورش را به صنایع سنگین تجهیز کند، احساس کرد به او توهین شده است. شوروی در برابر چنین خیره‌سری‌ای اقدامات مقابله‌به‌مثل همیشگی را در پیش گرفت: غلات بیشتر، اعتبار بیشتر برای برنامهٔ پنج‌ساله، فراخواندن کارشناسانشان و لغو بورس‌های دانشجویان آلبانیایی که در مسکو تحصیل می‌کردند. خوجه که به‌شدت عصبانی شده بود و حالا اطمینان داشت که چینی‌ها خوشحال می‌شوند که به یاری‌اش بیایند، خروشچف را «فرمانروایِ باج‌گیر شارلاتان» خواند.

مرد مائویست

شانزدهم نوامبر ۱۹۶۰، تنش و درگیری به اوج خود رسید. خوجه در مسکو، در حضور استاد خروشچف و در برابر هشتاد حزب کمونیستی که گرد آمده بودند، با تکریم بت بدنام‌شده مستقیماً حمله کرد: «ما همگی باید از اثر بارور و جاودانِ استالین دفاع کنیم. کسی که از او دفاع نکند فرصت‌طلب است و پست.» هشداری کمابیش آشکار! اسماعیل کاداره در زمستان سخت (۱۹۷۳) این انشقاقِ رخ‌داده در شبِ مسکو را شکوهمندانه بازنویسی کرد: «انور خوجه فنجان خود را برداشت گفت: 'تصادفی نبود که چند لحظه پیش از آشیل یاد کردم...دنیا پر از تراژدی است اما ما خیال می‌کردیم کمونیسم با آن سروکار نخواهد داشت. خب، واقعیت جز این بود!'» ژان پل شامسه تعریف می‌کند: «کاداره که به دلیل بی‌توجهی به دوران معاصر مورد سرزنش بود، پیش از نوشتن این اثر به دیدار خوجه رفته بود تا به بایگانی‌ها دسترسی پیدا کند. انور خوجه حسابی از او دل برده بود، او برایش نه از مارکسیسم بلکه از دلتنگی برای شهر مادری‌اش، جیروکاستر و از تحقیرش نسبت به شوروی‌های زمخت حرف زده بود... همه را هم با کلماتی 'تقریباً شهوانی' بیان کرده بود. نتیجهٔ این دیدار انتشارِ اثری جذاب و حیرت‌آور است که در آن هیچ اتفاقی در آلبانی رخ نمی‌دهد مگر تحت رهبری خوجه، چهره‌ای رمانتیک و خودخواه که با شگفتی دربارهٔ آینده کمونیسم پرس‌وجو می‌کند! او شاهانه بر کشوری جنون‌زده فرمانروایی می‌کند که در افولی یأس‌آور فرو رفته است.» آن روز در مسکو، رهبرانِ دیگر کشورها از جمله هوشی‌مین، یک آفریقایی، یک اسکاندیناویایی و حتی موریس تورِز صورت‌سرخ جلو انور خوجه صف می‌کشند تا بکوشند زمینه‌ای برای سازش بیابند؛ هیچ راهی پیدا نمی‌شود، او نخستین چرخش بزرگ زندگی‌اش را انجام می‌دهد و کشورش را از بقیهٔ اروپای شرقی

جدا می‌کند. آن‌طور که پی‌یِر کابان که مدت‌ها سایت‌های حفاری را در آپولونیا مدیریت می‌کرد به ما گزارش می‌دهد، همهٔ خارجی‌ها بایست آلبانی را ترک می‌کردند. بسیاری از آلبانیایی‌هایی که برای تحصیلات به مسکو و صوفیه و برلین شرقی رفته بودند ازدواج کرده بودند. زوجه‌ها به همراه دخترانشان اخراج می‌شوند، تعیین می‌شود که پسرهای حاصل این وصلت‌ها بمانند و خطاکاران دعوت به ازدواج مجدد می‌شوند: این تصمیم منشأ مصیبت‌های خانوادگی بسیاری شد که عواقبش همچنان قلب‌ها و جان‌ها را متأثر می‌کند. در صحنهٔ بین‌المللی، خوجه با دست گذاشتن روی چهار زیردریایی شوروی که در خلیج ولوره توقف کرده بودند و اتحاد جماهیر شوروی قصد باز پس گرفتن آن‌ها را داشت برای خودش پیروزی مهمی به دست آورد. با این حال بنا به توافق‌ها پیش‌بینی می‌شد که شوروی بایست برای مدتی ناوهایش را واگذار کند. دیکتاتورْ خلیج را با کشتی‌های قدیمی مسدود و تهدید کرد که آن‌ها را بمباران می‌کند و چیزی را که می‌خواست به دست آورد: ملوانانِ شوروی بدون ناوگان کوچکشان به کشور بازگشتند.

انور خوجه از آغوش روس‌ها مستقیماً به آغوش چینی‌ها افتاد و مائو در پانتئون آلبانی به استالین ملحق شد. اگرچه کاملاً از شعارهای مائو حمایت نکرد ــ انور خوجه حمله‌های فرسایشی علیه حزب را نمی‌پسندید ــ نسبت به آژیرهای انقلاب فرهنگی که سکاندار بلندقد در سال ۱۹۶۶ به صدا درآورد بی‌اعتنا نبود. سال بعد او «انقلابی‌سازی» کشور را آغاز کرد. این روند از مسیری کاملاً الحادی می‌گذشت و عملِ دینی به مثابهٔ «جنایتی علیه حکومت» به نظر می‌رسید؛ اوج عملکرد مردی که نام خانوادگی‌اش معنایی «مذهبی» داشت. کلیساها و مساجد که در آن‌ها دیگر فقط به دستِ متجاوزان خارجی افتاده بودند، ویران یا تعطیل شدند تا به سینما، انبار، مغازه یا خانهٔ فرهنگ تبدیل شوند. «انقلابی‌سازی» در مخالفت با سنت‌ها و رسوم، پیشه‌وری، پوشیدن لباس‌های سنتی و شعائر «خرافی»، بی‌آن‌که اشاره‌ای شود، روشی برای

تسریعِ غربی‌سازی کشور به شیوهٔ دشمن درجه یکش تیتو بود. این نابودی‌ها با موج ساخت پناهگاه در کشور ــ به معنای واقعی کلمه ـ همراه بود تا کشور بتواند به‌تدریج در برابر هر حمله‌ای از خود دفاع کند. رفیق مائو پیش از این گفته بود «صد گل بشکفد و صد مکتب رقابت کنند». در آلبانی پناهگاه‌ها پس از رگبار مثل قارچ از زمین روییدند. ۷۰۰,۰۰۰ پناهگاه وجود داشت! کارخانه‌های سیمانی که شوروی‌ها و چینی‌ها در اِلباسان و جاهای دیگر تحویل داده بودند و دودهایی از همه رنگ به بیرون تف می‌کردند مکانِ ساخت پناهگاه‌ها شدند. شامسه می‌گوید: «برحسب اندازه سه نوع پناهگاه پیش‌ساخته در کارخانه دیده می‌شد. گاهی در یک کشتزار بالغ بر دوازده پناهگاه می‌شد دید. برای مانورها از آن‌ها استفاده می‌کردند و مردم مجبور بودند دوره‌های نظامی ببینند. همچنین عشاق نیز از آن‌ها بهره می‌بردند، یا به عنوان مستراح ازشان استفاده می‌شد.» به نظرِ کارشناسان این موج ساخت پناهگاه دو برابر خط دفاعی ماژینو خرج در بر داشت و سه برابر آن بتن مصرف کرد! خودِ انور خوجه حدود شش تا از این سنگرها در تیرانا، حومه‌اش و ویلاهای لب دریا در ولوره و پوگرادتس و دورِس در اختیار داشت که چندین ماه را در آن‌ها کنار خانواده‌اش گذراند. او خوجهٔ دیگری بود، غریبه برای آلبانیایی‌ها، ریش‌سفیدی مهربان و احساساتی، تحت تأثیرِ ترانه‌های انقلابی یا شعرهایی که در بازی نوه‌هایش به آلبانیایی یا فرانسوی دکلمه می‌کردند. خانه‌ها با ضرباهنگ خانواده‌اش وسیع می‌شد و از دامادها و عروس‌ها خواسته می‌شد که به کانون خانواده بپیوندند تا جلو هر گونه تماس نامناسب با مردم گرفته شود. این حالت ریش‌سفیدِ گوشه‌نشین بالکانی با وضعیت سلامتی‌اش هم مرتبط بود: از سال ۱۹۶۶ سلامتی‌اش رو به افول رفت. او نتوانسته بود سال ۱۹۶۷ سفر مهمش را به چین عملی کند که بنا بود دوستی جدیدی با پکن را موجب شود. سال ۱۹۶۹ دیگر در وضعیتی نبود که از خانه‌اش در ولوره تا آدریاتیک برود. این مسئله اهمیتی نداشت، چرا که دست‌نشانده‌هایش در دفتر

سیاسی ابتکار عمل به خرج دادند و با ظرافت بسیار استخری حفر کردند پُرشده از آب دریا: طبق گفتهٔ توماس شرایبر وقتی خوجه با هدیهٔ غافلگیرانه‌اش روبه‌رو شد، فریاد کشید: «زنده باد حزب!»

شهر کتاب (bookcity.com)

این بازگشت به خود همگانی با آلبانیایی‌سازی فرهنگ نیز بیان شد. خوجه از مقایسهٔ خودش، که با غول شوروی قطع رابطه کرده بود، با اسکندربیگ، قهرمانِ آلبانیایی که موفق شده بود در قرن پانزدهم شاهکاری رقم بزند و نزدیک به ربع قرن ارتش هولناک امپراتوری عثمانی را عقب براند، نهایت استفاده را برد. موزه و مجسمه‌هایی به افتخارِ این چهرهٔ قیم‌مآب برپا شد که قبلاً رونسار و ویوالدی یادش را گرامی داشته بودند و تنها خودِ انور خوجه را می‌شد با او مقایسه کرد. دیکتاتور همچنین برنامهٔ مطالعاتی و تحقیقاتی وسیعی را برای توجیه ریشهٔ ایلیری آلبانیایی‌ها در سرزمین‌های بالکان آغاز کرد با این مضمون که «تقدم برتری محسوب می‌شود». پی‌یر کابان می‌گوید: «در متون یونانی به اقوام ایلیری اشاره شده اما مسئله این است که خودِ ایلیری‌ها نمی‌نوشتند و این موضوع اثبات پیوستگی بین زبان ایلیری و زبان آلبانیایی را دشوار می‌کند.» این مشکل ناجی حزب را متوقف نکرد، و خودبزرگ‌بینی‌اش با پارانویا همگام پیش می‌رفت. در چنین موقعیتی شنیدن حرف‌های اودیل دانیل اصلاً جای تعجب ندارد. او در اینالکو(۱۵۳) تمدن آلبانیایی تدریس می‌کند و تغییری را در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ به یاد می‌آورد: «سال ۱۹۶۵ من بورسیه بودم و هنوز می‌توانستم تقریباً آزادانه رفت‌وآمد داشته باشم. سه سال بعد که در هتل خارجی‌ها اقامت داشتم، همواره دو سه راهنما به من چسبیده بودند.» انور خوجه همچنین به عنوان رهرو کمال آتاتورک کوشید به سنت‌های طایفه‌ای، به‌خصوص در شمال، پایان دهد؛ سنت‌هایی که به کشور قوام می‌بخشید. کین‌خواهی ممنوع شد و دخترکوچولوها به مدرسه فرستاده شدند. جای تعجب نیست که خوجه به هر مذاکره‌ای که پای شوروی‌ها یا چینی‌ها را وسط می‌کشید ناسزا می‌گفت. دیگر گفتگوهای بین کاسیگین و مائو باب طبعش

نبود، اما بازدید نیکسون از پکن در سال ۱۹۷۲ باعث اعتراض شدید او شد. به نظرش کنفرانس چندجانبهٔ هلسینکی دربارهٔ صلح و خلع سلاح (۱۹۷۵) به شکل ننگ‌آوری نابه‌جا بود. سرانجام اتفاق غیرقابل قبول رخ داد: سال ۱۹۷۷، تیتو، تجسم شرّ، با شکوه فراوان در چین مورد استقبال قرار گرفت؛ چین پشت سرِ آلبانی کوچک که در نظرش کشوری قابل صرف‌نظر کردن بود، با یوگسلاویِ غیرمتعهد آشتی کرد. انور خوجه سال ۱۹۷۸ با چین قطع رابطه کرد و خود را در برابر جهان کمونیستی-تجدیدنظرطلبی و دنیای سرمایه‌داری تنها دید.

به همین خاطر بود که دوباره کوشید با برخی کشورهای اروپایی ارتباطاتی برقرار کند. این کشورها عبارت بودند از فرانسه که فراموشش نکرده بود؛ ایتالیا که از شهر باری فقط پنجاه کیلومتر با سواحل آلبانی فاصله داشت؛ آلمان که از منظر تاریخی نه از صربستان حمایت کرده بود نه یونان؛ به همراه رومانی که نمی‌توانست نسبت به ناسیونال‌کمونیسم افراطی نابغهٔ کوه‌های کارپات(۱۵۴) بی‌اعتنا باشد. با این حال بدون کمک گستردهٔ چینی‌ها، کشورِ لِک، یکای پول رایج، با وجود سوادآموزی، صنعتی‌شدن اجباری و ساخت جاده‌های بی‌شمار و آسمان‌خراش‌ها در فلاکتی فرورفت که برای اروپا باورکردنی نبود. ایدئولوژیِ اجباری و همچنین اعمالِ وحشت از سوی سیگوریمه تشدید شد.

انور خوجه در آخرین دههٔ حکمرانی‌اش همزمان همه‌جا بود و هیچ‌جا نبود. همه‌جا حتی روی دیواره‌های کوهستان‌ها که در نوک قله‌شان، اندیشه‌های بی‌نظیرش به شکل نوشته‌هایی عظیم با ریگ‌های سفید بین آسمان و زمین جای می‌گرفت و در جزوه‌ها، حتی به زبان خارجی، نوشته‌هایش به عنوان کمکی برای یادگیری زبان فرانسه یا ایتالیایی استفاده می‌شد. اما به‌تدریج که توانش تحلیل می‌رفت، آلبانی هم با دستوراتش در خود مچاله می‌شد. از بیرون به نظر می‌رسید کشور وارد دورهٔ یخبندان شده است. با این حال پشت مرزهایش مردم به صورت مخفیانه در حال جابه‌جا شدن بودند؛ امری که نتیجهٔ پاکسازی کارمندان و کارگزارانی بود که به روستا و اردوگاه‌های کار فرستاده

می‌شدند. پی‌یر کابان تصریح می‌کند: «محکومان و همچنین زنان و فرزندانشان به تبعیدگاه‌های روستایی و وسط دهقانانی فرستاده می‌شدند که به چشم بدی به آن‌ها نگاه می‌کردند و ناخوشایندترین کارها را برایشان در نظر می‌گرفتند.» این تنها تحرک مردم بود. برای رفت‌وآمد به گذرنامهٔ داخلی نیاز بود، سر هر پلی ایست‌های بازرسی ایجاد شده بود و اتومبیل‌ها به اعضای حزب اختصاص داشت. ارتش از مخازن بنزین محافظت می‌کرد. شامسه به خاطر می‌آورد: «وقتی راهی شمال کشور شدیم، دانشجویان شمالی از ما می‌پرسیدند: 'جنوب چطوری است؟' و وقتی از جنوب بازدید می‌کردیم، جنوبی‌ها می‌پرسیدند: 'شمال چطوری است؟'» در مرکز، تیرانا، تناقضی «پرشور» حاکم بود. این دیکتاتورِ مطلق که به افتخارش موزه‌ای در خانهٔ کودکی‌اش در جیروکاستر افتتاح کرده بود و در زمان زنده بودنش مجسمه‌اش را در میدان بزرگ تیرانا ساخته بودند، بیش از پیش ناپیدا شده و حتی نامی از او برده نمی‌شد. اودیل دانیل به خاطر می‌آورد: «هالهٔ رازآلودی احاطه‌اش کرده بود، آوردن اسمش تابو بود، حرفی از او زده نمی‌شد، یادی از او نمی‌شد و هر گفته‌ای مربوط به او می‌توانست بد تفسیر شود.» مردِ ناپیدا نابینا هم شد: انور خوجه که دیابت تحلیلش برده بود، با وجود ذره‌بین‌های ساعت‌سازی و پروژکتورهایی که دورش ریخته بود دیگر نمی‌توانست بخواند. همسرش که از زمان جنگ یار وفادارش در مبارزه بود همه‌چیز را برایش می‌خواند. اما هیبت بلند دایی با حمله‌های قلبی مکرر از ریخت افتاده و ضعیف شده بود. ژیگولوی سرزنده‌ای که قدرت اغواگری‌اش روی همهٔ هم‌میهنانش تأثیر می‌گذاشت دیگر صرفاً سایه‌ای از خودش بود. با این حال شبح همچنان ضربه می‌زد و ضربه‌هایش کماکان دقیق بود. در سال ۱۹۸۱ شیخو، شخصیت خلع‌ناشدنی شمارهٔ دو، متوجه شد که هیچ‌چیز در کشور عقاب‌ها پایدار نیست مگر انور خوجه که به نظر می‌رسد می‌خواهد با پس زدن مرگ آن را عقب براند. علایم دیکتاتور محتضری که می‌کوشد زمان را متوقف کند، اما خودش با زمان یکی می‌شود و مثل خرونوس

فرزندانش را می‌خورد. خوجه تا لحظهٔ آخر اعضای دفتر سیاسی را در اتاقش جمع می‌کرد، حال آن‌که شاهد و نگرانِ تغییرات بزرگِ در شرف وقوعِ اتحاد جماهیر شوروی بود. غروبش با طلوعِ عصر جدیدی در کشورِ مهد کمونیسم همزمان شد. یک ماه قبل از آخرین حملهٔ قلبی که خوجه را در نهم آوریل ۱۹۸۵ کنار همهٔ اعضای خانواده‌اش از پا درآورد، میخائیل گورباچف، همچون یک نماد، به سمت دبیر کل حزب کمونیست شوروی منصوب شد. دو روز بعد اعلام می‌شود که «قلبِ رهبر محبوب و پرافتخارِ حزب و ملتمان، رفیق انور خوجه، از تپیدن باز ایستاده است». به این مناسبت «مردم» می‌فهمند که رفیق خوجه سال‌های طولانی مریض بوده است.

بر اساسِ یکی از افسانه‌های قدیمی آلبانی که اسماعیل کاداره هم در کتابِ آوریل شکسته به آن اشاره می‌کند، ماه آوریل در کشور ماه مرگباری است. چند آلبانیایی در برابر پیکرش که در سالن پارلمان به نمایش گذاشته شده بود صف می‌کشند؟ برآورد می‌شود که صفی بالغ بر دو کیلومتر سازماندهی شده بود. شامسه می‌گوید: «در بزرگراه‌ها مردم خیلی اشک می‌ریختند، بیخود نیست که آلبانی کشور عزادارهاست اما در کوچه‌ها فضای بی‌خیال‌تری حاکم بود.» با عبورِ دوربین، با عجله دستمالی روی چشم‌ها می‌کشیدند. توقف جلو جسدش ممنوع بود، گویی از بروز حرکتی نسنجیده وحشت داشتند. این حرکات بعدها و بعد از فروپاشی دیوار رخ داد. سال ۱۹۹۰، مجسمهٔ غول‌پیکرش در میدانِ اسکندربیگِ تیرانا به زیر کشیده شد. پناهگاه‌ها به عنوان محل استقرار زندانیان آزادشده مورد استفاده قرار گرفت و بعد برخی از آن‌ها به بار یا پایگاه نقاشی‌های دیواری تغییر کاربری داد. سال ۱۹۹۲، هفت سال پس از مرگش، جسدش در گورستان شهدای ملت از خاک بیرون کشیده شد تا به پیکر قربانیان در قبرستان شارا ملحق شود. سرنوشتی که بالاخره برای دایی انتظارش می‌رفت، چرا که اغلب آلبانیایی‌ها نمی‌خواهند چیزی از او بشنوند. شمارِ قربانیان و بازداشتی‌ها همچنان بسیار مبهم است. به گفتهٔ بِلندی فِوزیو،

پنج‌هزاروسی‌وهفت مرد و چهارصدوپنجاه زن اعدام شدند؛ شانزده‌هزاروهفتصدوهشتادوهشت مرد و هفت‌هزاروسیصدوشصت‌وهفت زن به زندان محکوم شدند؛ ۷۰,۰۰۰ نفر هم تبعید شدند. این ارقامی است که به مردم آلبانی، کشوری با دومیلیون نفر جمعیت، گزارش شده است. اغلب بایگانی‌ها نابود شده است یا مقامات عالی‌رتبهٔ سابق که محاکمه نشده‌اند آن‌ها را با خود برده‌اند. شهادت‌ها در کشوری که جاسوسی اجباری بود بسیار نادر است. آن‌طور که شامسه شهادت می‌دهد همه عذاب‌وجدان دارند: «وقتی کتاب ما، بلوار استالین، پلاک ۵۷، در آلبانی ترجمه شد و تلویزیون‌ها و رادیوهای آلبانیایی ما را دعوت کردند، روزنامه‌نویس‌ها شگفت‌زده بودند: پس آلبانیِ انور خوجه به چنین چیزی شبیه بود؟» درست نیست که بگوییم صفحهٔ خوجه، نویسندهٔ پرکار، ورق خورده است. این صفحه هرگز خوانده نشده است.

(nbookcity.com

کتاب‌شناسی منتخب

- Pierre CABANES، Albanie، le pays des Aigles، Edisud، 1994.
- Élisabeth et Jean-Paul CHAMPSEIX، 57 boulevard Staline، chroniques albanaises، La Découverte، 1990.
- Jean-Paul CHAMPSEIX، Kadaré، une dissidence littéraire، Honoré Champion، 2019.
- Blendi FEVZIU، Enver Hoxha: The Iron Fist of Albania، Tauris، 2016.
- Ismaïl KADARÉ، Le Grand Hiver، Fayard، 1973.

ـــــ، La Niche de la honte، Fayard، 1984.

ـــــ، Spiritus، Fayard، 1996.

- Thomas SCHREIBER، Hodja، le sultan rouge، JC Lattès، 1996.
- Alexandre ZOTOS، De Skanderbeg à Kadaré، université de Saint-Étienne، 1997.

۱۲. آلفردو استروسنر، ریش‌سفیدِ خودکامه

به قلم امانوئل اِشت

«رهبر عالی» سی‌وپنج سال (۱۹۵۴ـ۱۹۸۹) بر پاراگوئه حکمرانی و هر اعتراض سیاسی را بی‌وقفه سرکوب کرد. او از کشورش، که پایگاه قاچاق کل قاره بود، همچون مزرعه‌ای بزرگ بهره برد. نظامیانی را که ممکن بود فکر ناخوشایند سرنگونی‌اش را در سر بپرورانند، با اعطای کنترل بخش‌های مهمی از این اقتصاد غیرقانونی تطمیع کرد. و خود را دانش‌آموزِ پرشورِ نبرد ضدکمونیستی نشان داد و اعتماد و نرمش ایالات متحده را به دست آورد.

آیا ژنرال استروسنر (۱۹۱۲ـ۲۰۰۶) از ژنرال تاپیوکا در تن‌تن و پیکاروها الهام گرفته بود؟ تن‌تن‌شناسان این موضوع را تأیید می‌کنند. بنابراین می‌توان عملاً در شخصیت این داستانِ مصور، بیضی صورت دیکتاتوری را دید که سی‌وچهارسال‌وپنج ماه و نوزده روز بر پاراگوئه حکمرانی کرد. در بقیهٔ چیزها... سر و شکلش به رنگ حنایی نزدیک بود که میراث ریشهٔ بایرنی‌اش بود ــ پدرش آبجوساز بود ــ و یکی از بی‌شمار القابش از همین‌جا می‌آمد: «اِل روبیو»(به معنای «بور»). و از طرفی بسیار قدبلندتر (یک‌مترونود سانتیمتر) از تاپیوکا بود و به‌خصوص که سرخپوست‌های گوآرانیسِ کوتاه‌قد و تنومند و دورگه‌های صاحب اکثریت، به خاطرِ نبود زن‌های اسپانیایی، تنها در این کشورِ قاره به سبک سرخپوستان به عنوان نیروی کار «به خدمت» گرفته می‌شدند تا نسلشان تضمین شود. در نتیجه مادرِ استروسنر دختری دورگه بود و خودش کاملاً به زبان گوآرانی، دومین زبان رسمی، مسلط بود که بیش از نود درصد مردم به آن سخن می‌گفتند. به هر حال اگرچه خودپسندی و ناشی‌گری کودیلوِ آمریکای جنوبی

به شیوهٔ هِرژه(۱۵۵) خواننده‌های هفت تا هفتادوهفت‌ساله را به خنده می‌اندازد، نکتهٔ بدیع دربارهٔ او این است که همچنان سیزده سال پس از مرگش، شمار بسیار زیادی از پاراگوئه‌ای‌ها برایش گریه می‌کنند یا نسبت به او خشمگین‌اند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

اِل کُندور

مارتین آلمادا (هشتادودوساله) یکی از همین پاراگوئه‌ای‌هاست. خطای بزرگ این مدرس و وکیل این بود که فعال سندیکایی بود. سال ۱۹۷۴ به اتهام «تروریسم فکری» بازداشت شد و تن به شکنجه‌های نظامیان آرژانتینی و شیلیایی داد که آمده بودند به دیکتاتوریِ خواهرخوانده کمک کنند. فریادهایش در نهایت دگرآزاری ضبط شد و تلفنی برای همسرش سلستین پِرز پخش شد. وقتی سلستین با محتوای بسته‌ای روبه‌رو شد که زندانبانان فرستاده بودند ــ لباس‌های آغشته به خون شوهرش ــ بر اثر سکتهٔ قلبی جان سپرد. با این حال آلمادا زنده بود. او که در زندان به سر می‌برد، سپتامبر ۱۹۷۷ به لطفِ بسیج سازمان‌های بشردوستانه، به‌خصوص عفو بین‌الملل، آزاد شد. پس از آزادی، تبعید پانزده‌ساله به پاناما و سپس فرانسه برایش آغاز شد.

دههٔ ۱۹۷۰ خفقان‌آورترین سال‌های پاراگوئه است. استروسنر در کنار اوگوستو پینوشهٔ شیلیایی، رافائل ویدِلا آرژانتینی، خوآن بوردابِری اوروگوئه‌ای، هوگو بانزِر بولیویایی و ارنستو گیزِل برزیلی آخرین افرادی‌اند که برای ایجاد جبههٔ ضدکمونیستی بین‌المللی قاره‌ای که ایالات متحده حمایتش می‌کند کنار هم قرار گرفته‌اند. این جبهه در نوامبر ۱۹۷۵ و با نام «عملیات کرکس» ــ به احترام شیلی، کشور میزبانِ مراسم که کرکس نماد آن است ــ رسمی شد و هدفش مبادلهٔ اطلاعات سرویس‌های امنیتی مختلف و هماهنگ کردن اقداماتشان بود تا بتوانند کانون جنگ‌های چریکی را نابود کنند که با حمایت برادران کاسترو به راه افتاده بود و نیز به ردیابی و حذف مخالفان بپردازند.

رهبران پاراگوئه مشتاق‌اند هرچه سریع‌تر به پاکسازی گروه‌های نظامی بپردازند که مدتی قبل یکی از آن‌ها کوشیده بود دیکتاتور را از میان بردارد. آن‌ها به‌خصوص از هماهنگی گروه‌های انقلابی و اجماع جریان‌های چپ افراطیِ

آمریکای جنوبی می‌ترسند. استروسنر نیز می‌خواهد همین کار را برای ژنرال پینوشه حامی ابدی‌اش انجام دهد که این ابتکار عمل از او ریشه می‌گیرد.

اولین عملیات طراحی‌شده از سوی پلیس‌های «عملیات کرکس» در پاراگوئه اجرا و به بازداشت یک انقلابی محلی و یک شیلیایی منتهی می‌شود که بعد از انتقال مخفیانه به کشور دیگر هرگز سروکله‌شان پیدا نمی‌شود.

آلمادا یکی از اولین قربانی‌های تعصبِ مزدوران پلیسِ آسونسیون است. او این موضوع را فراموش نمی‌کند و هرگز از آن چشم نمی‌پوشد. بهار ۱۹۸۹، دقیقاً پس از خلع استروسنر با کودتا ــ طنز تاریخ این است که شبیه به همان اتفاقی است که سال ۱۹۵۴ او را به قدرت رساند ــ علیه شکنجه‌گرانش و «رهبر عالی»شان شکایت می‌کند. هجده ماه بعد، دادگاه پاراگوئه او را به جرم همدستی در قتل مجرم می‌شناسد و استردادش را از برزیل، که به آن پناهنده شده، طلب می‌کند. این درخواست به نتیجه‌ای نمی‌رسد. با این حال مارتین آلمادا در آن نشانه‌ای دلگرم‌کننده می‌بیند. وقتی سال ۱۹۹۲ از تبعید برمی‌گردد، قانون اساسی جدیدی به‌تازگی سرزمین مادری‌اش را به دموکراسی تغییر داده است. او به عنوان حقوقدانی دوراندیش به ماده‌ای در قانون اساسی جدید متوسل می‌شود («نسل‌کشی و شکنجه، همین‌طور ناپدید شدن عمدی افراد، آدم‌ربایی و آدمکشی به دلایل سیاسی مشمول مرور زمان نمی‌شود») تا تقاضای استیناف جدیدی برای سلب آزادی‌اش طرح کند. دادگاه از او پروندهٔ بازداشتش را طلب می‌کند و ظاهراً به صورت اتفاقی پلیس آن را نمی‌یابد. این‌جاست که معجزهٔ کوچکی رخ می‌دهد. جاسوسی گمنام که احتمالاً پلیس است به او سفارش می‌کند که راهی مخزن بایگانی‌ها در لامباره در حومهٔ آسونسیون شود. او ۲۲ دسامبر ۱۹۹۲ به همراه وکلایش، خبرنگاران و یک قاضی به آن‌جا می‌رود. بازدیدکنندگان وقتی با ۷۰۰,۰۰۰ سند و بایگانی روبه‌رو می‌شوند که وزن کلشان دو تُن است و به‌دقت در قفسه‌ها چیده شده‌اند، حیرت‌زده می‌شوند. از دیگر شواهدِ محکم جنایت‌های دیکتاتوری‌های قاره این است که این اسناد فهرست

۵۰,۰۰۰ مقتول، ۳۰,۰۰۰ مفقود و ۴۰۰,۰۰۰ زندانی را فاش کرده است؛ نزدیک به ۲۰۰۰ اوراق شناسایی و ۱۰,۰۰۰ عکس؛(۱۵۶) اسناد ورود و خروج بازداشتی‌ها، مکاتبه‌های بین پلیس‌های مختلف، گزارش‌هایی راجع به سرکوب نهادهای صنفی، فعالیت‌های کشیش‌ها و... البته شیوهٔ اجرای «پیلتِا»: شکنجه‌ای مشهور در پاراگوئه که مخالفان را در وانی پُر از مدفوع غوطه‌ور می‌کردند.

در مجموع برای فقط این کشور حدود ۳۰۰۰ اعدام و مفقودی برآورد می‌شود(۱۵۷) و ۸ /۱میلیون نفر شمارِ پاراگوئه‌ای‌هایی است که در دوران دیکتاتوری جلای وطن را انتخاب کرده‌اند. رقمی نجومی با علم به این‌که جمعیت کل کشور در سال ۱۹۵۴ به ۶/ ۱میلیون و سال ۱۹۸۹ به چهارمیلیون نفر رسیده بود.(۱۵۸) همهٔ این اسناد با عنوان «بایگانی‌های وحشت»(۱۵۹) به اطلاع عموم رسیده است. همین اسناد به‌تنهایی کافی است تا سرشت رژیم آلفردو استروسنر را تعریف کند؛ رژیمی که البته به صورت غیابی محکوم می‌شود.

با وخیم شدن اوضاع، رئیس‌جمهور مسئول جنایت بی‌سابقهٔ دیگری شناخته می‌شود: از سال ۱۹۶۷ سرخپوست‌های آچی (قبیله‌های شکارچی-خوشه‌چین که در جنگل گرمسیریِ شرق کشور در حال پیشرفت بودند) را به صورت هدفمند پاکسازی کردند، حیوان‌های وحشی را به تعقیب مردان فرستادند، زنان را وادار به بردگی جنسی کردند و کودکان را ربودند و به برده تبدیل کردند، و مهاجرنشینانِ برزیلی که از سوی دولت به عنوان قوای کمکی فراخوانده شده بودند زمین‌هایشان را به انحصار خود درآوردند. پانصدد بازماندهٔ آچی مجبور به یکجانشینی شدند. آن‌ها بین هفت قصبه و یک انبار پراکنده شدند و مستعمرهٔ ملی گوآیاکی را به وجود آوردند.(۱۶۰)

حبس بزرگ

آیا پینوشه، ویدلا، بوردابری، بانزر، گیزل و استروسنر نبردها و باج‌گیری‌های یکسانی داشتند؟ کودیلوهای مخروط جنوبی حال و هوایی خانوادگی داشتند، اما رهبرِ پاراگوئه دچار حمله‌های وسواسی شدیدی می‌شد که بقیه از آن بویی نبرده بودند.(۱۶۱) انگار جغرافیای این سرزمین محصورِ ۴۰۰,۰۰۰ کیلومتر مربعی درست وسط شبه‌قارهٔ آمریکا که از جنوب به آرژانتین، از شمال‌غربی به بولیوی و از شمال و شرق به برزیل می‌رسید، تأثیر مستقیم بر نفسانیات رهبران داشت. اولین کسانی که در کشور محصور دست به تجربه و نظریه‌پردازی زدند یسوعی‌ها بودند که سال ۱۶۰۹ به آن‌جا آمدند. آن‌ها می‌خواستند با کناره‌گیری [از سایر حکومت‌ها] به قدرتی برسند که به خودکفایی منجر می‌شود. آن‌ها در رأس حدود سی ردوسیون(۱۶۲) که هر کدام ۲۰۰۰ تا ۸۰۰۰ نفر را در بر می‌گرفت، به ۱۵۰,۰۰۰ سرخپوست گوآرانی حق سکونت دادند که پس از گرویدن به مسیحیت در متن جمهوری تئوکراتیک و «کمونیستی»، از آزادی و حقوق برابر برخوردار شدند. اجتماع آنان از آن جهت کمونیستی بود که نتیجهٔ کارشان بین همه تقسیم می‌شد. کاکامبو، پیشخدمت و سپس دوست کاندیدِ(۱۶۳) ولتر، دربارهٔ آن‌ها با تعجب می‌گوید: «آن‌ها شاهکاری از عقل و عدالت‌اند.» اما این دولت عجیب که بین نیابت سلطنت پرو و ریو ده لا پلاتا گیر افتاده بود، به‌سرعت به ضدالگویی برای مهاجرنشینان تشنهٔ ثروت و نیروی کار بَرده و همین‌طور سلطنت تبدیل می‌شود.(۱۶۴) فراخوانِ همراهی که پادشاه سال ۱۷۶۷ صادر کرد و مجوزی که به مهاجرنشین‌ها داده شد تا ردوسیون‌ها را با خون غسل دهند، ناقوسِ مرگ این آرمان‌شهرِ بی‌بدیلِ تاریخ را به صدا درمی‌آورد. با این حال خدشه‌ای به وعده‌هایش وارد نمی‌شود.

رودریگز ده فرانسیا، پدرِ پایه‌گذار پاراگوئهٔ مستقل که از ۱۸۱۴ تا ۱۸۴۰ به عنوان «دیکتاتور موقتی» به سبکِ رومی‌ها و بعد «دیکتاتور دایمی» بر سر قدرت بود، دروازه‌های کشور را قاطعانه می‌بندد و پاراگوئه را به یگانه حکومتی مبدل می‌کند که صرفاً بر تولید داخلی تکیه دارد. او همچنین طرح اصلاحات ارضی را پیاده می‌کند و زمین‌ها را به دهقانان واگذار می‌کند. اگرچه واردات را ممنوع می‌کند، صادرات احشام و ماته(۱۶۵) را تشویق می‌کند. اوگوستو روآ باستوس (۱۹۰۷ـ۲۰۰۵) رمان‌نویس بزرگْ کتابی را به این شخصیت اختصاص داده است که شیفتهٔ روسو و روبسپیر بود: منِ والا. جانشین مستقیمش، کارلوس آنتونیو لوپز که روشن‌بین‌تر بود و شیدایی کمتری داشت راه‌ورسم خودش را دارد و گسترش صنعت ملی (خطوط راه‌آهن، نساجی و مصالح ساختمانی) را ترجیح می‌دهد که آن هم برای رسیدن به خودکفایی است.

استروسنر هم خواهد توانست به خاطر نتایج خوب اقتصادی به خود ببالد: رشد سه تا چهار درصدی سالانه که اوج آن بین سال‌های ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۱ بود که البته روی کاغذ به بیش از ده درصد می‌رسد، چرا که نابرابری‌ها مشهود است. دیکتاتور و یارانش کشور را مثل مزرعهٔ بزرگی در نظر می‌گیرند. آن‌ها اموال اشتراکی را به خود اختصاص می‌دهند و از دارایی‌های عمومی برای خزانهٔ شخصی‌شان بهره می‌برند، آن هم در حکومتی که قاچاق جایگزین ابتکار عمل فردی شده است. تنها نقطهٔ اشتراک «رهبر بزرگ» با پیشینیان دیگرش این است که می‌خواهد پادشاهی کوچکش را بسته نگه دارد. اما زمانه عوض شده است. همسایه‌های پاراگوئه دیگر دشمنانش نیستند. دشمنْ کمونیسم است و جنگ سرد جهانی. نمی‌توان از کمک‌های مالی جان اف کندی در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ برای پیشرفت چشمپوشی کرد. این کمک‌ها تأمین مالی ساخت جاده‌های بزرگ به سوی آرژانتین و برزیل و بولیوی برای خروج از انزوا را فراهم می‌کند. استروسنر سپس با برازیلیا توافق ساخت سد ایتایپو را امضا می‌کند که بزرگ‌ترین اثر در نوع خود است. در نهایت با امضای پیمان حوضهٔ ریو ده لا پلاتا (۱۹۷۳)

میان همسایه‌ها اختلافات مرزی یک بار برای همیشه حل، و مبادلات و طرح‌های همکاری تقویت می‌شود.

شهر کتاب (bookcity.com)

میراث خشونت

ژنرال استروسنر، همزمان با امضای معاهده، بهتر از همتایانش از هزینهٔ آشوب آگاه است. جنگ اتحاد سه‌گانه (۱۸۶۴ـ۱۸۷۰) و سپس جنگ چاکو (۱۹۳۲ـ۱۹۳۵) که به عنوان ستوان دوم در آن شرکت داشت جهان‌بینی او را، که مشخصه‌اش زور و خشونت است، شکل داد.

ژنرال فرانسیسکو سولانو لوپز، فرمانروای جدید کشور از سال ۱۸۶۲، برخلاف پیشینیانش با سرکوب ردوسیون‌ها کارش را آغاز کرد و در رؤیای یافتن راهی به دریا از شرق در دلتای ریو ده لا پلاتا بین آرژانتین و اوروگوئه بود. او ارتشی ۸۰,۰۰۰نفره تشکیل داد و مداخلهٔ برزیل در جنگ داخلی اوروگوئه را بهانه کرد تا ناو برزیلی را که رود پاراگوئه را به سمت بالا می‌رفت توقیف کند. این واقعهٔ بهانهٔ برزیل برای ورود به جنگ در سال ۱۹۸۶ بود؛ جنگی که، کاملاً برخلاف انتظار لوپز، آرژانتین و اوروگوئه نیز بعدتر واردش شدند. کشورش در برابر اتحاد سه‌گانه تنها ماند. او تاوان سنگینی برای این موضوع پرداخت. بر اساس برآوردهایی که صحت‌سنجی آن‌ها دشوار است، پاراگوئه احتمالاً شصت درصد از جمعیتش (و هشتاد درصدِ مردانش)را از دست داد و این سوای ۳۰۰,۰۰۰ نفری است که در پایان درگیری جان خود را از دست دادند. او مجبور شد چاکو جنوبی و استان میسیونس را به آرژانتین و جنوب ماتو گروسو را به برزیل واگذار کند. شکستی تمام‌عیار!

وقتی جنگ چاکو در سال ۱۹۳۲ درمی‌گیرد، یک دهه از فعالیت نظامی ستوان دوم استروسنر گذشته است. این اولین و آخرین جنگ او خواهد بود. چاکو سرزمینی است با ۲۵۰,۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت که ارتفاعش از سطح دریا بیشتر از لاپاز است، اما طی سالیان، پاراگوئه‌ای‌ها آن‌جا زمین‌های زراعی، گروه‌های جنگل‌نشین، هیئت‌های مذهبی و دژهای کوچکی ایجاد کردند.

اگرچه بهانهٔ آغاز این جنگ دورنمای حفاری دو شرکت نفتی، استاندارد اویل آمریکایی و شل بریتانیایی، و امتیازهای آیندهٔ آن‌هاست، دلیل واقعی جنگ اختلاف مرزی قدیمی است.

ارتش بولیوی روی کاغذ پرشمارتر است (۲۵۰,۰۰۰ مرد در برابر ۱۵۰,۰۰۰) و بهتر آموزش دیده است. اما سپاهیان ژنرال استیگاریبیا که در مدرسهٔ نظامی سن سیر آموزش دیده‌اند، از خود رشادت نشان می‌دهند. تلفات در نسبت با تعداد نفرات بسیار زیاد است: در مجموع ۱۰۰,۰۰۰ کشته به نسبتِ مساوی بین دو جبههٔ متخاصم. سال ۱۹۳۸، بر اساس پیمان صلح، ۱۲۰,۰۰۰ کیلومتر مربع از سرزمین‌های مذکور به پاراگوئه واگذار می‌شود. این بار پیروزی تمام‌عیار!

بنابراین آلفردو استروسنر، که آرامش خود را بازیافته و دو مدال کروز دِل چاکو و کروز دل دیفِنسور را دریافت کرده است، به لطفِ صلح می‌تواند مرحلهٔ جدیدی از زندگی‌اش را آغاز کند. او که در زمان جنگ سربازی شجاع بود در زمان صلح استعداد خود را در تملق به نمایش می‌گذارد. به‌سرعت در درجات نظامی ترقی می‌کند و مورد حمایت ژنرال ایهینو مورینیو قرار می‌گیرد؛ رئیس ستاد ارتش در سال ۱۹۳۶ بعد از فوت ژنرال استیگاریبیا در «سانحهٔ» هوایی ــ «فاتح واقعی چاکو» که بعد از مرگ درجهٔ مارشالی دریافت کرده بود ــ به ریاست‌جمهوری می‌رسد.

این جنگ در امور داخلی همه‌چیز را تغییر می‌دهد. جنگ به افسران عزت و مشروعیت می‌بخشد تا وارد سیاست شوند. استروسنر به‌خوبی این موضوع را درک کرده است. جنگ همچنین جریان ملی‌گرا و اقتدارگرا را که مبارزان قدیمی سردمدارش هستند تقویت می‌کند. یکی از لحظه‌های مهم این تب وطن‌پرستی ۱۲ اکتبر ۱۹۳۶ در جریان انتقال جسد سربازان گمنام و نیز خاکستر مارشال لوپز رخ داد، رئیس دولت پاراگوئه، که در پایان جنگ اتحاد سه‌گانه سربازان برزیلی او را از پا درآورده بودند. در جان پاراگوئه‌ای‌ها و بیشتر در روح

نظامیان هر دو جنگ‌ها به هم پیوسته‌اند و دومی تحقیر اولی را از بین برده است.

با این حال وحدت ملی به هدفش نمی‌رسد. کودتاها در پاراگوئه پشت سر هم رخ می‌دهند، بی‌آن‌که کشور راه خود را بازیابد. در نتیجه دولت موقتِ پوپولیستی و بومی کلنل فرانکو در سال ۱۹۳۶ ــ «انقلاب فوریه» ــ ده سال بعد جایش را به شش ماه آزادی کاملی می‌دهد که تا آن زمان بی‌سابقه بوده است. این دولت از طریق اجرای دقیق نخستین قانون اساسیِ سال ۱۸۷۰ خود را تعریف می‌کند، که بسیار لیبرال بود و همه آن را از یاد برده بودند. اما در ژانویهٔ ۱۹۴۷ گُلپه دِه اِستادوِ(۱۶۶) جدیدی که حزب کُلرادو،(۱۶۷) که در پایان قرن نوزدهم بر صحنهٔ سیاسی تسلط یافته بود و مهیای بهره‌برداری مجدد از قدرت بود، تدارک می‌بیند پایان زنگ تفریح را به صدا درمی‌آورد. با این حال هیچ‌چیز حل نشده است. کلرادو آمیزه‌ای از جریان‌های سازش‌ناپذیر، از ملی‌گرایی کاتولیک تا پوپولیسم، است. این کشمکش‌های داخلی مانع حاکمیت حزب و موجب تشدید بحرانی می‌شود که به جنگی داخلی از مارس تا اوت ۱۹۴۷ منتهی می‌شود. «کلرادویی»ها که خود چندپاره‌اند، با لیبرال‌ها به مقابله برمی‌خیزند. لیبرال‌ها هم در آن مجال متحدِ سازمانی جدید، یعنی «فوریه‌ای‌ها»،(۱۶۸) می‌شوند؛ سازمانی متشکل از تحسین‌کنندگان فرانکو و سیاست اجتماعی فاشیسم. کلرادویی‌ها بالاخره آن‌ها را مغلوب می‌کنند، اما به محض پیروزی دوباره اسیر درگیری‌هایشان می‌شوند. «هرج‌ومرجِ کلرادو» نظامیان را که در نهایت از سیاست فاصله گرفته‌اند، دوباره سر جای خودشان در مرکز بازی قرار می‌دهد. کلنل دوم استروسنر قاطعانه در راست‌ترین جناح ارتش یعنی جناح ژنرال‌ـرئیس‌جمهور ایهینو مورینیو قرار می‌گیرد؛ کسی که به جنگ داخلی پایان می‌دهد، آن هم با حمایت خوآن پِرون، رئیس‌جمهور آرژانتین؛ کسی که با سخاوت سلاح در اختیارش قرار داده بود.

قدرت بی‌پایان «دون آلفردو»

سال ۱۹۴۸، استروسنر در سی‌وشش‌سالگی جوان‌ترین ژنرال آمریکای جنوبی است. او در متن همهٔ کودتاها بوده و خواهد بود. در طول سالیان به کلرادویی‌ها نزدیک می‌شود که ستون‌های دیکتاتوری آینده‌اش هستند. او شش سالی را که در رأس قدرت نیست به توطئه‌چینی می‌گذراند. سال ۱۹۵۳، به عنوان فرمانده کل نیروهای مسلح منصوب می‌شود. سرانجام در خط مقدم و در آستانهٔ رسیدن به قدرت است. صبر «اِل روبیو» تمام شده. در چهارم مه ۱۹۵۴، فدریکو چاوز را سرنگون می‌کند که مثل خودش عضو حزب کلرادو است و ورود کمونیست‌ها را بی‌هیچ تردیدی تسهیل می‌کند. از این موضوع به عنوان استدلالی برای توجیه عزلش استفاده می‌شود. فرمانروای جدیدِ آسونسیون این مهارت را دارد که رئیس‌جمهور موقت غیرنظامی را منصوب کند تا زمان لازم برای برگزاری انتخابات‌هایی را به دست آورد که خودش در آن ۹۸ درصد آرا را کسب می‌کند.

دورهٔ حکمرانی‌اش باید چهار سال بعد به پایان برسد، اما این دوران سی‌وپنج سال طول می‌کشد و در جریان آن هفت دوره انتخابات ریاست‌جمهوری برگزار می‌شود که در همهٔ آن‌ها تقلب می‌شود. در هر دورهٔ جدید، حکم وضعیت اضطراری سه ماه به سه ماه تمدید می‌شود. این طولانی‌ترین دیکتاتوری فردی آمریکای جنوبی پس از فیدل کاسترو ــ دشمن سیاسی‌اش ــ است که، با چهل‌ونه سال قدرت مطلق، قهرمان همهٔ دسته‌بندی‌ها می‌شود.

استروسنر کاملاً با همتایانش متفاوت است. بنژامن اوفروآ، نخستین چهرهٔ دانشگاهی فرانسوی که «بایگانی‌های وحشت» را بررسی کرد، تأکید می‌کند: «[او] نه رژیمی دموکرات را سرنگون کرد نه به معنای واقعی کلمه رژیمی نظامی را بنیان نهاد. اگرچه نظامی بود، سخنگوی ارتش نبود و تنها حکومت

می‌کرد. قدرتش را به شکلی دلبخواهی یعنی با برآوردِ آزادانه اِعمال می‌کرد. رئیس‌جمهور تصمیماتی یکجانبه می‌گرفت، مدام و در مصونیتِ کامل ضابطه‌هایی را زیر پا می‌گذاشت که کارکرد نهادها را سامان می‌داد.»

استروسنر معتاد به کار است. اتخاذ همهٔ تصمیمات در دفترش انجام می‌شود. روز کاری‌اش را از ساعت ۴ و ۳۰ دقیقهٔ صبح آغاز می‌کند و در مورد همه‌چیز قاطعانه تصمیم می‌گیرد. کم‌حرف است و دستوراتش را با یک حرکت یا نگاه صادر می‌کند. به‌خصوص حواسش به مراسم فارغ‌التحصیلی دانشجویان است. به‌خصوص به دختران دانشجو، چون این مراسم فرصتی است برای انتخاب کاندیداها به سلیقهٔ او. برگزیدگان متوجه می‌شوند که اقامتگاه‌های شخصی راحتی به آن‌ها اختصاص می‌یابد که بعد از روزهای کاری به آن‌جا می‌روند. این «همسران آزاد» و والدینشان برای خدمات جنسی ارائه‌شده حقوق دریافت می‌کنند. اِل روبیو علاوه بر سه فرزند شناخته‌شده‌اش، از ده‌ها معشوقه‌اش پانزده فرزند دیگر هم دارد.

(nbookcity.com



آلفردو استروسنر (۱۹۱۲ـ۲۰۰۶) در دفتر کارش، حوالی سال ۱۹۵۹

«دون آلفردوِ سرآمد» کل زمانش را به عشقبازی اختصاص نمی‌دهد. او دورهٔ فرمانروایی‌اش را با خانه‌تکانی بزرگی آغاز می‌کند. رؤسای جناح‌های حزب کلرادو، که رقبایش در قدرت محسوب می‌شدند، برکنار یا دعوت می‌شوند تا راه جلای وطن را در پیش بگیرند. حزب‌به‌حزبِ خودش تبدیل می‌شود. برای هر کسی که می‌خواهد کارگزار و مهندس و پزشک و افسر باشد، عضویت در حزب اجباری می‌شود. سال ۱۹۸۶، وقتی جمعیت کشور به ۳/ ۸ میلیون نفر می‌رسد، تعداد کسانی که کارت عضویت حزب را دارند ۹۰۰,۰۰۰ نفر یا بیش از

یک‌چهارم جمعیت بالغ برآورد می‌شود. شبکهٔ وسیعی از «عقاب‌های دریایی» که در زبان گوآرانی به معنای «جاسوس‌ها»ست، در کوچک‌ترین بلوک‌های شهری نفوذ می‌کنند و مراقب مخالفان فرضی‌اند. سپس ارتش اخته می‌شود تا فکر ناخوشایند کودتای نظامی به ذهن نظامیان خطور نکند. «قهرمانِ چاکو» به افسران ارشد انحصار عمل در فعالیت‌های سودآور اعطا می‌کند که در اغلب موارد غیرقانونی است و این‌گونه تطمیعشان می‌کند: سیگار، الکل، مواد مخدر. پاراگوئه طی سالیان به بستر لجستیکیِ بازتوزیع کالاهای غیرقانونی در حوضهٔ ریو ده لا پلاتا و برزیل تبدیل می‌شود. این‌گونه افسر ارشدی که به‌خصوص قاچاق چهارچرخه‌ها را پوشش می‌داد لقب «ژنرال مرسدس» را به دست می‌آورد. همزمان کشور با ۲۸۰ روسپی‌خانهٔ رسمی به بزرگ‌ترین عشرتکدهٔ آمریکای لاتین تبدیل می‌شود.

«رهبر عالی» همه‌جا حاضر است؛ از ورودی هر روستا گرفته تا روی تمبرهای پستی. نام شهر پوئرتو فلور ده لیس به پورتو استروسنر (سیوداد دل استهٔ امروزی) تغییر می‌یابد. نامش را روی فرودگاه بین‌المللی می‌گذارند (اسم این فرودگاه از آن زمان به سیلویو پتیروسی(۱۶۹) تغییر یافته است). در میدان قهرمانان در قلب پایتخت می‌توان شعار رژیم را خواند: «صلح، کار، رفاه.» سوم نوامبر، روز تولدش، به جشن ملی تبدیل می‌شود.

«رهبر عالی» با تعصبی شدید به سیاست واشینگتن می‌چسبد، چون به‌خصوص نمی‌خواهد که دوست آمریکایی‌اش از امور جزئی او بویی ببرد و در آن دخالت کند. طی جنگ سرد، ضدیت سرسختانه‌اش با کمونیسم برایش تحسین قدرت‌های متحد را به همراه دارد. نیکسون در رژیم او «الگویی پایدار از دموکراسی برای آمریکای لاتین» می‌بیند. اما پناه دادن به چندین جنایتکارِ رژیم نازی و از جمله منگله، «فرشتهٔ مرگ آوشویتس»، کدورتی جدی با آلمان، کشور تبار پدرش و مقصد خیال‌انگیز خودش، در پی دارد. او که از صحنهٔ بین‌المللی طرد شده است، به‌زودی تنها دوستی تایوانِ چیانگ کای شک،

اسپانیای فرانکو، شیلی پینوشه و آفریقای جنوبی آپارتاید را پیش روی خود می‌بیند. به‌راستی این موضوع برای استروسنر اهمیتی دارد؟ آیا انزوای کشورش در صحنهٔ بین‌المللی بهترین راه برای حفاظت از فعالیت‌های غیرقانونی‌ای نیست که رونق یافته‌اند؟

«شتر دیدی ندیدی»؛ این می‌شد شعارِ «ستارهٔ درخشان نوزایی ملی» باشد که مدام در پی حفظ ظواهر بود. آیا به خاطر ویژگی نظامی حکومتش به او خرده گرفته می‌شود؟ او حزب کلرادو را، که البته از ذاتش تهی شده، جلو می‌اندازد تا توهمِ نمایی مدنی ایجاد کند. سیستمی تک‌حزبی معرفی می‌شود؟ حزب لیبرال تندرو را که میراث لیبرال‌های سابقِ سالِ ۱۸۸۷ است و بعد حزب فوریه‌ای‌ها را قانونی می‌کند و سپس سال ۱۹۶۷ آن‌ها را در تدوین قانون اساسی جدید سهیم می‌کند که امکان حضور در انتخابات ریاست‌جمهوری را تا ده سال برایش تمدید می‌کند... استروسنر در مورد این احزاب که به‌زحمت تحمل می‌شوند و کاملاً تحت نظارت‌اند، با ریشخند ادعا می‌کند که «آن‌ها در گاری کوچکی جا می‌گیرند و نه بیش از این...». این موضوعات چندان اهمیتی ندارد، چرا که ده سال بعد ظاهرفریبی را کنار می‌گذارد و با تبصره‌ای اصلاحی خود را «رئیس‌جمهور مادام‌العمر» معرفی می‌کند. این موضوع البته مانع او نمی‌شود که برای حفظ ظاهر هر پنج سال، از سال ۱۹۵۴ تا ۱۹۸۸ در مجموع هشت انتخابات برگزار کند؛ انتخاباتی که هر بار در آن‌ها پیروزمندانه به اتفاقِ آرا برگزیده می‌شود.

آخرین رقص‌های «تیرانوسور»

با این حال در پیچ‌وخم دهۀ ۱۹۸۰ «آشیانۀ کرکس» متزلزل می‌شود. قتلِ آناستاسیو سوموزا، دیکتاتور نیکاراگوئه‌ایِ پناهنده به پاراگوئه، به دست کماندویی از چریک‌های کشورش با شلیک راکت، وسط خیابانِ پایتخت، به اعتبار استروسنر لطمه می‌زند. در واکنش، فرمان بازداشت رافائل مِلا لاتوره روزنامه‌نگار شیلیایی صادر می‌شود که تنها خطایش این است که در محل حضور دارد و قهرمان ضدیت با کمونیسم با محکومیت او به نُه سال زندان اوضاع خود را بدتر می‌کند. او بیشتر نگران بقای سیاستش است و این دهه تبدیل می‌شود به دهۀ سقوطِ متعاقبِ دیکتاتورهایی که روزهای خوش «عملیات کرکس» را رقم زدند؛ عملیاتی که بدلِ معکوس «تئوری دومینو»(۱۷۰) بود. کارتر (۱۹۷۷ـ۱۹۸۱) و سپس جانشینش ریگان (۱۹۸۱ـ۱۹۸۸) مصرانه خواسته‌شان را بیان می‌کنند: بازگشت به دموکراسی در آمریکای جنوبی. این خواسته به ترتیب آرژانتین (۱۹۸۳)، برزیل و اوروگوئه (۱۹۸۵) را در بر می‌گیرد، حال آن‌که در شیلیِ پینوشه طی رفراندم پنجم اکتبر ۱۹۸۸ با آن مخالفت می‌شود. می‌ماند آخرین رژیم خودکامۀ آمریکای لاتین، رژیم آلفردو استروسنر که به‌تازگی با ۸/ ۸۸ درصد آرا انتخاب شده است... او بعدها به خبرنگاری بریتانیایی می‌گوید: «من چندین بار انتخاب شده‌ام نه به این خاطر که خودم می‌خواستم، بلکه چون خواستۀ خلق و خداوند این بوده.» با این حال همان سال، پاپ ژان پل دوم، «نوکرِ بندگان خداوند»، در بازدید از آسونسیون، آزادی سیاسی و احترام به حقوق بشر را توصیه می‌کند. آیا استروسنر آخرین شاهد روزهای به سر رسیده است؟ دایناسوری که مستقیماً از دنیای گمشدۀ سِر آرتور کانن دویل بیرون زده؟ دقیق‌تر این است که بر اساس گفتۀ عمیق اوگوستو روآ باستوسِ نویسنده او تیرانوسور (اِل تیرانوسوریو) بود.

پایان زندگی سیاسی‌اش اجتناب‌ناپذیر است. در سوم فوریهٔ ۱۹۸۹، همان‌طور که به قدرت رسید از قدرت ساقط شد: با کودتایِ ژنرال آندرس رودریگز پدوتی، مرد شمارهٔ دو رژیم. این مردِ نزدیک به استروسنر ــ دختر ژنرال با پسر کوچک‌تر «رهبر عالی» ازدواج کرده بود ــ فرمانده نخستین لشکر سواره‌نظام بود. برخی می‌گویند از سوی واشینگتن حمایت می‌شد و عده‌ای دیگر بر این باورند که به‌تنهایی عمل کرده بود و اقدامش واکنشی بود برای بقا، چرا که شایعه‌ها دربارهٔ طرح دیکتاتور افزایش می‌یافت: این که او می‌خواهد نزدیک‌ترین همکارانش را تصفیه کند. این‌گونه است که دوم فوریه ردیفی از تانک‌ها از پادگانی در حومهٔ پایتخت حرکت می‌کنند و فردا صبح، در روز سنت بلیز، قدیس پاراگوئه،(۱۷۱) کودتاچی‌ها بعد از جنگی طولانی که صدها کشته بر جای می‌گذارد نبرد را فتح می‌کنند. تحقیر بزرگ این است که کودیلو را ژنرال لینو اوویِدو(۱۷۲) فرمانده نیروهای مسلح بازداشت می‌کند و بی‌ذره‌ای تردید اسلحه را به سوی او نشانه می‌رود و ضامن نارنجک را می‌کشد تا عزم راسخش را نشان دهد.

مرد قدرتمندِ سابق پاراگوئه پس از چند روز تحمل زندان، به برزیل کوچ می‌کند در حالی که آزاد است با خود میلیون‌ها دلاری را ببرد که از راه‌های کاملاً نادرست جمع کرده است. جانشینش که تا آن لحظه به «پدرخواندهٔ» قاچاق مشهور است، ناگهان به الگوی دموکراسی مبدل می‌شود. حالت اضطراری را لغو می‌کند، اعدام را حذف می‌کند و به احزاب اجازهٔ فعالیت می‌دهد. و البته در انتخابات ریاست‌جمهوریِ سه ماه بعد هم برنده است و دست بالا را دارد. با این حال این‌ها نسبت به امتیازهای «رهبر بلندمرتبه» ناچیز است. او حالا در برازیلیا و ویلای مجللی در نزدیکی رودخانهٔ مصنوعی پارانوآ اقامت دارد که مقصد ییلاقی اعیانیِ طبقهٔ سیاسی و تجار است. هفده سال دیگر هم با ضرباهنگ معمول بازنشسته‌ای بی‌دغدغه آن‌جا زندگی می‌کند. ساعت شش صبح از خواب برمی‌خیزد، از طبقهٔ دوم برای پرندگان دانه می‌ریزد، صبحانه‌اش

را می‌خورد و بعد بقیهٔ روز را بین دو بار قدم زدن و تماشای تلویزیون تقسیم می‌کند: فیلم‌های وسترن و مسابقه‌های فوتبال را تماشا می‌کند. هنگام غروب آفتاب، هر عصر از روی صندلی و در کنار محافظانش به تماشای افق می‌نشیند. پس از جراحی فتق و به خاطر ذات‌الریه در نودوسه‌سالگی می‌میرد در حالی که دیگر فقط ۴۵ کیلو وزن دارد و بر اثر سرطان پوست تحلیل رفته است.

۱۷ اوت ۲۰۰۶ در جریان مراسمی خصوصی در گورستان کامپامِنتو ده لا پازِ برازیلیا به خاک سپرده می‌شود.

اِل روبیو در زندگی طولانی‌اش سرانجام رکورد حضور طولانی در قدرتِ خوزه گاسپار رودریگز ده فرانسیا، نخستین دیکتاتور پاراگوئه، را می‌شکند: او فقط سی سال حکومت کرد. از «دیکتاتوری عالی» به دیکتاتوری دیگر.

(nbookcity.com)



۱۷ فوریهٔ ۲۰۰۱، زمان تبعید در برازیلیا

کتاب‌شناسی منتخب

- Gérard BORRAS، Nicolas RICHARD، Isabelle COMBÈS et Capucine BOIDU، in Guerres et Identités dans les Amériques، Rennes، PUR، 2010
- Paola DOMINGO، Naissance d'une société métisse. Aspects socio-économiques du Paraguay de la conquête à travers les dossiers testamentaires، Montpellier، Presses universitaires de Méditerranée، 2006.
- Bruno FULIGNI et Bruno LEANDRI، Les Guerres stupides de l'histoire، Les Arènes، 2019.
- Olivier GUEZ، La Disparition de Josef Mengele، Grasset، 2017.
- Axel GYLDEN، «Derniers jours tranquilles pour le "Suprême" Stroessner»، in Les Derniers Jours des dictateurs، Perrin، 2012.
- Benjamin OFFROY، «Le Paraguay، un nid du Condor»، Vingtième siècle، Presses de Sciences Po، no 105، janvier-mars 2010.

۱۳. خاندان دووالیه، وسوسهٔ بدترین

به قلم کاترین اِو روپِر

پنجم دسامبر ۱۴۹۲، کشتی کریستوف کلمب در جزیرهٔ هائیتی پهلو می‌گیرد. هائیتی بهشتی است که ساکنانش سرخپوست‌ها هستند و اسپانیایی‌ها هیسپانیولا می‌نامندش. پانزده سال بعد، کنکیستادورها ساکنان را قتل‌عام و زمین‌ها را ویران و تمام طلای مدفون در خاک آن را استخراج می‌کنند. هائیتی مدتی دزدان دریایی را در جزیرهٔ تورتوگا جای می‌دهد و بعد به سانتو دومینگو تبدیل می‌شود که، به لطفِ نیروی کارِ برده‌هایی که با تجارت برده از آفریقا وارد شده‌اند، ثروتمندترین مستعمرهٔ فرانسه است. سال ۱۷۹۱، برده‌ها به رهبری توسان لووِرتور شورش می‌کنند؛ آن‌ها با نبردی قهرمانانه آزادی خود را به‌زور از بناپارت باز پس می‌گیرند. جزیره دوباره نام هائیتی را برمی‌گزیند و سال ۱۸۰۴ به نخستین جمهوری سیاهپوستی دنیا تبدیل می‌شود. هائیتی به خاطر سابقهٔ خطرناکی که از خود نشان می‌دهد از سوی قدرت‌های برده‌داریِ وقت (ایالات متحده، فرانسه، انگلستان) در حاشیه قرار می‌گیرد و در فقر و خشونت فرومی‌رود. طی دو قرن، با بیست‌وپنج قانون اساسی تلاش می‌شود نظم مناسب برقرار شود؛ سی‌ودو کودتا تیشه به ریشهٔ همهٔ تلاش‌ها می‌زند و دیکتاتوری‌ها رونق می‌یابند. یکی از این دیکتاتوری‌ها به سببِ عمر دراز، سبعیت و طمعش خاطره‌ای دردناک برای هائیتی باقی می‌گذارد: دودمان دووالیه.

پاپا دوک: مسیر یک وحشی

نخستین فرد خاندان دووالیه فرانسواست. او ثمرهٔ تجاوز است و در چهاردهم آوریل ۱۹۰۷ به دنیا می‌آید. مادرش اولیسیا آبراهام دخترکی بیش نیست، حال آن‌که فلورِستال دووالیه، کسی که اغفالش کرد، پیرمرد است. فلورستال از پسر حرامزاده‌اش، دووال که بیست سال پیش به دنیا آمده بود، می‌خواهد که کودک را به فرزندی قبول کند و در عوض به او قول می‌دهد که به عنوان دووال دووالیه بپذیردش. کودکْ تک‌پسر باقی می‌ماند با برادر ناتنی‌اش دووال که حکم پدر رسمی‌اش را دارد، و پدربزرگش فلورستال که پدر خونی‌اش است. اولیسیا از این مصیبت جان سالم به در نمی‌برد. آن‌ها اسم کودک را به افتخارِ فرانسه، سرزمین مادری‌شان، فرانسوا می‌گذارند. فلورستال خیاط است و دووال آموزگار و هر دو اصالتاً اهل مارتینیک هستند. آن‌ها از پایان قرن نوزدهم در هائیتی زندگی می‌کنند و هیچ نشانی دال بر آن‌که اهل هائیتی شده باشند در کار نیست. بنابراین همه‌چیز حاکی از آن است که فرانسوا کوچولو، که از پدری فرانسوی متولد شده، خودش هم فرانسوی است. آن‌هایی که بعدها کوشیدند تا خلافِ این موضوع را اثبات کنند دیگر نیستند که حرفی بزنند؛ فرانسوا به محض آن‌که انتخاب شد، حواسش بود که همهٔ شاهدان را حذف کند.

فرانسوا کوچولو در محلهٔ با پو دو شُز در پورتوپرنس، دقیقاً در کنارِ کاخ ملی زندگی می‌کند. او آن‌جا ناظر وحشی‌گری‌هایی است که مشخصهٔ دورانش است: کودتاهای مکررِ خونبار و اشغال‌گری آمریکا از سال ۱۹۱۵ تا ۱۹۳۴. (۱۷۳) کودکی است نحیف و تودار و موذی که به علاوه به خاطر زبانی که به آن تکلم می‌کند در حاشیه قرار دارد: در واقع خاندان دووالیه فقط فرانسوی بلغور می‌کنند، حال آن‌که مردم هائیتی اساساً به زبانِ کریول حرف می‌زنند. او به قیمتِ فداکاری‌های سنگین پدرخوانده‌اش دیپلم ادبیات و بعد در سال ۱۹۳۴

مدرک پزشکی می‌گیرد. به‌زحمت می‌تواند جایی مستقر شود، چرا که با وجود بی‌پولی و سیاهپوستی‌اش سخت است که در بین نخبگان دورگه مشتری‌ای برای خود دست‌وپا کند. سرانجام به خاطر بنیهٔ ضعیف، چون دیابت دارد و مبتلا به نارسایی قلبی است، به کار دولتی روی می‌آورد.

او که در یک مرکز پزشکی به کار گرفته شده، زمان کمی را به بیمارانش اختصاص می‌دهد و ترجیح می‌دهد مقالاتی در لِ گریو بنویسد؛ مجلهٔ تازه‌تأسیسی که ملی‌گرایی سیاهان را تشویق می‌کند و به تحسینِ بازگشت به منابع آفریقایی فرهنگ هائیتی و «وودو»(۱۷۴) می‌پردازد. فرانسوا آرزو دارد به محفل روشنفکران راه یابد تا از «طبقهٔ سخیفی» که از آن برخاسته بود فاصله بگیرد. در نوشته‌های پرتکلفش با تأکید بر شناختش از وودو خود را در هیئت یک مردم‌شناس مطرح می‌کند. او نویسندهٔ ده‌ها اثر با حال‌وهوای سیاسی است که بین سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۹ به نگارش درآمده است. هیچ علاقه‌ای به هیچ حزبی نشان نمی‌دهد؛ همچنین یکی از معدود افراد نسلش است که هرگز زندانی نشده است.

فرانسوا به امیدِ خلاصی از بخت و اقبالش وارد صحنه می‌شود و برای ایجاد ترس، خود را شبیه بارون سمدی،(۱۷۵) روح وودوی نگهبان گورستان‌ها، نشان می‌دهد. به این منظور با صدای گرفته‌ای حرف می‌زند که انگار از آن سوی قبر می‌آید و کلاه نمدی سیاهی دارد که همیشه روی سرش است. کت‌وشلوارهای تیره‌ای متعلق به زمان‌های دیگر که فلورستال برایش دوخته است به او ظاهر کارمندان مؤسسه‌های کفن‌ودفن را می‌دهد.

زندگی شخصی‌اش حزن‌انگیز است: در سی‌ودوسالگی هنوز مجرد است. بنابراین دوستانش سیمون اُوید را به او معرفی می‌کنند؛ پرستاری با تولد مبهم که شش سال از او کوچک‌تر است. سیمون زیباست و پوست روشن دورگه‌ها را دارد. بلندقد است و یک سر و گردن از او بالاتر، اگرچه از نظر جسمی شبیه نیستند، هر دو اشتیاق یکسانی برای انتقام دارند و همین آن‌ها را به هم پیوند

می‌دهد. در ۲۷ دسامبر ۱۹۳۹ مراسم ازدواجشان در کلیسای پیتیون‌ویل برگزار می‌شود. از وصلت آن‌ها سه دختر و یک پسر چشم به جهان می‌گشایند: ماری دنیز، نیکول، سیمون و ژان کلود.

سال ۱۹۴۲، کمیسیون بین آمریکایی که به کشورهای آمریکایی کمک می‌کرد تا خدمات بهداشتی‌شان را گسترش دهند، برای مبارزه با بیماری‌های ناشی از فقر مطلق تعدادی از پزشکان را جذب می‌کند: تیفوس، جذام، مرض سل، مالاریا و به‌خصوص یاز.(۱۷۶) فرانسوا دووالیه یکی از این پزشکان است. سال ۱۹۴۴ دوره‌ای آموزشی را در ایالات متحده می‌گذراند اما تنها بعد از چند ماه از آن‌جا برمی‌گردد، چون ظاهراً به حد کفایت انگلیسی نمی‌داند. علاوه بر این تکبر دانشجویان و نژادپرستی آمریکایی‌ها خاطرهٔ تلخی برایش به جا می‌گذارد. او در بازگشت به کشور از خودش اسطورهٔ پزشک روستایی می‌سازد که پشت الاغی حاشیهٔ مرزها را زیر پا می‌گذارد، فقرا را درمان می‌کند و درمان معجزه‌آسایی به ابداع خود علیه یاز روی آن‌ها انجام می‌دهد که در واقع چیزی جز پنی‌سیلین و ترامایسین نیست. این‌گونه است که لقب «پاپا دوکِ مهربان» را برای خودش دست‌وپا می‌کند.

اولین گام‌های یک آدمکش

سال ۱۹۴۶ که کشور در نزاع بین سیاهان و دورگه‌ها از هم گسیخته می‌شود، چنین استدلال می‌کند که جنگ نژادها در هائیتی جز نبرد طبقاتی نیست: نبردی بین دورگه‌های نخبهٔ مرفه علیه مردم سیاه. او با این حرف شهرتی برای خودش به هم می‌زند. در پایه‌گذاری اِم.اُ.پی، جنبش کارگران و دهقانان، مشارکت می‌کند؛ جنبشی که به دفاع از فقرای شهرها و روستاها می‌پردازد. شهرتش افزون می‌شود و با نزدیکی به دومارسه اِستیمه رئیس‌جمهور سیاهپوست که دانش‌آموزِ او در دبیرستان پِسیون بود، رنگ پوستش را در خدمتِ بلندپروازی سیاسی‌اش قرار می‌دهد. او به عنوان مدیر بهداشت عمومی و بعد وزیر بهداشت و کار منصوب می‌شود. این آرامشِ قبل از طوفان عمر کوتاهی دارد: سال ۱۹۵۰، جدایی بین سیاهان و دورگه‌ها چنان است که انقلاب در شرف وقوع است. اِستیمه با کودتایِ پل ماگلوآر برکنار می‌شود؛ نظامی‌ای مورد حمایتِ نخبه‌های دورگه که رئیس‌جمهور می‌شود. دووالیه که جبههٔ بازندهٔ دومارسیه اِستیمه را انتخاب کرده بود مجبور می‌شود برای زنده ماندن به زندگی مخفیانه روی بیاورد. هجده ماه مخفی می‌شود، بدون برنامه‌ریزی قبلی مبارز می‌شود و به مخالفان می‌پیوندد. سال ۱۹۵۶، به خاطر حکم عفو مجال می‌یابد خود را میان دسته‌ای از نامزدها جای دهد و در انتخابات ریاست‌جمهوری کاندیدا شود.

مبارزهٔ انتخاباتی نُه ماه به درازا می‌کشد. این مبارزات با خشونتی بی‌سابقه همراه است: سه رئیس‌جمهور موقتی به دلیلِ اعتصابات مکرر و بمب‌گذاری‌ها و قتل‌عام‌ها جان خود را از دست می‌دهند. دووالیه در چنین گردابی جانب احتیاط پیش می‌گیرد، کم حرف می‌زند، به نظر می‌رسد از انظار عمومی محو شده و با آب و تاب می‌گویند که او وزیر اِستیمه بوده است؛ کسی که همه

حسرت دورانش را می‌خورند. اما در پشت صحنه براندازی را رهبری می‌کند و به لطفِ گروهک‌هایی که تشکیل داده، بذر هرج‌ومرج می‌پاشد: کلمان باربو به کارهای پست گماشته می‌شود، لوکنر کامبرون مسئول جمع‌آوری کمک‌های مالی می‌شود و کلمار ژوزف شارل مسئول امور بانکی. دووالیه در کنار سایر نامزدهایی که خشونت به بار آورده‌اند خود را انعطاف‌پذیر و مطمئن نشان می‌دهد؛ در نتیجه در ۲۲ سپتامبر ۱۹۵۷ به‌آسانی با ۶۹ درصد آرا انتخاب می‌شود. پیروزی‌اش نشانهٔ انتقام سیاهان و دهقانان خرده‌پا و طبقات متوسطی است که به او رأی داده‌اند: او برای استقرار قدرت فردی مطلق به آن‌ها تکیه می‌کند. به محض آن‌که به مقام ریاست‌جمهوری می‌رسد با گروه انتخاباتی‌اش قطع رابطه می‌کند: دووالیه دیگر به هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز خودش تعلق ندارد؛ دیکتاتورِ خفته در وجودش بیدار می‌شود.

اوایل دوران زمامداری‌اش متناسب تصویرش رفتار می‌کند: زودرنج و نامنظم و ناشیانه. دووالیه برای آن‌که مسن‌تر به نظر برسد و این‌گونه احترام جلب کند، موهایش را با بِی رام(۱۷۷) رنگ سفید می‌کند. نامزدهایی که دست‌به‌سر شده‌اند به جای آن‌که بگذارند آن‌قدر در مخمصهٔ قدرت دست‌وپا بزنند تا سقوط کند، با اعتراض، اعتصاب و سوءقصد به مخالفت با او برمی‌خیزند. او به لطفِ گروه تروریستی کاگول(۱۷۸) که اجیرشان کرده بود با سرکوبی وحشیانه به این تحرکات پاسخ می‌دهد. سال ۱۹۵۸، حملهٔ کوچکی که از سوی کماندویی از مخالفان در فلوریدا طرح‌ریزی شده بود به موفقیت نمی‌رسد؛ ماجرا به کشتار ختم می‌شود. دووالیه ترس جانش را دارد و متوجه می‌شود برای آن‌که در این وضعیت دوام بیاورد باید اطرافش را از یاران وفادار متعصب و کاملاً سازماندهی‌شده پُر کند. او وظیفهٔ تشکیل نیروی شبه‌نظامی تُن‌تُن ماکوت(۱۷۹) را به کلمان باربو می‌سپارد، وحشی بی‌رحم و منحرفی که از همان روزهای اول قدرت همراهش است. آن‌ها بازوی مسلح رئیس‌جمهورند و جسم و جان خود را ــ در عوض جایگاهی که او به آن‌ها اعطا کرده بود ــ

نثارش می‌کنند: گارد پِرِتورینی در خدمت او که در کل کشور پراکنده شده‌اند.

شهر کتاب (bookcity.com)

در عمقِ ظلمات(۱۸۰)

سال ۱۹۵۹، دووالیه در پنجاه‌ودوسالگی با اولین حملهٔ قلبی از پا درمی‌آید. او که از دروازه‌های مرگ برگشته بود، انگار اهریمن در جانش حلول کرده است. دستور اعدام باربو مریدش را صادر می‌کند و تا زمان مرگ برادران کلمان و دوکاس ژومِل را تحت تعقیب قرار می‌دهد؛ کسانی که وقتی زندگی مخفیانه‌ای داشت از خانواده‌اش حمایت کرده بودند. سرسختانه با روحانیت کاتولیک می‌جنگد، با واتیکان، ایالات متحده و جمهوری دومینیکن کاملاً قطع ارتباط می‌کند و همزمان با تقویت تُن‌تُن ماکوت‌ها پاکسازی ارتش را پی می‌گیرد. کارگزاران، بورژوازی دورگه و کمونیست‌ها تحت تعقیب قرار می‌گیرند و مجبور می‌شوند کشور را ترک کنند. زندان شومِ فور دیمانش از دانشجویان و صنعتگران و کارگران پُر می‌شود. چنانچه آن‌ها بر اثر رفتارهای غیرانسانی یا ضعف ناشی از گرسنگی در این زندان نمیرند، شکنجه و اعدام می‌شوند. بازرگانان، صنعتگران، سیاهان و دورگه‌ها، هیچ‌کس معاف نمی‌شود.

سال ۱۹۶۳، طی سوءقصدی به دو فرزندش حمله می‌کنند: ژان کلود و سیمون. این حمله باعث مرگ چهار نفر از محافظانش می‌شود. دووالیه از این فرصت بهره می‌برد تا ستوان بُنوآ، افسر جوانی از محافظانش، را متهم کند که با او سر عناد دارد و دستورِ تلافی‌جویانهٔ قتل‌عام هجده عضو از خانوادهٔ بُنوآ، از سالخورده‌ها تا شیرخواره‌ها را صادر می‌کند. ۲۲ مه ۱۹۶۳، «همه‌پرسی»‌ای که یاران وفادارش ترتیب داده‌اند دوباره او را در رأس حکومت مستقر می‌کند؛ پیش‌درآمدی بر مقام جاودانی که یک سال بعد در ۲۲ ژوئن ۱۹۶۴ به دست می‌آورد: او به عنوان رئیس‌جمهور مادام‌العمر اعلام می‌شود. حتی به این فکر می‌کند که خودش را به مقام امپراتوری هم برساند و نامی برای خودش انتخاب می‌کند: فرانسوای اول. این اوج تسلطش بر کشوری است که خفقان در آن با

وحشت حاکم شده است.

سال ۱۹۶۷، در خانوادهٔ دووالیه بلوایی درمی‌گیرد. سیمون، همسر پاپا دوک، که تصور می‌کرد از زمان نخستین حملهٔ قلبی دووالیه بیوه شده و در تدارک جبهه‌های پشتیبان خودش است، به کمکِ لوکنر کامبرون ــ وزیر کشور و در درجهٔ دوم سرباز دلباخته‌اش ــ در عایدی‌های کارخانهٔ دخانیات و کبریت اختلاس می‌کند، بی‌آن‌که از درآمد حاصل از فروش نیشکر هائیتی به کوبا و جمهوری دومینیکن بگذرد. به این موارد همچنین باید کارخانه‌های پولساز و باشکوهی را اضافه کرد که لوکنر درآمدشان را به جیب می‌زند: هِمو کارابی‌ِین که خون فقیرترین افراد را جمع می‌کند و به قیمتِ طلا با بیمارستان‌های آمریکایی معامله می‌کند؛ یا قاچاق بسیار پرسود اجساد دزدیده‌شده از سردخانه‌ها و ارسال آن‌ها به دانشکده‌های پزشکی ایالات متحده. دامادش، کلنل دوم مکس دومینیک و ماری دنیز، محبوب‌ترین دختر از بین سه دخترش، تصور می‌کنند فرانسوا دیوانه شده و سرنگونی دووالیه را شدت می‌بخشند. با این حال هیچ‌کس نمی‌تواند از چنگ دوک پیر قسر در برود: او که از خیانت آن‌ها مطلع است، به سوی ایالات متحده اخراجشان می‌کند.

دوالیه ازین پس در برابر ۵میلیون نفر مردم هائیتی که گروگان گرفته شده‌اند به‌تنهایی بر تخت قدرت می‌نشیند.

عصرِ گلوله

در سال دهم انقلاب دووالیه‌ای، کشور از ترس فلج شده است. پاپا دوک از پشت دیوارهای کاخ که دیگر هرگز ترکش نمی‌کند، دشمنان را همه‌جا می‌بیند. وزرایی را که زیر سلطه‌اش بودند برکنار می‌کند و افسرانی را به جوخهٔ اعدام می‌سپرد که پسران معنوی‌اش بوده‌اند.

مخالفانی که مخفیانه فعالیت می‌کردند تصمیم می‌گیرند جبههٔ مشترکی تشکیل دهند و از راهِ نبرد مسلحانه با او روبه‌رو شوند. هدفِ این حملاتْ مشهورترین افرادِ تُن‌تُن ماکوت‌ها هستند. خانم مکس آدولف مشهور به آدولفین، سرکردهٔ تُن‌تُن ماکوت‌ها، نخستین هدف است. حالا هر تظاهرات رژیم با انفجار بمب‌ها دچار وقفه می‌شود. آغاز سال ۱۹۶۹، چپ‌ها به این مخالفانِ متحد می‌پیوندند. قانون ۲۸ آوریل تصریح می‌کند که فعالیت‌های کمونیستی جنایی علیه حکومت مجازات مرگ در پی دارد، اما وضع این قانون سودی ندارد. دووالیه که احساس می‌کند صبرش تمام شده تصمیم می‌گیرد به ضدیت عمیق دولت آمریکا با کمونیسم متوسل شود تا کمبود منابع مالی را از طریق کمک‌های آن‌ها جبران کند. بعد از آن‌که مدتی طولانی برای همسایهٔ قدرتمندش دم تکان می‌دهد، اکنون اعتراض‌های یاران وفادار و همیشگیِ او مضاعف می‌شود. فروپاشی اقتصاد هائیتی، که در آستانهٔ ویرانی قرار دارد، از نظرِ بسیاری ناشی از همین تغییر اساسی و ناگهانی است. دووالیه که نمی‌تواند حکومت کند، روزبه‌روز پیش‌تر می‌رود و به هر منبعی چنگ می‌زند: مالیات‌ها را زیاد می‌کند، کسر حقوق‌ها را افزایش می‌دهد، کارهای طاقت‌فرسایی را به سودِ تُن‌تُن ماکوت‌ها تحمیل می‌کند، اموال مهاجران را تصاحب می‌کند و حقوق کارگزاران را هر دو ماه و حتی سه ماه یک بار پرداخت می‌کند. او حتی مافیا را هم دعوت می‌کند و در عوض پرداخت بخشی از درآمد به او، با

آب‌وتاب از بهره‌برداری کازینوی بین‌المللی پورتوپرنس و واگذاری جزیرهٔ لا تورتو به عنوان منطقهٔ آزادِ مناسب هر نوع قاچاق برای این گروه سخن می‌گوید.



فرانسوا دووالیه (۱۹۰۷ـ۱۹۷۱) در اتومبیل رسمی‌اش در پورتوپرنس، حوالی ۱۹۶۳. «قدرت با زور اسلحه»

پای دووالیه بعد از حملهٔ قلبی جدیدی در ۱۲ نوامبر ۱۹۷۰ لبِ گور است. فقط آن‌قدر برایش توان مانده که با کنار زدنِ بارون‌های رژیم به سودِ بارون‌های خودش، جهنم گرمسیری کوچکش را به رژیمی خاندانی تبدیل کند. احتمالاً خودش خیلی دوست داشت ماری دنیز، دختر بزرگ‌تر و محبوبش را انتخاب کند: «مردِ خانواده اوست!» او مانند مادرش توانمند و متأثر از شخصیت آبدیدهٔ پدرش بار آمده است. با این حال زن است و هائیتی کشوری است که مردان بر آن مسلط هستند. در چنین شرایطی، دووالیه کس دیگری را

ندارد مگر ژان کلود، تنها پسرش. او سیمون، همسرش را که اجازه داده به کشور برگردد، به عنوان معاون پسر منصوب می‌کند. آن‌ها به‌تنهایی یاد و خاطرهٔ او و انقلاب دووالیه‌ای را زنده نگه می‌دارند؛ این انقلاب بهانه‌ای است برای چپاول اقتصادیِ چهارده‌ساله‌ای از سوی او و خانوادش.

نام چند نفر از یاران وفادارش را روی کاغذ می‌آورد تا به یاری آن‌ها بشتابند، به صورت سرسری و بی‌آن‌که وارد جزئیات شود با قانون اساسی بازی می‌کند و سنِ قانونی را از چهل سال به هجده سال کاهش می‌دهد و دوم ژانویهٔ ۱۹۷۱، ژان کلود جانشینش می‌شود. در عکسی رسمی، دوک که به نظر می‌رسد کلاغ پیر ضعیفی است، دستش را روی شانهٔ وارث تاج‌وتختش ــ که کت‌وشلوار به تن دارد و انگار در نخستین مراسم عشای ربانی‌اش شرکت کرده ــ می‌گذارد تا او را به تخت بنشاند. در ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۷۱ همه‌پرسی بی‌ارزشی برگزار می‌شود که هیچ رأی مخالفی ندارد... «نیروبخش بزرگ جان‌ها» حالا می‌تواند بمیرد: ۲۱ آوریل ۱۹۷۱، در بسترش جان می‌سپرد و قلبش بالاخره می‌ایستد. ژان کلود دووالیه که حق اظهارنظر ندارد با سرنوشت ملت پیوند می‌یابد. مردم هائیتی، در کشوری که بیش از یک دهه است زیر شلاق پیرمردی بیمار از گرسنگی جان می‌دهد، کم‌کم به این رئیس‌جمهور جوان امیدوار می‌شوند. او هیبت وزنه‌برداری پف‌کرده را دارد و به خود می‌بالد که جوان‌ترین رئیس دولتِ بر سر کار دنیاست.

بِی‌بی دوک،(۱۸۱) زامبی جمهوری

ژان کلود دووالیه که مردم هائیتی مهربانانه او را «بِی‌بی دوک» می‌نامند، متولد سوم ژوئیهٔ ۱۹۵۱ است. او با مادر و سه خواهرش بزرگ می‌شود. پدرش را فقط در جریان تنها وعدهٔ غذایی هفتگی می‌بیند که او به خانواده‌اش اعطا می‌کند و آن‌ها شکایتی ندارند. پاپا دوک دستِ بزن دارد، مادرش را کتک می‌زند و ژان کلود از او می‌ترسد. شش‌ساله است که پدرش رئیس‌جمهور می‌شود. خانواده در کاخ ملی ساکن می‌شود که در قلب پورتوپرنس قرار دارد. صدای کتک‌کاری‌های پدر و مادرش تا توی باغ طنین‌انداز می‌شود و از زیرزمین‌های قصر که مراسم وودو و بازجویی‌های سختی در آن‌ها برگزار می‌شود، نعره‌هایی به گوش می‌رسد که می‌ترساندش. ژان کلود از ترس خشکش می‌زند؛ بنابراین برای آن‌که خاطرش جمع شود، غذا می‌خورد، پرخوری می‌کند و افراطی چاق می‌شود.

پاپا دوک برای تحصیلاتش احتمالاً مدرسهٔ برادران آموزش مسیحی را ترجیح می‌دهد، اما مادرش متدیست‌های کالج معتبر بِرد را به او تحمیل می‌کند. ژان کلود به همراه سه خواهرش و با حفاظت محافظان به آن‌جا می‌رود. سال ۱۹۶۱، در نخستین عکس رسمی، او سری کچل دارد و دو گونهٔ چاق زیر نگاهی توخالی. هیچ‌کس نمی‌بیندش. هیچ‌کس نگاهش نمی‌کند. او وجود ندارد.

با این حال بی‌دل‌وجرئت نیست: سال ۱۹۶۲، یازده‌ساله است که با دفاع از یکی از همکلاس‌هایش، در دفتر ریاست‌جمهوری پدرش، او را از بازجویی در زیرزمین‌های کاخ نجات می‌دهد. یک سال بعد، سرکوبِ هولناکی در پی اقدام به تروری رخ می‌دهد که قربانی‌اش او و خواهرش هستند و ژان کلود را که ترجیح می‌دهد دیگر به آن فکر نکند فلج می‌کند؛ همین‌طور دلش نمی‌خواهد به چهار محافظی بیندیشد که جلو چشم‌هایش کشته شدند. سال ۱۹۶۴، به

نظر می‌رسد به خاطر دورهٔ دوم حکومت پاپا متحیر است: ماری دنیز که بسیار تحسینش می‌کند دیگر آن‌جا نیست که خیالش را راحت کند. او حالا تنهاست و ترس‌هایش را در مسکرات غرق می‌کند. الکل ملالش را می‌کُشد و اطمینان خاطری را که ندارد برایش به ارمغان می‌آورد.

در پانزده‌سالگی ویژگی نوجوانی‌اش را دارد: مثل یک جالباسی چاق است و بلند. پسرک نوجوان حالا در برابر پدرش می‌ایستد. حتی این شهامت را دارد که برای حفاظت از مامان سیمون در برابر کتک‌های دووالیه در اتاقی حبسش کند. دخترانی که برایش می‌آورند، مثل بسیاری از طعمه‌ها، پشت سر هم می‌آیند و می‌روند بی‌آن‌که آن‌ها را به یاد بیاورد و کمی از رنج خود بکاهد. تحصیلات حوصله‌اش را سر می‌برد: درس‌ها را کم حفظ می‌کند و به‌سختی می‌فهمد. نمره‌هایش پایین است اگر استادانش مطابق با انتظارات رئیس‌جمهور در آن‌ها تجدیدنظر نکنند. ژان کلود حتی دیپلمی را هم که گرفته به یاد ندارد. پاپا تصمیم می‌گیرد: «تو باید حقوق بخوانی»؛ اما ژان کلود در طول کلاس‌های خصوصی‌ای که بهترین حقوقدانان هائیتی برایش برگزار یا به بیان بهتر به او تحمیل می‌کنند چرت می‌زند؛ علاقه‌ای به مسائل حکومتی ندارد؛ تصور می‌کند ازشان سررشته دارد، چرا که از بچگی با آن‌ها سروکار داشته است. او سازهای کوبه‌ای، الکل قوی، مسابقات تیراندازی و اتومبیل‌های قرمز ایتالیایی را دوست دارد. چندین دستگاه از این اتومبیل‌ها دارد و وقتی هوای ماشین‌سواری به سرش بیفتد، وزیر کشور خیابان‌ها را قرق می‌کند، تُن‌تُن ماکوت‌ها افراد کنجکاو را با شلیک تپانچه متفرق می‌کنند و او می‌تواند با سرعتْ تمامِ شهر را در جاده‌ای زیر پا بگذارد که پدرش تا مزرعهٔ خانوادگی آسفالت کرده است.

دوازدهم نوامبر ۱۹۷۰، وقتی پاپا دوک تحت تأثیر دومین حملهٔ قلبی‌اش زمین‌گیر می‌شود، ژان کلود نوزده‌ساله است. او نه جسم خشک و استخوانی و سر کم‌موی پدرش را دارد نه چهرهٔ زیبای مادرش را. شبح قدبلندِ ساده‌دلی است که مدت‌هاست وزن صد کیلوگرم را پشت سر گذاشته و اگر آن راه رفتن کج

نبود، آن صدای گنگ و آن چهرهٔ غم‌زده که چشم‌ها در آن دودو می‌زدند و احساس خلأ او را القا می‌کردند، بفهمی‌نفهمی ترس در دل‌ها می‌انداخت. مردمی در انتظار او هستند که یک گروه شبه‌نظامی رذل آن‌ها را در هم شکسته و ترسانده است. کشوری خالی از نخبگان ــ آن‌هایی که قتل‌عام نشده‌اند در تبعیدند ــ و اقتصادی که در دست خانواده‌های بزرگ مافیای آمریکاست. او رئیس‌جمهور مادام‌العمر است، اما رئیس‌جمهور کشوری که بوی عرقِ زندان‌ها و خون خشکیدهٔ اتاق‌های شکنجه از آن به مشام می‌رسد. مسئلهٔ اساسی برای مامان سیمون و طرفدارانِ خاندان دووالیه سهمشان از قدرت است. در نتیجه سیمون به او قول می‌دهد که با همراهی گارد سابق یاران وفادارِ پاپا به همه‌چیز رسیدگی خواهد کرد: «تو فقط باید کاری را که به‌ت می‌گویند انجام بدهی.»

(nbookcity.com

هائیتی بدون پاپا

ژان کلود، که نه عزم پدرش را دارد نه کاریزمای او را، در روزهای نخست می‌پذیرد که به احکام مادرش تن بدهد. او در صفحهٔ تلویزیون‌ها با مِن‌مِن متنی شاعرانه می‌خواند که پاپا دوک هنگام احتضار برایش نوشته است. ترس از کمونیسم که روش کار بود و باعث شد خاندان دووالیه شکوفا شوند به گذشته تعلق دارد؛ حالا همه‌چیز باید بر نیروی جوانی تکیه کند. آیا زمان گشایش رسیده است؟ بِی‌بی دوک تبعیدی‌ها را تشویق می‌کند برگردند تا با او هائیتی جدیدی بسازند. او وعده می‌دهد: «پدرم انقلاب سیاسی را رقم زد. من انقلاب اقتصادی به راه خواهم انداخت.» او دست‌به‌کار می‌شود و اصلاحات اقتصادی و قضایی را امضا می‌کند. اعتماد کشورهای بیگانه جلب می‌شود، اقتصاد رونق می‌گیرد، سرمایه‌ها به جریان می‌افتد، کمک بین‌المللی دوباره به کشوری اختصاص می‌یابد که به نظر می‌رسد تاریخش ورق خورده و باز قابل معاشرت شده است.

ژان کلود خودش را هم تغییر می‌دهد: لاغر می‌شود و با لباس نظامی در کنار پلنگ‌ها،(۱۸۲) ظاهر می‌شود: گاردی خبره تحت تعلیم ایالات متحده. خودش را نشان می‌دهد، استقلالش را به دست می‌آورد و حزب خود را تأسیس می‌کند: سازمان اقدام ملی طرفدار ژان کلود. (۱۸۳)«دووالیسم» باید به سودِ «ژان کلودیسم» کنار گذاشته شود. مرد جوان با وجود ظواهر احمقانه‌اش می‌آموزد که دیگر اجازه ندهد کسی از او سوءاستفاده کند. او لیبرال‌ها را اغوا می‌کند، به دورگه‌ها نزدیک می‌شود که قدرت اقتصادی را در اختیار دارند و درهای کشور را به روی سرمایه‌گذاری‌های خارجی می‌گشاید. غافلگیرکننده‌ترین اتفاق از سوی یک دووالیه این است: بازداشت‌های خودسرانه و سانسور را ممنوع اعلام می‌کند. حداقل دستمزد افزایش می‌یابد، مطبوعات شجاعت از خود نشان

می‌دهند و مخالفان جرئت می‌کنند دست به انتقاد بزنند. هائیتی به کشوری تبدیل می‌شود که بیشترین کمک خارجی را به نسبت درآمد سرانه جذب می‌کند؛ سوبسیدهای پرداختی قابل توجه و بالاتر از درآمد ملی است. خیزش آغاز می‌شود؛ آیا مردم هائیتی در آستانهٔ دورهٔ تازه‌ای‌اند که از سال ۱۸۰۴ بسیار در انتظارش بوده‌اند؟

سال ۱۹۷۷، قحطی در شمال‌غربی شدت می‌یابد. خشکسالی همه‌چیز را سوزانده و به نظر می‌رسد کمک‌های اضطراری‌ای که نیکوکاران بین‌المللی فرستاده‌اند ناپدید و به محض رسیدن چپاول شده است. برای بِی‌بی دوک ضربهٔ سنگینی است، همین‌طور طمع مامان سیمون، که همواره می‌کوشد جیب خودش را پُر کند، از حد تحمل فراتر رفته است. برای آن‌که او را کنار بگذارد، به پاریس می‌فرستدش که مامان سیمون قبلاً برای دزدی‌هایش در آن‌جا به‌خصوص در زمینهٔ املاک و مستغلات زمینه‌چینی کرده است. با این حال مشکلات عمیق‌ترند: بی‌صبری مردم هائیتی با عقب‌ماندگی انباشته متناسب است. بیداری کشوری که مدتی بسیار طولانی بر اثر وحشت فلج شده بود در وجود اهالی هائیتی تمایلات طبیعی برای دموکراسی را پدید می‌آورد. در مقابل آشکار می‌شود که ژان کلود قادر به نظم دادن به کمک‌ها، انسجام عمل دولت خود و جلوگیری از فساد نیست. کشورهای کمک‌کننده از ضعف ساختاری دولت و عدم علاقهٔ نخبگان به بهبود شرایط کشور پرده برمی‌دارند. به نظر آن‌ها هائیتی چاهی بی‌انتهاست. مردم نیز اعتصاب‌ها را افزایش می‌دهند و ژان کلود می‌بیند که افکار عمومی از او روی برمی‌گرداند. بنابراین مثل پدرش تصمیم می‌گیرد منافع خاص خود را با اتکا به زور تأمین کند.



ژان کلود دووالیه (۱۹۵۱ـ۲۰۱۴) و مادرش سیمون مقابل کلیسای جامع پورتوپرنس، مه ۱۹۷۸

از آن زمان کمک بین‌المللی به موهبتی تبدیل می‌شود که بِی‌بی دوک و نزدیکانش در انتظار روزهای بد از آن بهره‌برداری می‌کنند. بیش از یک‌سوم درآمدهای مالیاتی راهی حساب‌های خانوادگی می‌شود. غارت در سال ۱۹۸۰ به اوج خود می‌رسد: ۲۰میلیون دلاری که صندوق بین‌المللی پول قرض داده بود در عرض دو روز ناپدید می‌شود. وقتِ سهم‌خواهی است: در حالی که قحطی جریان دارد، بِی‌بی دوک حدود ۳۰۰ حسابش را در لوکزامبورگ و ایالات

متحده و سویس پُر می‌کند. قصری در فرانسه، آپارتمانی در پاریس و یکی دیگر در موناکو می‌خرد بی‌آن‌که خرید قایق تفریحی را از قلم بیندازد؛ این‌گونه ۲۵۰میلیون دلار از بودجهٔ ملی به یغما می‌رود.

بِی‌بی دوک برای آن‌که اوضاع را دوباره در دست بگیرد اهدافش را به‌روشنی بیان می‌کند: «بچه‌ببر، ببر می‌ماند!»؛(۱۸۴) یک دووالیه، دووالیه می‌ماند. برای جار زدن حسن‌نیتش خطاب به حضار ادامه می‌دهد: «دلم می‌خواست می‌توانستم در برابر دادگاه تاریخ به عنوان کسی حاضر شوم که دموکراسی را در هائیتی پایه‌گذاری کرده است»، اما می‌افزاید: «الگوهای الهام‌گرفته از رودهای پوتومَک، تیمز و سِن مناسب کشور نیست.» سایهٔ پاپا دوک بازگشته است: ژان کلود تُن‌تُن ماکوت‌ها را فرامی‌خواند و تغییر ساختاری در کابینه ایجاد می‌کند که گارد قدیمی را به قدرت می‌رساند.

(nbookcity.com)

ماه عسل

ژان کلود دیگر تنها نیست: او عاشق میشل بِنِت، همکلاس سابقش و دختر مرد بازرگان ثروتمند بورژوای دورگه‌ای شده است؛ مردی که به عنوان مدیر ارتباطات یک کارخانهٔ تولید دمپایی در ایالات متحده کار می‌کرد و از این کار حسابی حوصله‌اش سر رفته بود. دختر کوتاه‌قد و ریزنقش و زیباست با پوست روشن اما از هر نوع دلرحمی بی‌بهره و از عزمی آهنین برخوردار است. ۲۷ مه ۱۹۸۰ با وجود منع مامان سیمون، در کلیسای جامع پورتوپرنس با او ازدواج می‌کند. مراسم ازدواج مجلل است: دست‌کم دومیلیون دلار خرج برمی‌دارد. سیمون دووالیه و گارد قدیمی با حضور این ملکهٔ جدید در کنار پسرش دیگر چاره‌ای ندارند جز آن‌که جایشان را به جبههٔ دورگهٔ بِنِت بدهند. میشل با این حال ظواهر را حفظ می‌کند: خودش را در استقبال از مادر ترزا که دوست داشت ملاقاتش کند متواضع نشان می‌دهد. اما سرنوشت بدترین خواب را برای بِی‌بی دوک دیده: میشل شوهر اولش، آلیکس پاسکهٔ جذاب را که به دلیل ازدواج با ژان کلود از او جدا شده بود ترک نکرده است، چرا که از منافعی آگاه است که این ازدواج مجدد برایش به همراه دارد. کمدی با تراژدی در هم می‌آمیزد و شوم‌ترین حرص و طمع‌ها وسوسهٔ قدرت است. طمع میشل حدی نمی‌شناسد، با فخرفروشی‌ای که می‌گوید مصونیت به همراه دارد و او می‌داند چطور از آن استفاده کند.

ژان پُل دوم که سال ۱۹۸۳ در پورتوپرنس توقف می‌کند، دربارهٔ اوضاع کشور هشدار می‌دهد. پاپ در طول چند ساعتی که در هائیتی می‌گذراند می‌گوید: «اوضاع در این کشور باید تغییر کند!» این نشانه است: جوامع کوچک به لطفِ درهای بسته‌ای که روحانیت برای گردهمایی‌هایشان تدارک دیده بودند سازماندهی می‌شوند. اسقف‌ها می‌خواهند ژان کلود شکنجه‌ها و چپاول

کمک‌های بین‌المللی را متوقف کند. تیر خلاص را ایالات متحده و کانادا و فرانسه می‌زنند، چرا که بیم دارند دیکتاتوریِ سست و بی‌نظمش کل منطقه را بی‌ثبات کند و با او واقعاً اتمام حجت می‌کنند. سی‌ام ژانویهٔ ۱۹۸۶، هر نوع کمک منوط می‌شود به برگزاری انتخابات آزاد تحت نظارت بین‌المللی و تبعیدش به همراه کل خانواده. یک هفته بعد، در هفتم فوریه در حالی که پایتخت هنوز خواب است، هواپیمایی که از پایگاه آمریکایی گوانتانامو برخاسته در باند فرودگاه فرانسوا دووالیه ۲۱ نفر را سوار می‌کند: ژان کلود، میشل، فرانسوا نیکلا و آنیا، دو فرزندشان و اعضای خانواده‌های وابسته‌شان به همراه اسلحه‌ها، اتومبیل‌ها، موتورسیکلت‌ها، کیف‌ها و به‌خصوص چمدان‌های دلار و ساک‌های جواهرات. بلافاصله بعد از پروازِ خانوادهٔ دووالیه، از کنده درآوردن‌ها(۱۸۵) آغاز می‌شود. می‌گویند پدربزرگِ میشل، که فراموش کرده بودند تبعیدش کنند، بر اثر حملهٔ قلبی می‌میرد. تُن‌تُن ماکوت‌ها قتل‌عام می‌شوند و بارون‌های رژیم که مردم آن‌ها را تحت تعقیب قرار داده بودند پنهان می‌شوند. چندین روز طول می‌کشد تا جنون آدمکشی، که خانواده به‌سختی از آن گریخته بود، با خشونت و قساوتی افراطی گسترش یابد.

هواپیمای آمریکایی در فرانسه فرود می‌آید و فرار طلایی خانوادهٔ دووالیه در کاخی در اوت ساووآ در نزدیکی سویس کلید می‌خورد. آمریکایی‌ها که بایست به آن‌ها پناه می‌دادند، وعده‌شان را مبنی بر این‌که آن‌ها را تحویل می‌گیرند فراموش می‌کنند و ژان کلود همچون مهاجری غیرقانونی آن‌جا ساکن می‌شود و فرانسه بر این موضوع چشم می‌بندد. بعد از تالوآر، راه موژِن در کوت دازور را در پیش می‌گیرد که آب‌وهوایش مناسب اوست و به همراه میشل، سیمون سالخورده و دو فرزندش در ویلایی مستقر می‌شود که از بازرگانی سعودی اجاره کرده است.

ماه تلخ

ژان کلود بالاخره زندگی اشرافی‌ای را در پیش می‌گیرد که همیشه رؤیایش را در سر می‌پروراند، حال آن‌که میشل از این‌که دیگر حکومت نمی‌کند حوصله‌اش سر می‌رود. وقتی که ژان کلود به عنوان فردی زنباره به عزب‌خانه‌ای می‌رود میشل مچ او را می‌گیرد. در این بازیِ کودکانه، میشل به عنوان زوجه‌ای هتک‌حرمت‌شده نقش قربانی‌ها را بازی کند. پس از این ماجرا با سفر دریایی خود را به جمهوری دومینیکن می‌رساند و از آن‌جا طلاقش را اعلام می‌کند، اما پیش از آن به ایالات متحده، سویس و لوکزامبورگ سفر می‌کند تا حساب‌های ناشناس را به نام خودش بزند. میشل حالا آزاد است و ثروتمند. ژان کلود که دیگر نمی‌تواند هزینهٔ خانه را پرداخت کند باید اسباب‌کشی کند. او به همراه مادرش در هتل کوچکی در همان نزدیکی اقامت می‌کند تا نزدیک بچه‌هایش بماند، چون میشل رومئوِ جدیدی یافته و در برابر نسیم ساحل کان آن‌ها را از یاد برده است. ژان کلود که هیچ‌وقت یاد نگرفته صورت‌حساب‌ها را پرداخت کند مجبور می‌شود با مامان مخفیانه به انگلستان فرار کند. سال ۱۹۹۷وقتی مامان، که در یک خانهٔ سالمندان در حومهٔ پاریس به دست فراموشی سپرده شده بود، می‌میرد، ژان کلود در آستانهٔ فقر است و برای اجتناب از هزینه‌ها باید جسد مادرش را بسپرد که بسوزانند. در آستانهٔ پرتگاه است که ورونیک روآ، زن خوشروی فرانسوی را ملاقات می‌کند که بدهی‌هایش را می‌پردازد و او را در اتاق دوخوابه‌ای در شمال پاریس جا می‌دهد. این زن فعالانه امکانِ بازگشتش به هائیتی‌ای را فراهم می‌کند که به نظر می‌رسد خاطرهٔ تیرهٔ سال‌های زمامداری دودمان دووالیه در آن محو شده است.

دوازدهم ژانویهٔ ۲۰۱۰، پورتوپرنس با زلزله‌ای به بزرگی ۳ /۷ در مقیاس ریشتر می‌لرزد. پایتخت کاملاً ویران می‌شود و در عرض چند دقیقه ۲۳۰,۰۰۰ نفر در

برابر چشم‌های حیرت‌زدهٔ جهانیان فرو بلعیده می‌شوند. همهٔ جهان همدردی می‌کنند و کمک‌های مالی از سراسر سیارهٔ زمین از راه می‌رسد. سرازیر شدنِ این کمک‌ها و سازمان‌های مردم‌نهادی که مستقر می‌شوند فرصتی است که ژان کلود نمی‌تواند از آن بگذرد.

برای آن‌که بازگشتش را توجیه کند می‌گوید: «ورونیک روآ خیلی هائیتی را دوست دارد.» به‌خصوص ورونیک بی‌خبر نیست که معشوقش ممکن است بتواند ۷میلیون دلاری را دوباره به دست بیاورد که در سویس نزد شخص ثالث است و مشاجرات حقوقی بر سر آن برقرار است. او بدون نگرانی به کشور بازمی‌گردد و هیچ‌چیز نمی‌تواند جلو چیزی را بگیرد که به دست می‌آورد و همین‌طور بی‌درنگ وعده می‌دهد که آن را به سود مردم هائیتی به کار خواهد گرفت.

فرانسه که بسیار خوشحال است از این‌که از شر ژان کلود خلاص شده است، وقتی او شانزدهم ژانویهٔ ۲۰۱۱ چمدانش را جمع می‌کند، این سفر را نادیده می‌گیرد. او از مارتینیک عبور می‌کند و پیرمرد سپیدمو، نحیف و ناخوش‌احوال در فرودگاه توسان لوورتور پیاده می‌شود و بعد زانو می‌زند تا با هیجانی ملودراماتیک باند فرود را ببوسد. در بین جمعیت شادمانی که از او استقبال می‌کنند جوانان بی‌حافظه و یاران قدیمی نظام سرکوبگر دیده می‌شوند که چشمانی اشک‌آلود دارند. آن‌ها حتی دوباره پرچم سیاه و سرخی را بالا می‌برند که فرانسوا دووالیه و پی.یو.اِن(۱۸۶)(حزب وحدت ملی، تأسیس سال ۱۹۵۷) برای انتخابات فرانسوا برگزیده بودند. پس آیا کسی وجود نداشت به خاطر بیاورد که این خاندانِ دیکتاتورهای خونخوارْ این سرزمین را غارت کرده بودند و نزدیک به سی سال آن را به طور هدفمند سرکوب کرده بودند و پشت سر خود ۳۰,۰۰۰ تا ۵۰,۰۰۰ کشته باقی گذاشته بودند؟

با این حال سروکلهٔ قربانیان سابق پیدا می‌شود. حلقهٔ محاصره تنگ می‌شود و ژان کلود ممنوع‌الخروج. بعد به فساد و اختلاس و همدستی با جنایتکاران

متهم می‌شود. شکایت‌هایی مربوط به نقض جدی حقوق بشر و جنایت علیه بشریت طرح می‌شود. دادگاه اول با نرمی برخورد می‌کند، اما عفو بین‌الملل و دیده‌بان حقوق بشر اوضاع را زیر نظر دارند. دادگاه تجدیدنظر تعصب به خرج می‌دهد، روند دادرسی را طولانی می‌کند و با ولع زوایای مخفی پرونده را وارسی می‌کند. با این حال ژان کلود در بازداشت خانگی است؛ او بی‌هیچ نگرانی قدم می‌زند، در مراسم رسمی همراه با رئیس‌جمهور میشل مارتِلی شرکت می‌کند و حتی در ژانویهٔ ۲۰۱۴ ریاست افتتاحیهٔ نخستین دفتر حزب وحدت ملی را بر عهده می‌گیرد. دادگستری یک بار دیگر تهدید می‌کند که او عفو نخواهد شد، جامعهٔ بین‌الملل رئیس‌جمهور مارتلی را، که قطعاً از بازگشت دیکتاتورِ پیر حمایت می‌کند، تشویق می‌کند که اساسنامهٔ رُم دادگاه بین‌المللی کیفری را تصویب کند که هائیتی در امضای آن کوتاهی کرده بود.

نیمهٔ سپتامبر ۲۰۱۴، بِی‌بی دوک که به نظر می‌رسد وضعیت سلامتی‌اش طی سال‌های حضور عمومی ناخوشایند شده است، بعد از آن‌که یکی از خطرناک‌ترین گونه‌های عنکبوتیان به نام بیوهٔ سیاه جنوبی او را می‌گزد، به صورت اورژانسی در بیمارستان بستری می‌شود. به نظر می‌رسد گزیدگی‌اش مرگبار است، اما در برابر شگفتی عمومی جان سالم به در می‌برد. بعد از چند روز بستری بودن به محلهٔ اعیانی‌ای برمی‌گردد که با ورونیک روآ در آن‌جا اقامت دارد و کمابیش می‌کوشد دوباره سر حال بیاید، اما نزاع‌های بی‌وقفه بین معشوقه، همسر سابق و پسرش، که همگی او را ذله کرده‌اند، توانش را تحلیل می‌برد و باعث فرارش می‌شود. ساعت ۶ صبح چهارم اکتبر ۲۰۱۴، کلنل بادیگی که ژان کلود برای فرار از هزارمین مشاجرهٔ نزدیکانش به خانهٔ او پناه برده است، تن بی‌جانش را کف آشپزخانه پیدا می‌کند که ظاهراً بر اثر حملهٔ قلبی جان باخته است. «ژان کلود دووالیه به ملکوت اعلی پیوست»، خبر در سراسر جمهوری و بعد کل دنیا منتشر می‌شود: بِی‌بی دوک مُرد.

پی‌تی ـ پی‌تی دووالیه،(۱۸۷) قبرستان خاطرات

یازدهم اکتبر ۲۰۱۴، بعد از تدارک تشییع جنازهٔ دولتی که فریاد اعتراض به همراه داشت، در نمازخانهٔ شلوغِ مؤسسهٔ سن لوئی دو گونزاگ که ژان کلود دانش‌آموز آن‌جا بود، مراسم عشای ربانی برگزار می‌شود. میشل بِنِت، دووالیهٔ سابق، شکسته و گریان، به همراه دو فرزند سی‌ساله‌اش آن‌جاست؛ ورونیک روآ هم حضور دارد، همین‌طور طرفداران و اعضای سابق دولت که هیچ‌کدام نسبت به فرانسوا نیکلا دووالیه، پسر ژان کلود جانبِ ادب و ملاحظه را فروگذار نکرده بودند. فرانسوا نیکلا، که مادرش به او اخطار داده بود که به کشور برگردد تا جانشین پدرِ رو به زوالش شود، در آوریل ۲۰۱۳ به هائیتی می‌رسد و این مقارن می‌شود با بیانیه‌ای پرهیاهو که او در آن به حلقهٔ نامزدهای میراث سلسلهٔ شوم حمله می‌کند: ستایش فرانسوا دووالیه، پدربزرگی که هرگز زمانه‌اش را درک نکرد و آشکار بود که چیزی نمی‌داند. رئیس‌جمهور مارتلی برایش دفتری در نزدیکی دفتر خودش در نظر می‌گیرد که فرانسوا نیکلا فوریهٔ ۲۰۱۷ کلیدش را به ژوونل موئیز، رئیس‌جمهورِ جدید تحویل می‌دهد، کسی که نسبت به پسرک وارث دید خوبی ندارد.

چه سرنوشتی در انتظار «پی‌تی‌ـپی‌تی دووالیه» سومین فرد این خاندان عجیب‌وغریب است؟ او متولد پورتوپرنس در سال ۱۹۸۳ است و از سال ۱۹۸۶ بین کوت دازور و پاریس پول‌های میلیونی مادرش را خرج می‌کند. در مراسم تشییع پدرش، هنوز مرد جوان زیبایی است با چهره‌ای روشن، صاف و خردمند که قیافهٔ گرد و خوش‌پوشیِ ظاهری‌اش نشان می‌دهد به چه خاندانی تعلق دارد. اما سال ۲۰۱۹، بعد از شنیدنِ شش سال موعظه‌های بارون‌های حسرت‌زده‌ای که او را همچون جام مقدسِ خاندان دووالیه می‌دیدند، تقریباً می‌شود لنگهٔ پدرش: مردی چاق و زمخت با نگاه زامبی‌وار.

از پدرش «هنر تقریباً ازدست‌رفتهٔ کاری نکردن»(۱۸۸) را به ارث برده است. چیزی که کاملاً به عادت خانوادهٔ دووالیه تبدیل شده: ژان کلود در مدت بیست‌وپنج سال تبعید هیچ چیزی تولید نکرد. آیا فرانسوا نیکلا پسرِ سی‌وپنج ساله‌اش بهتر عمل می‌کرد؟ حتی ساخت یک مدرسهٔ خصوصی پیش‌پاافتاده را نتوانست به پایان برساند.

برای میشل بنت و طرفداران خاندان دووالیه که دیگر خود را پنهان نمی‌کنند، جانشینی فرانسوا و ژان کلود دووالیه هنوز محل بحث است. آیا چند حضور عمومیِ فرانسوا نیکلا از ابتدای سال ۲۰۱۸ نشانهٔ سرآغازِ بازگشت خانوادهٔ شوم به قدرت هائیتی است؟ افزایش آشفتگی‌ها طی چند ماه به هرج‌ومرجی انجامیده که بازگشت دیکتاتوری را به دنبال خواهد داشت. پرچم سیاه و سرخ که اخیراً دوباره ظاهر شده نخستین نشانهٔ نگران‌کننده است. حضور فرانسوا نیکلا در کنار رئیس‌جمهور ژوونل موئیز، که دیگر نمی‌داند خود را تسلیم چه اهریمنی کند تا از بحران اقتصادی و سیاسی خلاص شود، در صفحهٔ اول روزنامهٔ ملی هفتم آوریل ۲۰۱۹ همچون تأییدی ضمنی طنین‌انداز می‌شود: «در این کشور که غیرممکن ممکن است و ممکن غیرممکن»،(۱۸۹) بازگشت به بدترین حالت هرگز منتفی نیست.

کتاب‌شناسی منتخب

- Elizabeth ABBOTT، Haïti: The Duvalier and Their Legacy، New York، Mac Graw-Hill، 1988، revu pour une nouvelle édition dans A Shattered Nation، 2011.
- Gérald BLONCOURT، On ne peut pas tuer la vérité – Le Dossier Jean-Claude Duvalier، Amnesty International، 2011.
- Raphaël CONFIANT، Les Ténèbres extérieures، Écriture، 2008.
- Bernard DIEDERICH et Al BURT، traduit par Henri Devet، Papa Doc et les Tontons Macoutes، Albin Michel، 1971.
- Bernard DIEDERICH، Le Prix du sang، t. 1: François Duvalier (1957-1971). La résistance d'un peuple haïtien face à la tyrannie، Port-au-Prince، Éditions Antillia، Centre oecuménique des droits humains، 2005.

  ـــــ، Le Prix du sang، t. 2: Jean-Claude Duvalier (1971-1986). L'Héritier، Haïti، Éditions Henri Deschamps، 2011.
- Jean FLORIVAL، Duvalier، la face cachée de Papa Doc، Mémoire d'encrier، 2007.
- Amanda M. KLASING et Reed BRODY، Haïti: Un rendez-vous avec l'Histoire. Les poursuites contre Jean-Claude Duvalier، Human Rights Watch، 2011.
- John MARQUIS، Papa Doc: Portrait of a Haïtien Tyrant 1907-1971، Kingston، LMH، 2007.

۱۴. فیدل کاسترو: وسوسهٔ قدرت

به قلم الیزابت بورگوس و لورنس دُبرِه

کاسترو با عجله نامه‌ای برای سِلیا سانچز معشوقه‌اش می‌نویسد. او در آن زمان شش ماه بود که در رشته‌کوه‌های سیِرا مائِسترا مخفی شده بود. «وقتی دیدم خمپاره‌ها روی خانهٔ ماریو (دهقانی که با چریک‌ها همکاری می‌کرد) فرود می‌آید، قسم خوردم که آمریکایی‌ها به‌زودی تاوان سختی پس خواهند داد. وقتی این جنگ به پایان برسد، جنگ دیگری آغاز می‌شود که طولانی‌تر و مهم‌تر است: جنگی که من علیه آن‌ها به راه می‌اندازم. می‌دانم که تقدیر واقعی من چنین خواهد بود.» همین موضوع خط‌مشیِ اصلی سیاستش را تعیین می‌کند. پیشرفتِ اقتصادی جزیره یا آسایش مردم کوبا هرگز اولویت او نیست. دغدغه‌اش وضعیت جنگی دایمی با ایالات متحده است؛ فعالیت انحصاری‌اش تبدیل جزیرهٔ کارائیبی‌اش به قدرت بین‌المللی و رهایی‌اش از همسایهٔ قدرتمند است. تبصرهٔ اصلاحیهٔ پلات که رسماً به واشینگتن حق مداخله در امور کوبا را اعطا می‌کند و در سال تولدش ۱۹۲۶ منعقد شده بود هنوز پابرجاست. این زخمِ غرور ملی همچنان تازه است. مثل زخم شخصی حرامزاده بودنش. کاسترو مثل کشورش در پی انتقام و جبران است.

این ضدیت با آمریکا بخشی از محبوبیت باورنکردنی و بعد ملایمتی را توضیح می‌دهد که «فیدل» از آن در برابر غربی استفاده می‌کند که مجذوب تصویر تخیلی چریکی حراف و خوش‌خلق و همرزم «چهٔ» اسطوره‌ای است. تخیلی که به یک اندازه از سروانتس و رابین هود وام گرفته شده است. به‌ندرت دیکتاتوری موفق می‌شود چنین فاصله‌ای بین تصویر خود و واقعیتِ قدرتش ایجاد کند؛ قدرتی که در برابر تداوم ویرانی اقتصادش و حذف رقبای واقعی یا

ناشی از بدگمانی وقیح و بی‌رحم است.

شهر کتاب (mbookcity.com)

شورشی

در مدرسهٔ مذهبی لا سالِ سانتیاگو، فیدل جوان را صدا می‌زنند «یهودی!»، چون در مذهب کاتولیک کوبا، کودکی که غسل تعمید نشده قطعاً یهودی است. پسرک «بی‌دین» بالاخره در هشت‌سالگی در کلیسا پذیرفته شد. این‌گونه فیدل روز(۱۹۰) نامیده می‌شود؛ فرزندِ پدری ناشناس. نهایتاً فقط تا چهارده‌سالگی است که فیدل کاسترو روز نامیده می‌شود.

پدرش آنخل کاسترو، پسر کشاورزی گالیسی، سال ۱۸۹۵، به عنوان سرباز وظیفه، در جایگاه وارث بورژوازی محلی عازم کوبا می‌شود. او خیلی زود به دفاع از آخرین جواهر تاج‌وتخت اسپانیایی برمی‌خیزد؛ پادشاهی‌ای که مامبی‌ها، استقلال‌طلبان کوبایی، تهدیدش می‌کردند و ایالات متحده را به یاری خود خوانده بودند. سال ۱۸۹۸، دیگر چیزی از امپراتوری اسپانیا که قبلاً خورشید هرگز در آن غروب نمی‌کرد باقی نمانده و کوبای ویران از استقلال خود محروم شده است. وطن‌پرستان کوبایی از سوی آمریکایی‌ها که آمده‌اند جزیره را «آزاد کنند» نادیده گرفته می‌شوند و حتی دهم دسامبر ۱۹۸۹ در زمان امضای معاهدهٔ پاریس حضور ندارند. این معاهده به جنگ بین ایالات متحده و اسپانیا پایان می‌دهد؛ در حالی که اسپانیا بی‌قیدوشرط پیمان تسلیم را امضا کرده است. واشینگتن سال ۱۹۰۱ تبصرهٔ اصلاحیهٔ پلات را به کوبا تحمیل می‌کند؛ حق مداخله در امور داخلی کوبا که تا سال ۱۹۳۴ پابرجاست و به سرسپردگی این کشور رسمیت می‌بخشد. کوبای سرخورده تا همیشه بی‌بهره از افسانه‌ای اصیل است. و حتی سرنوشتش نیز در اختیار خودش نیست. دیکتاتور، که رکورد حکمرانی طولانی را می‌شکند، ضدیتش با آمریکا را روی همین زخم ملی بنا می‌کند.

آنخل کاسترو که بعد از سه سال جنگ جان‌سخت شده است، با اسپانیایی

تحقیرشده روبه‌رو می‌شود. نامزدش منتظرش نمی‌ماند و اِدبار گالیسیا سرزمین مادری‌اش را ویران می‌کند. او به‌سرعت به کوبا برمی‌گردد تا از این وضعیت فرار کند. بی‌سواد اما حیله‌گر و بی‌باک است. از رونق نیشکر در منطقهٔ شرقی جزیره استفاده می‌کند که زیر نظر کمپانی یونایتد فروت جان گرفته است. به لطفِ حمایت معنوی فیدل پینو سانتوس اسپانیایی، مشاور شهرداری و عضو رسمی حزب محافظه‌کار، به شکلی هدفمند ابتدا مقداری زمین اجاره می‌کند و بعد آن‌ها را می‌خرد. بلافاصله برای خودش شهرتی به هم می‌زند مبنی بر این‌که با خشونت با کارگران اهل هائیتی مزارع نیشکر رفتار می‌کند و در کسب‌وکار انعطافی ندارد. ظرف چند سال می‌تواند برای خودش خانهٔ چوبی با پایه‌های بلند به سبک گالیسی بسازد که احشام پایین اتاق ارباب نگهداری می‌شدند. به عنوان ملاک بزرگ و برای تکمیل جایگاه جدیدش با ماریا لوئیزا آرگوتا، آموزگار مدرسهٔ آمریکایی، ازدواج می‌کند. زنی مهربان و فرهیخته و باوقار که به او تشخص اجتماعی می‌بخشد. اما به گفتهٔ پسرش فیدل، این بدین معنا نیست که آنخل کاسترو خواندن و نوشتن می‌آموزد. این زوج صاحب دو فرزند، پدرو اِمیلیو و لیندا، می‌شوند. ماریا لوئیزا حضور پیشخدمتی به اسمِ لینا روز را در کانون خانوادگی‌اش می‌پذیرد که دورگه و بی‌سواد و پرجنب‌وجوش است و همسن دخترش یعنی چهارده‌ساله است. آنخل از حق نخستین شیرهٔ زفاف(۱۹۱) استفاده می‌کند. آنجلا نخستین دختر غیرمشروعی است که متولد می‌شود و نزد مادربزرگش در زاغه‌ای در حاشیهٔ مِلکش بزرگ می‌شود. بعد دومی، پسری به اسم رامون به دنیا می‌آید. خانمِ خانه که تابِ هم‌خانگی با لینا را ندارد، به بهانهٔ آن‌که فرزندانش را به کالجی معتبر بفرستد، می‌رود در سانتیاگو مرکز منطقه ساکن می‌شود. در نتیجه لینا خودش را به عنوان زن جدید خانه تحمیل می‌کند.

فیدل ۱۳ اوت ۱۹۲۶ در بیران متولد می‌شود. او تعریف می‌کند: «آن‌جا روستا و حتی قصبه هم نبود، فقط چند تا خانه کنار هم قرار داشت.» نام بهترین

دوست پدرش و پدرخواندهٔ آینده‌اش، فیدل پینو سانتوس، را که در این فاصله نماینده شده بود، برایش انتخاب می‌کنند. پسر دیگری به اسم رائول پنج سال بعد چشم به دنیا می‌گشاید. برادرِ کوچکی که فیدل همواره از او حمایت می‌کند. این قبیله را دو دختر دیگر تکمیل می‌کنند: خوآنیتا و دختر کوچک‌تر اوگوستینا. ماریا لوئیزا فرایند طلاقی را آغاز می‌کند که ممکن است مِلک را به خطر بیندازد. این فرآیند که در آن دوران نادر بود، رسوایی‌ای در منطقه به بار می‌آورد. آنخل کاسترو عمداً ترتیباتِ ورشکستگی خود را فراهم می‌کند و بچه‌های نامشروعش را در سانتیاگو به لوئی ایبِر، کنسول هائیتی و برده‌فروش نیشکرکاران، می‌سپارد. فیدل که چهار سال دارد احساس می‌کند رها شده است. زندگی نزد قیمش کسل‌کننده است. سه سال بعد به مدرسهٔ شبانه‌روزی فرستاده می‌شود و آن‌جا به دانش‌آموزی گستاخ و دعوایی تبدیل می‌شود که انرژی سرشارش را با ورزش تخلیه می‌کند. او برای تعطیلات تابستان به بیران برمی‌گردد، اما درِ خانهٔ مادری همچنان به رویش بسته است. نزد مادربزرگش زندگی می‌کند و آن‌جا کمی از مهر مادری را بازمی‌یابد. از دور پدرش را می‌بیند که سوار بر اسب می‌گذرد. فیدلِ کم‌سن‌وسال فقط در ده‌سالگی و زمانی که فرآیند طلاق تکمیل می‌شود، برای اولین بار پدر و مادرش را با هم می‌بیند. با این حال این اتفاق بدین معنی نیست که او به پدرش نزدیک می‌شود؛ مردی سرد و حساس که بیشتر دلنگرانِ مِلک و احشامش است تا بچه‌هایش. چهار سال بعد به لطفِ قانون اساسی جدیدِ سال ۱۹۴۰ که در نخستین دورهٔ ریاست‌جمهوری ژنرال فولخنسیو باتیستا، پیشروترین سیاستمدار قارهٔ آمریکای لاتین، که به‌خصوص طلاق را به رسمیت می‌شناسد، سایهٔ ننگ دیگر بر سر خانوادهٔ کاسترو سنگینی نمی‌کند. فیدل دیگر حرامزاده نیست.

تحصیلاتش را در کالج معتبر یسوعی بِلِن هاوانا می‌گذراند و آن‌جا به‌راحتی به جوّ سخت و طاقت‌فرسا تن می‌دهد. او با استدلال و گوشه‌نشینی‌های معنوی و پیاده‌روی‌های طولانی در کوهستان تعلیم می‌بیند. برادران یسوعی همه

اسپانیایی‌اند و طرفدار فرانکو؛ مثل پدرش که فرانکو را تحسین می‌کند که همچون خودش گالیسی است. او با وجود فاصله رویدادهای جنگ داخلی اسپانیا را دنبال می‌کند. فیدل مسحور شده است. بی‌درنگ عاشق جنگ و تاریخ می‌شود: «بعد از مدرسه، به جای آن‌که بازی کنم، می‌گذاشتم تخیلم برای خودش چرخ بزند. من جنگ‌ها را تصور می‌کردم. عاشق داستان‌های تاریخی بودم.» او تردید نمی‌کند که قدرتمندان را طرف خطاب قرار دهد. سرژ رافی، زندگی‌نامه‌نویسش، می‌گوید: «در دوازده‌سالگی، با انگلیسی‌ای دست‌وپا شکسته نامه‌ای [...] برای رئیس‌جمهور روزولت می‌فرستد و از او در عوض نقشهٔ یک معدن نیکل ده دلار طلب می‌کند.» درخواستی که راه به جایی نمی‌برد...

دانش‌آموزِ کوشا تحصیلاتش را عالی و با عطش موفقیتی ادامه می‌دهد که برآوردنش سخت است؛ حتی در بسکتبال نیز به عنوان بازنده‌ای بسیار بد شناخته می‌شود. او مورد توجه رافائل دیاز بالارت، مسئول شاخهٔ جوانان باتیستا، قرار می‌گیرد. میرتا خواهرِ سیاستمدار جوان هم مورد توجه فیدل. رافائل پیشنهاد می‌کند که در جنبش به او ملحق شود، اما فیدل تردید دارد. به نظرش این باتیستا، نظامی، پسر دورگه‌ای با ریشه‌ای معمولی و اهل همان منطقهٔ خودش، زیادی دموکرات و تابع جمع است و حتی حزب کمونیست کوبا بخشی از دولت اولیه‌اش است (۱۹۴۰ـ۱۹۴۴).

فیدل در اوج ناآرامی در رشتهٔ حقوق دانشگاه هاوانا ثبت‌نام می‌کند. جنگ‌های گروهی میان دانشجویان اغتشاش ایجاد می‌کند. او بین سازمان‌های سیاسی مختلفی می‌پلکد و در حالی ظاهر می‌شود که هم کتاب سرمایه را زیر بغل دارد هم نبرد من را. و به‌خصوص فنِ کودتای مالاپارته را. او می‌خواست جلب توجه کند و خیلی زود دشمنانی برای خودش دست‌وپا می‌کند. متهمش می‌کنند که کوشیده رقیبی را به قتل برساند. دوستش دیاز بالارت او را مخفی می‌کند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. او که همچنان در جستجوی ماجراجویی و شهرت است در سال ۱۹۴۷ به پروژهٔ سانتو دومینگو ملحق می‌شود که هدفش

بیرون راندن دیکتاتور تروخیو است. هزارودویست کوبایی، دومینیکنی و پورتوریکویی سوار چهار کشتی می‌شوند و در انتظار حمله آموزش نظامی مختصری می‌بینند. سی.آی.اِی به این نقشه پی می‌برد و سپاه کوچک مجبور می‌شود با کرجی‌ها یا شنا بگریزد. فیدل بعدها تعریف می‌کند که از دستِ کوسه‌ها جان سالم به در برده و خیلی زود چهره‌ای اسطوره‌ای از خود بنا می‌کند. او از این شکست درس می‌گیرد: کسب قدرت بدون رهبر کاریزماتیک و آماده‌سازی بسیار دقیق غیرممکن است. در حالی به هاوانا برمی‌گردد که رئیس‌جمهور رامون گرائو سن مارتین(۱۹۲) کشور را رها کرده تا در فساد و آشفتگی فرورود. فیدل کاسترو مربی‌ای برای خود یافته است: سناتور اِدی چیواس که شب‌های یکشنبه مردم را در برنامهٔ رادیویی‌اش مجذوب کرده است. چیواس در رأس جنبشی جدید، حزب ارتدکس، است که راه را برای ریاست‌جمهوری‌اش هموار می‌کند. وقتی یک وزیر دولت به فساد متهمش می‌کند و او نمی‌تواند شواهدی برای رفع اتهام از خودش ارائه دهد، بعد از سخنرانی‌ای پُرشور، به صورت مستقیم در رادیو و با شلیک یک گلولهٔ تپانچه خودش را می‌کشد.

فیدل که همچنان در پی شهرت است می‌آموزد که کارهای پرسروصدایی به راه بیندازد. اصرار دارد ناقوس برنزیِ ۱۴۰ کیلویی را که بیشتر مردم «دِماخاگوآ» می‌نامند و نماد استقلال جزیره است، از شهر دورافتادهٔ مانزانیلو به هاوانا بیاورد که مسیری ۱۰۰۰ کیلومتری است. فرصتی برای فراخوانِ قیام عمومی. فیدل به کمکِ چند همدست به اهدافش می‌رسد: سوم نوامبر ۱۹۴۷ در برابر هزاران دانشجوی حیرت‌زده، سوار بر اتومبیل روبازی که ناقوس مشهور در آن قرار دارد وارد پایتخت می‌شود. اگرچه بیست‌ویک‌ساله است، جمعیت را تشویق می‌کند؛ اما نتیجه‌ای ندارد. حزب ارتدکس از او حمایت نمی‌کند. این حزب، که متقاعد شده انتخابات آینده را خواهد برد، علاقه‌ای به کاشتن بذر آشفتگی در کشور ندارد. اما جوان آشوبگر به‌سختی می‌تواند جلو جاه‌طلبی

افراطی‌اش را بگیرد و به تندروی‌اش ادامه می‌دهد. او راهی بوگوتا می‌شود که کنفرانس سازمان کشورهای آمریکایی و کنگرهٔ دانشجویان ضدامپریالیستی آمریکای جنوبی آن‌جا برگزار شده است. همان‌طور که در خیابان‌های پایتختِ کلمبیا پرسه می‌زند، خورخه اِلیسر گایتان، رهبر محبوب مخالفان که شب قبل ملاقاتش کرده بود، به قتل می‌رسد. فیدل کاسترو سر شوق می‌آید: خودش را در متن یک شورش می‌بیند. اما این شورش به شکل خونباری سرکوب می‌شود. به‌سرعت به کوبا برمی‌گردد و آن‌جا فرصت را از دست نمی‌دهد تا در آنچه موسوم به «بوگوتاسو»(۱۹۳) است بتواند نقشی پرطمطراق بازی کند.

پروندهٔ قتل بی‌نتیجه بسته می‌شود، اما پدرش کمک‌هزینهٔ او را قطع می‌کند. بنابراین فیدل به دوستش رافائل دیاز بالارت و خواهر زیبایش میرتا که در دورهٔ فلسفه ثبت‌نام کرده است متوسل می‌شود. مراسم عروسی برخلاف میل پدر عروس، دوست صمیمی رئیس‌جمهور سابق باتیستا که سهم بسیار زیادی در تهیهٔ جهیزیه دارد، برگزار می‌شود. عشاق جوان برای ماه عسل به میامی و نیویورک پرواز می‌کنند. در بازگشت فیدل از زندگی زناشویی می‌گریزد تا دوباره در مبارزهٔ سیاسی فرورود. حتی تولد پسرش فیدِلیتو هم مانعش نمی‌شود. سال ۱۹۴۹ سه ماه را مخفیانه در نیویورک می‌گذراند. سرّی‌ترین سه ماه زندگی‌اش. بعد از این تبعیدِ سه‌ماهه به آمریکای شمالی، شب و روز کار می‌کند تا امتحان‌های حقوقش را بگذراند. او حتی در نظر دارد درخواست بورس کند تا تحصیلاتش را در یک دانشگاه آمریکایی ادامه دهد، اما در یک واحد درسی رد می‌شود و همین مانع رفتنش می‌شود. بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۵۲ با دو نفر از همکارانش دفتر وکالتی تأسیس می‌کند و دفاع از فقیرترین افراد را بر عهده می‌گیرد. او در اوج تنگدستی، از این راه درآمدی کسب نمی‌کند تا نیازهای میرتا و فیدلیتو را تأمین کند. این جزئیات زندگی خصوصی هرگز نگرانش نمی‌کند.

یاغی

فیدلِ بیست‌وشش‌ساله که چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ گالیسی دارد و قیافهٔ شق‌ورق و هیکل چهارشانهٔ تنومند و ورزشکاری، به لطفِ وساطت برادرزنش، دیاز بالارت، برای اولین بار ژنرال باتیستا مرد پنجاه‌سالهٔ چاق‌وچله و دورگه و خوشگذران را ملاقات می‌کند. رئیس‌جمهورِ سابق که نقطهٔ مقابل وکیل جوان است، در عوض حمایت، به او وعدهٔ جایگاهی در دولت آینده‌اش می‌دهد. اما فیدل به او اعلام می‌کند که اگر بخواهد دست به کودتا بزند با او مخالفت می‌کند. دهم مارس ۱۹۵۲، فولخنسیو باتیستا در بحبوحهٔ هیاهو قدرت را به دست می‌گیرد، بی‌آن‌که واکنش کوبایی‌ها را برانگیزد که از هرج‌ومرج و خشونت دسته‌های سیاسی به تنگ آمده‌اند. رئیس‌جمهور کارلوس پریو سوکاراس به مکزیک پرواز می‌کند. نه خبری از جوی خون است نه تصفیه‌حساب. حتی حزب کمونیست هم واکنشی نشان نمی‌دهد. باتیستا قطعاً مشروعیت قانون اساسی را به سخره گرفته است، اما با این حال رژیمی خودکامه برپا نکرده است. او فقط آرزو دارد با حمایت ایالات متحده پیشرفت اقتصادی جزیره را تسهیل کند. بنابراین فیدل خودش را موظف می‌داند که جنبش «اقدام مستقیم» را با همراهی ناکامان احزاب قدیمی که «همه فاسد» هستند به راه بیندازد، همان‌ها که آرزو دارند با اشغالگران دست‌وپنجه نرم کنند. در حالی که برادرزنش به عنوان معاون وزیر کشور منصوب شده است، آن‌ها در زیرزمین‌های دانشگاه استفاده از سلاح را تمرین می‌کنند.

فیدل انقلابش را تدارک می‌بیند که برنامه‌اش محدود می‌شود به چند فرمول اقتباسی از خوزه مارتی پایه‌گذار حزب انقلابی کوبا در سال ۱۸۹۲ که آرزویش «پی‌ریزی خلقی جدید و تعادلِ نیروهای اجتماعی» بوده است. از آن‌جایی که توان مالی خرید سلاح ندارد، ۲۶ ژوئیهٔ ۱۹۵۳ می‌کوشد با حمله به پادگانِ

مونکادا در سانتیاگو اسلحه بدزدد. حماسهٔ باشکوه به آشفتگی منتهی می‌شود. نتیجه وحشتناک است: ۶۰ مهاجم کشته و قربانی ناآمادگی‌شان و ۳۰ نفر زندانی می‌شوند. اما فیدل بسیار مسرور است چرا که خود را در مرکز اخبار می‌بیند. او مورد حمایت میرتا همسرش است که رهایش کرده بود، اما با باتیستا تماس می‌گیرد و از او برای فیدل طلب عفو می‌کند. کاسترو با وجود دفاعیهٔ فوق‌العادهٔ دوساعته‌اش، به پانزده سال زندان در جزیرهٔ پِن(۱۹۴) محکوم و آن‌جا از شرایط عالی حبس برخوردار می‌شود. در عرض چند ماه، کتابخانه‌ای با ۵۰۰ جلد کتاب در اختیار دارد و مانیفستش، تاریخ دِینش را به من ادا خواهد کرد، را می‌نویسد. تحت فشار همسر و مادرش که یکی از دوستان پدر و مادر باتیستاست، از ۱۵ مه ۱۹۵۵ بخشیده می‌شود. در گزارش سی.آی.اِی آمده است: «کاسترو بهترین سنگر علیه مهلکهٔ سرخ در کوباست.» به عبارت دیگر نباید از او یک شهید ساخت بلکه باید به مخالفی قابل‌عرضه تبدیلش کرد که حزب کمونیست را از بازی خارج کرده است.

تازه بعد از بیست‌ودو ماه از حبس آزاد شده که این مرد یاغی با ارجاع به حملهٔ مونکادا جنبشش، «اِم۲۶»، را رسمی می‌کند. کوبا دوباره در معرض شیاطینش است: سوءقصد، قتل، فساد و هرج‌ومرج. کاسترو موقعیت را آشوبناک‌تر می‌کند به این امید که باتیستا آزادی‌های ناشی از قانون اساسی را تعلیق کند و این‌گونه توجیهی برای قیام مهیا شود. پلیس دستور دستگیری‌اش را دریافت می‌کند و او این بار به مکزیک پرواز می‌کند و آن‌جا ملاقاتی سرنوشت‌ساز دارد: اِرنستو گِوارا، پزشک آرژانتینی، به همدست مهمش تبدیل می‌شود. سپس به ایالات متحده می‌رود تا از تبعیدی‌های کوبایی پول جمع‌آوری کند و به آن‌ها می‌گوید که در رأس «ارتش رهایی‌بخش» قرار دارد. او فقط می‌تواند به ۸۰ نفر که متعصب‌ترینشان برادر کوچک‌ترش، رائول، است و قایق تفریحی ۱۴ متری‌ای به اسمِ گرانما اعتماد کند.

حماسه

دوم دسامبر ۱۹۵۶، فیدل کاسترو، بعد از آن‌که از هفت روز طوفان جان سالم به در می‌برد، به همراه شورشی‌هایش در کوبا پیاده می‌شود. ارتش دستگیرشان می‌کند. کاسترو با بیست نفر از بازمانده‌ها در کوه‌های سیرا مائسترا پیشروی می‌کند. به لطفِ رسیدن نیروهای کمکی و نشر تعالیم انجیل بین دهقانانِ آن اطراف، فرمانده می‌تواند روی صدها مؤمنی حساب کند که «منطقهٔ آزاد» را اشغال می‌کنند. جامعهٔ کوچکی با قوانین سلسله‌مراتبی‌اش تشکیل می‌شود. دادگاهی انقلابی اختلافات را به شیوه‌ای فوری و اغلب بی‌رحمانه حل‌وفصل می‌کند. کاسترو که ماهیتِ رادیکال جنبشش را پنهان نمی‌کند فریاد می‌زند: «کوبا به روبسپیرها نیاز دارد؛ تعداد زیادی روبسپیر!»

او که پیش از این به قدرت رسانه‌ها پی برده است، وقتی هربرت اِل. متیوز، یکی از مشهورترین سرمقاله‌نویسانِ نیویورک‌تایمز، به آن‌جا می‌رسد، با اعتمادبه‌نفس کامل دست به صحنه‌گردانی می‌زند. از مردانش می‌خواهد بی‌وقفه جابه‌جا شوند تا تعدادشان زیاد به نظر برسد و ظاهری طغیان‌گر داشته باشند، حال آن‌که هیچ کاری ندارند انجام بدهند یا حامل خبرهای مهم از جبهه‌های مختلف نیستند. متیوز متقاعد می‌شود که کاسترو فرماندهی ده‌ها ستون مسلح را بر عهده دارد که در قلمرو گسترده‌ای مستقر شده‌اند. کاسترو به عنوان رابین هودِ باتیستا و تجسم امیدهای خلقِ محنت‌کش کوبا به تصویر کشیده می‌شود. دیگر رسانه‌های آمریکایی نیز ارائهٔ همین تصویر را دنبال می‌کنند. کاسترو به لطفِ «رادیو رِبِلده»اش تبلیغاتش را منتشر می‌کند و از انسان جدید(۱۹۵) در تبار لنین حرف می‌زند.

میرتا که آشکارا فریب خورده و از شخصیتِ بیش‌ازپیش زودجوشِ شوهرش به تنگ آمده است تقاضای طلاق می‌کند. چه اهمیتی دارد! ناتی رِووئلتا، همسر

متخصص قلب‌وعروقِ برجستهٔ هاوانا و فعال حزب ارتدکس، مسحور جذابیت‌های کاسترو شده، کسی که حالا لباس نظامی افسانه‌ای‌اش را بر تن دارد. او در این راه تنها زن نیست: سِلیا سانچز سازماندهندهٔ کارآمد و استراتژیست سختگیر هم از عشاق سرسخت کاستروست. سِلیا جایگاهی استثنایی در بین زنان مورد توجه فیدل دارد. از کاسترو ده‌ها فرزند به جا مانده است. اما او پیش از هر چیز با انقلابش ازدواج کرده است. هرگز نسبت به سرنوشتش تردیدی به خود راه نمی‌دهد، حال آن‌که نیروی هوایی مواضعش را بمباران می‌کند و ارتش به لطفِ چندین شبیخون پیشروی می‌کند. پدرش فوت کرده، اما مادرش همچنان برای بخشش دو پسرش دست‌به‌دامان باتیستا می‌شود. عجیب است که باتیستا مدت زیادی خود را بخشنده نشان می‌داد و گهگاه دستور آتش‌بس صادر می‌کرد.

رژیم با وجود تسلیحاتی که آمریکایی‌ها فرستاده‌اند موفق نمی‌شود صلح را در جزیره برقرار کند. سوءقصد و خرابکاری و قتل تداوم می‌یابد. باتیستا از کوره درمی‌رود و با برقراری وحشت به خشونت پاسخ می‌دهد. واشینگتن کم‌کم او را به حال خود رها می‌کند. نه‌تنها جرئت کرده به کوبایی‌ها اجازه دهد که کارخانه‌های آرد خودشان را راه بیندازند، بلکه حق انحصاری آمریکا را نیز زیر سؤال می‌برد. حتی ساخت بزرگ‌ترین تونل هاوانا را نیز به شرکتی فرانسوی، مؤسسهٔ کارهای بزرگ مارسی، واگذار می‌کند. با این حال پایتخت را به «لاس وگاسی استوایی» تبدیل می‌کند که در فیلم پدرخوانده، اثر کاپولا، جاودانه شده و اغلب به خواسته‌های آمریکایی‌ها که مالکان نیمی از زمین‌های کوبا هستند تن می‌دهد تا جایی که لقب «آقای بله» به او می‌دهند.

فیدل کاسترو تنها مخالف رژیم دیکتاتوری نیست. رهبران دانشجویانْ انجمن انقلابی(۱۹۶) را پایه‌گذاری کرده‌اند و به مقاومت مدنی روی آورده‌اند. به دنبالِ شکست اعتصاب عمومی نهم آوریل ۱۹۵۸، فیدل کاسترو، که شانزده ماه است در کوهستانش عزلت گزیده، موفق می‌شود همهٔ سازمان‌های مخالف را

در پناه اِم۲۶ قرار دهد. پیمانِ کاراکاس، که مانیفست سیرا مائسترا را تقویت می‌کند و قبلاً در ۱۲ ژوئیهٔ ۱۹۵۷ با حزب ارتدکس امضا شده بود، مهر تأییدی است بر مقاومت در برابر باتسیتا. فقط حزب کمونیست از آن برکنار می‌ماند. امضاکنندگان متعهد می‌شوند که موازین قانون اساسی (دولت مدنی، انتخابات، بازگشت به قانون اساسی ۱۹۴۰) را در پایانِ «شورشی نظامی» اجرایی کنند که رهبری‌اش با کاسترو است؛ چرا که به عنوان «فرمانده کل نیروهای مسلح انقلاب» انتخاب شده است. آن‌ها تصور می‌کنند که با مبارزهٔ مسلحانه به دموکراسی برمی‌گردند... بی‌آن‌که خبر داشته باشند که فیدل، که به شکلی نابجا به عنوان فرمانده کل انتخاب شده، همزمان مخفیانه مذاکراتی را با حزب کمونیست پیش می‌برد که به پیمان اتحاد محرمانه ختم خواهد شد. جنگجوی خوشرو پیشاپیش استادی در حقه‌بازی را در وجودش پنهان می‌کند.

می‌گویند که او کوشیده بود باتیستا را پیش از عزیمت قریب‌الوقوعش ببیند، حال آن‌که سپاهیان شورشی پیشروی‌شان را در سانتیاگو ادامه می‌دادند. در کریسمس ۱۹۵۸، یاران کامیلو سینفوئگوس و چه گوارا نیمی از جزیره را در اختیار می‌گیرند. ۳۱ دسامبر، کمی بعد از نیمه‌شب، باتیستا می‌گریزد و کاسترو بی‌معطلی و به‌خوبی از خلأ قدرت استفاده می‌کند. دوم ژانویهٔ ۱۹۵۹، پیروزمندانه وارد سانتیاگو می‌شود، حال آن‌که ستوان‌هایش به سوی هاوانا حرکت می‌کنند. فرزندِ وطن که حرامزاده و یهودی خوانده می‌شد انتقامش را می‌گیرد. ناجی تحسین می‌شود و کشور را بدون مقاومت به او پیشکش می‌کنند... ارتشی تازه‌کار متشکل از ۳۰۰۰ نیرو که نیمی از آن‌ها در سه ماه اخیر به کار گرفته شده‌اند، جمعیت ۷ میلیونی را به اطاعت وامی‌دارند. کاسترو به هاوانا که می‌رسد، اولین سخنرانی طولانی‌اش را آغاز می‌کند که در آینده مشخصهٔ خاصِ او خواهد بود. صدای نازکِ سوپرانویش جمعیت را افسون می‌کند. دو کبوتر سفید به‌موقع روی شانه‌اش می‌نشینند. آیا مداخلهٔ الهی است؟ بیشتر صحنه‌سازی‌ای است که خیلی خوب هماهنگ شده. رهبر الهی از

هیچ جزئیات صحنه‌آرایی غافل نمی‌شود.



فیدل کاسترو و ارنستو چه گوارا، لبخندزنان، سال ۱۹۶۰

سلطه

اعضای انجمن انقلابی کاخ ریاست‌جمهوری را به تصرفِ خود درمی‌آورند و همچنان تصور می‌کنند که می‌توانند بر سر تقسیم قدرت مذاکره کنند. اما کاسترو که انحصار قدرت را در اختیار دارد حکم می‌کند که «انقلاب منشأ قانون است». او ارتش را دوباره سازماندهی می‌کند به نحوی که تحت سلطهٔ برادرِ وفادارش رائول قرار گیرد، دولتی موازی منصوب می‌کند، مجلس ملی را منحل می‌کند، اعدام را دوباره برقرار می‌کند، اموال را مصادره می‌کند و با طرح این سؤال که «انتخابات برگزار شود که چه؟» از این پس به عنوان حاکم مطلق حکومت می‌کند. در عرض یک ماه هر چیز ضدحکومتی را لغو می‌کند. دادگاهی فوری هزاران کوبایی را به خاطر «جرایم ضدانقلابی» حذف می‌کند؛ ۲۵۰,۰۰۰ نفر دیگر راه جلای وطن در پیش می‌گیرند. در بطن اِم۲۶، هر مسئولی که ممکن است حضورش سنگینی کند یا با او اختلاف نظر داشته باشد از مدیریت کنار گذاشته می‌شود.

کامیلو سینفوئگوسِ ریشو که قطعاً بسیار محبوب است در شرایط مبهمی می‌میرد. انقلاب فرزندان خودش را می‌خورد. این فهرست طولانی خواهد بود.

کاسترو همچنان همه را سردرگم می‌کند، گویی قدرتِ مطلق نه هدف که هنر و بازی شطرنجی بین او و دنیا بوده است. آوریل ۱۹۵۹ راهی واشینگتن می‌شود و آن‌جا به افکار عمومی اطمینان خاطر می‌دهد. نقش انقلابیِ آرامی را بازی و تکرار می‌کند که کمونیست نیست. در این فاصله، ۴۰۰ فعال کوبایی را به مسکو می‌فرستد تا به‌سرعت آموزش ضدجاسوسی ببینند. و در بازگشت از ایالات متحده به‌سرعت اصلاحات ارضی را اجرایی می‌کند که ظاهر اشتراکی‌سازی اجباری به خود می‌گیرد. دهقانان که در آرزوی رونق قطعه‌زمین‌هایشان بوده‌اند، به کارگزاران تعاونی‌های دولتی تبدیل می‌شوند.

مؤسسهٔ ملی اصلاحات ارضی(۱۹۷) که ریاستش بر عهدهٔ اوست، به «ارتش روستایی» مجهز می‌شود که وظیفه‌اش اطمینان از اجرای اصلاحات اوست. در شهرها، گروه‌های چریکی هر مرکز تولیدی را زیر نظر دارند و کمیته‌های دفاع از انقلاب(۱۹۸) هر بلوک از خانه‌ها را. پاکسازی وطن از «کِرم‌های خاکی»(۱۹۹) یعنی تبعیدی‌ها یا نامزدهای تبعید، دگراندیشان و خائنان و البته همجنس‌گراها به اصلِ سازماندهی جامعهٔ کاسترویی تبدیل می‌شود. و سیستم سرکوب کوبا به یکی از پیچیده‌ترین و بی‌رحم‌ترین سیستم‌های دنیا بدل می‌شود.

فرمانده به‌دقت از تصریح بر جنگ داخلی اجتناب می‌کند، جنگ‌هایی که شش استان جزیره را به آتش می‌کشد. از سال ۱۹۵۹، دهقانانِ سرخورده از اصلاحات ارضی، کاتولیک‌ها و دموکرات‌ها جنگ‌های چریکی روستایی را ترتیب می‌دهند که بعدها جنگ اسکامبره نامیده می‌شود. این جنگ باعث مرگ ۳۰۰۰ نفر در جبههٔ شورشی‌ها شد و ظرف چهار سال بیش از ۱۰۰,۰۰۰ نفر را بسیج کرد. به این وضعیتِ شورش داخلی باید تبعید ۱۵۰۰ کوبایی به آمریکا در خلیج خوک‌ها را در آوریل ۱۹۶۱ افزود که به لطفِ سی.آی.اِی مسلح شده بودند. هدف این گروه حمایت از مخالفان داخلیِ رژیم بود. این حمله به‌سرعت خنثی شد و فرصتی استثنایی برای کاسترو فراهم کرد تا کشور را سریع‌تر به تبعیت وادار کند ــ ۱۰۰,۰۰۰ نفر در جریان دستگیری‌های جمعی بازداشت شدند ــ و به‌خصوص حمایت اتحاد جماهیر شوروی را طلب کند تا از همسایهٔ تهدیدکننده در امان باشد. آیزنهاور میزان شکری را که معمولاً بالاتر از قیمت بازار خریداری می‌کرد کاهش می‌دهد. کاسترو با ملی کردن شرکت‌ها و بانک‌های آمریکایی به این اقدام پاسخ می‌دهد. در اقدامی متقابل حکم تحریم تجاری صادرات کالاهای آمریکایی بجز داروها صادر می‌شود و روابط دیپلماتیک از ژانویهٔ ۱۹۶۱ قطع می‌شود. این تحریم به عنوان عامل مشروعیت رژیمی استفاده می‌شود که از این پس در جنگ همیشگی با امپریالیسم یانکی

است. رِژی دُبره توضیح می‌دهد: «اگرچه رهبران ضدامپریالیسم کوبا با فرهنگ امپریالیستی خو گرفته بودند، به روش زندگی آمریکایی عادت داشتند و عاشق بیسبال، بستنی‌ها و کمیک استریپ‌ها بودند. اما آن‌ها از عشقی سرخورده به نفرت بازمی‌گردند (هیچ‌کس بیشتر از فیدل کاسترو شیفتهٔ آمریکا و فرهنگ آمریکایی نیست) و فرزندان بولیوار آماده می‌شوند که دیگر فقط به مارکسی سوگند بخورند که خودش از بولیوار متنفر بود.»

کاسترو، سه ماه بعد از پیروزی‌اش در خلیج خوک‌ها، به‌موقع ویژگی سوسیالیستی انقلابش را اعلام می‌کند. بنابراین اتحاد جماهیر شورویِ خروشچف متعهد می‌شود که از کوبا ۴۲۵,۰۰۰ تُن شکر بخرد، نفت در اختیارش بگذارد و کمک فنی صنعتی برایش مهیا کند. ایدئولوژی مارکسیستی به قیمتِ گزافی فروخته می‌شود. کوبا از این پس جایگاهی ممتاز در جنگ سرد دارد. کوبا از یک کشور وابسته به آمریکا به کلخوزی استوایی تبدیل می‌شود. مسکو برای کشور تحت‌الحمایهٔ جدیدش موشک‌های هسته‌ای در ۲۰۰ کیلومتری سواحل آمریکا می‌فرستد. بحران موشکی اکتبر ۱۹۶۲ دنیا را در آستانهٔ جنگ هسته‌ای قرار می‌دهد. کوبا مرکز آن است، اما فیدل کاسترو خشمگین است که در مذاکراتِ بین واشینگتن و مسکو شرکت ندارد. توافقْ تجربه‌ای طاقت‌فرساست. اما او می‌خواهد جزو بزرگان باشد.

کونکیستادور سرخ

کوبا برای جاه‌طلبی‌های فراوانش سرزمینی بسیار کوچک است. صدور انقلابِ «خودش» به دغدغهٔ اصلی کاسترو تبدیل می‌شود. او همچون سلطانی که دوست دارد پادشاهی‌اش را گسترش دهد، از ۲۳ ژانویهٔ ۱۹۵۹، یعنی فقط دو هفته بعد از رسیدن به قدرت، راهی کاراکاس می‌شود تا ونزوئلایی‌ها را تشویق کند که انقلاب کنند. این در حالی است که ونزوئلا به‌تازگی دوباره راه دموکراسی را در پیش گرفته است. کوبا سلاح و نیرو می‌فرستد تا نه‌تنها در ونزوئلا بلکه در پرو، گواتمالا، کلمبیا، آرژانتین، جمهوری دومینیکن، بولیوی و برزیل نهضت شورش (فوکو)(۲۰۰) به راه بیندازد. کاسترو فوکو را اجرایی می‌کند ــ نظریهٔ کاسترو و چه گوارا مبنی بر نبرد مسلحانه که بر نقش پیشروی انقلابی تأکید می‌کند و مورد حمایت جامعهٔ دهقانی است، بدون حمایت لازم از سوی حزب کمونیست یا پرولتاریا ــ که برخلاف اصول مارکسیسم مسکو است. او که همچنان در پی کسب نقش اول بین‌المللی است، با سازماندهی اجلاس سه‌قاره‌ای در ژانویهٔ ۱۹۶۶ در هاوانا، که جهان سومی را زیر بال خود می‌گیرد که در جستجوی استقلال و نمایندگی سیاسی است، به رهبر کشورهای غیرمتعهد تبدیل می‌شود. کاسترو با وجود شکست‌های متوالی کانون‌های شورشی آمریکای لاتین (به استثنای نیکاراگوئه با انقلاب ساندینیستا)(۲۰۱) که کوبا آن‌ها را حمایت مالی و سازماندهی می‌کند، بر هدفش پافشاری می‌کند و دیگر جاه‌طلبی‌اش را فقط به قارهٔ خودش محدود نمی‌کند. او از جبههٔ آزادی‌بخش میهنی الجزایر حمایت و یگان‌هایی را به آفریقا اعزام می‌کند: کنگو، اتیوپی، سومالی، یمن، گینه بیسائو و به‌خصوص آنگولا که بین سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۹، ۳۰۰,۰۰۰ «داوطلب» به آن‌جا اعزام می‌شوند. اتحاد جماهیر شوروی تجهیزات نظامی را تدارک می‌بیند، در حالی که کوبا با تلفات انسانی که اغلب

جنگجویان سیاهپوست‌اند تاوان سختی می‌پردازد: ۳هزار و ۴۰۰ کشته، ۱۰,۰۰۰ زخمی، بدون احتساب هزاران نفر که مبتلا به بیماری ایدز به کشور بازمی‌گردند.



ژانویهٔ ۱۹۵۹، نخستین سخنرانی طولانی در هاوانا

کاسترو برای این فعالیت‌های مخفیانه ارتشی هولناک از مأموران را آموزش می‌دهد. می‌گویند آن‌ها در کنار سرویس‌های اسرائیلی و آمریکایی بهترین‌های دنیا هستند. مراکز آموزشی همه‌جا پراکنده است و مشهورترینشان «پونتو

سِرو» در کوباست. مانوئل پینه‌رو، معاون وزیر کشور مشهور به باربروس، رتق‌وفتق امور لجستیکی را (مدارک شناسایی جعلی، سلاح و...) در متن «بخش آمریکایی» بر عهده دارد. او موفق می‌شود عوامل نفوذی را در بالاترین حوزه‌های بین‌المللی جای دهد. مشهورترین مورد آنا بلین مونتس، زن آمریکاییِ اصالتاً پورتوریکویی، مسئول میز کوبا در درونِ خودِ پنتاگون است که در طول شانزده سال اطلاعات محرمانهٔ طبقه‌بندی‌شده را به هاوانا انتقال می‌دهد (او سال ۲۰۰۱ بازداشت و به بیست‌وپنج سال زندان محکوم می‌شود).

سیاست بین‌المللی کاسترو به‌زودی متحول می‌شود و از چریکِ قهرمان به سامارایی خوب و از کلاشنیکف به واکسن‌ها روی می‌آورد. کوبا از دههٔ ۲۰۰۰، با الهام از الگوی سازمان‌های مردم‌نهاد، پزشکان و اساتید را به «کشورهای برادر»، به‌خصوص ونزوئلای چاوز و برزیلِ لولا، می‌فرستد. بخش آشکارِ کوه یخ این است که آن‌ها می‌روند به «خلق» کمک کنند، «فقرا» را درمان کنند و به لطفِ مشاورانی که همراهی‌شان می‌کنند در امور داخلی مداخلهٔ سیاسی کنند. هزینهٔ این «خدمت بشردوستانه» با ارزهای خارجی پرداخت می‌شود و درآمدهای چشمگیری برای رژیم، از زمانِ سقوط دیوار برلین به این سو، به همراه می‌آورد. چرا که با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی ــ کاسترو معتقد است گورباچف با قرار دادن پرسترویکا(۲۰۲) زیر نفوذِ سی.آی.اِی به انقلاب خیانت کرده است ــ کوبا دیگر نمی‌تواند به سوبسیدهای روسی متکی باشد و محکوم به ورشکستگی است.

شکست

سال ۱۹۵۸، در شب سقوط باتیستا، تولید ناخالص داخلی کوبا در ردهٔ سوم کشورهای آمریکای لاتین و بعد از ونزوئلا و اوروگوئه قرار دارد. بودجهٔ اختصاص‌یافته به آموزش حدود ۲۳ درصد است که قابل توجه‌ترین بودجه در قاره است و به‌خصوص صرف مبارزه با بی‌سوادی می‌شود؛ موضوعی که ۱۸ درصد جمعیت را در برمی‌گیرد (این عدد در مکزیک در همین دوران ۳۳ درصد است). و امید به زندگی در کوبا یکی از بالاترین‌ها در کل قاره است. دستگاه تبلیغاتی کاسترو وظیفه دارد در تصویر رسمی کوبایی فقیر و کثیف و بی‌سواد ارائه دهد که انقلاب توانسته است درمانش کند و پرورشش دهد. اگرچه نمی‌شود توسعهٔ امور پزشکی و آموزش رایگان را انکار کرد، دربارهٔ جیره‌بندی تحمیلی از سال ۱۹۶۱ و شکست جهش اقتصادی هم نمی‌شود سکوت کرد که نتیجهٔ ممنوعیت مالکیت خصوصی و کسب‌وکارهای خُرد و به شکستِ «برداشت ده میلیونی» مشهور است. سال ۱۹۷۰ همهٔ امکانات تولیدی بسیج شدند تا بزرگ‌ترین برداشت شکر به ثمر برسد اما بیهوده بود. کوبا امروزه به واردکنندهٔ شکر تبدیل شده است، حال آن‌که در دههٔ ۱۹۵۰ اصلی‌ترین صادرکنندهٔ شکر جهان بود. کاسترو هواوهوس‌هایش را به اقتصادی بی‌جان تحمیل کرد. سال ۱۹۶۷، آرزو داشت جزیره را به قدرتی در زمینهٔ تولید شیر تبدیل کند. بنابراین حق انتشار خاطراتش را که هرگز به رشتهٔ تحریر درنمی‌آورد به ناشر ایتالیایی فِلتْرینِلی می‌فروشد. با پیش‌پرداختی یک‌میلیون دلاری، از کانادا گاو نری به اسم رُزافه از نژاد هولشتاین می‌خرد که می‌گویند «خدای اسپرم» است. او قصد دارد گاوهای مادهٔ کوهاندار را باردار کند، که تنها نژادی هستند که می‌توانند اقلیم گرمسیری را تحمل کنند، تا نژاد دورگه‌ای به دست بیاید که به نظر کاسترو، که خود را در این زمینه کارشناس می‌داند، قادر است

دست‌کم ۶۰ لیتر شیر در روز تولید کند. فرمانده از یکی از بهترین متخصصان انگلیسیِ علم ژنتیک می‌خواهد مسئولیت این آزمایش مضحک را بر عهده بگیرد. مرد انگلیسی به کارفرمایش توضیح می‌دهد که این طرح محکوم به شکست است. او متهم می‌شود که عامل سی.آی.اِی است و بلافاصله از کوبا اخراج می‌شود. «رهبر خیالپرداز» همچنان آرزوهای دورودرازی در سر دارد: کوبا باید بیش از هلند شیر، بیش از فرانسه پنیر و بیش از آرژانتین گوشت تولید کند. پس تعداد گاوهای شیرده در جزیره از ۶میلیون به ۲میلیون می‌رسد. کاسترو، با انکار این شکست، مجسمه‌ای در ابعاد طبیعی از رُزافه برپا می‌کند که پدرِ احشام کوبا نامیده می‌شود. پیش از این هم خواسته بود به تولید انبوه توت‌فرنگی بپردازد که عاشقش بود و فکرش را از همسر سفیر فرانسه الهام گرفته بود که در باغچه‌اش توت‌فرنگی پرورش می‌داد، یا آن‌که به دست بچه‌ها در اطراف هاوانا دانه‌های قهوه بکارد که مانعی بود در راه تحصیل آن‌ها و برخلاف عقل سلیم دهقانان.

رِژی دُبره می‌گوید: «کشور کاخش است و حکومت میراثش. او مثل زمین‌داری بزرگ که مِلکش را می‌چرخاند کشور را اداره می‌کند. [...] بودجهٔ ملی بدون بحث، بدون نظارت عمومی و حتی حسابرسی صندوقچهٔ شخصی‌اش است؛ دربارش حزب کمونیست است؛ فرمانده دوم برادر کوچک‌ترش رائول است. نه زندگی خصوصی دارد نه زندگی خانوادگی؛ نه خانه، نه جشن‌های کوچک. رئیس نه شوهر است نه پدر نه پسر. او تمام‌وقت رئیس است.» کاسترو با اسب کشور را زیر پا می‌گذارد، تا جایی که «اِل کابالو» می‌نامندش، حال آن‌که نه برنامه‌ای دارد نه زمان‌بندی‌ای و ده‌ها محافظ اهل گواخیرا با لباس‌های نظامی و رنه والخو، پزشک شخصی‌اش، همراهی‌اش می‌کنند. فیدل دفتر کار ندارد. خانه هم ندارد. در طبقهٔ یازدهم بنایی در منطقهٔ مسکونی زیبای اِل وِدادو استراحت می‌کند که چند جلد کتاب و مقداری از وسایل شخصی‌اش را آن‌جا گذاشته است. اتاقش محقرانه است: تختخوابی باریک، میزی پای تخت و یک

چراغ. دستگاه‌های بدنسازی برای تمرین‌های روزانه‌اش در بالکن قرار دارد. هیچ‌کس نمی‌داند کِی اوقاتش را در آن‌جا می‌گذراند. بی‌خبر محو و دوباره سروکله‌اش آن‌جا پیدا می‌شود و تعمداً زمان‌بندی‌اش دقیق نیست. گفتگویی کوتاه ممکن است شانزده ساعت طول بکشد یا زمان دیداری رسمی بدون توضیحی کوتاه باشد. رژی دبره ریشخندزنان می‌گوید: «در حوزه‌های تصمیم‌گیری، سطحی‌ترین ابتکار عمل‌ها به دستور صریح رئیس بستگی دارد و به خاطر رفت‌وآمدهای غیرقابل پیش‌بینی‌اش هیچ‌کس نمی‌تواند به ساعتش اعتماد کند، به نحوی که تأخیرهای افسانه‌ای‌اش که با تأخیرهای واسطه‌ها تشدید می‌شود، بر بالا تا پایین زنجیره تأثیر می‌گذارد.» بنابراین همه‌چیز در کوبا وقت زیادی می‌گیرد... و سخنرانی‌های طولانی رهبر کبیر مطابق زمان‌بندی گفتگوی شفاهی و حکایت‌ها و انتقادهای شدید و آتشین است که ممکن است ده ساعت پشت سر هم طول بکشد و همواره به مؤخره‌ای یکسان برسد: «میهن یا مرگ، ما پیروز خواهیم شد.»(۲۰۳)

فیدل کاسترو شب‌ها با «مهمانان ویژه»اش دیدار می‌کند و تا سپیده‌دم با آن‌ها از سیاست حرف می‌زند. حوالی شش صبح ناپدید می‌شود تا برود بخوابد. اما ساعت ۱۱ صبح با طوماری از پیام‌های تلگرامی آژانس‌های خبری زیر بغل برمی‌گردد تا در جریان اخبار جهان، از فرانسه تا شیلی، ویتنام، موزامبیک یا ایالات متحده ــ که به نظرش بیش از همه اهمیت دارد ــ قرار گیرد. او خستگی‌ناپذیر و دقیق بر همهٔ جزئیاتِ تمام موضوعات نظارت می‌کند: چقدر طول می‌کشد تا یک قمقمه پُر شود، مقاومتِ یک ساعت کوارتز ژاپنی، عملکردِ تهویه مطبوع یک هتل، کیفیت شراب بوردو، پیشرفت یک عملیات. در همهٔ جبهه‌ها حضور دارد و چیزی از نظرش دور نمی‌ماند. اندک‌اند کسانی که در برابر قدرت اغواگر این نیروی طبیعی، حرافی و صمیمیت افسانه‌ای‌اش مقاومت کنند. به نظر کوبایی‌ها او موفق شده تجسم دولت و نیز اعتراض علیه دولت و ضعف‌هایش باشد. در خیابان‌ها این حرف به گوش می‌رسد: «اگر

فیدل در جریان بود، این اتفاق نمی‌افتاد!» وقتی کسی جرئت می‌کند به او انتقاد کند، از سر احتیاط دو انگشتش را به چانه‌اش می‌برد تا طرح ریشی را بکشد یا به شانه‌اش می‌زند تا ستارهٔ نقره‌ای روی سردوشی را یادآور شود. کاسترو در کوبا قانون سکوت را حکمفرما کرده است. دویست زندان در سرزمین سربرآورده‌اند (سال ۱۹۵۹ شمار آن‌ها چهارده تا بود) ــ که در آن‌ها دست‌کم ۱۲۰ زندانی سیاسی می‌پوسند ــ بدون احتساب برخی اردوگاه‌های بازپروری: ۳۰۰,۰۰۰ جوان بین سال‌های ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۷ به دلیل «نگرش‌های ضدانقلابی» بازداشت شده‌اند. امروز تعداد آن‌ها حدود ۸۵۰۰ نفر است. در طول عمر شصت‌سالهٔ رژیم، ۵/۲میلیون کوبایی جلای وطن کرده‌اند (از ۱۱میلیون نفر جمعیت) و ۵هزار و ۷۵۵ نفر در جریان دادگاه‌های نمایشی اعدام شده‌اند (اغلب آن‌ها در دههٔ ۱۹۶۰).

رهبر کبیر بعد از چهل سال پوشیدن لباس نظامیِ سبز زیتونی، چکمه‌ها، فانوسقه و کلت، از دههٔ ۱۹۹۰ با کت‌وشلوار دوتکه و کراوات ظاهر می‌شود. بعد در پایان زمامداری‌اش، لاغر و با گرمکن ورزشی آبی سروکله‌اش پیدا می‌شود. اسب را با اتومبیلِ زره‌پوش تاخت زده؛ سه مرسدس سیاه یک‌شکل تا هرگز کسی نفهمد سوار بر کدام یک از آن‌هاست. او که بیش‌ازپیش درگیر پارانویاست، بدون صدها محافظش، یک پیشمرگ، یک آمبولانس و بدون پوشیدن جلیقهٔ ضدگلوله جابه‌جا نمی‌شود. نزدیکانش برای دسترسی به دفتر او باید از دروازهٔ ایمنی‌ای که در راهروی طویل مخفی شده عبور کنند و تا در برقی‌ای پیش بروند که فقط خودِ کاسترو می‌تواند آن را از داخل با کنترل باز کند. با ضعف بدنی ناشی از کهولت سن دست‌وپنجه نرم می‌کند و از یک پناهگاه ضدشیمیایی و ضداتمی به پناهگاه دیگری می‌رود و کتاب‌های تاریخی می‌خواند. بزرگ‌ترین تاریکی در پایان عمرش حکمفرماست. کمتر از همیشه در خیابان‌های هاوانا ظاهر می‌شود، اما همچنان در عرصهٔ بین‌المللی سالن‌ها را پُر می‌کند و لطف و محبتی همراه با کمی تحسین برمی‌انگیزد. سال ۱۹۹۵ و در

پنجاهمین سالگرد تأسیس سازمان ملل متحد، او رهبر حکومتی است که بیش از همه تشویق می‌شود. «قهرمان تحقیرشده‌ها کشورهای جهان سوم را مجذوب می‌کرد (و تحسین بقیه را برمی‌انگیخت). زورو همچنان تأثیرگذار بود»(رژی دبره).

جمعه ۲۵ نوامبر ۲۰۱۶، مرگِ کاسترو به صورت عمومی اعلام می‌شود. در نودسالگی در تختخوابش می‌میرد. او از حدود ده اقدام به قتل و حتی فروپاشیِ کشور، که حامی و تأمین‌کنندهٔ او بود، جان سالم به در برده بود. ده سال قبلْ همهٔ قدرتش را به برادر کوچک‌ترش رائول تفویض کرده بود. بنابراین قدرت، مثل خاندان‌های سلطنتی، در دستان خانواده باقی می‌ماند. عزای ملی نُه‌روزه‌ای اعلام شد. تابوت خاکسترش ظرف چهار روز از سانتیاگو، مهد انقلاب، در کشور چرخید. مقبره‌اش در چند متری مزار خوزه مارتی، پدرِ استقلال، و گورهای قربانیان حمله به پادگان مونکادا قرار دارد. بازگشتی مطلوب به ریشه‌ها. رائول کاسترو اعلام کرد هیچ مکان و بنایی در کوبا به نام فیدل کاسترو نمی‌شود تا «از هر گونه بروز کیش شخصیت جلوگیری شود». کاسترو پس از آن‌که کشور را طی پنجاه‌وهفت سال با افراطش شکل داد، دیگر به آن نیاز نداشت. گرانما در روز مرگش تیتر زد: «کوبا فیدل است.»

کتاب‌شناسی منتخب

- Juanita CASTRO، avec María A. COLLINS، Fidel et Raúl، mes frères، Plon، 2009.
- Jean-Pierre CLERC، Fidel de Cuba، Ramsay، 1988.
- Régis DEBRAY، Loués soient nos seigneurs، Gallimard، 1996.
- Alina FERNÁNDEZ، Alina، Memorias de la hija rebelde de Fidel Castro، Barcelone، Plaza y Janés، 1996.
- Jean-François FOGEL، Bertrand ROSENTHAL، Fin de siècle à La Havane: les secrets du pouvoir cubain، Seuil، 1993.
- Carlos FRANQUI، Journal de la Révolution cubaine، Seuil، 1976.

ـــــــ، Retrato de familia con Fidel، Barcelone، Seix Barral، 1981.

- Brian LATELL، After Fidel، Palgrave Macmillan، 2002.

ـــــــ، Castro's Secrets، The CIA and Cuba's Intelligence Machine، Basingstoke، Palgrave Macmillan، 2012.

- Serge RAFFY، Castro l'infidèle، Fayard، 2003.
- Ignacio RAMONET، Fidel Castro، Biografía a dos voces، Barcelone، Debate، 2006.
- Tad SZULC، Castro، 30 ans de pouvoir absolu، Payot، 1987.
- Jeannine VERDÈS-LEROUX، La Lune et le Caudillo. Le rêve des intellectuels et le régime cubain (1959-1971)، Gallimard، 1989.

۱۵. ژوزف دِزیره موبوتو، چپاولگر زئیر

به قلم ژان پی‌یر لانژِلیه

ژوزف دزیره موبوتو نزدیک به سی‌ودو سال، از ۱۹۶۵ تا ۱۹۹۷، با مشت آهنین بر کنگوی بلژیکی که بعدها زئیر نامیده می‌شود (و امروزه جمهوری دموکراتیک کنگو) حکومت می‌کند. او دیکتاتوریِ خشونت‌باری به راه می‌اندازد درآمیخته با جنایت‌های خونین و فساد و چپاولِ وقیحانهٔ ثروت‌های ملی. مردِ کلاه‌پلنگی، با تبدیل کشورش به «خاکریز کمونیسم» در آفریقا، نقشی استراتژیک در طول جنگ سرد ایفا می‌کند. غرب بعد از فروپاشی دیوار برلین او را به حال خود رها می‌کند و متحد [بلوک شرق] که به مزاحم تبدیل شده است مجبور می‌شود مفتضحانه از کشورش بگریزد و بعد در تبعید می‌میرد.

سال ۱۹۴۰، در قلب آفریقا، ژوزف دزیرهٔ جوان کنارِ پدربزرگش در جنگل قدم می‌زند که پلنگی ظاهر می‌شود، آمادهٔ حمله به او. کودکِ ده‌ساله وحشت‌زده به آغوش پدربزرگش پناه می‌برد. اما پدربزرگ به او غرولند می‌کند: «تو مرد نیستی!» پسرک که دلخور شده بر خود مسلط می‌شود، زوبینش را به سمتِ پیشانی حیوان وحشی پرتاب می‌کند، حیوان به‌شدت زخمی می‌شود و عقب می‌نشیند. او سپس می‌رود اسلحهٔ فرورفته در تنِ حیوان را بیرون می‌کشد، مُهر تأییدی بر پیروزی‌اش می‌زند و مسرور از شجاعتش خطاب به پیرمرد می‌گوید: «خیال می‌کنم حالا دیگر از هیچ‌چیز نخواهم ترسید!»

این شاهکارِ باشکوه و شاید ساختگیِ روزهای جوانی نخستین رویداد مهم زندگی‌نامهٔ مصورِ بسیار وقیحانه‌ای است که دیکتاتور سال ۱۹۷۷ در اوج فرمانروایی‌اش به صورت انبوه در روستاهای زئیر توزیع می‌کند. این داستان

مصور بلندْ شاهکارهای جنگی و شهودهای سیاسی و فضایل اخلاقی‌اش را برمی‌شمرد. باهوش، قدرتمند، شجاع: خصیصه‌هایی که به راهبر توده منتسب می‌شود همان ویژگی پلنگ‌هاست که موبوتو بی‌وقفه خودش را با آن‌ها یکسان می‌داند. سی سال با پوشیدن پوست این جانور وحشی در ملأعام حضور می‌یابد. شیوه‌ای معنادار برای مرد و پلنگ، همان‌طور که ضرب‌المثلی آفریقایی می‌گوید «رویِ (یا زیر) پوست پلنگ، جایی برای دو رئیس نیست». دشمنان و قربانیانِ فرمانروای مستبد بعدها اضافه می‌کنند که این گربه‌سان خالدار به‌ویژه به لطف خدعه‌ها و خیانت‌ها و بی‌رحمی‌هایش جان سالم به در برده است.

(nbookcity.com)

فرزند پدری ناشناس

«پلنگ بزرگ» آینده، ۱۴ اکتبر ۱۹۳۰ در لیسالا به دنیا می‌آید، دهکده‌ای که در انحنای رود کنگو واقع شده است. والدینش از قوم اِنگْباندی هستند که در بین حدود ۲۵۰ قوم کنگوی بلژیکی آن زمان یکی از کوچک‌ترین اقوام است. مادرش، ماری مادلن یمو، معروف به «ماما یمو»، تهیدست و باردار، دو ماه قبل از تولدِ موبوتو با آشپزی به نامِ آلبریک گِبمانی ازدواج می‌کند. کودک را پدربزرگ و برادرِ پدربزرگش بزرگ می‌کنند و همین برادرِ پدربزرگ برایش نام خانوادگی موبوتو را انتخاب می‌کند: به زبان انگباندی موبوتو یعنی «غبار». کسی که چنین نامی دارد مدام حقارت ریشه‌هایش برایش یادآوری می‌شود. وقتی موبوتو به رئیس‌جمهوری بسیار پرقدرت تبدیل می‌شود دو هجای ستایش‌آمیز به نامش اضافه می‌کند: «سِسه سِکو» به معنای «جاودانی». این افزودهٔ خودپسندانه برای التیامِ زخمِ اولیه کافی نیست: فرزندِ پدری ناشناس.

زندگی خیلی زود در همین دههٔ ۱۹۳۰، نخستین فرصت را به ژوزف دزیرهٔ کوچک پیشکش می‌کند. مهرش به دل مادام دِلکور می‌افتد، زن قاضی بلژیکی بدون بچه‌ای که پدرش را استخدام کرده بود. به او حساب و حرف زدن و خواندن و نوشتن به زبان فرانسه را تا حد خوبی یاد می‌دهد. وجودِ این زن برای پسرک ناشی از مشیت الهی است و پیوندی که با موبوتو برقرار می‌کند در راه تعلیم و تربیت او سهمی سرنوشت‌ساز دارد. وقتی پدرش می‌میرد، ژوزف دزیره هشت سال هم ندارد. ماما یمو که پولی در بساط ندارد به همراه چهار پسربچه‌اش به کاوِله، روستای مادری‌اش، پناه می‌برد که در دو قدمیِ جمهوری آفریقای مرکزی و چند کیلومتری گبادولیت قرار دارد، منطقهٔ کوچکی که شوهرش متولد آن‌جاست و موبوتو سی سال بعد در اوجِ جلال و جبروتش دو کاخ مجلل در آن بنا می‌کند. خانوادهٔ کوچک سال‌های سرگردانی را در این

منطقه سپری می‌کنند.

موبوتو که خودستا و خروس‌جنگی و از خانه فراری است، در مدرسهٔ شبانه‌روزی نزد مبلغان مذهبی با دشواری‌های زندگی روبه‌رو می‌شود. او را به مدرسهٔ مسیحی کوکیلهات‌ویل (مبانداکای آینده) می‌فرستند و در فوریهٔ ۱۹۵۰ برای هفت سال در ارتش استعماری ثبت‌نامش می‌کنند. او در مدرسهٔ مرکزی لولوآبورگ (کانانگای امروزی) پذیرفته می‌شود و با موفقیت درس‌هایش را به صورت مکاتبه‌ای دنبال می‌کند. ژانویهٔ ۱۹۵۳، با دومین ارتقایش، مدرسه را با دیپلم دبیری، حسابداری و ماشین‌نویسی در دست ترک می‌کند. در لئوپولدویل، پایتخت، خودش را فردی کوشا و قابل نشان می‌دهد. به گروهبانی ارتقا می‌یابد که بالاترین درجهٔ مجاز برای بومی‌هاست، به صورت مدنی ازدواج می‌کند ــ با ماری آنتوانت گبیاتِنه که چهارده و به روایتی یازده سال از او کوچک‌تر است ــ و در رؤیای روزنامه‌نگاری است.

دیکتاتورِ آینده سه سال، از آوریل ۱۹۵۶ تا مارس ۱۹۵۹ ــ از راه قلمش امرار معاش می‌کند. روزنامهٔ لائیک و لیبرالِ لَونیر [آینده] و هفته‌نامهٔ ضمیمه‌ای به نام اکتوالیته اَفریکن [اخبار آفریقا] به راه می‌اندازد که مطالبش تماماً به قلم نویسندگان بومی‌کنگوست. این هفته‌نامه مرد جوان را استخدام می‌کند. دامنهٔ اطلاعات او وسیع است و اغلب با شوخ‌طبعی هزاران حادثهٔ کوچک زندگی روزمره در «لئو» را در ستونی هفتگی که مسئولیتش را بر عهده دارد روایت می‌کند: «شهر بدون نقاب». بعد با انتشار «اسناد باشکوه» و مقالاتی اساسی در قالب سرمقاله پیشرفت می‌کند و در این میان به عنوانِ فردی ملی‌گرا و دموکرات مطرح می‌شود. ژوئن ۱۹۵۸، در کسوتِ روزنامه‌نگار و به مناسبت نمایشگاه جهانی به بلژیک می‌رود. در بازگشت به کشور تا مقام سردبیر روزنامه ارتقا می‌یابد. موبوتو که مردی صاحب‌نفوذ در حرفه‌اش است، با رهبران ملی‌گرای کنگویی نشست‌وبرخاست می‌کند. و با برجسته‌ترین آن‌ها دوست می‌شود: پاتریس لومومبا.

ژوزف و پاتریس

سال ۱۹۵۶ این دو مرد در محل هفته‌نامهٔ اکتوالیته آفریکن با هم مختصری آشنا می‌شوند. لومومبا، که کارمند ادارهٔ پست محلی در استَنلی‌ویل (کیسانگانی آینده) است، کمی بعد به خاطر اختلاس و جعل اسناد زندانی می‌شود. او که به «لئو» منتقل شده است، در زندان مقاله‌های موبوتو را می‌خواند و می‌پسندد. برخی افکار لومومبا و دوست جدیدش یکسان است: هیچ‌کدام به قوم حاکم تعلق ندارند و در آرزوی کنگویی قوی، متحد و همین‌طور مقاوم در برابر مداخله‌های خارجی هستند. ۲۸ دسامبر ۱۹۵۸، در جریان یک سخنرانی، لومومبا با قد بلند، دست‌های درازِ لاغر و جذبه‌اش جمعیتی را به هیجان می‌آورد که برای اولین بار کلمهٔ جادویی را فریاد می‌زنند: «Dipenda!!» Dipenda»؛ تغییرشکل‌یافتهٔ کلمهٔ «indépendance»(استقلال) به زبان لینگالایی. آن روز موبوتو به جنبش ملی کنگو(۲۰۴) می‌پیوندد که لومومبا پایه‌گذاری کرده است. ۴ ژانویهٔ ۱۹۵۹، به دنبالِ شورشی جدی در لئوپولدویل، تاریخ سرعت می‌گیرد. شاه بودوئن به‌سرعت دولت را در دست می‌گیرد و به کنگو وعدهٔ استقلال می‌دهد. مذاکرات در راه است. موبوتو به لطفِ دریافت بورس به عنوان نمایندهٔ رسمی اکتوالیته آفریکن در بروکسل ساکن می‌شود و با «دوستان خوانندهٔ عزیز»ش خداحافظی می‌کند.

دولت بلژیک که به خاطر اختلاف‌های درونی خود و خصومت سفیدهای کنگو فلج شده بود، چندین ماه در آزادی سریع مستعمره تعلل می‌کند. بعد دوباره تاریخ چهارنعل به پیش می‌تازد. ژانویهٔ ۱۹۶۰، میزگردی در بروکسل و با حضور همهٔ افراد صاحب‌نامِ کنگویی برگزار می‌شود. بلژیک از نظر سیاسی «همه‌چیز را رها می‌کند»: تاریخ استقلال سی‌ام ژوئن تعیین می‌شود. لومومبا و موبوتو پیوندِ دوستی پیچیده‌ای بر اساس منافع مشترک و آرمان‌های یکسان

برقرار می‌کنند. لومومبا به موبوتو اعتماد دارد، اگرچه کاملاً می‌داند که روزنامه‌نگار سابق به شغلِ فرعی «خبرچینی» هم برای پلیس استعماری اشتغال دارد. موبوتو در بازگشت لومومبا را تحسین می‌کند که او را با سیاست فعالانه آشنا کرده است. لومومبا به کنگو برمی‌گردد تا مقدمات انتخابات را مهیا کند. موبوتو در بروکسل می‌ماند تا جنبش ملی کنگو را در میزگرد دیگری که اقتصادی و مالی است نمایندگی کند. از همین حالا در پس رفتارهای دوستانه و پشت عینک کلفتی که نگاه خندانش را قاب کرده، راستینیاک(۲۰۵) مناطق گرمسیری رخنه کرده است. انتخابات با پیروزی قاطع احزاب ملی‌گرا همراه است. جنبش ملی کنگو و متحدانش به رأس قدرت دست می‌یابند. هر دولتی الزاماً ائتلافی خواهد بود. ژوزف کاساووبو، رهبر اصلی سیاسی وقت و رئیس قوم باکونگو که در پایتخت صاحب اکثریت است، رئیس‌جمهور می‌شود و لومومبا نخست‌وزیر. موبوتو به عنوان دبیر دولت به ریاست مجلس منصوب می‌شود. این منصب او را به مشاور نزدیک و مورد اعتمادِ لومومبا تبدیل می‌کند. برای مرد خوشبختی که ارتقای مقام یافته زندگی جدیدی آغاز می‌شود. میان لومومبا و موبوتو خیلی زود شکرآب می‌شود. نخست‌وزیر از دوستش سرخورده شده است، چرا که در روز استقلال جلو پادشاه بودوئن، مهمان افتخاری مراسم، سخنرانی‌ای ضدبلژیکی و عمداً آشوبگرانه ایراد می‌کند. لومومبا به نوبهٔ خود از دستیار مزاحمش فاصله می‌گیرد. اما ضرورتِ مقابله با شورشی که ارتش را تکان می‌دهد آن‌ها را دوباره با هم متحد می‌کند: سربازانی که از حقوق مکفی برخوردار نیستند به همان اندازه از لومومبا و همچنین وزیر دفاع دلخورند که از افسران سفیدپوستی که بر سر کار مانده‌اند و با آن‌ها بدرفتاری می‌کنند. ۸ ژوئیه، لومومبا به موبوتو می‌گوید: «ژوزف، تو نظامی بوده‌ای. شر این ماجرا را بکن، به اونیفرم کلنلی که دنبالش هستی می‌رسی و به عنوان رئیس ستاد منصوب می‌شوی.» این‌گونه است که موبوتو، سرباز ذخیره، تنها وزیرِ بی‌بهره از کوچک‌ترین تجربهٔ نظامی، به عنوان مرد شمارهٔ دو

ارتش ارتقا می‌یابد. او بی‌حساب از خودش مایه می‌گذارد تا سربازان را آرام کند.

شهر کتاب (bookcity.com)

لومومبا، مردهٔ بی‌گور

در یازدهم ژوئیه واقعه‌ای مهم رخ می‌دهد. موسی چومبه، رئیس دولت استانی، با حمایتِ افسران و مشاوران بلژیکی استقلالِ کاتانگای ثروتمند را اعلام می‌کند. سازمان ملل متحد تصمیم می‌گیرد مداخله کند. ۲۰,۰۰۰ کلاه‌آبی را در کنگو مستقر می‌کند و آن‌ها تا سی‌ام ژوئن ۱۹۶۴ آن‌جا می‌مانند. نهم اوت، جنوبِ کاسایی، استان الماس هم جدا می‌شود. روابط لومومبا و موبوتو تیره‌تر شده، اما آن‌ها یک بارِ دیگر با هم دست‌به‌کار می‌شوند و تصمیم می‌گیرند دو استانِ تجزیه‌طلب را سرکوب کنند. موبوتو با استفاده از رقابتِ نوظهور بین کاساووبو و لومومبا که هر دو به او دستور می‌دهند رقیبشان را دستگیر کند، با «خنثی کردن» دو رهبر که در بازداشت خانگی هستند، ۱۴ سپتامبر موفق می‌شود نخستین کودتایش را رقم بزند. او چهل‌وهشت ساعت به سفیر شوروی فرصت می‌دهد تا کشور را ترک کند. روز بعد، نامِ گروهبانِ سابق برای اولین بار در روزنامه‌های خارجی ظاهر می‌شود. آن هم با حروف درشت. این‌گونه او به صحنهٔ بین‌المللی راه می‌یابد، و به مدت سی‌وهفت سال آن را ترک نمی‌کند.

عملیات موبوتو فی‌البداهه نبود. با همدستی سی.آی.اِی آن را خونسردانه ساخته و پرداخته بود. او دولتی متشکل از جوانان دانشگاهی را مستقر می‌کند و هر طور می‌خواهد بر آن نظارت می‌کند و به هر دری می‌زند تا دوباره ارتش را در دست خود بگیرد. لومومبا در طول تابستان و پاییز ۱۹۶۰ به مردی تبدیل می‌شود که ابتدا باید بی‌اثر شود، بعد عزل شود و بالاخره به قتل برسد. بسیاری از بازیگران صحنهٔ سیاسی کنگو می‌خواهند از شر او خلاص شوند، اگرچه همچنان در نظر اکثریتِ اعضای پارلمان مشروعیت دارد و مورد تحسین بخش بزرگی از مردم است. دشمنانِ پرشمار و پراکنده‌اش، رقبایش در لئوپولدویل که کینشاسا نام گرفته و مخالفانش در کاسایی و کاتانگا، کلیسا و بالاخره سی.آی.اِی

و بلژیکی‌ها هستند که پشت پرده همه‌جا حضور دارند. هر کدام از آن‌ها انگیزهٔ خاصی برای سقوط لومومبا دارند. اما در دورهٔ اوجِ جنگ سرد، همه به او نگاه مانوی یکسانی دارند: آن‌ها این ملی‌گرایِ صادق و پرشور را در بهترین حالت ابزار و در بدترین حالت متحدِ کمونیسم بین‌المللی می‌بینند؛ کسی که بی‌صبرانه خواهانِ اشاعهٔ [کمونیسم] در آفریقاست.



ژوزف دزیره موبوتو (۱۹۳۰ـ۱۹۹۷)، اکتبر ۱۹۶۰

نخست‌وزیر در دوم دسامبر و بعد از اقدام به فرار دوباره دستگیر می‌شود، و

مورد ضرب‌وشتم قرار می‌گیرد، دست‌وپایش را محکم می‌بندند و با هلیکوپتری به اردوگاهی نظامی منتقلش می‌کنند. وقوع یک اتفاق بسیاری از توطئه‌گران را تشویق می‌کند که کارشان را با او یکسره کنند: استقرارِ جان اف. کندی، ۲۰ ژانویه در کاخ سفید. مگر نه این‌که رئیس‌جمهورِ منتخب جوان در نظر دارد آزادی لومومبا را تسهیل کند؟ در بروکسل تصمیم می‌گیرند که او را به طرفداران چومبه، بدترین دشمنش و شخصیتی همزمان کاملاً طرفدار غرب و مخالفِ ملی‌گراییِ تمرکزگرایِ نخست‌وزیر تحویل دهند. موبوتو که در جریان قرار گرفته نقش پونتیوس پیلاطس(۲۰۶) را بازی می‌کند. ۱۷ ژانویهٔ ۱۹۶۱ برج مراقبت در الیزابت‌ویل، مرکز کاتانگا، از رسیدن «محمولهٔ گرانبها» باخبر می‌شود. همان شب لومومبا در حضور چومبه و چهار بلژیکی اعدام می‌شود. موبوتو هرگز کوچک‌ترین مسئولیت اخلاقی را در این مصیبت بر عهده نمی‌گیرد. او بعدها با وقاحتِ تمام لومومبا را «قهرمان ملی» اعلام می‌کند. فقط یک چیز مهم است: او احتمالاً می‌توانست حامی قدیمی‌اش را نجات دهد، اما این کار را نکرد. از قتلِ مرد بنیان‌گذار نه جسدی باقی می‌ماند نه گوری. از این پس دست‌های مردِ فاتح باز است و آغشته به خون.

رفیقِ سی.آی.اِی

قتل لومومبا پایانی است بر نخستین دورهٔ بی‌نظمی و خونریزی از تاریخ کنگوی مستقلِ جوان (که به‌زحمت بیش‌ازشش ماه طول کشید). پس از اینْ شاهد دورهٔ طولانی‌تر دیگری ــ نزدیک به پنج سال ــ هستیم که به‌خصوص بی‌نهایت آشفته‌تر و خشونت‌بارتر است و طی آن صدها و هزاران کنگویی جان خود را از دست می‌دهند. دوره‌ای که در آن کلمهٔ «کنگویی‌سازی» در نهایت صرفاً خلاصه می‌شود به همهٔ رنج‌های عمومیِ ناشی از جنگ داخلیِ تقریباً دایمی: جنگِ قدرت، رویارویی قبایل، قتل‌عام، سرکوب و فلاکت روستاییان.

تقویت ارتباط نزدیک موبوتو، که حالا فرمانده ارتش و ژنرال شده است، با سرویس‌های مخفی آمریکایی به همین دوره بازمی‌گردد. او سال ۱۹۶۳ در جریان نخستین دیدارش از آمریکا این روابط را نزدیک‌تر می‌کند. کِنِدی در کاخ سفید از او استقبال می‌کند. در همین سال است که مرد قدرتمندِ تازه‌کار اجازهٔ چتربازی در اسرائیل را به دست می‌آورد و در ساحل حیفا به دریا می‌پرد. دغدغهٔ اصلی او نظم دوبارهٔ ارتش و مدرن‌سازی آن است تا شورش‌هایی را تارومار کند که کنگو را به خاک‌وخون می‌کشند. رهبریِ بدترینِ این شورش‌ها بر عهدهٔ پی‌یر مولِل وزیر سابق لومومباست که به دشمن شمارهٔ یک موبوتو تبدیل شده است. شدتِ مبارزهٔ یاران مولل را که «سیمبا»(در زبان سواحلی به معنای «شیر») نامیده می‌شوند جادوگران بیشتر می‌کنند. تعویذهایی به آن‌ها می‌دهند که دور گردن یا مچ دستشان می‌بندند و گمان می‌کنند این کار تفنگ‌های دشمنان را خم و گلوله‌هایشان را ذوب می‌کند. آن‌ها بذر وحشت در روستاها می‌پاشند و سربازان را فراری می‌دهند. سال ۱۹۶۴، موبوتو، که همه به شهامت جسمی‌اش معترفند، موفق می‌شود با همراهی چند مرد، پلی

استراتژیک در کامانیولا در استان کیوو را آزاد کند. این حرکتِ پُرافتخار که با عنوان پل آرگُل از آن یاد می‌شود قدرتی افسانه‌ای برای او ایجاد می‌کند. در نوامبر ۱۹۶۴، جنونِ مرگبار سیمباها در استنلی‌ویل طغیان می‌کند. بازپس‌گیریِ شهر از سوی چتربازان بلژیکی و مزدوران به بدترین فصلِ داستانِ حکومت تازه‌کار پایان می‌دهد. همین دوره است که کوهستان‌های شرق به مدت هفت ماه، از آوریل تا نوامبر ۱۹۶۵، چریکی صاحب‌نام، یعنی شخصِ چه گوارا را در خود پناه می‌دهد. او بیمار و رنجیده از سستی یاران آفریقایی‌اش در مبارزه کنگو را ترک می‌کند.

موبوتو خیلی زود به درجهٔ سپهبدی ارتقا می‌یابد. احساس می‌کند بیش از همیشه قدرتمند است. او، به عنوان بازیگر فرعی ــ اما ذی‌نفع بزرگِ ــ جنگ سرد، متحد محبوب غرب در قلب آفریقایی است که به «سرخ‌ها» چشم دوخته. رؤسای‌جمهور، ژنرال‌ها، جاسوس‌ها و بانکداران غربی بیست‌وپنج سال او را سنگری مهم علیه کمونیسم می‌بینند. هیچ‌کس بر زیاده‌روی‌های او لگام نمی‌زند. ۲۴ نوامبر ۱۹۶۵، قدرت مطلق را در اختیار می‌گیرد، رئیس‌جمهورْ کاساووبو را برکنار می‌کند، قانون اساسی را تعلیق و پارلمان را منحل می‌کند. حتی یک گلوله هم شلیک نمی‌شود. موبوتو در مطبوعات تصریح می‌کند که به مدت پنج سال رئیس‌جمهور است و می‌افزاید: «مسابقهٔ قدرت تمام شده است.» در سی‌وپنج‌سالگی مهم‌ترین اقدام زندگی‌اش را انجام می‌دهد. سرنوشتِ او و همراه با آن سرنوشتِ کنگو نوشته می‌شود. موبوتو خود را در رأس کشوری پهناور با ثروت‌های افسانه‌ای بالقوه می‌بیند که اغلب به دلیل منابع معدنی‌ای که زیرِ زمین این تکهٔ بزرگ آفریقا، که وسعتش تقریباً پنج برابر فرانسه است، قرار گرفته «رسوایی زمین‌شناختی» نامیده می‌شود: مس، کبالت، الماس و انواع فلزات گرانبها با ارزش استراتژیک بالا. ژنرال-رئیس‌جمهور که خیلی زود کلاه پلنگی جاودانش را بر سر گذاشته، با اطمینان و انرژی می‌درخشد. او تصمیم می‌گیرد «از واقعیت محض» با چنان صداقتی صحبت

کند که شنوندگانش را متعجب و مسرور کند. با استفاده از کلمات دقیق و جمله‌هایی که به آن‌ها شکل می‌دهد، سبکی در سخنرانی ایجاد می‌کند که با صدای بمش که ته‌لهجهٔ غلیظ بلژیکی دارد، آهسته و پُرقدرت بر زبان می‌آورد. او مردی است چالاک و پُرشور و بی‌رحم و آمیزه‌ای از کبر و غرور. سرمست از قدرت مطلق جدیدش، کم‌کم از خودش با ضمیر شخص سوم حرف می‌زند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

به‌دارآویختگانِ عید پنجاهه

خشونت و خدعه و دروغ دیکتاتوریِ «پلنگ بزرگ» را تحکیم می‌کند. سال ۱۹۶۶، روز عید پنجاهه، موبوتو در تلهٔ دسیسهٔ شیطانیِ اِواریست کیمبا رئیس سابق دولت و سه وزیرش می‌افتد. آن‌ها فردای این دسیسه از سوی یک دادگاه نظامی استثنایی و بعد از یک دادرسی مضحک که در عرض یک‌ساعت‌ونیم سرهم‌بندی شده بود، به مرگ محکوم می‌شوند و دو روز بعد ــ دوم ژوئن ــ در ملأعام در برابر ۳۰۰,۰۰۰ نفر در کینشاسا به دار آویخته می‌شوند. جمعیت به حرف‌های قربانیان گوش می‌دهند، در حالی که سر آن‌ها پوشانده شده و آن‌ها آخرین خواسته‌هایشان را در برابر جلاد بیان می‌کنند. کنگو از سال ۱۹۶۰ هزار مصیبت را تجربه کرده است، اما این اولین بار است که سیاستمداران در این کشور اعدام می‌شوند. موبوتو با ترساندن جان‌ها و قلب‌ها، بدون نگرانی از این‌که به جشنی مسیحی در این کشورِ بسیار کاتولیک بی‌حرمتی کند، نشان می‌دهد که زندگی یا مرگ هر کسی در دست اوست. این پیام خطاب به همه است؛ سیاستمداران، نظامیان، روشنفکران، فعالان و افراد معمولی. او با این اقدام بی‌رحمانه و چشمگیر برای مدتی طولانی مخالفان را خفه می‌کند. موبوتو که بارها شهریار ماکیاولی را خوانده است ــ او به لَری دِولین، دوست قدیمی‌اش و رئیس بخش جاسوسی سی.آی.اِی در کینشاسا می‌گوید: «این یکی از کتاب‌های محبوبم است» ــ به خود می‌بالد که محبوب مردمش است؛ قطعاً مردم مجبورند دوستش بدارند.

لومومبا مُرده، کاساووبو در روستایش محبوس است و این‌گونه موسی چومبه آخرین رقیب ژنرال‌ـرئیس‌جمهور است. آخرین بازماندهٔ رهبران استقلال که به اسپانیا تبعید شده بود هم به نظر موبوتو مردی بود که باید جانش گرفته می‌شد. موبوتو با همکاری سی.آی.اِی برایش دامی پهن می‌کند که بی‌هیچ

احتیاطی در آن می‌افتد. چومبه که ژوئن ۱۹۶۷ و حین پرواز ربوده شده بود، در الجزایر زندانی می‌شود و دو سال بعد همان‌جا در شرایطی همچنان مبهم می‌میرد. اکتبر ۱۹۶۸، موبوتو با پیشنهاد سازش به مولل در عوض عفو عمومی بالاخره از شر او خلاص می‌شود. رهبر سابق شورشی، که به برازاویل پناه برده و خسته و منزوی است، می‌پذیرد که از رود عبور کند و به رژیم ملحق شود. قبل از آن که مولل را به اردوگاهی نظامی بفرستند که تا حد مرگ شکنجه شود، جام آشتی را می‌نوشند. ژوستین بومبوکو، وزیر امور خارجهٔ موبوتو، بعدها وحشتی را که مولل در پایان عمر تجربه کرد روایت می‌کند: «هنوز زنده بود که گوش‌هایش را کندند، بینی‌اش را بریدند و چشم‌هایش را از کاسه درآوردند و روی زمین انداختند. دستگاه تناسلی‌اش را بریدند. هنوز جان داشت که دست‌ها و بعد پاهایش را قطع کردند. بقایای انسانی‌اش را در کیسه‌ای ریختند و در رود انداختند.»

(nbookcity.com

اجساد شناور بر آب

وی.اِس.نایپُل برندهٔ فقید جایزهٔ نوبل، در رمانش با عنوان در خمِ رودخانه، که سایهٔ تهدیدکنندهٔ «مرد بزرگ» که هرگز اسمی از آن برده نمی‌شود ــ در این مورد موبوتو ــ بر آن سنگینی می‌کند می‌نویسد: «بوته‌زار صدای قتل‌ها را خفه می‌کرد و رودخانه‌هایِ گل‌آلود خونِ ریخته را می‌شست.» این تصاویر ادبی در کنگو که به زئیر تبدیل شده بود واقعیت شومی را منعکس می‌کند. در طول سی‌ودو سال دیکتاتوری، چند نفر کارشان در اعماق آب یکسره شد؟ در فیلم مستندِ تی‌یِری میشل، موبوتو پادشاه زئیر، و کتابی به اسم مسلخ، پی‌یر یامبویا خلبان هلیکوپتر روایت می‌کند که بین سال‌های ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۴، برخلاف میلش در مأموریت‌های شبانهٔ بسیار ویژه‌ای شرکت کرده است: پایین انداختن ده‌ها مرد نظامی یا غیرنظامی مُرده یا زنده از بالای رودخانه. او جلو دوربین در محل انجام کارهای پَستش شهادت می‌دهد: «من این‌جا فرود می‌آمدم تا زندانی‌های به‌قتل‌رسیده را پیدا کنم. اجسادِ کسانی که سرویس‌های مخفی اعدامشان می‌کردند آن‌جا نگه‌داری می‌شد. آن‌ها را می‌پیچیدند توی برزنت و از بالا به رودخانه پرت می‌کردند. گاردهای موبوتو بعد از هر پرواز شبانه با دقت هلیکوپتر را تمیز می‌کردند تا کوچک‌ترین رد خون پاک شود.»

موبوتو با خشونت حکومت می‌کند. ترس به همراه [عشق به] پول یکی از مهم‌ترین عناصر تشکیل‌دهندهٔ فرمانروایی طولانی‌اش است. پیش می‌آید در ملأعام با وزیر یا مشاوری با خشونت رفتار کند. شماری از زئیری‌ها متقاعد شده‌اند که در مرگ همسر اولش در سال ۱۹۷۷ دست داشته است. زن پس از آن‌که به موبوتو توصیه می‌کند استعفا دهد، بر اثر خشمی جنون‌آمیز به‌شدت کتک می‌خورد. این ماجرا مدتی طولانی موبوتو را آزار می‌دهد تا جایی که بعدها ویکتور ایلانگا، پزشکی نظامی، را مجبور می‌کند که در برابر کنگرهٔ حزب

واحد حاضر شود و رسماً تبرئه‌اش کند. با خشونت از او می‌پرسد: «آیا من همسرم را کشتم؟» دکتر پاسخ می‌دهد: «آه! نه، قربان.» مگر حرف دیگری می‌توانست بر زبان بیاورد؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

قتل‌عام‌ها و گورهای دسته‌جمعی

موبوتو شکنجه‌گری فرومایه نیست. او حق کشتن را تفویض می‌کند و قتل‌ها را با انکار هر نوع مسئولیتی ترتیب می‌دهد. برای پایانِ سرنوشت مردی که ناعادلانه و با نامه‌ای ناشناس متهم شده کافی است تحشیه‌ای مختصر و سرنوشت‌ساز زیر نامه اضافه شود: «از سر راه برداشته شود.» از اغوای زنانِ همکاران، وزرا یا ژنرال‌ها و رقبایش دریغ نمی‌کند تا بهتر تضعیفشان کند. موبوتو سه دهه آماج گزارش‌های سالانه و سختگیرانهٔ عفو بین‌الملل در مورد نقض حقوق بشر در کنگو-زئیر است: بازداشت‌های بی‌حکم، حبس‌های بی‌محاکمه، انداختن اجساد در بیشه، اعدام‌های ساختگی، انواع شکنجه‌ها، دادرسی‌های ظالمانه و صوری و پشت درهای بسته، ناپدید شدن‌های مرموزِ مخالفان، سرکوب‌های خونین معترضان خیابانی، اعتصاب‌ها یا تظاهرات‌ها، قتل‌عام جمعی روستاییان، توطئه‌های ساختگی و پاکسازی‌های سازمان‌های دولتی یا ارتش.

سال ۱۹۶۹، نیروی مسلح در مجتمع دانشگاهی لُوانیوم، دانشگاه پایتخت، تیراندازی می‌کند. اجساد در گوری دسته‌جمعی انداخته می‌شوند. سال ۱۹۷۱، دانشگاه دوباره تعطیل می‌شود؛ ۲۰۰۰ دانشجو برای گذراندن خدمت دوساله به ارتش فرستاده می‌شوند تا به گفتهٔ تلویزیون ملی آن‌جا «یاد بگیرند اطاعت کنند و دهانشان را ببندند». سال ۱۹۷۸، هشت افسر جوان و پنج غیرنظامی تیرباران می‌شوند، چون ادعا شده بود علیه رژیم توطئه کرده‌اند. سال ۱۹۹۰، کماندویی شبانه در مجتمع دانشگاهی لوبومباشی (الیزابت‌ویل سابق) فرود می‌آید تا جوانانی را قتل‌عام کند که تصور می‌شود مخالف حکومت‌اند. گلوی دانشجویان را می‌برند و از پنجره‌ها به بیرون پرتشان می‌کنند؛ به دختران هم تجاوز می‌کنند. شمار قربانیان ده‌ها نفر برآورد می‌شود. یکشنبه ۱۶ فوریهٔ

۱۹۹۲، یک‌میلیون تظاهرکننده به دعوت کلیسا در شهرهای بزرگ کشور صف می‌کشند و خواستار دموکراسی می‌شوند. آن‌ها آواز می‌خوانند، شعارها را فریاد می‌زنند، شاخه‌های توی دستشان را تکان می‌دهند و مقابل راهبندان نظامی می‌نشینند. در کینشاسا، این «راهپیمایی امید» به قتل‌عام تبدیل می‌شود. سربازان از گازهای اشک‌آور و ناپالم استفاده و به جمعیت شلیک می‌کنند. آمارِ سرکوب: دست‌کم ۳۵ کشته. همهٔ این کارهای کثیف باعث نمی‌شود که موبوتو ــ به‌خصوص در دورهٔ اول فرمانروایی‌اش ــ با احترام و حتی ستایش از سوی همهٔ بزرگان دنیا مورد استقبال قرار نگیرد: دو گل، الیزابت دوم، ریچارد نیکسون، امپراتور ژاپن، جمال عبدالناصر، ایندیرا گاندی، شاه بودوئن، مائو (دو بار). رؤسای‌جمهور و نخست‌وزیران فرانسه ــ والری ژیسکار دستن، ژاک شیراک، ریمون بار ــ وقتی مهمان‌نوازی‌اش را در ویلای مجللش در کوت دازور تحقیر نمی‌کنند، در واقع به ستایش او می‌پردازند.

در نظر موبوتو ارتش ابزاری سیاسی است که کاملاً خودش را وقف آن می‌کند. قبل از سال ۱۹۶۵، ارتش اساس و سکوی جهش حکومت آینده‌اش بود. وقتی به مقام ریاست‌جمهوری می‌رسد، ارتش ابزار بقایش است. با این حال به نظرش نقش مرکزی ارتش خطرناک و تا ابد مشکوک است. تلاش‌هایش برای نظارت، ایجاد تفرقه و ادارهٔ ارتش از همین‌جا ناشی می‌شود. لشکر ویژهٔ ریاست‌جمهوری (دی.اِس.پی)، سرنیزه و سپر رژیم، وفاداری‌اش را به موبوتو و تنها به او اعلام می‌کند. هر کدام از ۱۵,۰۰۰ نیروی این لشکر سوگند «وفاداری به رئیس‌جمهور-بنیان‌گذار» یاد می‌کنند: «سوگند، ما تو را برگزیدیم. ما تنها تو را برگزیدیم.» مخاطب این سوگند نه جمهوری است نه نهادهایش. در عوض موبوتو حواسش است که لشکر ویژهٔ ریاست‌جمهوری هیچ کمبودی نداشته باشد. این وضعیت برای بقیهٔ بخش‌های ارتش که بالغ بر ۵۰,۰۰۰ نیرو می‌شوند صدق نمی‌کند. طی سال‌ها، به‌شدت به نهادی که او را پادشاه کرد بی‌اعتنایی می‌کند. سربازان و سپاهیان و درجه‌دارانْ حقوقی بی‌نهایت مختصر دریافت

می‌کنند. ارتش «به فلاکت می‌افتد»، از غیرنظامیان باج می‌گیرد تا زنده بماند و به محل انواع قاچاق‌ها تبدیل می‌شود. سرویس‌های امنیتی به‌خوبی کار می‌کنند. موبوتو چنان مراقب آن‌هاست که اغلب تسلیم پارانویا می‌شود. کلیت دستگاه بر شبکهٔ کارآمدی از جاسوسان ملی یا خارجی متکی است که برخی از آن‌ها از بودجهٔ ریاست‌جمهوری مواجب می‌گیرند و در ارتباط با سرویس‌های دوست و در رأس آن‌ها سی.آی.اِی اقدام می‌کنند.

(nbookcity.com)

«مرگ بر کت‌وشلوار!»

ابزار اصلی موبوتو برای سازماندهی و نظارت بر مردم، جنبش مردمی انقلاب (اِم.پی.آر)، حزب واحد، «حزب دولتی» است که سال ۱۹۶۷ پایه‌گذاری شد. بر اساس حکمی رسمی هر کدام از شهروندان، و از جمله «اجداد و جنین‌ها»، موظف‌اند به میل خود یا به‌زور عضو آن شوند. موبوتو قاطعانه می‌گوید: «ما به مخالف نیاز نداریم. ما همجواری را عملی می‌کنیم.» او می‌خواهد میراثدارِ پادشاهان بانتو باشد که قبلاً بر دولت‌های مناطق کویری حکمرانی می‌کردند. می‌گوید: «خودتان تنها اسم یک روستا را به من بگویید که دو رئیس داشته باشد!» و می‌افزاید: «و احترام به رئیس واجب است.» در راهروهای برخی سازمان‌های دولتی می‌شود خواند: «انتقاد از رئیس یعنی شکستن زنجیره‌های ارتقا.» در خانه اگر کس است...

اوایل دههٔ ۱۹۷۰، موبوتو به دنبال نظریه‌ای است که نشان از خودش داشته باشد و او را در چشم جهانیان جلوه دهد. این نظریه دکترین «اصالت» است. او آرزو دارد که مردم دوباره با غرور به ریشه‌های آفریقایی‌شان پیوند بخورند و از هویت خودشان و سنت‌های اجدادی‌شان قدرت بگیرند. «پلنگ» به هموطنانش انقلابی فرهنگی پیشنهاد می‌کند؛ عملیاتی مفید برای از بین بردن ازخودبیگانگیِ ذهنی. چنین حرفی در محیطی که تحت تأثیر استعمارزدایی است بازتابی مناسب نزد بسیاری از افراد دارد. از سال ۱۹۶۷ پول رایج، سپس سال ۱۹۷۱ کشور و رود دوباره زئیر نام می‌گیرند: «سه تا ز.» این تصمیم عجیبی است چرا که کنگو کلمه‌ای آفریقایی است، حال آن‌که «زئیر» ظاهراً از تغییر شکلِ پرتغالی کلمه‌ای محلی می‌آید به معنای «رودی که همهٔ رودخانه‌ها را می‌بلعد». زئیری‌ها دیگر نه «آقا» که «شهروند» خوانده می‌شوند. موبوتو پوشیدن «abacost» را به همه تحمیل می‌کند که از ترکیب سرحروفِ «!(À bas

شکل گرفته و ژاکت‌ـتونیکی است که دکمه‌هایش تا زیر گلو« le costume(۲۰۷ بسته می‌شود. هر زن و مرد شهروند باید اسمی ترجیحاً زئیری داشته باشد و به نام خانوادگی اولیه‌اش یک یا چند نام نیاکانش را اضافه کند. رئیس‌جمهور نام خانوادگی‌اش را طولانی‌تر می‌کند: موبوتو سسه سکو کوکو اِنگبندا وا زا بانگا یا به زبانِ انگباندی «جنگجوی قادر مطلق که در مسیرش آتش بر جای می‌گذارد و فتح پشتِ فتح کسب می‌کند بی‌آن‌که هیچ‌چیز و هیچ‌کس بتواند متوقفش کند». با این حال او استراتژیست نظامی حقیری است که نجاتش را مدیون ۱۹۶۰ تا دو جنگ شابا، کاتانگای‌نیروهای خارجی است که از شورش‌های دههٔ) به دادش رسیده‌اند. در جریان جنگ دوم، والری ژیسکار۱۹۷۸ـ۱۹۷۷سابق (دستن برای نجات رژیم او در برابر اشغالگرانی که از آنگولا آمده‌اند، چتربازان فرانسوی را به کُلوِزی در قلب منطقهٔ معدنی می‌فرستد، جایی که درگیر خشونت و هرج‌ومرج بود.

(nbookcity.com



موبوتو و «عصای پادشاهی»اش، سال ۱۹۸۵

چپاولگر بزرگ

سنتْ همهٔ سوءاستفاده‌ها را توجیه می‌کند. بزرگداشت رئیس به قله‌هایی می‌رسد که تا آن لحظه هرگز در سرزمین آفریقا دیده نشده است. «رهبر عالی»، غرقِ در غرور، کیش شخصیتش را تا بی‌نهایت ارتقا می‌دهد. سرمست از قدرت خود را همچون نیمه‌خدایی می‌پندارد. هر شب قبل از اخبار، صورتش مثل چهره‌ای آسمانی از میان ابرها در تلویزیون ظاهر می‌شود. در ورزشگاه‌های پُر، جمعیتی که لباسی منقش به تصویر موبوتو را بر تن کرده‌اند با نوای رومبا برایش «عمرِ جاودانه» آرزو می‌کنند. دوست دارد که بسیار بیشتر و به شیوه‌ای خوب دربارهٔ زئیر صحبت شود. سی‌ام اکتبر ۱۹۷۴ موقتاً به این مهم هم نایل می‌شود؛ روزی که در استادیوم کینشاسا بوکسورها، جورج فورمنِ بیست‌وپنج‌ساله، قهرمان دنیا در دستهٔ سنگین‌وزن و محمدعلی یا کاسیوس کِلی سی‌ودوساله، به خرجِ کشور میزبان «مسابقهٔ قرن» را شبانه آغاز می‌کنند. کمی از ساعت چهار صبح گذشته است که دو بوکسور وارد رینگی می‌شوند که وسط زمین فوتبال و جلو ده‌هاهزار تماشاگر زئیری بنا شده که روی سکوهای ورزشگاهی گرد هم آمده‌اند و به تصویر بزرگی از موبوتو مشرف‌اند. مسابقه به صورت ماهواره‌ای برای ایالات متحده پخش می‌شود. در پربیننده‌ترین ساعت که به وقت محلی غیرعادی است و نیمه‌شبِ آفریقاست. محمدعلی مسابقه را در میان شادی عظیمِ مردم که به صورت گسترده از او حمایت می‌کنند می‌برد. در نهایت این رویداد برای زئیر بیش از ۱۰میلیون دلار خرج برمی‌دارد.

پولْ سوختِ حکومت موتوبو است. «رهبر» به معنای واقعی کلمه نخبه‌های سیاسی را می‌خرد. او حامیانش را با سخاوت تغذیه می‌کند تا بندِ قلاده‌شان را در دست داشته باشد. شعار معروفی که همه را مثل رئیس‌جمهور زیرورو می‌کند می‌گوید: «خدمت کردن و نه استفاده کردن.» موبوتو با وقاحت تمام و

بدون اندک تأملی از موقعیتش «استفاده می‌کند». چپاولگر بزرگ از کشورش «دزدسالاری» می‌سازد، منابع دولتی را با منافع خودش در هم می‌آمیزد و به این ترتیب تصویری را توجیه می‌کند که روزی برنار کوشنر از او ارائه می‌دهد: «حساب بانکی سیاری که کلاهی پلنگی بر سر دارد.» او از سرزمین مادری، قبیله و خانواده‌اش ــ از جمله دو همسرش، دو معشوقه‌اش و حدود پنجاه فرزند مشروع و غیرمشروعش ــ بی‌نهایت حمایت می‌کند. دهۀ ۱۹۸۰، ثروتش به ۴میلیارد دلار می‌رسد. او یکی از ثروتمندترین مردان دنیاست و به آن می‌بالد. در زمان مرگش ۲۰ مِلک مجلل در اختیار دارد که از میان آن‌ها می‌توان به این موارد اشاره کرد: ۹ بنا در بلژیک و «ویلا دل مار» در رُکبرون کاپ مارتین و اقامتگاهش در پرتغال که زیرزمینش ۱۱۰۰۰ بطری بزرگ شراب را در خود جای داده بود. نباید «ورسای در جنگل»اش را از یاد برد؛ کاخ باشکوه گبادولیت وسط جنگل استوایی با بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر مساحت در شمال کینشاسا. قصری سراسر مرمر و آینه، پر از مبل‌های گرانقیمت و فرشینه. همۀ این‌ها با هواپیمای مخصوص وارد شده‌اند.

موبوتو سی سال کشور خود را با جدیت چپاول می‌کند تا نیازهای سرسام‌آور خودش را برطرف کند. او سازوکاری برای کسب منابع برقرار می‌کند. کمک‌های خارجی را چپاول می‌کند و شرکت‌های معدنی از جمله مؤسسۀ دولتی ژِکامین (مس، طلا، کبالت) را مجبور می‌کند که درآمدهایشان را به حساب‌های مخصوصی واریز کنند. همین وضعیت در مورد الماس، قهوه و واردات‌ـصادرات نیز برقرار است. توانش برای فساد بی‌حدومرز است. برای آن‌که در رأس قدرت دوام بیاورد، پول‌ها را به مقدار زیادی بازتوزیع می‌کند. وفاداری نزدیکانش و انفعال مخالفانش و سکوت دیگران را می‌خرد. از آن‌جا که مجازاتی در کار نیست، فساد حکومت را در بر می‌گیرد؛ و در ابتدا ارتش را: ژنرال‌ها از موقعیتشان سوءاستفاده می‌کنند و سربازان از مردم خرده‌پا باج می‌گیرند. موبوتو در پادشاهی «ماتابیش» ــ به زبان آفریقایی یعنی «رشوه» ــ «سیاست

شکم» را اجرایی می‌کند: در طبقات پایین اجتماعی، فساد به هر کسی اجازه می‌دهد «بخورد» و نارضایتی را فروبنشاند، اما در نهایت او نیز در تشدید نابرابری‌ها مشارکت دارد. «ماتابیش»، در زندگی روزمره، اجرای عینی «مادهٔ ۱۵» حکم ناخوشایند قانون اساسی‌ای خیالی است که جامعه با ظاهری مزورانه آن را در یک جمله خلاصه می‌کند: «گلیم خودت را از آب بیرون بکش!» به عبارت دیگر سیستم گ(۲۰۸) زئیری.

(nbookcity.com) شهر کتاب

متحدی که مزاحم شد

هرچه سن موبوتو بالاتر می‌رود، بیشتر تسلیم سرخوردگی می‌شود. شخصیتش رو به ویرانی می‌رود. اغلب خسته و منزوی و عصبی است. آیا به این زودی باخبر شده که مبتلا به سرطان پروستات است؛ بیماری‌ای که در نهایت او را از پا در می‌آورد؟ فروپاشی دیوار برلین و باد دموکراسی که بر آفریقا می‌وزد تشویقش می‌کند که از قدرت کناره‌گیری کند؛ اما این تصمیم خیلی ضعیف و خیلی دیر است. آوریل ۱۹۹۰ چندحزبی را دوباره برقرار می‌کند. بعد از ربع قرن قدرت مطلق، هفت سال هرج‌ومرج آغاز می‌شود. کنفرانس ملی عالی در آوریل ۱۹۹۱ در کینشاسا به دادگاهی مردمی علیه رژیم مبدل می‌شود. در خیابان‌ها فریادِ «مرگ بر دیکتاتور! موبوتوِ دزد!» سر داده می‌شود، بی‌آن‌که هدف اصلی واکنشی نشان دهد. همه به خود می‌گویند که «پلنگ بزرگ» چنگال‌هایش را از دست داده است. در واقع موبوتو هنوز بر سر کار است، اما حکومت نمی‌کند. او بیش‌ازپیش اوقاتش را دور از کینشاسا می‌گذراند؛ جایی که مردمش به او ناسزا می‌گویند. سوار بر کامااینولا، قایق تفریحی مجللش، که به مقرِ شناورش تبدیل شده جابه‌جا می‌شود و بعد به گبادولیت می‌رود. بجز نزد آخرین حلقه از یاران وفادارش تقریباً ناپیداست.

اوایل دههٔ ۱۹۹۰، جهان به ضررش زیرورو می‌شود. دیروز می‌گفتند آفریقا به شکل تپانچه‌ای است که زئیر ماشهٔ آن است. موبوتو دوست داشت این جملهٔ فرانتس فانون را به نام خود بزند و ذکر اسم نویسنده‌اش را فراموش می‌کرد. اما جنگ سرد رخ داد و تپانچهٔ آفریقایی دوباره به غلافش بازگشت. موبوتو دیگر نمی‌تواند از سرمایهٔ ژئواستراتژیکش استفاده کند، از نقشش به عنوان سرسخت‌ترین دشمن کمونیست بهره‌ای ببرد یا به خوش‌خدمتیِ شرم‌آور به غرب اعتماد کند. او متحدی مهم بود که به مزاحم بدل شده است. سال ۱۹۹۳،

واشینگتن، بروکسل و پاریس به او اخطار می‌دهند که جایش را به مخالفان بدهد. او کاملاً امتناع می‌کند. سرنوشتش در رواندا، همسایهٔ کوچک، بعد از نسل‌کشی ۱۹۹۴ رقم می‌خورد که در پی آن ۸۰۰,۰۰۰ نفر از اقوام توتسی و هوتو میانه‌رو کشته شدند، اکتبر ۱۹۹۶ شورشیان توتسیِ زئیر، که متحدان حکومت جدید مستقر در کیگالی هستند، گوما مرکزِ کیوو را تصرف می‌کنند. بیش از یک‌میلیون روانداییِ که به زئیر پناه برده‌اند اردوگاه‌هایشان را ترک می‌کنند و به دشت‌ها و جنگل‌ها می‌گریزند. لوران دزیره کابیلا رهبر شورشی، با قامتی استوار و سری بی‌مو، دشمن مارکسیست قدیمی موبوتو با کینه‌ای سرسختانه است که به انواع قاچاق روی آورده و ثروتی به هم زده.

طی چند هفته شورش‌ها بی‌دردسر پیشرفت می‌کنند. ارتش از بین می‌رود و رژیم فرومی‌پاشد. اما هیچ‌کس ساده‌لوح نیست: کابیلا چهرهٔ جلوداری است که ساقط‌کنندگانِ واقعی موبوتو یعنی پل کاگامه مرد پُرقدرت و رئیس‌جمهور رواندا و یووِری موسِوِنی رئیس دولت اوگاندا بزرگش کرده‌اند. هردو توتسی هستند. اولی موبوتو را هرگز به خاطر حمایت از رئیس‌جمهور قبلی که هوتو بود نبخشید. سربازانش سرنیزهٔ شورش‌اند. دومی، مغز متفکر جنگ، در آرزوی آن است که رهبری‌اش را با حمایت ایالات متحده بر آفریقای مرکزی تحمیل کند؛ حمایتی به منظور کنار زدن موبوتو از قدرت. عامل اصلیِ عملیات همین‌جاست: تعهد واشینگتن. بعدها همه متوجه می‌شوند که دولت کلینتون از پایان سال ۱۹۹۵ سناریویی برای سرنگونی موبوتو داشته است. مشاوران آمریکایی سپاهیان کاگامه را به میدان می‌کشند. برخی در یورش مشارکت می‌کنند و حتی دو نفر از آن‌ها هم کشته می‌شوند. بیل کلینتون این فکر آزاردهنده را راجع به موبوتو در سر داشت: «وقتی دانشجو بودم، او رئیس‌جمهور بود؛ وقتی فرماندار بودم، باز هم رئیس‌جمهور بود؛ امروز که من رئیس‌جمهورم، هنوز هم رئیس‌جمهور است!»

سقوط و تبعید

دیکتاتور با درماندگی شاهد پایان خویش است. آخرین روز در کینشاسا، ژنرال‌هایش خلع می‌شوند و فرار یا آشکارا خیانت می‌کنند. شانزدهم مه ۱۹۹۷، کاروان موبوتو و خانواده‌اش از ترس سوءقصد از جاده‌ای غیرمعمول راهی فرودگاه می‌شود. به همین دلیل هواپیمایشان از مسیری بی‌سابقه به سوی گبادولایت پرواز می‌کند. به محض ورودش مهلت کمی دارد: سربازان شورشی که از ورود رئیس‌جمهور باخبر شده‌اند می‌خواهند جانش را بگیرند. سپیده‌دم ۱۸ مه، مرسدسِ موبوتو در دلِ ایلوشینی فرومی‌رود که تنها هواپیمای در دسترس است. در طول پرواز، موبوتو قادر نیست از مرسدس خارج شود. وقتی به فرودگاه می‌رسند، شورشی‌ها با کلاشنیکف به هواپیما شلیک می‌کنند و هواپیما به‌سختی بلند می‌شود. بعداً رد شش گلوله روی یکی از بال‌ها پیدا می‌شود. پس از پنج روز انتظار در توگو، فراری‌ها ۲۳ مه به مراکش می‌رسند.



آغاز پایان: موبوتو در آستانهٔ آخرین فرصتش در ملاقات با کابیلا در کنگو، ۴ مه ۱۹۹۷

موبوتو کمی بیش از صد روز بعد، در ۷ دسامبر ۱۹۹۷ و در شصت‌وشش‌سالگی می‌میرد. به‌زحمت ۴۰ کیلو وزن دارد، بر اثر خون‌ریزی از توان افتاده و رنگ‌پریده است. خانواده او را در مقبره‌ای ساده به شکل کلیسای کوچکی در گورستان اروپایی رباط، که به غیرمسلمانان اختصاص دارد، دفن می‌کنند. گوری تقریباً ناشناس که تنها با سه حرف درهم‌پیچیدهٔ روی سنگ، اِم‌اِم‌اِس، حروف ابتدای اسم مرحوم، می‌توان شناسایی‌اش کرد. موبوتو در اوج شکوه و عظمتش

معمولاً تکرار می‌کرد: «هرگز کسی دربارهٔ من نخواهد گفت: این هم رئیس‌جمهورِ سابق زئیر، بلکه می‌گویند: آرامگاه موبوتو، رئیس‌جمهور زئیر.» رئیس‌جمهورِ سابق بیست‌وپنج سال است که این‌جا دفن شده. موبوتو در اوج قدرت نمرد. در کشور خودش نمرد. اهانت دوگانهٔ سرنوشت. و هیچ‌کس نمی‌داند آیا استخوان‌هایش روزی در خاکی آرام خواهد گرفت که طبق سنت بانتو، نیاکانش آن‌جا در انتظارش‌اند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

کتاب‌شناسی منتخب

- Colette BRAECKMAN، Le Dinosaure. Le Zaïre de Mobutu، Fayard، 1992.
- William. T. CLOSE، Beyond the Storm، Meadowlark Springs Productions، 2006.
- Ludo DE WITTE، L'Assassinat de Lumumba، Karthala، 2000.
- Cléophas KAMITATU، La Grande Mystification du Congo-Kinshasa، Maspero، 1971.
- Jean-Pierre LANGELLIER، Mobutu، Perrin، 2017.
- Jean OMASOMBO TSHONDA، Lumumba، drame sans fin et deuil inachevé de la colonisation، Cahiers d'études africaines، 2004.
- David VAN REYBROUCK، Congo، Une histoire، Actes Sud، 2012.
- Michela WRONG، In the Footsteps of Mr Kurtz، Londres، Fourth Estate، 2000.
- Pierre YAMBUYA، L'Abattoir، EPO، 1991.
- Il était une fois… Mobutu، bande dessinée publiée par Afrique Biblio-club، 1977.

فیلم‌شناسی

- Thierry MICHEL، Mobutu، roi du Zaïre، un film (135 minutes) et une série TV(162 minutes)، Cinélibre، 1999.

(nbookcity.com) شهر کتاب

۱۶. معمر قذافی: نابودی بادیه‌نشین

به قلم ونسان اوژو

هر دیکتاتور منحصربه‌فرد است. اما معمر قذافی، تنها ناخدایِ سوار بر کشتیِ شکستهٔ لیبی به مدت چهار دهه، نمونه‌ای بی‌بدیل از استبداد و فرمانروایی به سبک اُروِل ابداع کرد که گمان می‌رفت تجسمی از پوپولیسم مؤمنانه و وطن‌پرستانهٔ او بود. داستانِ جماهیری ــ دولت مردمی ــ «عربیِ خلق سوسیالیستی لیبی»، قصهٔ ویران‌شهر و مدینه‌ای فاسده است. چرا که آرمان‌های مساوات‌طلبانه و بلندنظرانهٔ ابرازشده از سوی این انقلابیِ مادرزاد، این افسرِ شورشی سختگیرِ ناشناس و مطمئن به اقبال خویش، سال ۱۹۶۹ که آرزوهای پابرهنه‌ها در آن بازتاب یافته بود، در بهترین حالت نادیده گرفته می‌شود و در بدترین حالت از سوی سلطنتی ازپادرآمده تحقیر می‌گردد. با این حال مقاومت‌هایی در کار است که مانع شکل‌گیری حماسهٔ این آشوبگر طرفدار جمال عبدالناصر است که باعث می‌شود سریعاً از کوره در برود؛ مقاومت‌هایی برآمده از همرزمانش، نیروهایی که در برابر خودسری‌هایش یا همسایه‌های مهمش، در رأس آن‌ها مصر، ایستادگی می‌کنند، آن‌هایی که هرگز مجذوبِ جنون خصمانه و ادعاهای جهانی‌اش نمی‌شوند. بنابراین فرزندِ بیابان به فردی سلطه‌جو و خشن و خودکامه بدل می‌شود. به همین دلیل از خیر ریاست دولت و مطالبهٔ جایگاه «رهبر انقلاب» به عنوان الهام‌بخشِ رها از پیشامدهای روزانه نمی‌گذرد. شگردش سخنوری است: سکاندارِ مورد احترام، ترسناک یا منفور که غرب بسیار تملقش را می‌گوید همه‌جا حکومت می‌کند. وقتی بادهای «بهار عربی» مُلک پادشاهی‌اش را با خود می‌برد، او بیهوده به خیال باطلش چنگ می‌زند: «چطور این مردم که من تجسم سرنوشتشان هستم رهایم می‌کنند؟»

معمرِ ناجی، مست از معجونی مسموم که آمیزه‌ای از غرور و غیظ و انکار بود، سفر طولانی‌اش را در پوست «میم ملعون» به پایان می‌رساند.

تا زنده بود، معما بود و چالشی بی‌پایان در برابر هر نوع عقلانیت. وقتی مُرد هم همچنان راز باقی ماند. معمر قذافی هشت سال بعد از افولِ شرم‌آورش کماکان فاتحان و مفسرانش را گیج می‌کند. سلطه‌جویِ بادیه‌نشین در گورستانِ فرمانروایان قدرقدرت بین قطعهٔ شورشی‌ها و مطرودان خفته است. عده‌ای شهیدی گرامی می‌دانندش و در نظر برخی دیگر دلقکی بی‌رحم است. این پسرِ چوپانی فروتن، از زمان تولدِ رازآلودش تا مرگ خشونت‌بار و تاریکش، در کورهٔ آتشِ افراط و با دست‌وپنجه نرم کردن با تناقض‌ها به افسانه‌اش شکل داد.

این افسرِ بشاش شیفتهٔ آزادی در تابستان سال ۱۹۶۹ سلطنتی ازنفس‌افتاده را سرنگون می‌کند تا استبدادی تمام‌عیار برقرار کند. پیامبری که «از خودِ مردم قدرت گرفته بود» مردمش را به بردگی می‌کشاند. او که بردگیِ زن‌ها را خوار می‌شمرد، زنان زندگی‌اش را به بردگی می‌گیرد. مسلمانی پرهیزگار است که علما را به تمسخر می‌گیرد و ادعا می‌کند که قرائتِ خودش را از قرآن دارد، رسوم پدرسالاری را زیرورو می‌کند و شدیداً با اسلام‌گرایی افراطی می‌جنگد. او که همهٔ عمرش نظامی بوده، خود را کودتاچی‌ای صاحب وحی نشان می‌دهد، اما جنگاوری است حقیر، همان‌طور که شکست چاد در دههٔ ۱۹۸۰ و چهار دهه بعد، فرماندهی نامنظمش در آخرین جنگش، نشان از ناتوانی نظامی‌اش دارد. او که مدافع اِمساک است، فقط در برابر انحراف‌ها و بالهوسی‌های پُرخرجِ فرزندان فاسدش، پسران و دختر عزیزش عایشه نرمش نشان می‌دهد. بادیه‌نشینِ خشن می‌خواهد خود را متفکر نشان دهد تا جایی که «نظریه‌ای همه‌شمول» طرح می‌کند که گمان می‌رود ارزش همهٔ ایدئولوژی‌های شناخته‌شده را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اما در این راه با این خطر روبه‌روست که در بوته‌زاری پُر از میانبرهای خطرناک و ساده‌انگارانه گم شود. این وطن‌پرستِ سرسخت، به عنوان شاگرد رئیسِ مصری، جمال عبدالناصر، خود را ناجی آرمان پان‌عرب و بعد

«پادشاه پادشاهان آفریقا» تصور می‌کند، هرچند نه این خواهد شد نه آن.

شهر کتاب (bookcity.com)

هوس‌های مرد لیبیایی

با این حال باید جانب انصاف را دربارهٔ قذافی رعایت کنیم: سربازِ جنگ‌آزمودهٔ سواره‌نظام قائد الثوره، («رهبر انقلاب»)ای که از روی غریزهٔ بقا بلد است چه زمانی رنگ عوض کند، هرچند در حکم پدرخواندهٔ تروریسم است، در راه نابودی‌اش مخاطره کند؛ بلد است چه زمانی به تملق از غرب بپردازد و خود را به دست شعله‌های جهنم بسپارد. هنوز بعد از مرگش، وفاداری نگران‌کننده‌ای در قلب جوانانِ در جستجوی قهرمان، و به‌خصوص در صفوفِ روشنفکران آفریقایی، برمی‌انگیزد.

«یارو دیوانه است!» این رأی، چه از سر ناراحتی و چه تحقیر یا تحیّر صادر شده باشد، چندین دهه در خیابان‌های بازارهای محلی و زیر ساختمان‌های مجلل دولتی طنین‌انداز بوده است. آیا امپراتورِ لیبی دیوانه است؟ دمدمی است، بله. قطعاً تندخو هم است. اما سرووضع عجیب‌وغریبش، خشم‌های نمایشی‌اش، انتقادهای بسیار آتشینش، نوشته‌های غامض و گیج‌کننده‌اش، هوس‌ها و لاف‌وگزاف‌هایش نافی انسجام [فکری] عمیق او نیست. انسجام سربازی نافرمان که محرکش وسواس‌های فکری سرسختانه‌ای است. پاکسازی جبههٔ استعماری، احیای کرامتِ تحقیرشده‌ها، احیای اسلام، تشکیل امت(۲۰۹) ــ اجتماع مؤمنان ــ و اتحادِ آفریقایی با مرزهایی که به زورِ شلاق محو شده است. قائد ناصری که امر بر او مشتبه شده مأموریتی مقدس دارد، تنها می‌تواند شاگردان و دشمنانی داشته باشد. او که هرگز از سوی ملت برگزیده نشده تصور می‌کند مثل رهبر معنوی فرقه‌ای برگزیده است. بله، چطور می‌شود به ستارهٔ بختش ایمان نداشته باشد وقتی چندین سال از آن همه اقدام به قتل و توطئه، که برخی از آن‌ها شایستهٔ راه‌ورسم ماکیاولی است و برخی ناشیانه، می‌گریزد، وقتی از هر حمله‌ای، از جمله حملات هواییِ ویرانگر آمریکای بزرگ

ــ در بهار ۱۹۸۶ ــ جان سالم به در می‌برد؟ افسانهٔ مردِ بازمانده با قلمی نوشته می‌شود که جوهرش خونِ دشمن است؛ ردایی که بر تن می‌کند با نخ طلایی برکت(۲۱۰) گلدوزی شده است.

بخت و اقبال همه‌چیز را توضیح نمی‌دهد. کارآیی و سرخوردگی ناشی از دستگاه سرکوبی تمام‌عیار هم توضیح همه‌چیز نیست. بستن فضا به مدتی طولانی در جوّی سنگین مستلزم غریزهٔ حیله‌گری، هنرِ به راه انداختن هرج‌ومرج و علم دقیق کیمیاگری قبیله‌ای است. قذافی اگرچه خویشانش را برتر می‌داند، می‌داند چطور مدتی طولانی از یاران وفادارش بهره‌برداری کند و از درآمد نفتی‌ای منتفع شود که چرخ‌دنده‌های دستگاهش را روغن‌کاری می‌کند.

استقرار جماهیری ــ دولت مردمی ــ «عربی خلق سوسیالیستی لیبی» از سال ۱۹۷۷، وجه دیگری از شخصیتش را آشکار می‌کند: ادعای جهانی بودن. این مفهوم بدیع، که در کتابِ سبز مشهور نظریه‌پردازی شده، چارچوب «دموکراسی مستقیمِ» ناب و کاملی را ترسیم می‌کند. دموکراسی‌ای بدون صندوق‌های رأی و پارلمان، بی‌حزب و مخالف. تلهٔ هر انقلابِ دایمی همین‌جاست: کسی که آن را به راه می‌اندازد در نهایت علیه خودش عمل می‌کند. «برادرْ رهبر»، به عنوان لنینِ صحرای بزرگِ آفریقا، چیزهای زیادی را در حمامِ اسیدِ خواب و خیال‌هایش حل می‌کند: حکومت، دولت، ارتش و حتی خود لیبی. فرمانروای مطلق اما دور از نمایش سایه‌ها، امحای خود را ترتیب می‌دهد و قدرت را سست می‌کند تا نظارت بر آن را بهتر پیش ببرد. حاکم بر همه‌چیز و مسئولِ هیچ‌چیز. او همچون پادشاهی رنجیده زمزمه می‌کند: رعیت‌هایم لیاقت مرا ندارند.

قذافی همچنین به عنوان کسی که به شکلی زودرس به استعمار هجوم می‌برد، قهرمان یا ضدقهرمان داستانی در تاریخ کشور فرانسه است؛ از تظاهراتی که معمرِ دبیرستانی زیر پنجره‌های کنسولگری فرانسه در سِبها (جنوب) به راه

می‌اندازد گرفته تا دو بمبی که صبح یکی از روزهای اکتبر ۲۰۱۱ به سوی کاروان فرارِی در تنگنا در غرب سِرت پرتاب می‌کند. بین این دو صحنه، میان لیبی و فرانسه همراهی‌ای رو به افول، پرهیاهو اما ناگسستنی برقرار است. رهبر آیندهٔ انقلاب، انقلابِ ۱۷۸۹ را گرامی می‌دارد و به نظرش شاخصی است برای همهٔ انقلاب‌ها؛ او ناپلئون را تحسین می‌کند، مونتسکیو و روسو می‌خواند، از نوشته‌های پیشگامان سوسیالیسم آرمان‌شهری سیراب می‌شود و به همدلی‌اش با کمونارهای ۱۸۷۱ و شورشیان مه ۱۹۶۸ اعتراف می‌کند. وقتی به قدرت می‌رسد ده‌ها فروند جنگندهٔ میراژ می‌خرد و سال ۱۹۷۳ در کاخ الیزه ژرژ پمپیدو را ملاقات می‌کند که نسبت به این تازه‌کار پرشور مهربان‌تر است. سپس در دوران والری ژیسکار دستن دوران دلزدگی از راه می‌رسد. دلزدگی پایدار است و فعال و بنابراین پاریس در کنار قاهره و واشینگتن روی سناریوهای مختلفی کار می‌کند تا اخلالگرِ جهان‌سومی را «خنثی» کند. یکی از سناریوها پایان دادن به وضعیت وخیم چاد، به عنوان «منطقهٔ خاص» پسااستعماری فرانسه، است. واپسین رقص مشترک فرانسه و لیبی اقامت هولناک کلنل در کرانه‌های رود سن در سال ۲۰۰۷ است، چهار سال بعد این دو کشور با سروصدای بسیار جدایی خود را اعلام می‌کنند. پس‌زمینهٔ این جدایی تکرارِ خشونت‌بار سوءظن است. در این مورد پای کمک مالی مخفیانه به ستاد انتخاباتی نیکلا سارکوزی در میان است که به ترتیب به «دوست»، کابوس و آماج حملات او تبدیل می‌شود.

ریشه‌ها، شورش‌ها، گسست‌ها، کینه‌ها. برای کاستن از هالهٔ ابهام پیرامون قذافی باید برخی از ادوار زندگی پررنج رهبر لیبی را به یاری صدها قطب‌نما کشف و مرور کرد و به کاوش در گوشه‌های روان پیچ‌درپیچش پرداخت. هیچ‌چیز همه‌چیز را دربارهٔ این مرد نمی‌گوید. همه‌چیز نشانه‌هایی هرچند شکننده دربارهٔ آنچه او از خود ساخت و آنچه بود به دست می‌دهد.

کودکیِ یک رئیس

این دوره خوب شروع می‌شود... دو ابهام آغاز ماجرا را تاریک می‌کند: تاریخِ تولد معمرِ خردسال و رابطهٔ او با والدینش. ۱۹۴۰، ۱۹۴۱، ۱۹۴۲؟ از آن‌جا که شناسنامهٔ قابل استنادی در دسترس نیست، بهتر است به اظهارات احمد قذاف الدم، پسرعموی معمر قذافی اکتفا کنیم. او در حال حاضر به قاهره مهاجرت کرده است. اگر حرف او را بپذیریم، قائدِ آینده ژوئن ۱۹۴۲ زیر سیاه‌چادری از پوستِ بز در اردوگاه عشایری وادی جارف در ۳۰ کیلومتری جنوب شهر بندری سِرت به دنیا می‌آید. پدری که برای به چرا بردن گلهٔ کوچکش لاجرم غایب است، دو برادر بزرگ‌تر که به خاطر بیماری از پا درآمده‌اند و سه خواهرِ نجات‌یافته: کودک در حرمسرایی اسپارتی و با لالاییِ قصه‌هایی بزرگ می‌شود که معمولاً با حماسه‌های مسلحانهٔ پدر و مادر رسمی و نیاکانش آراسته شده است، فرزندانِ شجاعِ وطنی که اسیرِ چکمهٔ موسولینی یعنی ایتالیای فاشیست(۲۱۱) بوده‌اند؛ کشوری که بعداً به مناطق تأثیرگذاری تقسیم می‌شود. اقلیم طرابلس (غرب) و بَرقه (شرق) به بریتانیایی‌ها می‌رسد و فِزان بیابانی به فرانسوی‌ها. زندگی روزمره برای قذاف‌ها، قبیلهٔ اقلیت بربرهای عرب‌شده، به رنگ تیرهٔ خشونت و محرومیت است. در حاشیهٔ بیابان تابستان‌ها سوزان است، زمستان‌ها یخبندان و بادها ظالمانه. مردان نیمه‌عشایرْ دامپرور و دهقان و آهن‌قراضه‌فروش هستند. معمر همان‌طور که معمول است از مشتی بُز مراقبت می‌کند یا به وجینِ چند گز زمینی می‌پردازد که جو و گندم در آن‌ها کاشته شده، با این حال فردی متفاوت است. می‌گویند کنجکاو است و متفکر و منزوی.

بالاتر از پدر و مادر رسمی سخن رفت. آیا تردیدی در این زمینه وجود دارد؟ بله، آن هم دو تا. از این نظریهٔ فانتزی و تخیلی بگذریم که می‌گوید قذافی پسرِ

نامشروع آلبرتو پرزیوسی هوانورد اهل کُرس و رکن آیندهٔ اسکادران نُرماندی‌ـنیمان است که طوفان باعث شد در تپه‌های شنیِ لیبی فرود بیاید و خانواده‌ای بادیه‌نشین به او پناه داد. این سناریو هر چقدر هم اغواکننده باشد با حفره‌های زمانی و جغرافیایی و فرهنگیِ مهمی روبه‌روست. معتبرترین نظریه آن است که تولد معمر نتیجهٔ شاهکار یکی از عموهایش بود. زمزمهٔ اخیر دیگری به احتمال یهودی بودن فرد مورد نظر اشاره دارد. منصور سیف‌النصر، دیپلمات و کارشناس خبرهٔ حوزهٔ قبیله‌ای، می‌گوید: «این ادعا آن‌قدرها هم که به نظر می‌رسد احمقانه نیست. در دوران سلطنت، سنی‌ها و یهودی‌ها با هم زندگی می‌کردند. پیوندهای مختلط هم نادر نبود.» یک چیز قطعی است: اگرچه قذافی از صهیونیسم نفرت دارد، تحسینش نسبت به حماسهٔ قوم یهود را که برایش الهام‌بخش بود به‌سختی پنهان می‌کند.

پسرک بدوی ــ پسر بادیه‌نشین ــ فعلاً فقط قادر به چنین خیالبافی‌هایی است. او که شیفتهٔ یادگیری است، هر هفته پای پیاده یا سوار بر الاغ به مدرسهٔ قرآنی می‌رود و مراحل تحصیل را به‌سرعت پشت سر می‌گذارد. در کالج او و رفقایش که از محله‌های فقیرنشین لیبی می‌آیند، با تحقیر بچه‌بورژواهای محله‌های ساحلی روبه‌رو می‌شوند. آن‌ها این «دهقان‌ها»ی روستایی را با آن رفتارهای دهاتی و لهجهٔ غلیظشان دست می‌اندازند. این‌جاست که در وجود معمر انتقام اجتماعی جرقه می‌زند؛ جرقه‌ای که آتشِ ملی‌گرایی پرشوری را تیزتر می‌کند که با حرکتِ عمر المختار، چهرهٔ افسانه‌ای مقاومت در برابر ایتالیای اشغالگر، و نیز سخنرانی‌های آتشین ناصر کبیر، که از امواج رادیو عرب پخش می‌شود تشدید می‌شود. نوجوان که به همراه خانواده‌اش در سبها روزگار می‌گذراند، از نبردِ استقلال‌طلبان الجزایری به شوق می‌آید، آزمایش‌های هسته‌ای پنهانی فرانسه در صحرای بزرگ آفریقا را به باد انتقاد می‌گیرد و در همان محوطهٔ دبیرستانش، مراسمِ تشییع‌جنازهٔ نمادین پاتریس لومومبا نخست‌وزیر کنگو را برپا می‌کند؛ کسی که با حمایت سیا و بلژیک به قتل رسید.

تاوان چنین فعالیت‌هایی برای او تبعید به مصراته، مرکز تجارت دریایی، بود.

شهر کتاب (bookcity.com)

روزی روزگاری انقلابش

سال ۱۹۳۶، یاغی به آکادمی نظامی بنغازی (شرق)، مرکز برقه می‌پیوندد. این تصمیمْ انتخابی تاکتیکی است، بیشتر تحت تأثیر ضرورت کارآمدی تا سودای اونیفرم و هنرِ جنگاوری. برای به زیر کشیدن اِدریس اولِ تنبل، پادشاه ترسناک و مرموزی که او را به‌حق آلت دست غرب می‌دانستند، باید به صورت مخفی و روشمند به تنها نهادی نفوذ کنند که قادر به این کار است. حالا زمان تشکیل گروه‌های مخفی، جلساتِ شبانه و مخفیگاه‌هایی است که اسلحه و مهمات در آن‌ها جاسازی می‌شود. البته وقفه‌ای مبهم رسیدن شب بزرگ را به تأخیر می‌اندازد. قذافیِ پُرشور که بسیار خوشش می‌آید از رهنمودهای بریتانیا سرپیچی کند، پنج ماه در انگلستان ساکن می‌شود. دوره‌هایی که در زمینهٔ ارتباطات و پیاده‌نظام نزد میزبانانش می‌گذراند، کسانی که از نظر او سرد و متکبرند، وطن‌پرستی‌اش را تشدید می‌کند. در بازگشت کشور را پشت فرمان فولکس قورباغه‌ای آبی آسمانی‌اش زیر پا می‌گذارد و به لطفِ جلساتی که برگزار می‌کند، اشتیاق همنشینانش را برمی‌انگیزد.

سال ۱۹۶۹، سال قهرمانی اوست. روزِ عملیات نزدیک است. شورشی‌ها به این دلگرم‌اند که از فرصت آب‌درمانیِ طولانی اعلیحضرت بین یونان و ترکیه بهره ببرند. افسوس! آن‌ها مجبور می‌شوند عملیات «القدس»(نام عربی اورشلیم) را به وقت دیگری موکول کنند. شبِ موعود، اُم کلثوم، خوانندهٔ محبوب مصری، به افتخارِ مردم فلسطین در طرابلس کنسرتی برگزار می‌کند. اما باید قبل از آن‌که سوءظن سرویس اطلاعاتی و استادان بریتانیایی‌شان برانگیخته شود دست‌به‌کار شوند. شب اول سپتامبر، رژیم مثل میوه‌ای رسیده و بدون خون‌ریزی سقوط می‌کند. سپیده‌دم رادیو بیانیهٔ پرطمطراق افسری گمنام را پخش می‌کند که با صدایی مردد ایراد می‌شود. این صدایِ ستوان معمر قذافیِ

بیست‌وهفت‌ساله مغز متفکر کودتایی بدون درد و مردمی است که به‌زودی به چهرهٔ اساسی شورای فرماندهی انقلاب(۲۱۲) تبدیل می‌شود. در کنارش مشتی از محرومانِ شبیه خودش حضور دارند: هنوز سی سالشان نشده، آرمان‌گرایانی سرسخت، پسران چادرنشینان و دهقانانی که اغلب ریشه در قبیله‌های درجهٔ دو دارند. شورای فرماندهی انقلاب در اولین قدم پیرو سوسیالیسمی خشک است و دستور مجموعه اقداماتی به‌شدت نمادین را صادر می‌کند: حقوق وزرا نصف می‌شود، حقوق مردم معمولی دو برابر می‌شود، اجاره‌ها و قیمت کالاهای اساسی یکدست می‌شود؛ علاوه بر این کازینوها تعطیل و مصرف الکل ممنوع می‌شود. سه سال بعد کسی که حالا سید العقید ــ جناب سرهنگ ــ نامیده می‌شود چندین منصب رسمی را بر عهده می‌گیرد: رئیس حکومت، دولت و فرمانده قوای مسلح، وزیر دفاع، رئیس شورای امنیت ملی و کمیتهٔ عالی برنامه‌ریزی. آیا او سکانداری بی‌چون‌وچراست؟ غلوآمیز نیست اگر چنین بگوییم. خیلی زود هوای نفْس، اختلافات عقیدتی و دسیسه‌های واقعی یا خیالی بذرِ اختلاف را در متن گروه پیشگامانِ انقلاب می‌کارد و آن‌ها در طول چندین سال به قتل می‌رسند. دولت از حدود بیست دسیسه جان سالم به در می‌برد. قذافی، همچون خواننده‌ای کاربلد و استاد در باج‌گیری، با تهدید به استعفا، بین ژانویهٔ ۱۹۷۱ و سپتامبر ۱۹۷۳، شش بار به دروغ اعلام می‌کند که از صحنه خارج می‌شود. مرا حفظ کنید وگرنه روزگارتان را سیاه می‌کنم...

فرستاده‌های ویژهٔ غربی به‌سرعت خود را به ساحل سرت می‌رسانند که برای ژولین گِرَک(۲۱۳) بسیار عزیز بود. آن‌ها کنجکاو بودند یا بهتر است بگوییم مجذوبِ بازیگر بالفطره و هنرپیشهٔ بی‌استعداد بودند، افسری ساده با چهره‌ای استخوانی. اما بیگانهٔ خجالتی و ناشی خیلی زود لذت سخنرانی پشت تریبون و نمایش‌های انقلابی تلویزیونی را می‌چشد. قذافیِ نافرمان و غیرقابل پیش‌بینی و سرزنشگر، بی‌درنگ برخی از همتایان عربش را به خوش‌خدمتی به اسرائیل متهم می‌کند و برخی دیگر ــ بعضاً همان قبلی‌ها ــ را به خاطر بی‌قیدی

جهان‌سومی‌شان آماج توهین و تمسخر قرار می‌دهد و این‌گونه آن‌ها را از گِرد خود فراری می‌دهد. شور و شوقش متوجه ناصر است و جنون آزاردهنده‌اش خشم همسایگانش را برمی‌انگیزد. بنابراین روابط نزدیک اما بی‌فرجام و روابطِ کمابیش پایدارِ لیبی به ۱۴ کشور کاهش می‌یابد. در بین این کشورها قطعاً مصر حضور دارد اما تونس، سوریه، سودان و چاد هم دیده می‌شوند. دیپلماسی لیبی جدید فراتر از این «کشورهای بیگانهٔ نزدیک» و با پس‌زمینهٔ جنگ سرد کورمال‌کورمال پیش می‌رود. سرهنگ که تشنهٔ آن است که انبارهای اسلحه‌اش را پُر کند، مجیز مسکو را می‌گوید، اگرچه بی‌خداییِ دولت اتحاد جماهیر شوروی را نیز زیر سؤال می‌برد. از واشینگتن و شرکت‌های بزرگ نفتی‌اش هدفمند و به‌دقت بهره می‌برد، اما امپریالیسم یانکی را محکوم می‌کند. قذافیِ فرانسه‌دوست، سال ۱۹۷۳ به عنوان مهمان برجستهٔ سمپوزیومی که روزنامهٔ لو موند ترتیب داده بود، به پاریس سفر می‌کند. فرصتی برای گفتگوهای به‌یادماندنی با پی‌یر مِندس فرانس و روژه گارودی، فیلسوف مارکسیست و مبتلا به ویروس انکار تاریخی. همچنین فرصتی است برای این مشتریِ کمپانی داسوِ علاقه‌مند به میراژ، تا برای اولین بار از مقابل دروازهٔ کاخ اِلیزه عبور کند.

رهبر را دنبال کنید

از آوریل ۱۹۷۴، معمر قذافی از همهٔ مسئولیت‌هایش کناره‌گیری می‌کند تا دیگر فقط یگانه مقام باعظمت را عهده‌دار شود: قائد الثوره یا رهبر انقلاب. آیا نوعی عشوه‌گری است؟ قطعاً نه. تا آخرین نفسش دست از جایگاه رهبر حکومت نمی‌کشد. و بدا به حال هرکسی، اعم از همتا، دیپلمات یا روزنامه‌نگارِ خارجی، اگر «آقای رئیس‌جمهور» خطابش کند. چنین خبط تشریفاتی‌ای می‌تواند افسر زودرنج را به ترک جلسهٔ اتحادیهٔ کشورهای عرب بکشاند یا وادارش کند مصاحبه‌ای را با خشونتْ کوتاه کند. در بهترین حالت این اتفاق برای عاملش درسی جانکاه به همراه دارد با چاشنی لیبیایی، تا خاص و منحصر به فرد بودنِ «قدرت مردمی» را یاد بگیرد. بادیه‌نشین کبیر، که باور دارد مأموریتِ مقدسی به او تفویض شده، با این حقه از پیشامدهای مشمول زمان خلاص می‌شود و مدیریتِ کارهای ناخوشایند و در نتیجه مسئولیت شکست‌های متنوعش را به دیگران واگذار می‌کند. البته این خیالِ باطلی بیش نیست. چرا که رهبر با خشم‌های مخوف از بالای کوه اُلمپش می‌خواهد همه‌چیز را بداند، قاطعانه تصمیم می‌گیرد، ترفیع می‌دهد و مجازات می‌کند. اگر لیبی بین داستان‌های عقب‌افتاده‌ترین نظام اشتراکی و مهلکه‌های لیبرالسیم افسارگسیخته گیر افتاده مقصر خودش است.

دو رویدادِ تقریباً همزمان این ادعای قدرتمندانه را توضیح می‌دهد. تغییر کشور به جماهیری از مارس ۱۹۷۷، نوواژه‌ای که در زبان عربی از ترکیبِ مفهوم جمهوری و خلق مردمی به وجود آمده است. و البته انتشار اصول «سومین نظریهٔ همه‌شمول» که بخش‌بخش در روزنامه‌ای طرابلسی منتشر شد و بعد در قالب کتاب کم‌حجمی گردآوری و دستور داده شد که به حدود سی زبان ترجمه شود. خواندن این کتاب‌دعایِ مبهم و پرطمطراق، که پر از سفسطه

و میانبرهای ذات‌گرایانه و مَثَل‌های ساده‌لوحانه است، خواننده را رسماً مات‌ومبهوت می‌کند. همه، از دسته‌های «روشنفکران» تا مفسرانی با صداقت نامعلوم، از پاریس تا کاراکاس (در ونزوئلا) که پیش از این مجذوب سخنرانی‌های فراوان او شده‌اند، به ستایش رهبر معنوی جهان و پیشوای مظلومان می‌پردازند. این‌گونه است که تملقِ رهبری متکبر گفته می‌شود که خودش را برابر با پرثمرترین متفکران می‌بیند و خوشش می‌آید متکلمان اسلامی لیبی و کشورهای دیگر را مؤاخذه کند. او در سخنرانی‌ها و نوشته‌هایش نظم پدرسالارانهٔ ریش‌سفیدهای قدیمی را زیر سؤال می‌برد و کهنه‌گراییِ علما را به باد انتقاد می‌گیرد. باید یادآوری کنیم که طعنه‌های گزنده و حس شدید تمسخرِ او در صفحه‌های نه‌چندان غامض مجموعه داستانی با عنوان پرمعنای فرار از جهنم آمده است. این کتاب به زبان فرانسه منتشر شده است. بعدها این عنوان را درک می‌کنیم: به نظرِ اسلام‌گرایان تندرو، قرائت مدرن قرآن، که معمرِ پرهیزگار تشریح می‌کند، او را در ردیف مرتدان قرار می‌دهد.

نظریه‌پردازِ پُرشور خیلی زود احساس می‌کند که در مرزهای ماسه‌ای کشورش محصور است. آن‌جا کم‌جمعیت‌تر و تنگ‌نظرانه‌تر از آن است که هیجان‌های فکری‌اش شکوفا شود. در نتیجه صرفاً «ایالات متحدهٔ آفریقا»، که او می‌کوشد ظهورش را در حاشیهٔ هزارهٔ جدید و با خشونت تسریع کند، آخرین تجسم جاه‌طلبی‌اش است. این‌جا باز هم به نظر می‌رسد که نیتش شرافتمندانه است. با این حال همین‌جا اقتدارگراییِ مستبدانهٔ «پادشاه پادشاهان سنتیِ» قاره، عنوانی که به درخواستِ تعدادی از رؤسای معمولی به او داده می‌شود، و اندیشهٔ خفقان‌آورش خیلی زود خشم شماری از همتایان را در آفریقای سیاه در پی دارد. دست‌کم خشم آن‌هایی را به همراه دارد که بردهٔ دست‌ودلبازی‌های مالی رهبری نیستند که می‌تواند به‌سرعت با «دینارهای نفتی» وفاداری حکومت‌ها را بخرد؛ و هر کس در برابر او سرکشی کند هر عقوبتی در انتظارش خواهد بود. شیادی زندگی را سخت می‌کند. هیچ [اصل انسانی] برای او مهم

نیست: تحقیر و نخوت خود را نثار «پادشاهان سیاهپوست» می‌کند که در برابر تاج‌وتخت او زانو می‌زنند؛ حاکمانی که محکومند در کشور خود میزبان این مهمان خشن ــ به همراه ملازمان پرشمارش ــ و هوا و هوس‌های ناگهانی او باشند. فوران ناگهانیِ خشونت‌های نژادپرستانه‌ای که مهاجران آفریقای سیاه را هدف می‌گیرد و سیاست همدستی را پوشش می‌دهد هم برای او کوچک‌ترین اهمیتی ندارد. تبلیغات دولتی و شاعران دربارش می‌کوشند ستایش ناجی قارهٔ سیاه را پربارتر کنند. خیالِ باطل پان‌آفریقایی همه‌چیز را توجیه می‌کند، همه‌چیز را تبرئه می‌کند و همه‌چیز را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.



معمر قذافی (۱۹۴۲ـ۲۰۱۱) در جریان دومین سالگرد انقلاب لیبی در طرابلس، سال ۱۹۷۱

مشیت قاتلان

در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰، لیبیِ قذافی پیشاپیش در نظر غرب موزهٔ زندهٔ تروریسم بین‌المللی است. ساندینیست‌های نیکاراگوئه، سرخپوستان آمریکایی، شبه‌نظامیان ارتشِ جمهوری‌خواه ایرلند (آی.آر.اِی)، صحراییان جبههٔ پولیساریو، فلسطینی‌های تندرو، راهزنان ارتش سرّی ارامنه برای آزادی ارمنستان (آسالا)، استقلال‌طلبان کُرسی که جبههٔ آزادی ملی کُرس خوانده می‌شوند، گروه اِتا در باسک، کاناک‌های کالدونیای نو، بومیان استرالیا، چریک‌های جبههٔ آزادی‌بخش ملی فیلیپینِ مورو و خلاصه هر کسی که ادعا می‌کند با امپریالیسم و صهیونیسم و بردگی استعماری مبارزه می‌کند طرابلس مأوا، حمایت، تسلیحات، اردوگاه‌های تمرینی و پول او را تـأمین می‌کند.

نباید اشتباه کرد. در نظر پشتیبانِ این دارودستهٔ مزاحم و هفت‌رنگی که لوییس فراخانِ آمریکایی، رهبر دینی بزرگِ پول‌دوست و خودشیفتهٔ «امت اسلام»(۲۱۴) هم به آن می‌بالد، ترور نه مذهب است نه به‌خودی‌خود غایت بلکه بیشتر ابزار و اهرمی بین دیگر اهرم‌هاست که جماهیری با توجه به قابلیت خطرناکش آن را به کار می‌بندد تا آن را به لیبی نسبت دهد و زمانی که خشونت کورکورانه منافع کشور انقلابی را به خطر می‌اندازد یا جایگاه رهبرش را سست می‌کند، به نام ضرورت اخلاقی ناپایدار کنارش بگذارد و حتی محکومش کند. آیا ترور سلاح ترسوهاست؟ نه، اسلحهٔ ضعفا و سرکوب‌شده‌ها و آن‌هایی است که از رفتن زیر یوغ او خودداری می‌کنند. به همین دلیل است که کودتاچیِ سابقْ اول لباس رزم پدرخواندهٔ ولخرج «مبارزان آزادی» را، هرچقدر هم انگیزه‌شان محل تردید باشد، بر تن می‌کند و سپس به سخت‌ترین تحقیرکنندهٔ القاعده و دنباله‌روها و رقبایش در عرصهٔ اسلام‌گرایی متعصب تبدیل می‌شود. فرد تحت‌الحمایه را بعد از آن‌که سیل پول نقد و کلاشنیکف به

سویش روانه کرد، بی‌آن‌که برایش مهم باشد، رها می‌کند؛ او این سیاست را کمی پس از سال ۲۰۰۰ وقتی غریزهٔ بقا حکم می‌کرد ارتباطات با کشورهای جهان عادی‌سازی شود در پیش می‌گیرد. برای این‌که بی‌دردسر از «محور شرارت» جدا شود، بهترین کار این است که از دست چنین بارهای سنگین و پُرهزینه‌ای خلاص شود تا بتواند به ساحل امنیت قدم بگذارد.

ظاهراً فقط به ثروتمندان پول قرض می‌دهند. البته باید گفت سرهنگ در بازی سرنگونی مسلحانه تک‌خال‌های زیادی در دست دارد. بنابراین همهٔ قتل‌عام‌های اواخر دههٔ ۱۹۸۰ را به او نسبت می‌دهند. از جمله هواپیمای دی‌سی-۱۰ یوتی‌اِی که ۱۹ سپتامبر ۱۹۸۹ در آسمانِ بیابانِ تِنِره هدف قرار گرفت (با ۱۷۰ کشته). با این حال صداقت حکم می‌کند که دربارهٔ سقوط پرواز بوئینگ ۷۴۷ پان امریکن تردید کرد. این سقوط ده ماه قبل بر فراز روستای اسکاتلندی لاکربی اتفاق افتاد و به مرگ ۲۵۹ مسافر و اعضای گروه پرواز انجامید.

سه سال قبل، رهبری که تصور می‌شد ثابت‌قدم است تضعیف شد. و این اتفاق زیرِ سیل بمب‌ها و موشک‌های ساخت آمریکا رخ داد. رونالد ریگان در پاسخ به سوءقصدِ مرگبار باشگاه شبانهٔ پاتوقِ سربازان آمریکایی، که قذافی با به‌کارگیری یک نازی سابقِ در خدمت موساد اسرائیل آن را عملی می‌کند، دستور بمباران دژ کوچک باب‌العزیزیه را در طرابلس صادر می‌کند. البته قذافی از طوفان آهنی جان سالم به در می‌برد اما از آوارها، ناک‌اوت و گیج و ناباورانه بیرون می‌آید. او تردید به خود راه نمی‌دهد: مرد لیبیایی زنده مانده است و می‌تواند به مجموعهٔ غنی عناوینش نجات معجزه‌آسا از شهادت را هم بیفزاید.

دوریان گریِ(۲۱۵) سرت

لباسی نمایشی از بین لباس‌های دیگر. «افسر آزادِ» سابق، که مبتلا به سندرم فرگولی(۲۱۶) است، با سادگی‌ای متظاهرانه دیگر دست از ژست گرفتن برنمی‌دارد و از کمد عجیبش لباسی مناسب لحظه بیرون می‌کشد. بوبوِ(۲۱۷) مزین به زیورآلات با رنگ‌های روشن بعدها جای پیراهن سادهٔ آستین‌کوتاه آفریقایی، اونیفرم سرهنگی یا گرمکن ورزشیِ قرمز تند را در ته گنجهٔ لباس‌ها می‌گیرد. کلاهی که با آن موهای پرکلاغی‌اش را می‌پوشاند کاملاً مشکی است تا درستکار جلوه کند. کلاهدوزان برای دوختن چنین کلاهی باید خلاقانه‌تر به کلاه‌های موجود توجه کنند: از کلاه‌های عربی تا کلاه‌های پشمی روسی تا کِپی، فینه و دستار و تاج‌های قبیله‌ای. مرد بدویِ روبه‌پیری که از ترس پیر شدن عذاب می‌کشد خودش را به تیغ جراحی لیاسیر ریبیرو جراح زیبایی برزیلی می‌سپارد. حاصلِ کار چهره‌ای شکافته و چاک‌چاک است که ممکن است آسیب‌های ناشی از بالا رفتن سن را تشدید کند. بسیاری از شاهدان سوگند یاد می‌کنند که با مواد غیرقانونی مختلف پیوندی ناگسستنی دارد. اشاره به کتاب اُسکار وایلد در این مورد بجاست: در وجودِ قذافی دوریان گری‌ای نفس می‌کشد. چطور می‌تواند از پشت این بادها و ورم‌ها خطوط چهرهٔ خشکِ «سرهنگ پُرشوری» را به دست آورد که کلیشه‌ای خستگی‌ناپذیر بود؟ و در چشم‌های غمگین و نیمه‌بستهٔ واپسین دورانش، از نگاه سوزانِ سپیده‌دمِ قهرمانی چه باقی مانده است؟

عکس و قاب: چیزی که از خود داریم؛ آنچه به دیگران تحمیل می‌کنیم. «برادرْ رهبر» وقتی نمی‌تواند به بیابان بازگردد، بیابان را با خودش می‌برد. مگر این اردوگاهی که در پناه دیوارهای باب‌العزیزیه در آن از مهمانانش پذیرایی می‌کند بخشی از کودکی‌اش نیست که در قلب شهر عَلَم کرده است؟ فرمانروایِ مطلق

جماهیری، کاخ و باروهایش را از رُم تا بروکسل و بلگراد و پاریس با خود می‌برد تا خیمه‌اش را ــ که بله کاملاً راحت است ــ در پارک یا باغی برپا کند که اطرافیانش حق دارند از آن استفاده کنند. در طول سالیان، او به یک نماد تبدیل و سپس چالش‌برانگیز می‌شود. اصولاً حرفِ حساب این چادرنشین دولتی چیست؟

من، معمر قذافی، هر جایی ساکن می‌شوم که زروزیور و ارزش‌هایم بطلبد، من ضرباهنگ و هوا و هوس‌های خودم را تحمیل می‌کنم و به کدهای پروتکل غربی اهمیتی نمی‌دهم. چرا خود را به زحمت بیندازم؟ آدمیزاد در ساز عود خود (لوت شرقی) بیش از یک سیم در اختیار دارد. پایان سال ۲۰۰۳ بمب‌گذارِ سابق وقتی دارد زیر تحریم‌های بین‌المللی خفه می‌شود، به قیمتِ رستگاری‌اش رضایت می‌دهد که به زرادخانهٔ کشتار جمعی‌اش پایان دهد و همین باعث می‌شود که زنگ خطر جریان جهادی و نیز مهلکهٔ به همان اندازه شدیدِ مهاجرت در گوش غرب به صدا درآید. بنابراین کشورهای غربی با توجه به طلای سیاهش، ذخایر ارزی‌اش و قابلیت ایجاد دردسرش با او رفتار می‌کنند و همه بی‌شرمانه همه جا آماده‌اند که از چادرِ سیرکی که هرگز رهایش نمی‌کند استقبال کنند.

اگر زمینه‌ای وجود داشته باشد که ابهامات رهبر به شکل گدازه‌های سوزانی از آن بجوشد، این زمینه همان رابطه‌اش با دنیای زنان است. فردای سقوطِ کاخ معمر، وقتی ترس محو می‌شود و قفل زبان‌ها باز، این نقصِ دیگر ظاهر می‌شود که چنان حیرت‌انگیز است که همچنان کسی با آن کنار نیامده: نیازِ مهارناشدنی و اعتیادآورِ تصرف دیگری. تنت به من تعلق دارد. دخترک محصلی که در مسیرِ بازدید از مدرسه‌ای چشمش را گرفته، زن زیبایی که گروهی از شکارچیان شناسایی‌اش کرده‌اند و اقامت در حرمسرای رهبر را نصیبش می‌کنند، همسر فردی عالی‌رتبه، روزنامه‌نگار خارجیِ حاضر در کشور، سربازی جوان: او همهٔ زنان را به همین چشم می‌بیند. در طول سالیان، اغواگر به شکارچی تبدیل

می‌شود. از آن زمان بیش از آن‌که مسئلهٔ ارضا شدن امیالش در میان باشد، می‌خواهد انسان‌ها از او اطاعت کنند، برده‌اش باشند، اسیرش باشند و نشان قدرتش را بر خود داشته باشند. آیا قذافی فمینیست است؟ بله، وقتی قرار است به سرنوشت ناعادلانهٔ «خواهران» متوسل شود تا بهتر پدرسالاری نیاکان را زیر سؤال ببرد. اما نه، صد البته نه، تا زمانی که او را با مقیاس اخلاقش می‌سنجیم، فمینیست نیست. در متن سپاهیانش هیچ‌چیز بهتر از «آمازون‌ها»، محافظان زنی که مأموریت نخستشان بیش از آن‌که حفاظت از رئیس باشد جلوه‌بخشی به اسطوره است، تجسمِ این تزویر نیست. ظاهری از مدرنیته، سطحی از فانتزی ذهنی...

(nbookcity.com

رهبرِ سرگردان

پس چرا وقتی تندبادهای «بهار عربی» در تونس و بعد مصر به پا می‌شود، رهبر خود را می‌بازد؟ چون به معنای واقعی کلمه برایش غیرقابل تصور است که رعیت‌هایش به مخالفت با او برخیزند. در حالی که طوفان می‌غرد به شبکهٔ قطری الجزیره می‌گوید: «خلقِ لیبی مرا می‌شناسد، دوستم دارد و هرجا او را ببرم دنبالم می‌آید.» بنابراین به عنوان مردی تنها قدعَلَم می‌کند تا خائنان و عوامل غرب و نیروهای جهاد جهانی را له کند. خودکامهٔ پیر همتایانش مثل زین‌العابدین بن علی و حسنی مبارک را می‌بیند که سرنگون می‌شوند و بعد سقوط می‌کنند. او حدس می‌زند که سرنوشتِ آن‌ها نیستی، اجبار به تبعید، زندان یا چوبهٔ دار است. هر چقدر هم گوشش پر از مدایحی باشد که چاپلوسانش نثارش می‌کنند، هیاهوهای خشم‌آلودِ مردم را می‌شنود. گاهی وحشتی گنگ او را در برمی‌گیرد. و نکند... اما نه! هرگز این‌جا، در سرزمین‌های من این اتفاق نخواهد افتاد. این رؤسای مغضوب بیش از حد ضعیف، مردد یا کورند که بخواهند توطئه را نقش بر آب کنند. اما من از جنس این‌ها نیستم. به‌روشنی همه‌چیز را می‌بینم و نه مصالحه می‌کنم نه بیدی هستم که از این بادها بلرزم.

پس آیا «سرهنگِ جوشی» بازخونش هم به جوش می‌آید؟ قطعاً از خشم. مدتی به نظر می‌رسید حضور مخفیانه و لعن و نفرین‌های رادیویی و تلویزیونی‌اش با صدایی گرفته و نامطمئن نشانه‌ای است بر زوالی اجتناب‌ناپذیر. اما بادیه‌نشینِ جنگجو از جنونِ انکارش توانی ویرانگر کسب می‌کند. پادشاهْ برهنه اما تا بن دندان مسلح است. و هنوز تصور می‌کند می‌تواند شورش را زمین بزند. او بعد از بازپس‌گیری منطقهٔ نفتی اجدابیا، پشت میکروفن فریاد می‌زند: «خوب است. ما موفق شدیم. به این

حرامزاده‌های بی‌خدا و این خائنین حمله کنید! برای آن‌ها نه عفوی در کار است نه رحمی!»

این خیالِ واهی عمر کوتاهی دارد و در ۱۹ مارس ۲۰۱۱ با آغاز حملهٔ هوایی گستردهٔ فرانسه، بریتانیا و آمریکا نابود می‌شود. ربع قرن قبل، به نظر می‌رسید قائد با حملهٔ هوایی ریگان غافلگیر شده است. این بار می‌گویند مبهوت است از «خیانتِ دوستش» نیکلا سارکوزی؛ همان کسی که دسامبر ۲۰۰۷ همهٔ شکوه و جلالِ جمهوری را به کار گرفته بود تا از او در کرانه‌های رود سن استقبال کند. مدتی به نظر می‌رسد می‌خواهد تن به مصالحه بدهد. احمد قذاف الدم، پسرعمو و مأمور مخفی، می‌گوید: «رهبر وظیفهٔ مذاکره با بالاترین سطوح، از جمله سازمان ملل متحد، را به من تفویض کرد. او آمادهٔ کناره‌گیری بود. اما فقط بعد از پایان بمباران‌ها. همین‌جا همه‌چیز گره می‌خورد. او ابتدا خواستار آتش‌بس بود؛ غربی‌ها پیش از هر چیز تسلیمش را می‌خواستند. در مورد نظریهٔ فرار مخفیانه‌اش به کاراکاس نزد دوست ونزوئلایی‌اش، هوگو چاوز، باید بگویم که این مسئله هرگز به صورت جدی مطرح نشد. قذافی ترجیح می‌داد بمیرد تا آن‌که زندگی‌اش را در تبعید به پایان برساند.»

این‌جاست که نقشهٔ مبارزه جای این زمزمه را می‌گیرد: «من شهرتی دارم که نه می‌توانم از خلقِ لیبی چشم‌پوشی کنم نه امت عرب، نه امت اسلام، نه آفریقا، نه آمریکای لاتین. معمر قذافی تاریخ است، مقاومت است، آزادی است، افتخار است، انقلاب است!» همه‌چیز متزلزل است، همه‌چیز تَرَک بر داشته است، اما نرون بیابان‌ها دست‌بردار نیست. هنوز می‌تواند مردم را گرد هم آورد و راهپیمایی‌هایی ترتیب دهد که در آن‌ها تمثالش در تلاطم نوارهای سبز شناور است. اگرچه تلویزیونش معمولاً به تصاویر آرشیوی فریبنده متوسل می‌شود. ماه اوت سرهنگ مترجم فرانسه‌زبانش را فرامی‌خواند و از او می‌خواهد نامه‌ای خطاب به ساکن کاخ الیزه ترجمه کند که اعتراضی به آن ضمیمه شده است. مفتاح میسوری بعدها فاش می‌کند: «این نامه هرگز ارسال نشد. خودش متوجه

نبود که همه‌چیز تمام شده است.»



قذافی بعد از سخنرانی‌اش در اجتماع چندصد زن، ۱۲ ژوئن ۲۰۰۹ در رُم

حلقهٔ شورش در اطراف طرابلس تنگ‌تر می‌شود. پایتخت از دو طرف محاصره می‌شود، و در ۲۲ اوت و چند روز بعد از آن سقوط می‌کند، در حالی که قائدِ به گِل نشسته از باب‌العزیزیه می‌گریزد تا در سرت شکست بخورد. این تعقیب و گریز همچنان ادامه می‌یابد و عرصه برای او هر لحظه تنگ‌تر می‌شود تا جایی که صرفاً «بخش ۲»، واقع در مرکز شهر ساحلی، برای او باقی می‌ماند؛

جایی که زیر سایهٔ موشک‌های گراد شورشیان و جنگنده‌های ناتو است؛ جنگنده‌هایی که هراس بسیار بیشتری نسبت به دیگر موارد برمی‌انگیزند. فرزندِ بیابان که آن همه از شهرها و دیوارهایشان متنفر است، همراه فوجی از یاران وفادارش سرگردان است و از مخفیگاهی به مخفیگاهی دیگر می‌خزد. ازپاافتاده و ساکت است و غرق قرائت قرآن می‌شود، دفترچه‌اش را از یادداشت پُر می‌کند، چرت می‌زند و اتاق‌های کوچک را با قدم‌هایی عصبی گز می‌کند. مرد منزوی که از دنیا بریده، از کمبودِ آب و قطعی‌های برق و ته کشیدن آذوقه عصبانی می‌شود؛ چون باید به کمی برنج و پاستا اکتفا کنند که اتفاقی در اقامتگاه‌های موقتی‌شان پیدا می‌کنند. او هنوز جان می‌کند تا انزوایش را به کمکِ تلفنی ماهواره‌ای بشکند. تماس‌هایی کوتاه: هم باید حواسش به مدیریت باتری ضعیف باشد، هم ردگیری الکترونیکی هواپیماهای دشمن را خنثی کند که از آن بالا کوچک‌ترین سیگنال پخش‌شده را دریافت می‌کنند.

(nbookcity.com

انتقامِ پس از مرگ

باید به هر قیمتی از تله‌موش خارج شد. زمان عزیمت معین شده است: ۲۰ اکتبر پیش از سپیده‌دم. افسوس! زمان به‌سرعت سپری می‌شود، در حالی که با زحمت گالن‌های سوخت، صندوق‌های مهمات و زخمی‌ها را داخل حدود پنجاه اتومبیل شاسی‌بلند کاروان می‌چپانند. بدترْ آن‌که هیچ مسیرِ امنی برای این گروه هراسان وجود ندارد. اولین حملهٔ هواییِ دشمن رسیدن به جنوب را غیرممکن می‌کند و دقیقاً صف را از هم می‌گسلد. بعد موشکی که از پهپاد پرداتور شکلیک می‌شود رأس کاروان موتوری را نابود می‌کند. آن‌ها وسط بیابان گیر می‌افتند. بازماندگانْ یورش‌های خشمگینانهٔ دو کتیبهٔ(۲۱۸) ــ «بریگاد» ــ شورشی را تحمل می‌کنند. ساعات پایانی صبح، دو بمبِ جی‌بی‌یو-۱۲ با هدایت لیزری که یک میراژ ۲۰۰۰ فرانسوی شلیک می‌کند مهر پایانی است بر سرنوشتِ درگیری. قذافی که ترکش‌ها به سر و پاهایش خورده خودش را از لندکروز زرهی‌اش بیرون می‌کشد. درب‌وداغان تا ویلایی در یک کارگاه ساختمانی متروک لنگان‌لنگان می‌رود. اما آن پناهگاه نیز در معرض حمله قرار می‌گیرد و به تله تبدیل می‌شود. به سوی سراب بعدی لنگان می‌رود: خط آسفالتی بر روی خاکریز که به دو کانال منتهی می‌شود. رهبرِ فراری به کانال سمت چپی می‌خزد.

این‌جا مخفیگاهی پیش‌پاافتاده است: یک دانشجوی برق یقه‌اش را می‌گیرد و از آن‌جا بیرون می‌کشدش. در ادامه چه می‌شود؟ هلهلهٔ بلند و کشیدهٔ پیروزی که ده‌ها تلفن همراه آن را در سکانس‌هایی مقطع ضبط می‌کنند. زمانِ خبر کردن بقیه فرا رسیده است. ضربه‌های شدید باریدن می‌گیرد. قذافی که جلو وانتی زانو زده است و می‌کوشد با بازویش مشت‌ها و ضربه‌های قنداق‌ها را دفع کند با التماس می‌گوید: «از من چه می‌خواهید؟» قربانی زنجموره می‌کند:

«فرزندانِ من شما کی هستید؟ بین خوبی و شر تفاوتی نمی‌گذارید؟» خودکامهٔ سرخورده که زانوزده لخته‌های سرخ خون استفراغ می‌کند. در این لحظه هفت‌تیری دیده می‌شود که به طرفِ صورت متورم نشانه رفته است. بعد دیگر چیزی دیده نمی‌شود. در پلانِ بعدی این فیلمِ خونبارِ منقطع، جسدی کرخت با شانه‌های برهنه و سری با چشم‌های نیمه‌بسته و نگاهی خاموش روی قیر دراز شده است.

آیا هنوز زنده است؟ به این زودی مرد؟ جسدِ نیمه‌جان روی کف آهنی مینی‌بوسی پرت می‌شود. جسد از ساعت ۲۱ در سردخانهٔ انبار گوشت سوق العرب، بازار بزرگ مصراته، قرار می‌گیرد. پوشیده در پتویی خاکستری، درازشده روی تشکی خیس. زندگیِ عقاب به شکل سارگپه به پایان می‌رسد. یک پنجشنبهٔ پاییزی، پروازِ نامنظم پرندهٔ شکاریِ مغرور به دهانهٔ سیمانی کانال فاضلاب ختم شد، حال آن‌که چند بال تا سرزمین مادری‌اش، سرت، فاصله داشت.

به لطف این تیرِ خلاص و گلولهٔ سرنوشت‌ساز بود که شاهدِ اصلی سازش غرب با مستبدی از بین رفت که غرب بیش از آن‌که رسوایش کند دایماً تملقش را گفته بود. پاریس، لندن، رُم و واشینگتن، به همراه او، وجدانِ ناراحتِ «دنیای آزاد» را زیر خروارها خاک دفن کردند؛ جایی که پشیمانی و وقاحت و سوداگری در هم آمیخته است. لیبیِ جدید از شر حاکم مستبدش خلاص شد تا در هرج‌ومرجی خونبار فرورود. این میراثِ مرگبار قذافی و انتقامِ پس از مرگِ کسی است که بازیگر فوق‌العادهٔ شکستی هولناک بود.

کتاب‌شناسی منتخب

- Mirella BIANCO، Kadhafi، messager du désert، biographie et entretiens، Stock، 1974.
- Hélène BRAVIN، Kadhafi. Vie et mort d'un dictateur، François Bourin، 2012.
- Annick COJEAN، Les Proies. Dans le harem de Kadhafi، Grasset، 2012.
- Guy GEORGY، Kadhafi. Le berger des Syrtes، Flammarion، 1996.
- Patrick HAIMZADEH، Au coeur de la Libye de Kadhafi، JC Lattès، 2011.
- Vincent HUGEUX، Kadhafi، Perrin، 2017.
- Moammar EL-KADHAFI، Le Livre vert، Centre mondial d'études et de recherches sur le Livre vert، 1984.
- Escapade en enfer et autres nouvelles، présentées par ـــــ .Guy Georgy، Favre، 1996
- Yasmina KHADRA، La Dernière Nuit du Raïs، Julliard، 2015.
- Alexandre NAJJAR، Anatomie d'un tyran، Mouammar Kadhafi، Actes Sud، 2011.
- Roumania OUGARTCHINSKA et Rosario PRIORE، Pour la peau de Kadhafi. Guerres، secrets، mensonges، l'autre histoire، 1969-2011، Fayard، 2013.
- Alison PARGETER، Libya. The Rise and Fall of Qaddafi، Yale

- University Press، 2012.
- Dirk VANDEWALLE، A History of Modern Libya، Cambridge University Press، 2006.

(nbookcity.com) شهر کتاب

۱۷. اریش هونکر، سکاندار بلندقد جمهوری دموکراتیک آلمان

به قلم پاتریک مورو

اریش هونِکِر (۱۹۱۲ـ۱۹۹۴) از سال ۱۹۷۱ جمهوری دموکراتیک آلمان را با مشتی آهنین رهبری کرد تا از روی الگوی امنیتی و برنامه‌ریزی شوروی «سوسیالیسم را برپا کند». او که از اوان جوانی کمونیست است، شکست اقتصادی کشورش منجر به سقوطش می‌شود و انقلاب مسالمت‌آمیزِ ۱۹۸۹ رژیمش، و بلافاصله بعد از آن، «اروپای سرخ» را که در جریانِ توافق‌های یالتا بنا شده نابود می‌کند. با این حال این مرد و رژیمش ناشناخته مانده‌اند، با وجود آن‌که سینما کنجکاوی جدیدی نسبت به او برانگیخته است و فیلم‌هایی مثل خداحافظ لنین! (ولفگانگ بکر، ۲۰۰۳) و زندگی دیگران (فلوریان هنکل فون دونِرسمارک، ۲۰۰۶) نشانهٔ آن است. زندگی دیگران با استادی نظارت و سرکوبی را نشان می‌دهد که وزارت امنیت (اشتازی) بر کل مردم و به‌خصوص روشنفکرها اِعمال می‌کرد. خداحافظ لنین با لحنی طنزآمیز پایان دوران و حسرتی را به تصویر می‌کشد که مدتی طولانی در ذهن اقلیتی از مردم به جا مانده بود. هر دو جنبه ــ یعنی سرکوب و طنز ــ شاهدانی بهتر از بسیاری آثارِ «دورهٔ جمهوری دموکراتیک آلمان»اند که از شخصیت مرموز رئیسش غیرقابل تفکیک است.

آخرین شاهد

وقتی اریش ارنست پل هونکر سال ۱۹۹۳، به سانتیاگوِ شیلی، محل تبعیدش، می‌رسد، همه‌چیز از قبل برای استقبال از او آماده است. دستیارِ شخصی‌اش، دیه‌گو آگیره، جوانِ شیلیایی بیست‌ودو ساله حاضر است به عنوان مترجم به او خدمت کند. او خیلی زود به نزدیک‌ترین همکارِ هونکر تبدیل می‌شود و دیکتاتور مخلوع را بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز و تا زمان مرگش، در ۲۹ مه ۱۹۹۴، همراهی می‌کند.

بعد از کودتای پینوشه، دیه‌گو سال ۱۹۷۴، در چهارسالگی، به برلین شرقی رسید. پدرش، معمار شیلیایی بسیار مشهور، یکی از اعضای فرهنگی آر.دی.اِی در جمهوری دموکراتیک آلمان بود. آگیره در بخشی از لایشتنبرگ(۲۱۹) بزرگ شد. سال ۱۹۸۷ دیپلمش را گرفت و به خواستِ خودش به کشور مادری‌اش برگشت و آن‌جا به تحصیل ریاضیات پرداخت.

لئوناردو یانِز بِتانکور، داماد هونکر، به عنوان واسطهٔ بین خانوادهٔ هونکر و آگیره خدمت می‌کرد. از آن‌جایی که مارگوت و اریش هونکر فقط چند کلمه اسپانیایی بلد بودند، به کمکِ مترجمشان نیاز داشتند. دیه‌گو در خاطراتش به روایتِ سخنرانی‌های سیاسی بسیار طولانیِ رهبر غم‌زده برای مهمانان بی‌شمارش و مطالعهٔ روزانهٔ او از مطبوعات آلمانی می‌پردازد. علاوه بر این او روزنامه‌های شیلی را برای هونکر ترجمه می‌کرد، چرا که او به آمریکای لاتین و وضعیت «نیروهای مترقی» علاقه‌مند بود.

هونکر و دستیارش چیزهای زیادی برای هم تعریف می‌کردند. تنها موضوع ممنوعه اتحاد آلمان بود. دیه‌گو آن روزها را این‌گونه به خاطر می‌آورد: «اریش دربارهٔ آن حرف نزد. هرگز. مارگوت سیاستمدار بود. مدام آن را یادآوری می‌کرد و کلمه‌ای که امروز هم به یاد دارم خیانت است.» اریش هونکر تا زمان مرگش

بر اثر سرطان کبد همواره امیدوار بود که افکار عمومی مزیت برقراری سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیک آلمان را به رسمیت بشناسد و عدالت در مورد او جاری شود. باز هم به گفتهٔ آگیره، خانوادهٔ هونکر هرگز تصمیم نداشت به آلمان بازگردد. اگرچه روشن بود که اریش به‌زودی می‌میرد، او نمی‌خواست مراسم خاکسپاری‌اش در سرزمین مادری‌اش برگزار شود. با این حال بعد از مرگش، روبرتو یانز بتانکور، نوه‌اش، کوشید خاکسترش را در محل یادبودِ سوسیالیست‌ها در فریدرایشسفلده، گورستانی در برلین، به خاک بسپرد؛ جایی که رُزا لوکزامبورگ آرمیده. طنز روزگار این است که پساکمونیست‌های حزب سوسیالیسم دموکراتیک (پی.دی.اِس) با این کار به طور موفقیت‌آمیز مخالفت کردند.

خانه‌شان در سانتیاگوِ شیلی خیلی زود به زیارتگاهی برای همرزمان قدیمی تبدیل شد. خانوادهٔ هونکر که به طور نامحسوس از سوی کمونیست‌های شیلی حمایت می‌شدند، نماینده‌های بسیاری از کشورها و سازمان‌هایی را به حضور می‌پذیرفت که جمهوری دموکراتیک آلمان در دوره‌ای به آن‌ها کمک کرده بود. با این حال هونکر خیلی زود قربانی سوءاستفادهٔ روزنامه‌نگاری نوپا به نام مارک پیتلِکو شد. او توانست به هونکر بقبولاند که نمایندهٔ گروهی از جوانان کمونیست جمهوری فدرال آلمان است که در جستجوی مربی‌ای بودند تا حزبی مردمی ایجاد کنند. هونکر در دام افتاد و مشاوره‌های بسیاری در مورد اقدامات سیاسی مقتضی در این خصوص ارائه داد. قبل از آن‌که کمونیست‌های شیلی نقاب از چهرهٔ پیتلکو بردارند او به هدفش می‌رسد: ثبت آخرین تصاویر از هونکرِ محتضر. ملاقات با هونکر، فیلم تلویزیونی‌ای که از این رویداد اقتباس شد، به‌خوبی نشان می‌دهد که دیکتاتور تا چه حد به محق بودن خود اعتقاد راسخ دارد. او انقلاب مسالمت‌آمیزِ ۱۹۸۹ را همچون «وقفه‌ای کوتاه در برقراری سوسیالیسم» تفسیر می‌کند و آن را به مثابه دسیسه‌ای توضیح می‌دهد: «آنچه ما طی چهل سال در شرایط سخت توسعه دادیم، در مبارزات آینده به حیات

خود ادامه خواهد داد [...]. حتی از فروپاشی غیرقابل درکِ جامعهٔ سوسیالیستی همزمان راهی به سوی دنیای جدید گشوده می‌شود.» مرد اگرچه قدرت را از دست داد، تا پایان عمرش در استفاده از زبانی که واقعیت را پنهان می‌کند خبره بود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

«من کمونیست بودم، کمونیست هستم و کمونیست خواهم ماند»(هونکر، ۱۹۹۲)

به عقب برگردیم. مه ۱۹۴۵، هانس ماله، عضو گروه اولبریشت، طی ملاقاتی تصادفی با هونکر، او را به رفقایش معرفی می‌کند. این گروه از ۱۰ عضوِ کمونیست تشکیل شده و از سوی استالین وظیفه دارد بازسازی آلمان را «هدایت کند». والتر اولبریشت، رئیس این گروه که یکم مه ۱۹۴۵ به این مقام نائل شده است، به‌سرعت تحت حمایت شوروی قرار می‌گیرد و پایه‌های دولت موقت را در برلین بنا و حزب کمونیست آلمان(۲۲۰) را احیا می‌کند.

اریشِ جوان در این زمان سی‌وسه‌ساله است، اما با وجود سال‌هایی که در زندان گذرانده، همچنان مردی است سرزنده و مقاوم. در بیست‌وپنج‌سالگی و وقتی که بازداشتش می‌کنند، یک‌متروهفتاد سانتیمتر قد و ۶۸ کیلو وزن دارد. موهایش تا حدودی بور و مجعد است و صورت جذابی دارد. ورزشکاری تمام‌عیار (به‌خصوص شناگری ماهر و بازیکن عالی هندبال) است و هنوز عینک به چشم نمی‌زند. تا تابستان هیچ منصبی ندارد، چون باید دربارهٔ سوابق اخیرش توضیح دهد؛ که به خاطر فرارش از زندان و عدم هماهنگی‌اش با دیگر زندانیان کمونیست به توبیخی آشکار ختم می‌شود. این مؤاخذه ارتقایش را به تأخیر می‌اندازد، اما از آن جلوگیری نمی‌کند.

در زندگی‌نامهٔ کوتاهی که دقیقاً بعد از این دوره برایش نوشته‌اند و در بایگانی‌های فدرال نگه‌داری می‌شود، او را در کل این‌گونه ارزیابی کرده‌اند: «رفیق هونکر رفیقِ قدیمی وفادار به حزب است [...] که از روزهای ابتدایی جنبش سندیکایی عضو آن بوده است. ظاهرش نیروبخش است؛ اعتمادبه‌نفس بالایی دارد و شریک مذاکره‌کنندهٔ خوبی است که می‌تواند بدون آزار دادنِ مردم خود را نشان دهد. رفیق هونکر ابتکار عمل زیادی دارد، از قابلیت

تحریک توده‌ها و سازماندهی برخوردار است و در کارش با جوانان [...] اقتدار بسیاری به دست آورده است. [...] او همواره از خط مشی حزب دفاع می‌کند. بسیار جای پیشرفت دارد. از نظر اخلاقی هیچ چیز مضری نمی‌بینیم.»

هونکر در محیطی کمونیستی بزرگ شد و از ابتدای جوانی‌اش به سازمان‌های مارکسیستی پیوست. دوران کودکی خود را این‌گونه به خاطر می‌آورد: «سال ۱۹۱۲، سال تولدم، نامزدِ سوسیال‌دموکرات در انتخابات رایشتاگ بیشترین شمار آرا را به دست آورد. از آن تاریخ به آن مکان لقب روستای سرخ داده‌اند.» در واقع از پایان جنگ جهانی اول، نوینکیرشن(۲۲۱) و ویبلسکیرشن(۲۲۲) به مراکز ساروآیی «محیط کارگری چپ» و نوعی دنیای موازی سرخ، در مخالفت عمیق با فضای کاتولیک و بورژوایی منطقه‌ای، تبدیل شده بود. اریشِ جوان از خانوادهٔ پرولتاریایی کمونیستی برخاسته بود. پدرش، ویلهلم هونکرِ معدنچی، عضو امداد سرخ(۲۲۳) و همچنین اتحادیهٔ ورزشی و ژیمناستیک کارگری، نزدیک به اِس.پی.دی(۲۲۴) بود؛ همسرش کارولین به اتحادیهٔ زنان و دختران سرخ تعلق خاطر داشت که سال ۱۹۲۵ به عنوانِ بخشی از ساختار شبه‌نظامیِ اتحادیهٔ مبارزان جبههٔ سرخ پایه‌گذاری شد. هونکر از پدرش همچون همراه و رفیقی یاد می‌کند که به زندگی‌اش معنا داده است: «آن زمان پدرم به‌سادگی به‌م می‌گفت چرا ثروتمندان ثروتمندند و فقرا فقیر؛ جنگ‌ها از همین‌جا می‌آید؛ عده‌ای از قِبَل این جنگ‌ها پول به جیب می‌زنند و عده‌ای دیگر از آن‌ها متضرر می‌شوند. به نظرم حرف قابل قبولی بود. بینشی روشن از دنیا به دست آوردم (و) تصمیم گرفتم زندگی‌ام را وقف مبارزه در راه صلح و سوسیالیسم کنم.»

اریش مثل سه برادر و خواهرش در سال ۱۹۲۲ نخستین رابطهٔ سازمانی خود را با نهادی برقرار کرد که بعدها به اتحادیهٔ جوانان اسپارتاکوس(۲۲۵) مبدل می‌شود. اول دسامبر ۱۹۲۸، به انجمن جوانان کمونیست آلمان (کا.جی.وی.دی) منطقهٔ زاره می‌پیوندد، اما جاذبهٔ شخصی و فعالیتش باعث می‌شود به‌سرعت

به سمتِ «سخنگو»ی آن انتخاب شود و سال ۱۹۲۹ به مدیریت کا.جی.وی.دی منطقهٔ زاره برگزیده می‌شود. همزمان آموزش‌های داخلی مختلف حزب ــ نظریهٔ مارکسیست و کار عملی با جوانان ــ را دنبال می‌کند تا آمادهٔ پذیرفتن مناصب مدیریتی در بطن انجمن جوانان کمونیست، کا.پی.دی، شود. سال ۱۹۳۰ به عنوان رئیس گروه محلی ویبلسکیرشن منصوب می‌شود. به یاد دارد که از سال ۱۹۳۰ مقهورِ «کاریزمای شخصیت کارگریِ نیمه‌افسانه‌ای» ارنست تالمان، رئیس کا.پی.دی، بوده؛ کسی که در جریان گردهمایی جوانان کمونیست رایش محافظش می‌شود.

تاریخ دقیق ورودش به حزب مشخص نیست و بین ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱ متغیر است. ژوئیهٔ ۱۹۳۰، در فایشتناو در یک دورهٔ آمادگی در مدرسهٔ حزب رایش کا.پی.دی شرکت می‌کند. این‌جاست که نام فریتس مولتر را برای خود انتخاب می‌کند. این کار بین کمونیست‌هایی که می‌خواستند زندگی مخفیانه داشته باشند رایج بود.

تابستان ۱۹۳۰ از سوی کا.جی.وی.دی به مدت یک سال برای تحصیل به مدرسهٔ بین‌المللی لنین در مسکو، مدرسه‌ای با مدیران استالینی فرستاده و آپاراتچیک تازه‌کار به عنوان «دستیار دوره» منصوب می‌شود. او را بعد از آموزش فشردهٔ متون کلاسیک کمونیستی و نوشته‌های استالین، به همراه ۲۷ دانشجوی دیگر که در قالب «گروه ضربتی» گرد هم آمده‌اند به ماگنیتوگورسْک هم می‌فرستند تا در کارخانهٔ فولاد کار کند. سال ۱۹۳۱ و بعد ۱۹۴۹، شخصاً با استالین دیدار می‌کند؛ لحظه‌ای که تا پایانِ عمر به عنوان خاطره‌ای جذاب آن را به یاد خواهد داشت.

هونکر پس از بازگشت به مقام مدیر سیاسی انجمن جوانان کمونیست منطقهٔ زاره و سال ۱۹۳۳ به کمیتهٔ مرکزی‌اش ارتقا می‌یابد.

پس از به قدرت رسیدن آدولف هیتلر در ژانویهٔ ۱۹۳۳، کا.پی.دی مخفیانه به فعالیتش ادامه می‌دهد. با این حال زاره هنوز به رایش ملحق نشده بود(۲۲۶)

و همین باعث می‌شود که وجود حزب از نظر قانونی بلامانع باشد. سال ۱۹۳۴ هونکر مدتی کوتاه در آلمان به زندان می‌افتد، اما اندکی بعد آزاد می‌شود. او در بازگشت به زاره به مبارزه علیه الحاقِ دوباره به رایش سوم می‌پیوندد. این مبارزه موفقیتی به همراه ندارد، چرا که در جریان همه‌پرسیِ ۱۳ ژانویهٔ ۱۹۳۵، ۹۰ /۷۳ درصد رأی‌دهندگانِ اهل زاره اتحاد را انتخاب می‌کنند. هونکر به همراه بسیاری از اعضای حزب کمونیست ابتدا به فرانسه پناه می‌برد و آن‌جا تماس‌های فراوانی با حزب کمونیست فرانسه دارد. ۲۸ اوت ۱۹۳۵ به صورت غیرقانونی و با نام مستعار مارتِن تیادِن راهی برلین می‌شود، در حالی که در چمدانش دستگاه چاپی دارد. گشتاپو در ماه دسامبر دستگیرش می‌کند و تا سال ۱۹۳۷ در زندان برلین لی‌یِتر اشتراس زندانی می‌شود. ماه ژوئن به ده سال زندان محکوم می‌شود. اعترافات «خودجوش» او باعث محکومیت برونو بائوم، یکی از رفقای کا.پی.دی، به سیزده سال زندان می‌شود.

جای تعجب نیست که در زندگی‌نامهٔ هونکر حرفی از این بخشِ تأسف‌بار نیست و فقط حرمت‌شکنی خانوادگی کوچک‌ترین برادرش، رابرت (متولد ۱۹۳۲)، را یادآوری می‌کند که از نازی‌ها حمایت کرده بود. این زندگی‌نامه همچنین امیدِ برخورداری از لطفی را «از قلم می‌اندازد» که مانع اعزامش به جبهه شده بود: پدرش با حمایت رئیس زندان براندبورگ دو بار در پی آن بود که این امتیاز را برای «شهروندی وفادار به رژیم که از اشتباهات گذشته‌اش پاک متنبه شده» به دست آورد.

هونکر در حال گذراندن دورهٔ محکومیت خود در زندان براندبورگ گوردِن است. او را که دو سال به عنوان تعمیرکار پشت‌بام کار کرده بود، اغلب برای مرمت بام‌های بناهای برلین می‌فرستند که در پی بمباران‌های متفقین آسیب دیده بود. این حملات از سال ۱۹۴۳ تشدید می‌شود. سال ۱۹۴۴ دوباره در زندان زنان بارنیم‌اشتراس در برلین زندانی می‌شود. مارس ۱۹۴۵، هونکر و اریش هانکه (از اعضای کمونیست برلین) موفق می‌شوند در زمان بمباران فرار کنند.

پس در خانهٔ نگهبان زندان شارلوت گروند مخفی می‌شود. بعد از آن‌که بخشی از این آپارتمان ویران می‌شود، دوباره به زندان برمی‌گردد، بی‌آن‌که کسی متوجه فرارش شده باشد. وقتی در ۲۷ آوریل ۱۹۴۵، ارتش سرخ آزادش می‌کند، بلافاصله تصمیم می‌گیرد راهی برلین شود. جوانِ حدوداً سی‌ساله می‌تواند به اسارتش ببالد تا خود را مبارزی نمونه نشان دهد. واقعیت همان‌طور که دیدیم چندان درخشان نیست.



اریش هونکر (۱۹۱۲ـ۱۹۹۴)، زندانی. عکس‌های دسامبر ۱۹۳۵

فرارش بدون رضایت همبندی‌هایش در براندبورگ، بازگشتِ زیادی آسانش به برلین، ازدواجش با شارلوت، نگهبان زندان نازی که زنان قربانیِ رژیم معمولاً برای اعدام از آن‌جا به پلوتزینسی منتقل می‌شوند، عدم حضورش در راهپیمایی زندانیان کمونیست آزادشده به سوی برلین، قطعاً همهٔ این موارد در جریان «بازخواست» سال ۱۹۴۵ یادآوری می‌شود، اما خوشبختانه در جریان بررسی «صلاحیتش» به عنوان عضو کا.پی.دی، که دوباره آغاز به کار کرده، فراموش می‌شود. اریش میلکه،(۲۲۷) رئیس پلیس سیاسی (اشتازی)، از این موضوع خبر دارد و در گاوصندوقش پرونده‌ای سری را نگه‌داری می‌کند که روایت این لحظات سیاه است تا در زمان مقتضی رئیسِ قدرتمند حزب را تحت فشار قرار

دهد.

شهر کتاب (bookcity.com)

حرکت به سوی قدرت

بعد از جنگ جهانی دوم و تسلیم بی‌قید و شرط نازی‌ها در مه ۱۹۴۵، متفقین تصمیم می‌گیرند آلمان را به چهار ناحیهٔ اشغالی تقسیم کنند: آمریکایی، بریتانیایی، فرانسوی و در شرق کشور، شوروی. چهار قدرتِ اشغالگر در بطن شورای کنترل متفق ادارهٔ برلین پایتخت کشور را بر عهده می‌گیرند. تنش‌ها بین فاتحان به‌سرعت ظاهر می‌شود. غربی‌ها می‌خواهند آلمان را در اسرع وقت بازسازی کنند و دولت دموکراتیکی بر اساس اقتصادِ بازار آزاد پایه‌گذاری کنند. در عوض، دولت شوروی قصد دارد از آن کشوری سوسیالیستی طبق الگو و وفادار به خود بسازد. وقتی سال ۱۹۴۸ بالاخره دو پول رایج معرفی شد (در غرب دی‌مارک و در شرق مارک و بعداً مارکِ جمهوری دموکراتیک آلمان)، تقسیم آلمان رنگ واقعیت به خود می‌گیرد. هفتم اکتبر ۱۹۴۹، جمهوری دموکراتیک آلمان رسماً پایه‌گذاری می‌شود و بیش از چهل سال باقی می‌ماند. سال ۱۹۵۰، جمهوری دموکراتیک آلمان بالغ بر ۱۸میلیون و ۳۸۸هزار نفر جمعیت دارد، حال آن‌که سال ۱۹۹۰ این عدد فقط ۱۶میلیون و ۲۸هزار نفر است؛ تأثیر موج مهاجرت به سوی جمهوری فدرال آلمان که با بحران جمعیتی همراه است. مساحت جمهوری دموکراتیک آلمان که اساساً پروس سابق را در بر می‌گیرد، ۱۰۸هزار و ۳۳۳ کیلومتر مربع است، و دارای مرزهایی مشترک با لهستان و چک‌اسلوواکی است طبیعتاً بی‌آن‌که خواهر دشمنش جمهوری فدرال آلمان را از قلم بیندازیم.

دولت نظامی اتحادِ جماهیر شوروی در آلمان (اِس.اِم.اِی.دی) از سال ۱۹۴۵، در منطقهٔ اشغالی‌اش مسئولیت امور عمومی را به دست می‌گیرد. اگرچه ابتدا اجازهٔ فعالیت به چهار حزب داده می‌شود: اِس.پی.دی (سوسیال‌دموکرات)، کا.پی.دی (کمونیست)، سی.دی.یو (دموکرات‌مسیحی) و اِل.دی.پی.دی

(لیبرال)، جای تعجب نیست که کا.پی.دی مورد حمایت اتحاد جماهیر شوروی قرار می‌گیرد. والتر اولبریشت و نزدیکانش همهٔ مناصب کلیدی را بر عهده می‌گیرند. سیطرهٔ مسکو به‌سرعت سنگین‌تر از قبل می‌شود.

برای ایجاد «حزب کارگری» متحد و قدرتمندْ «ائتلاف» کا.پی.دی با اعضای اِس.پی.دی شکل می‌گیرد. آوریل ۱۹۴۶، دو حزب در فرایندی تحمیلی از سوی استالین در هم ادغام می‌شوند تا حزب سوسیالیست متحد آلمان (اِس.ای.دی) را شکل دهند.

اگرچه اولین رئیس‌جمهور جمهوری دموکراتیک آلمان ویلهلم پیک(۲۲۸) است، قدرتمندترین مرد حکومتْ رئیس اِس.ای.دی، والتر اولبریشت، است و سال ۱۹۵۰ در رأس کشور «منصوب» می‌شود. او نقاب دموکراتیکش را برمی‌دارد و یکی از اولین اقداماتش، تجمیع همهٔ احزاب در فهرست متحد جبههٔ ملی است که قاعدتاً بیش از ۹۵ درصد آرا را به دست می‌آورد.

هر نوع مقاومت سیاسی داخلی غیرقانونی اعلام می‌شود و اِس.ای.دی عهده‌دار نظارت کامل بر دولت و جامعه می‌شود و به سرسپردگی‌اش نسبت به اتحاد جماهیر شوروی اذعان می‌کند. سال ۱۹۵۱، جمهوری دموکراتیک آلمان رسماً اولین برنامهٔ پنج‌ساله را منتشر می‌کند و برنامه‌ریزی اقتصادی را بر اساس آن مشخص می‌کند. مرجعی مرکزی مصرف و تولید و همچنین قیمت‌ها را مشخص می‌کند. نظارت بر اقتصاد نیز از راه اصلاحات ارضی و سلب مالکیت دهقانان انجام می‌شود که بالاجبار در تعاونی‌های تولیدی تجمیع می‌شوند. از این تاریخ، مردم از فقدان تقریباً کاملِ محصولاتِ مصرفی روزمره، به‌خصوص آن‌هایی که از غرب می‌آمدند، رنج می‌کشند. بنابراین مهاجرت گسترده‌ای به سوی جمهوری فدرال آلمان آغاز می‌شود. ۱۷ ژوئن ۱۹۵۳، تظاهرات‌ها و اعتصاب‌ها در اعتراض به سخت شدن ضوابط کاری بالا می‌گیرد. دولت به کمک نظامیان شوروی قیام را با خشونت سرکوب می‌کند. هونکر از این شورش درس‌هایی می‌گیرد. «برپایی سوسیالیسم»، که سال ۱۹۵۲ با افتخار اعلام شده

بود، باید قطعاً از راه بهبود وضعیت مردم و تصحیح سیاست اقتصادی جاری شوروی انجام شود.

هونکر، به عنوان زندانی سابقِ زندان براندبورگ، به جناح «تاریخی» طرفدار مسکوِ کا.پی.دی تعلق ندارد و همین خصومت‌های ماندگاری را برایش به همراه دارد. با این حال مورد حمایتِ والتر اولبریشت، مربی‌اش، است که به‌زودی درهای قدرت را به رویش می‌گشاید. او، که ریاست جوانان آلمان آزاد (اِف.دی.جی) را به دست‌آورده، سه اجماع جوانان آلمانی را در برلین ترتیب می‌دهد که از ۲۷ تا ۳۰ مه ۱۹۵۰ بیش از ۷۰۰,۰۰۰ جوان کمونیست را گرد هم می‌آورد. همین تجربه با موفقیت در سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۶۴ نیز تکرار می‌شود و ارتقایش را تسهیل می‌کند.

با این حال قیام ۱۷ ژوئن بحرانی در جریان مدیریت حزب به وجود می‌آورد. اکثریت دفتر سیاسی، که رودولف هرنشتات(۲۲۹) رهبری‌اش را بر عهده دارد، می‌کوشد والتر اولبریشت را برکنار کند، اما عملیات به خاطر وتوِ مسکو شکست می‌خورد. هونکر که تصمیم گرفته از مربی‌اش حمایت کند پاداشش را دریافت می‌کند. ۲۷ مه ۱۹۵۵، ریاست اِف.دی.جی را واگذار می‌کند و دوباره برای آموزش رهسپار مسکو می‌شود و تا سال ۱۹۵۷ در آن‌جا می‌ماند. او آن‌جا با بالاترین سطوح شوروی تماس‌هایی برقرار می‌کند و همان‌ها بعدها برای رسیدن به قدرت به یاری‌اش می‌شتابند. از ۱۴ تا ۲۵ فوریهٔ ۱۹۵۶، در بیستمین کنگرهٔ مشهور حزب کمونیست شوروی شرکت می‌کند که مشخصه‌اش سخنرانی خروشچف دربارهٔ استالین‌زدایی است. با پنهان کردن ناباوری‌اش ــ او همچنان استالین را ستایش می‌کرد ــ سال ۱۹۵۸ عضو دفتر سیاسی و مسئول امور نظامی و امنیتی می‌شود.

با تشدید مهاجرت به سوی جمهوری فدرال آلمان، قانون جدیدی دربارهٔ گذرنامه‌ها رسماً منتشر می‌شود تا شمار فراری‌ها را کاهش دهد. سال ۱۹۵۶، مهاجرت به جرمی جنایی تبدیل می‌شود. هونکر به عنوان دبیر امنیت جدید

کمیتهٔ مرکزی، که معادل وزیر کشور است، مجری رسمی ساخت دیوار برلین در اوت ۱۹۶۱ می‌شود و در صدور دستور شلیک به فراری‌ها در مرز بین آلمان تردید به خود راه نمی‌دهد (تا سال ۱۹۸۹، حدود ۷۰۰ نفر که می‌کوشند از دیوار رد شوند جان خود را از دست می‌دهند).

سال‌های ۱۹۶۳ و ۱۹۶۴، تمایلات لیبرالی مختصری، به‌خصوص در حوزه‌های امور جوانان و سیاست فرهنگی، پدیدار می‌شود. زندگی‌نامه‌نویس‌های هونکر روی واکنش‌های منفی و سختگیری ایدئولوژیکی‌اش تأکید داشته‌اند. آن‌ها در تأیید حرفِ خود به روایت یازدهمین نشست کمیتهٔ مرکزی با تمام اعضا در دسامبر ۱۹۶۵ می‌پردازند که در جریان آن روشنفکران و هنرمندان مختلف و همچنین مسئولان سیاست فرهنگی اِس.ای.دی را مقصر دانسته بود که متهم به غفلت در آموزش سوسیالیستی‌اند و همین منجر به ظهور «مخالفان» شده است. بنابراین حزب سیاست نظارت بر مردم را به لطفِ حضور فراگیر پلیس سیاسی (همان اشتازی معروف) و خبرچین‌هایش تشدید می‌کند. سال ۱۹۶۲، خدمت نظام وظیفهٔ اجباری اجرایی می‌شود تا جوانان را با آرمان‌های مارکسیسم-لنینیسم آموزش دهد؛ ارتش که به ۱۵۵هزار و ۳۱۹ سرباز در سال ۱۹۸۹ تجهیز است، به شوروی کمک می‌کند تا انقلاب چک را در سال ۱۹۶۸ نابود کند و عنصر اصلی در پیمان ورشو شود.

سال ۱۹۶۰، جمهوری دموکراتیک آلمان با کاهش چشمگیر تولید صنعتی و کشاورزی روبه‌رو می‌شود. حکومت برای اجتناب از شورشی جدید تصمیم می‌گیرد که به‌خصوص در صنایع شیمیایی و مکانیکی سیاست سرمایه‌گذاری را در پیش بگیرد. با این حال، این تلاش‌های نوسازی به دلیلِ کسری بودجهٔ گسترده به شکست می‌انجامد. بنابراین هونکر اعلام می‌کند که «وحدت سیاسی و اقتصادی و اجتماعی» برای موفقیت در تصحیح مشکلات موجود اجرا می‌شود. به عبارت دیگر، او باید قدرت را به دست بگیرد.

ستارهٔ در حال ظهور، پس از اطمینان از حمایت اولیهٔ لئونید برژنف، موافقت

اعضای دفتر سیاسی را برای طرح درخواست اخراج اولبریشت جلب می‌کند. اولبریشت که از قضیه باخبر شده خائنِ دفتر سیاسی را اخراج می‌کند و او نیز با آبراسیمف سفیر شوروی تماس می‌گیرد تا کمک بخواهد. به دستور برژنف، اولبریشت باید آوریل ۱۹۷۱ او را دوباره منصوب کند. می‌ماند نهایی‌کردنِ کودتا. اریش هونکر با اطمینان از حمایت شوروی، محافظانِ تا بن دندان مسلحش را به اقامتگاه تابستانیِ اولبریشت می‌فرستد. آن‌ها پیش از مسدود کردن درها، خلع سلاح محافظانِ نزدیکش و قطع خطوط تلفن مجبورش می‌کنند درخواست کمیتهٔ مرکزی را مبنی بر کناره‌گیری‌اش امضا کند. سوم مه ۱۹۷۱، هونکر به عنوان دبیر اول کمیتهٔ مرکزی و سال ۱۹۷۶ به عنوان دبیرکل منصوب می‌شود.

(nbookcity.com

سکاندار بلندقد

مارتین سابرو، مورخ و بهترین زندگی‌نامه‌نویسِ هونکر، دورهٔ ۱۹۷۱ـ۱۹۸۹ را با این عبارات متناقض خلاصه می‌کند: «مشخصهٔ عصر هونکر سبکی سیاسی مبتنی بر بوروکراسی معمولی و بیش از حد نظارتی است. با این حال، این سبک به آمیزه‌ای چشمگیر از آزادسازی و سرکوب، طراوتِ جوانی و لجاجتِ ناشی از پیری، آرامش فرهنگی و تصلب سیاسی، پایبندی سفت‌وسخت به هنجارهای ایدئولوژیک و بی‌طرفیِ انعطاف‌پذیر در برابر دشمنان طبقاتی همچون هربرت ونر [یکی از بزرگ‌ترین چهره‌های اس.پی.دی] یا فرانتس جوزف اشتراوس [شخصیت پرقدرت سی.دی.یو/سی.اِس.یو](۲۳۰) آغشته شده بود.» در واقع، هونکر زندگی سیاسی‌اش را با خط‌مشی محافظه‌کارانهٔ سختی آغاز می‌کند که به ساخت دیوار برلین در سال ۱۹۶۱ ختم می‌شود، اما «وقتی می‌کوشد دوباره آرمانشهرِ سوسیالیستی را با سیاستِ اصلاحات برقرار کند، راهی برعکس سَلَفش والتر اولبریشت در پیش می‌گیرد».

دیگر نه بر نوسازی صنعتی که بر سیاستِ اجتماعی تأکید می‌شود. اقدامات اتخاذشده ــ ساخت سه‌میلیون مسکن تا سال ۱۹۹۰، مهدکودک‌ها، حق سقطِ جنین، هفته‌ای چهل ساعت کار برای زنانِ صاحبِ دو فرزند، شغلِ شبه‌تمام‌وقت، افزایش حقوق متوسط از ۷۵۵ تا ۱۲۳۳ مارک بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۷، واردات اقلام مصرفی روزانه... ــ اجرایی می‌شود تا مردم باور کنند که در «دولت رفاه» زندگی می‌کنند. پیامد پنهان این وضعیت بدهی فزایندهٔ جمهوری دموکراتیک آلمان به اتحاد جماهیر شوروی و آلمان غربی است.

از بین موفقیت‌های خارجی می‌توان به سال ۱۹۷۱ و «توافق عبور» بین دو آلمان اشاره کرد که به اهالی آلمان غربی جواز تردد جمهوری دموکراتیک آلمان را می‌دهد. سال ۱۹۷۲، این کشور روابط دیپلماتیک با ۱۳۲ دولت برقرار می‌کند

و سال بعد در سازمان ملل متحد پذیرفته می‌شود. جمهوری دموکراتیک آلمان همچنین در مذاکرات همایش امنیت و همکاری در اروپا، که در هلسینکی برگزار می‌شود، مشارکت می‌کند. این اتفاق با حمایت شوروی رخ می‌دهد که امیدوار است نتیجهٔ این جریان تضعیف اتحاد غرب و خلع سلاح جزئی ناتو باشد.

در زمینهٔ داخلی، وزارت امنیت کشور (اِم.اِف.اِس) همچنان رشد می‌کند. ۳۱ اکتبر ۱۹۸۹، بالغ بر ۹۱هزار و ۵۰۵ کارمند دارد که بیش از ۱۳,۰۰۰ نفر آن‌ها سربازند و بیش از ۲۰۰,۰۰۰ خبرچین در خدمتش‌اند. دولت مخالفان را در همهٔ سطوح جامعه هدف قرار می‌دهد: ولف بیرمان، خواننده، آهنگساز و ترانه‌سرا، سال ۱۹۷۶ از کشور اخراج می‌شود و همهٔ کسانی که هنوز جرئت دارند در ملأعام از سیاست اِس.ای.دی انتقاد کنند تحت نظارت، بازجویی و سرکوب قرار می‌گیرند. انتشار آثار ناسازگار ممنوع می‌شود و تماشای تلویزیون آلمان غربی جرم است. زندان‌ها پُر است، زندانیان با کار برای شرکت‌های بزرگ غربی یا گاهی مبادله با جمهوری فدرال آلمان در عوض ارز، به بردگی کشیده می‌شوند. در همین حال، هونکر اجرای مجازات اعدام را بعد از ۱۹۸۱ ممنوع می‌کند.

دبیرکلْ کلِ قدرت را قبضه می‌کند. او می‌خواهد بر همه‌چیز نظارت کند و از همه‌چیز آگاه باشد. منظم با رئیس اشتازی گفتگو می‌کند و گزارش‌های راجع به وضعیت افکار عمومی را می‌خواند، هرچند تنها مرکز تحقیقی را که در این زمینه پژوهش می‌کند به تعطیلی می‌کشاند. توجه خاصی به نامه‌های شخصی‌ای نشان می‌دهد که شهروندان خطاب به او می‌نویسند تا گِله کنند یا خبری بدهند. هونکر مرتباً مداخله می‌کند و تردیدی در پاکسازی مدیران سازشکار ندارد. او هیچ خطای دستگاه، در سطح مرکزی یا منطقه‌ای، را نمی‌بخشد و خود را جزئی‌نگر و به نوعی الگوی کارگزار وسواسی نشان می‌دهد.

سال ۱۹۷۱، به ریاست شورای دفاع ملی منصوب و ۲۹ اکتبر ۱۹۷۶ از سوی

خانهٔ ملت([۲۳۱]) به عنوان رئیس شورای دولت انتخاب می‌شود. از آن زمان به کمکِ گونتر میتاگ، دبیر اقتصاد کمیتهٔ مرکزی و اریش میلکه، وزیر امنیت دولت، دربارهٔ همه‌چیز تصمیم می‌گیرد. تا پاییز ۱۹۸۹، این سه مرد، که مارین سابرو «دارودستهٔ کوچک استراتژیک» می‌نامدشان، جمهوری دموکراتیک آلمان را با تکیه بر نخبگانی میانسال اداره می‌کنند؛ افرادی متشکل از حدوداً ۵۲۰ کارگزار دولتی و حزبی. به نظر او این گروه سه‌نفره «قدرتی اِعمال می‌کند که شبیه به هیچ‌کدام از رهبران تاریخ معاصر آلمان از جمله لودندورف و هیتلر نیست» و همین، توصیف او به عنوانِ «دیکتاتور [...] نگهبان عالی دولتِ خود» را مجاز می‌کند. دفتر سیاسی تحت حمایتِ او به‌سرعت به مجموعه‌ای متشکل از مجریان مطیع تغییر شکل می‌دهد.

(nbookcity.com)

فروپاشی

برخلافِ گفتمان پیروزمندانهٔ رایج، شرایط بدِ کار و زندگی نارضایتی فزاینده‌ای در میان مردم به وجود می‌آورد. میان نسل‌های مختلف تنازعی پدید می‌آید: نسلی که در جمهوری دموکراتیک آلمان بزرگ شده می‌بیند که مدیران میانسال راه پیشرفت حرفه‌ای آن‌ها را مسدود می‌کنند. در پس‌زمینهٔ بحران جمعیتی، همه‌جا تحرکِ اجتماعی کاهش می‌یابد؛ انتخاب آزادانهٔ حرفه و تحصیل در دانشگاه محدود می‌شود (به‌خصوص برای «عناصر خرده‌بورژوا» با توجه به ریشهٔ غیرکارگری‌شان). کشمکش‌های اجتماعی گسترش و در پاییز ۱۹۸۹ آشکارا نمود می‌یابد.

جمهوری دموکراتیک آلمان که در زمینهٔ انرژی بسیار بدهکار و وابسته است، تنها با حمایت اتحاد جماهیر شوروی سرپا می‌ماند. سال ۱۹۸۱ وقتی شوروی باید بهای نفت خام را افزایش دهد، کشور وارد بحران شدیدی می‌شود. به‌خصوص دیگر قادر به بازپرداخت وام‌های تأمین‌کنندهٔ سرمایه‌گذاری‌ها نیست. بنابراین بسیاری از طرح‌ها متوقف می‌شود و رژیم باید به‌اجبار مذاکراتِ بازپرداخت بدهی‌اش را با جمهوری فدرال آلمان آغاز کند. با وجود میلیاردها وامی که از سوی فرانتس جوزف اشتراوس، رهبر باواریایی، سال‌های ۱۹۸۳ و ۱۹۸۴ به کشور اختصاص یافته روند نزول اقتصادی شتاب می‌گیرد.

سال ۱۹۸۵، میخائیل گورباچف پرسترویکا [اصلاحات اقتصادی] و گلاسنوست [فضای باز سیاسی] را اجرایی می‌کند. دولت کمتر بر اقتصاد نظارت می‌کند و سانسور مطبوعات برداشته می‌شود. او این برنامهٔ اصلاحی را به همهٔ حکومت‌های دیگر بلوک شرق پیشنهاد می‌کند؛ این پیشنهاد باعث بهبود روابطش با هونکر نمی‌شود که همین حالا هم رو به تیرگی گذاشته است. هونکر سیاست فضای باز را به باد انتقاد می‌گیرد و حس می‌کند به خاطر

همکاری فزاینده با آلمان غربی به او خیانت شده است. او (بیهوده) مراقب است که دیگر نوشته‌های دبیر اول در جمهوری دموکراتیک آلمان منتشر یا عرضه نشود.

هفتم و هشتم ژوئیه اتحاد جماهیر شوروی، به مناسبتِ نشست سرانِ پیمان ورشو در بخارست، رسماً نظریهٔ برژنف مبنی بر حاکمیت محدود کشورهای عضو را کنار می‌گذارد. سند پایانی تأیید می‌کند که از این پس روابط بین کشورهای پیمان ورشو باید بر اساس «برابری، استقلال و حقِ» هر کدام از شُرکا برای انتخاب «خط‌مشی سیاسی، استراتژی و تاکتیک‌هایش بدون مداخلهٔ خارجی» باشد. جمهوری دموکراتیک آلمان خود را وانهاده و مطرودِ «برادر بزرگ» خود می‌بیند؛ برادر بزرگی که برای او هم حکم شمشیر بُرای نظامی و هم ضربه‌گیر ضربات اقتصادی را دارد.

هونکر نشست را پیش از موعد ترک می‌کند. هفتم ژوئیهٔ ۱۹۸۹، بلافاصله به بیمارستان دولتی رومانی اعزام و بعد با هواپیما به برلین منتقل می‌شود. ۱۸ اوت بعد، کیسه صفرا و بخشی از پس‌روده‌اش را برمی‌دارند. پزشکان در طول عمل جراحی توموری در کلیه می‌بینند، اما بیمار را مطلع نمی‌کنند. او شکسته و لاغر تا ماه سپتامبر به دفتر سیاسی برنمی‌گردد؛ جایی که خیلی زود به فکر حذف سیاسی‌اش افتاده‌اند.

تحولات عمیق اتحاد جماهیر شوروی(۲۳۲) مردم را به تغییر سیاسی مشابه در جمهوری دموکراتیک آلمان امیدوار نگه می‌دارد. با این حال هونکر بیش از پیش از اتحاد جماهیر شوروی فاصله می‌گیرد و به شکلی احمقانه از خط‌مشی سیاسی-اقتصادی‌اش دفاع می‌کند.

این ریاضتِ فزاینده موج جدیدی از مهاجرت به راه می‌اندازد. در مه ۱۹۸۹، ده‌ها هزار نفر از راه مجارستان و اتریش از آلمان شرقی به آلمان غربی می‌گریزند. هفتم اکتبر، مارتین گوتزایت و مارکوس مِکِل حزب سوسیال‌دموکرات جمهوری دموکراتیک آلمان (اِس.دی.پی) را در نزدیکی برلین پایه‌گذاری

می‌کنند. ۷۰,۰۰۰ نفر برای آزادی و دموکراسی و حقوق بشر در لایپزیگ تظاهرات می‌کنند و تقریباً همه‌جا مردم به خیابان سرازیر می‌شوند. انقلاب مسالمت‌آمیز در جریان است و دیگر نمی‌توان متوقفش کرد؛ مدیریت اِس.ای.دی بالاخره متوجه این موضوع می‌شود، اگرچه راه‌حل چینی (قتل‌عام میدان تیان‌آنمِن) همچنان گزینهٔ مورد نظر سرسخت‌ترین اعضای حزب است، کسی نمی‌داند ترجیح هونکر چیست.

ششم و هفتم اکتبر ۱۹۸۹، در ادامهٔ سفر میخائیل گورباچف به برلین برای جشن چهلمین سالگرد جمهوری دموکراتیک آلمان، سقوط او اجتناب‌ناپذیر است. فریادها از گورباچف استقبال می‌کنند: «گوربی، گوربی، گوربی، کمکمان کنید.» آخرین مردِ قدرتمند اتحاد جماهیر شوروی به این مناسبت هرگز به همتایش جملهٔ مشهور «اگر دیر کنی، زندگی مجازاتت خواهد کرد» را نگفت، بلکه گفت: «تصور می‌کنم خطر فقط در کمین آن‌هایی است که در برابر زندگی واکنشی نشان نمی‌دهند.» هشدار روشن است، اما هونکر نمی‌خواهد درکش کند. او در جریان گفتگویی خصوصی به تمجید موفقیت‌های کشورش در برابر گورباچفی می‌پردازد که از وخامت اوضاع آگاه است. جمهوری دموکراتیک آلمان در وضعیت ورشکستگی قرار دارد.

بعد از جلسهٔ بحرانی که بلافاصله در روزهای دهم و یازدهم اکتبر برگزار می‌شود، دفتر سیاسی از هونکر می‌خواهد که گزارشی در مورد وضعیت اقتصادی ارائه کند. در روزهای آینده، اِگون کِرنز، دبیر کمیتهٔ مرکزی و عضو هیئت‌رئیسهٔ اِس.ای.دی، توصیه‌هایش را مبنی بر اجبار رهبر به کناره‌گیری افزایش می‌دهد. او از حمایت اولیهٔ ارتش و اشتازی اطمینان دارد و جلسه‌ای بین میخائیل گورباچف و هری تیش، عضو دفتر سیاسی، ترتیب می‌دهد تا کودتایِ در جریان را به اطلاع رهبر کرملین برساند. گورباچف تأییدش می‌کند و کرنز و حامیانش می‌توانند دست‌به‌کار شوند. واکنش‌های قدیمی شوروی همچنان به قوت خود باقی است.

هونکر عادت داشت که در جلسات دفتر سیاسی بپرسد: «هنوز پیشنهادهایی برای دستورِ روز وجود دارد؟» ۱۷ اکتبر ۱۹۸۹، ویلی اِستوف رشتهٔ کلام را به دست می‌گیرد و به عنوان اولین نکته «خلاصی رفیق هونکر از مناصب دبیرکلی و انتخاب اگون کرنز را به عنوان دبیرکل «پیشنهاد می‌کند». بنابراین ۱۷ عضوِ حاضر به نفعِ این «جانشینی» رأی می‌دهند. گونتر شابوسکی علاوه بر این خواستار عزلِ هونکر از ریاست شورای دولت و شورای دفاع ملی می‌شود. اریش میلکه به‌موقع تهدید می‌کند که اگر کناره‌گیری نکند «اطلاعات رسواکننده‌ای» را افشا خواهد کرد.

بعد از سه ساعت بحث، به اتفاقِ آرا تصمیم گرفته می‌شود و هونکر هم به اخراج خود رأی مثبت می‌دهد. کمیتهٔ مرکزی آن‌طور که باید توصیه‌های دفتر سیاسی را دنبال می‌کند. اگون کرنز در میان ابراز احساساتِ همگان به اتفاقِ آرا به عنوان دبیرکل جدید انتخاب می‌شود. نیمروزِ ۱۸ دسامبر ۱۹۸۹، مرد ریشخندشده از صندلی‌اش بلند می‌شود تا سالن همایش کمیتهٔ مرکزی را ترک کند. تشویق‌های صریحی که خروجش را همراهی می‌کند نشان‌دهندهٔ آغازِ سقوط سیاسی طولانی‌ای است. بیستم اکتبر، مارگوت هونکر هم مجبور می‌شود از منصب وزارت آموزش استعفا بدهد.

فرار به مسکو

دولت و حزب، به امید نجات سیستم، پاکسازی سیاسی و اقتصادی شدیدی را به‌سرعت اجرایی می‌کنند، حال آن‌که پایه‌های کشور متزلزل است. در سوم دسامبر ۱۹۸۹، هونکر از اِس.ای.دی اخراج می‌شود و دادستان کل جمهوری دموکراتیک آلمان، دو روز بعد، او را به دلیل سوءاستفاده از قدرت و فساد تحت تعقیب قضایی قرار می‌دهد. سه هفته بعد، زوج هونکر مجبور می‌شوند خانه‌شان را، که در منطقه‌ای مختص نخبگان سیاسی در بخش جنگلی واندلیتز قرار دارد، ترک کنند. بهانهٔ مطرح‌شده تغییر کاربریِ ویلایشان به بیمارستان مسلولین است. ششم ژانویهٔ ۱۹۹۰، بعد از آزمایش جدیدی که یک کمیسیون پزشکی انجام می‌دهد، هونکر متوجه می‌شود که به سرطان کلیه مبتلاست. شب ۲۸ ژانویه، بیمار که به‌تازگی عمل شده در اتاق بیمارستان بازداشت می‌شود. شب بعد به زندان روملسبورگ منتقل می‌شود و سرانجام سی‌ام ژانویهٔ بعدی، بنا به نظر پزشکی مبنی بر «عدم توانایی‌اش در تحمل حکم» آزاد می‌شود. بعد از خروج از زندان، به یک بیمارستان نظامی شوروی پناه می‌برد که وظایف فراسرزمینی دارد. سوم مارس ۱۹۹۱، زوج هونکر با هواپیمای نظامیِ اتحاد جماهیر شوروی ــ که به‌زودی فرو خواهد پاشید ــ از بلیتز به مسکو منتقل می‌شوند و گورباچف پیش از سفرِ آن‌ها صدراعظم کُهل را در جریان قرار می‌دهد.

دوازدهم سپتامبر ۱۹۹۰ تصویب پیمانِ دو به اضافهٔ چهار(۲۳۳) در مسکو راه اتحاد آلمان را باز می‌کند و سوم اکتبر ۱۹۹۰ این موضوع قطعی می‌شود. اِس.ای.دی که همهٔ قدرتش را از دست داده، به اِس.ای.دی‌ـپی.دی.اِس و سپس حزب سوسیالیسم دموکراتیک (پی.ی.اِس) مبدل می‌شود. مدیرانش از همهٔ مناصبشان برکنار می‌شوند و ادارهٔ حکومت به دست خانهٔ ملت می‌افتد که زیر

سیطرهٔ احزاب دموکراتیک است و تا سوم اکتبر دولت ائتلافی اداره‌اش می‌کند که در رأس آن لوتار دُ مِزیرِ دموکرات‌مسیحی قرار دارد. شماری از مقامات دستگیر می‌شوند و تحت پیگرد قضایی قرار می‌گیرند.

از نیمهٔ مارس ۱۹۹۱، فشار آلمان بر مسکو برای تحویل هونکر، که چندین پرونده علیه او شکل گرفته است، افزایش می‌یابد. بوریس یلتسین، مرد قدرتمند جدیدِ روسیه، فعالیت حزب کمونیست روسیه را، که گورباچف دبیرکلش بود، ممنوع می‌کند. در ۲۵ دسامبر بعد، «گوربی» از منصب ریاست‌جمهوری اتحاد جماهیر شورویِ محتضر استعفا می‌دهد. بنابراین هونکر آخرین حامی‌اش را، که البته همان‌طور که دیدیم حمایتش بسیار ضعیف بود، از دست می‌دهد. یازدهم دسامبر، به همراه همسرش به سفارت شیلی در مسکو پناه می‌برد. این انتخاب برمی‌گردد به واکنشش به کودتای نظامی اوگوستو پینوشه در سال ۱۹۷۳؛ هونکر در آن زمان بسیاری از شیلیایی‌ها، و دقیقاً کلودومیرو آلمیدا، را در کشور پذیرفته بود؛ کسی که در این فاصله در مسکو سفیر شده بود.

هفتم مارس ۱۹۹۲، دولت شیلی به دستور هلموت کهل موضعش را اصلاح و آلمیدا را برکنار می‌کند. ۲۹ ژوئیهٔ بعد، پیرمردِ بیمار سفارتخانه را ترک می‌کند، با هواپیما به برلین منتقل می‌شود و آن‌جا در بیمارستان زندانیان موابیت زندانی می‌شود.

هونکر در معرض چندین اتهام قرار دارد، از جمله قتل غیرعمد ۶۸ نفر بین سال‌های ۱۹۶۱ و ۱۹۸۹ در مرز بین دو آلمان و سوءاستفاده از دارایی‌های سوسیالیستی. سوم دسامبر ۱۹۹۲، در دفاعیه‌اش خطاب به دادگاه، مسئولیت سیاسی کشته‌شدگان دیوار را می‌پذیرد، اما ادعا می‌کند که «هیچ جرم قضایی یا اخلاقی‌ای متوجه او نیست». او که همچنان از زبانی بهره می‌برد که واقعیت را پنهان می‌کند، به اسم خواست آرامش برای جمهوری دموکراتیک آلمان در برابر تهدیدهای جنگ در اروپا اقداماتش را توجیه می‌کند. در حالی که به نظر می‌رسد محکومیتش را پذیرفته، وکلایش دادخواستی ارائه می‌دهند که هدفش

پایان دادرسی و ابطال حکم بازداشت است، اما دادگستری در ۲۱ دسامبر ۱۹۹۲ آن را رد می‌کند. هونکر، که بسیار سخت مریض است و سرطانش عود کرده، به خاطر نقض حقوق بشر با شکایت جدیدی در دادگاه قانون اساسی برلین روبه‌رو می‌شود. در دفاعیه‌اش آمده که با ادامهٔ دادگاه علیه متهمی که پیش‌بینی می‌شود تا قبل از پایان دادرسی بمیرد، نمی‌توان دربارهٔ مقصر بودن یا بی‌گناهی‌اش تصمیم گرفت و این وضعیت به کرامت انسانی‌اش خدشه وارد می‌کند. دوازدهم ژانویهٔ ۱۹۹۳، دادگاه بالاخره حق را به او می‌دهد. هونکر بعد از فقط شصت‌ونُه روز از حبس آزاد می‌شود و بلافاصله به سوی سانتیاگوِ شیلی پرواز می‌کند تا به مارگوت ملحق شود.

تنها چند ماه دیگر از عمرش باقی است. وضعیتش به‌شدت بدتر می‌شود و در هفته‌های آخر باید با دستگاه‌های خاص پزشکی تغذیه شود. او که تا آخرین لحظه هوش و حواسش سر جایش است هرگز ابراز پشیمانی نمی‌کند.

(nbookcity.com

مردی که عاشق زن‌ها بود

مرد پنهانِ پشت دیکتاتور که بود؟

هونکر در خردسالی در مدرسه آواز و تاریخ و حساب دوست داشت، اما از دیکته و از آموزش مذهبی متنفر بود و می‌خواست لوکوموتیوران شود. نمادنگاریِ سکاندار بلندقد فریبنده است. فیلم‌ها و تصاویرِ در دسترس اساساً مربوط به دهۀ ۱۹۸۰ است. تصویرِ مردی سالخورده و فرتوت، کارگزاری خشک و غمگین با نگاهی قاطع پشت عینکی سنگین در خاطر می‌ماند. جستجویمان در بایگانی‌های رسانه‌ای جمهوری دموکراتیک آلمان مردی محکم را به ما می‌نمایاند که قادر است با جوانان ارتباط برقرار کند. او را ژیگولویی می‌یابیم که توجه بسیاری به سر و وضعش دارد و لباس‌های غربی بر تن می‌کند که البته برچسب‌هایشان برداشته شده و به جایش اتیکت‌های «ساخت جمهوری دموکراتیک آلمان» نشسته است. اریش عاشق کلاه‌های حصیری است و تا مدت‌ها سبک لباس پوشیدنش دلپسند است. با بالا رفتن سن تغییر می‌کند، خلق‌وخویش خشک می‌شود و به شخصیتی خاکستری تبدیل می‌شود مثل محله‌هایِ شبه‌مدرنِ برلین؛ جایی که در آن تعداد زیادی ساختمان پیش‌ساخته بنا کرده است.

مرد آهنین با ظاهری زاهدانه همچنین در وجودش کازانووایی(۲۳۴) پنهان کرده بود. در جمهوری دموکراتیک آلمان شایعه‌هایی زمزمه می‌شد مبنی بر این‌که رئیس دولت ماجراهای عاشقانۀ پرشماری از سر گذرانده است. یکی از یاران وفادارش، عضو شورای مرکزی سازمان جوانان اِف.دی.جی، به جای او برای فرزندان نامشروعش که در چهار گوشۀ کشور زندگی می‌کردند مستمری می‌فرستاد.

آخرین داستان عاشقانۀ افلاطونی‌اش سال ۱۹۹۲-۱۹۹۳ در زندان موابیت رخ

می‌دهد. آن‌جا نامه‌های پُرشوری به یکی از زنان تحسین‌کننده‌اش می‌نویسد که بعدها در کتاب اِوای عزیز منتشر می‌شود. اِوا روپرت (هشتادوچهارساله)، استاد سابق دبیرستانش در هِسِه، همچون هونکر متولد زاره بود. او شش بار در زندان به ملاقاتش رفت. نامه‌های هونکر حساسیتی غریب و در کل جنبه‌های احساسیِ غیرقابل تردیدی را در این مرد آهنین آشکار می‌کند؛ کسی که مدت‌ها همه به خاطرِ خشونت و سردی‌اش از او وحشت داشتند. «اِوای عزیز، غمگین مباش اگر به اندازهٔ دیروز حالم خوش نیست. من به تو اندیشیدم. نباید آن‌قدر نگران باشی. نامه‌هایت، که خوب نگه‌شان داشته‌ام، مُدام نیروی تازه‌ای به من می‌بخشند.» هونکر در نامه‌هایش روپرت را «کُمپانرای(۲۳۵) کوچولو» می‌نامد. او هم با ظرافت به هونکر پاسخ می‌دهد: «می‌خواهم در نامه‌هایم نزدیکِ تو باشم، همان‌طور که تو در نامه‌هایت می‌توانی نزدیکم باشی.» شگفت آن‌که چارچوب اولین رابطهٔ مستندش در زندان شکل می‌گیرد. او که در زندانِ زنان بارنیم‌اشتراس حبس شده است، عاشقِ زندانبانش می‌شود، بیوه‌ای که نُه سال از خودش بزرگ‌تر است. مارس ۱۹۴۵، وقتی هونکر فرار کرد، این زنِ نازیست زندگی‌اش را نجات داد. او دربارهٔ فرار موقتش سکوت کرد و همین باعث شد دوباره بتواند به سلولش بازگردد و از حکم اعدام نجات یابد. سال ۱۹۴۶، شارلوت و اریش با همدیگر ازدواج می‌کنند، اما دو سال بعد زن بر اثر سرطان می‌میرد.

تابستان ۱۹۴۷، هونکر در جریان سفری به مسکو با دستیارش اِدیت باومان (۱۹۰۹ـ۱۹۷۳) رابطه آغاز می‌کند. سال ۱۹۴۹ اِدیت حامله می‌شود. اما سال ۱۹۵۰، وقتی این زوج با هم ازدواج می‌کنند و دخترش اِریکا به دنیا می‌آید، هونکر قبلاً به زنش خیانت کرده بوده. مارگوت فایست، پیشگام جوان که بیست‌ودو سال دارد، توجهش را جلب می‌کند. در جریانِ چندمین سفرش به مسکو برای هفتادمین سالگرد تولد استالین، آن‌ها به عاشق و معشوق هم تبدیل می‌شوند. هونکر می‌کوشد ماجرا را پنهان کند، اما همسرش آن را کشف

می‌کند. دو سال بعد رسوایی به بار می‌آید. مارگوت فایست دختری به نام سونیا به دنیا می‌آورد که اریش پدرش است. بنابراین اِدیت باومان تقاضای طلاق می‌کند و سال ۱۹۵۳ عاشق و معشوق با هم ازدواج می‌کنند. این زوجْ هیاهوی کمتری دارند. مارگوت که از شیطنت‌های شوهرش خبر دارد، پس همان بلا را سرِ او می‌آورد و چندین فاسق می‌گیرد.

سال ۱۹۹۰ تفتیش خانه‌های اعضای دفتر سیاسی بالاخره آشکار می‌کند که شماری از آن‌ها از جمله رئیس‌دفتر سیاسی، عاشق پورنوگرافی ملایم بوده‌اند. او همچنین دوست داشت فیلم‌های جیمز باند، حادثه‌ای و پلیسی تماشا کند. طی تعطیلات و آخر هفته‌ها، اغلب دو فیلم در روز می‌دید. مأموران اشتازی از مغازه‌های مخصوص در آلمان غربی فیلم‌های مستهجن خریداری می‌کردند که باعث سرگرمی بسیارِ سرویس‌های ضدجاسوسی آلمانی بود و عناوین آن‌ها را به‌دقت یادداشت می‌کردند.

طبق گفتهٔ محافظش، هونکر دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها و جمعه‌ها در خانه ماساژ می‌گرفت. نام ماساژور محبوبش «اِریکا» بود و فقط وقتی می‌آمد که مارگوت حضور نداشت. در عوض اِریکا اواسط دههٔ ۱۹۷۰، کلبه‌ای سوئدی در دریاچهٔ لایبسیکِر و همین‌طور بسیاری هدایا همچون تلویزیون و گرامافون و ویدئو دریافت می‌کرد. می‌شود این قصه‌ها را تا بی‌نهایت ادامه داد.

کارت شناسایی هونکر شمارهٔ «گویا»ی «آ ۰۰۰ ۰۰۰ ۱» را بر خود دارد. او که مثل بسیاری از رهبران کمونیست شیفتهٔ افتخارات بود، طی پنجاه سال قدرت، ۱۵۰ مدال و نشان و از بین آن‌ها پنج بار نشان کارل مارکس را که بالاترین درجهٔ جمهوری دموکراتیک آلمان است به همراه ۲۰,۰۰۰ مارک جایزهٔ نقدی دریافت کرد. بایگانی‌ها باز هم به ما می‌گویند که از سوی وزارت کشور، «پلیس شایستهٔ خلق» و از سوی وزارت امنیت حکومت، «کارمند شایسته» نام گرفته بود؛ رتبه‌هایی که او واقعاً به آن‌ها می‌بالید.

هونکر خیلی زود از قدرت برای کسب ثروت استفاده کرد. او چندین

«اقامتگاه تفریحی» در اختیار داشت: اولی که «مقصودِ دِرویتس»(در منطقهٔ مالچو) نامیده می‌شد، ساختمانی بود که اصولاً برای تعطیلات خانوادگی‌اش استفاده می‌شد. دومی، «مقصودِ گستهاوس گروس‌ـدولن» در شونبِک، مختص تعطیلاتِ کوتاه‌مدت به مناسبتِ کریسمس و سال نو یا عید پاک بود. سومی، «مقصودِ ویلدفانگ»(این اسم به دلیل شکار حیوانات به آن داده شده بود) برای شکارهایی استفاده می‌شد که تقریباً آخر هفته‌ها و نیز یک بعدازظهر در طول هفته به راه می‌افتاد. بالاخره او مِلکی ۲۰هزار و ۷۰۰ هکتاری در شورفهایده در اختیار داشت که متعلق بود به گورینگ. ناوگان شخصی‌اش شامل ۲۱ اتومبیل خاص بود و همچنین یک کشتی تفریحی به نام اوستسه‌لاند («کشورهای بالتیک») در اختیار داشت. شکار ــ بعد از زن‌ها ــ دومین موضوع مورد علاقهٔ اریش بود. او ۴۲ هفت‌تیر و تفنگ در اختیار داشت که از گران‌ترین‌ها محسوب می‌شوند. به گفتهٔ فرانتس یاسنوسکی، رئیس تشریفات، او نه ماهی می‌خورد نه گوشتِ شکار و آشپزی سنتی آلمانی را ترجیح می‌داد: سوسیس‌ها، خورشت‌ها و سیب‌زمینی‌ها.

هونکر دیکتاتوری یکدنده بود و خاطره‌اش تا جایی محو شده که گاهی نوعی دلتنگی برمی‌انگیزد. او محصول نمونهٔ آرمان کمونیستیِ دههٔ ۱۹۲۰ بود، دوره‌ای که مارکسیسم‌ـلنینیسم تجسم امیدی برای پرولتاریا بود پیش از آن‌که قدرت گمراهش کند، حال آن‌که او همچنان به اعتقادات نخستینش پایبند بود. او تا پایان زندگی‌اش بر این باور بود که دنیا به دو جبههٔ آشتی‌ناپذیر تقسیم شده است. به نظر او اتحاد جماهیر شوروی همچنان آیندهٔ دنیا بود و استالین چهره‌ای پدرانه. او که نمی‌توانست با سقوطش کنار بیاید، آن را ناشی از خیانت و نفرت از میخائیل گورباچف می‌دید و به‌درستی پایان زندگی سیاسی‌اش را به او نسبت می‌داد. از اتحاد آلمان منزجر بود و اعتقادات مارکسیستی‌اش همچنان تحت سیطرهٔ ملی‌گرایی‌ای بود که از داغ خاطرهٔ نازیسم لکه‌دار شده بود.

سال ۱۹۹۱، در بهترین سخنرانی‌اش در برابر دادگاه برلین می‌گوید: «من لحظه‌ای را در زندگی‌ام به یاد نمی‌آورم که نسبت به هدفمان مردد شده باشم؛ نه در کودکی‌ام، نه در جوانی‌ام و نه در سال‌های فعالیت سیاسی‌ام در متن انجمن جوانان کمونیست آلمان و بعد از ورودم به حزب کمونیست آلمان، نه در مقاومت ضدفاشیستیِ سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵، نه در زندانِ فاشیست از سال ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵، نه در پرینس آلبرشت اشتراسهٔ برلین [مقر گشتاپو] در دسامبر ۱۹۳۵، نه در برابر دادگاه مردمی در ژوئن ۱۹۳۷، نه در پادگان لایبشتاندارتهٔ اِس.اِس فاشیستی هیتلر در پایان سال ۱۹۳۵، نه در برابر مأمور شکنجه، که همراه همیشگی من در طول یک‌سال‌ونیم بازداشت پیشگیرانه‌ام بود.»

(nbookcity.com)

کتاب‌شناسی منتخب

- Rüdiger BERGIEN، Im «Generalstab der Partei». Organisationskultur und Herrschaftspraxis in der SED-Zentrale (1946-1989) (Dans l'état-major du parti. Culture d'organisation et pratiques de pouvoir dans la centrale du SED، 1946-1989)، Berlin، Ch. Links Verlag، 2017.
- Alexander BURDUMY، Sozialpolitik und Repression in der DDR: Ost-Berlin 1971-1989 (Politique sociale et répression en RDA: Berlin-Est 1971-1989)، Essen، Klartext Verlag، 2013.
- Erich HONECKER، Aus meinem Leben (Ma vie)، Berlin، Dietz، 14e éd.، 1989.
- ـــــ، Liebe Eva». Erich Honeckers Gefängnisbriefe («Chère» Eva». Les lettres de prison d'Erich Honecker)، Berlin، Das Neue Berlin Verlag، 2017.
- ـــــ، Letzte Aufzeichnungen (Dernières notices)، Berlin، Éditions Ost، 2012.
- Martin SABROW، Erich Honecker. Das Leben davor (Erich Honecker، la vie d'avant)، Munich، C. H. Beck Verlag، 2016.
- Klaus SCHROEDER، Der SED-Staat. Geschichte und Strukturen der DDR 1949- 1990 (L'État SED. Histoire et structures de la RDA 1949-1990)، Cologne، Böhlau Verlag، 2013.
- Frank SCHUMANN (Hrsg.)، Letzte Aufzeichnungen. Für

- Margot (Derniers enregistrements. Pour Margot)، Berlin، Éditions Ost، 2012.
- Helmut SUTER، Honeckers letzter Hirsch. Jagd und Macht in der DDR (Le Dernier Chevreuil. Chasse et pouvoirs en RDA)، Berlin، be. bra Verlag، 2018.
- Stefan WOLLE، Der große Plan. Alltag und Herrschaft in der DDR 1949-1961 (Le Grand Plan. Vie quotidienne et pouvoirs en RDA 1949-1961)، Berlin، Ch. Links Verlag، 2013.

Die heile Welt der Diktatur. Alltag und Herrschaft in ـــــ der DDR 1949-1989 (Le Monde intact de la dictature. Vie quotidienne et pouvoirs dans la RDA 1949-1989)، 3 vol.، .Berlin، Ch. Links Verlag، 2013

(nbookcity

۱۸. اوگوستو پینوشه، خودکامهٔ لیبرال

به قلم میشل فُر

این ناشناس مشهور، این ژنرالی که تا دیروز سلطنت‌طلب بود و به‌تازگی در کودتایی نظامی علیه سالوادور آلنده، رئیس‌جمهور شیلی، مشارکت داشته کیست؟ به نظر بسیاری از شیلیایی‌ها، اوگوستو پینوشه پس از دوره‌ای زندگی محتاط و مبهم و بدون تاریخ و فراز و نشیب، ناگهان در موقعیتی دراماتیک، ظاهر می‌شود. نهم سپتامبر ۱۹۷۳، این سربازِ محافظه‌کار، برخلاف میلش به توطئه‌گران نیروی دریایی و نیروی هوایی و تفنگدارانی می‌پیوندد که ماه‌هاست کودتایی به راه انداخته‌اند تا در مقابل برقراری رژیم کمونیستی در شیلی مانع ایجاد کنند که رئیس‌جمهورِ سوسیالیست و متحدانش در وحدت مردمی(۲۳۶) به دنبالش هستند. پیروزی کودتا سه روز بعد، یازدهم سپتامبر محقق می‌شود و وقتی سپاهیان کنترل لا موندا کاخ ریاست‌جمهوری را به دست می‌گیرند، آلنده دست به خودکشی می‌زند. شورایی متشکل از فرماندهان چهار قوای نظامی شیلی، که پینوشه خیلی زود بر آن مسلط می‌شود، قدرت را در دست می‌گیرد. به‌زودی دیگر حرفی از «رژیم نظامی» نخواهد بود، بلکه از «رژیم پینوشه» سخن گفته می‌شود.

اوگوستو پینوشه اوگارته، ۲۵ نوامبر ۱۹۱۵، در والپارِزو، در بطن خانواده‌ای از طبقهٔ متوسط متولد می‌شود. او که سال ۱۹۳۳ در مدرسهٔ نظامی سانتیاگوِ پایتخت پذیرفته شده بود در ژانویهٔ ۱۹۳۷ با درجهٔ ستوان دومی از آن‌جا خارج می‌شود. سال ۱۹۴۳ با لوسیا ایریارت، ملکهٔ زیبایی سابق کالجش و دختر سناتوری تندرو و متنفذ، ازدواج می‌کند. لوسیا ابتدا خود را زنی اغلب افسرده

و عنق نشان می‌دهد، اما بلندپروازی شوهرش را تحریک می‌کند و پنج فرزند به او هدیه می‌دهد. پینوشه همهٔ درجات سلسه‌مراتب نظامی را طی می‌کند تا به منصبِ عالی فرمانده ارتش می‌رسد. خودِ رئیس‌جمهور سالوادور آلنده، در ۲۳ اوت ۱۹۷۳، دو هفته قبل از کودتا او را در این جایگاه برجسته منصوب می‌کند!

دیکتاتوری نزدیک به هفده سال به درازا می‌انجامد. رژیم دیکتاتوری آن‌قدر از خود تناقض نشان می‌دهد که یافتن انسجامی ظاهری در آن کار سختی است. کردار نفرت‌انگیز حکومت، که با خشونتی شگفت در برابر مخالفان همراه است، در لفافه‌ای از گفتار ملایم ــ هرچند احتمالاً صادقانه ــ پیچیده شده است؛ گفتاری معطوف به صلاح شیلی، اعادهٔ وحدت و هماهنگی آن و آینده و صلح و سعادت این کشور. نظامیانی که ادعا می‌کنند دموکرات‌اند یکجا همهٔ نهادهای دولتی قانونی را حذف می‌کنند. این سربازانِ شیفتهٔ نظم و اقتدار به اقتصاددانان لیبرالی متکی‌اند که نظم همه‌چیز را به‌شدت مختل می‌کنند.

پینوشه مسئولیت همهٔ این گسیختگی‌ها را بر عهده می‌گیرد. محدودیت سیاسی را با لسه‌فِر(۲۳۷) اقتصادی و وحشی‌های خونخوار را با زنان حامی فعالیت‌های خیرخواهانه آشتی می‌دهد، تجسم اقتدار است، اما آگاهانه ابعاد و قدرت دولت را محدود می‌کند، دموکراسی را می‌کُشد، اما برای تصویب قانون اساسی انتخابات و سپس برای خاتمهٔ دیکتاتوری‌اش رفراندم برگزار می‌کند. احتمالاً منفورترین شخصیت اواخر قرن بیستم است، اما بسیاری از شیلیایی‌ها او را ناجی وطن و مردی می‌دانند که نه‌تنها کشور را از سرنوشتِ «کوبایی جدید» رهانید، بلکه به این ملت سنتی و محافظه‌کار، شوری تازه و مدرنیته‌ای غیرمنتظره بخشید که باعث استواری و شکوفایی بیشتر آن شد.

سال ۱۹۹۰ بعد از بازگشت دموکراسی، پینوشه که تا ۱۹۹۸ فرمانده ارتش باقی خواهد ماند، همچنان به طور چشمگیری می‌تواند دردسرساز باشد. سپس به سناتورِ مادام‌العمر تبدیل می‌شود. چند هفته بعد عازم لندن می‌شود و آن‌جا به

حکم بالتاسار گارسون، قاضی اسپانیایی، بازداشت می‌شود. پانزده ماه در ویلایی در حومهٔ لندن نگه‌داری می‌شود تا آن‌که دولت بریتانیا به دلیلِ وضعیت سلامتی‌اش آزادش می‌کند، بی‌آن‌که به جنایت‌هایش در برابر دادگاه پاسخ بدهد. پینوشه پس از بازگشت به شیلی، که از سوی هوادارانش به پیروزی تعبیر می‌شود، به‌سرعت به خاطر کشفِ تخلفات مالی‌اش بدنام می‌شود.

او که بیش‌ازپیش منزوی شده و چند قاضی شیلیایی و خارجی بدون کسب موفقیت تحت پیگرد قرارش داده‌اند، دهم دسامبر ۲۰۰۶، در نودویک‌سالگی، در کنار خویشانش روی تخت بیمارستان نظامی سانتیاگو می‌میرد.

مگر می‌توان در برابر شخصی چون پینوشه که در گذشته محافظه‌کار و اغلب مجیزگوی مافوق‌هایش بود و ناگهان مهارتش را مبنی بر تجمیع همهٔ ابزارهای قدرت به نفع خود بروز داد دچار شگفتی نشد؟ چطور می‌شود او را درک کرد که از سویی طبق سنت بزرگِ «پروسی» ارتش شیلی سلطنت‌طلب است، و از سوی دیگر در زمانی بسیار کوتاه به کودتاچی کارآمد و بی‌رحمی تبدیل می‌شود؟ چرا ژنرالی که نظم و اقتدار و اطاعت از مافوق را پاس می‌دارد به گروهی از اقتصاددانان جوانِ طرفدار آزادی و جوامع باز روی خوش نشان می‌دهد؟ سرانجام آیا همهٔ این تناقض‌های ظاهری ــ سلطنت‌طلبِ کودتاچی، دیکتاتورِ دموکرات، خودکامهٔ لیبرال ــ تزویری بی‌سابقه، آشفتگی‌ای ذهنی یا صداقتی غیرمنتظره را آشکار می‌کنند؟

از پسِ این آشفتگی مفهومی سه واقعیت ظاهر می‌شود: سیاست خشونت، حسرتِ دموکراتیک و جذبهٔ لیبرال. این سه‌گانهٔ غیرمعمولی است که به‌خصوص باعث می‌شود تحلیل او برای ما جذاب باشد.

خشونت

آلنده در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۷۰، یعنی درست در میانهٔ سال‌های جنگ سرد، پیروز می‌شود. در واشینگتن، رئیس‌جمهور ریچارد نیکسون وعده می‌دهد که «لگدی حوالهٔ ماتحت» منتخب جدید می‌کند و به سیا مأموریت می‌دهد که مانع حکومت او شود و «دخلِ» اقتصاد شیلی را بیاورد. کا.گ.ب، سرویس اطلاعاتی شوروی، به سهمِ خود با دقت و علاقه آلنده را از دههٔ ۱۹۵۰ دنبال و با او مثل «رابطی ممتاز» رفتار می‌کند. جا دارد که شوروی از او و بلندپروازی‌هایش برای ریاست جمهوری حمایت کند. خودِ پینوشه همچون درجه‌دارِ بلندمرتبه‌ای که هیچ منفعتی برای جبههٔ غرب ندارد در نظر گرفته می‌شد و سیا مدتی طولانی نسبت به او بی‌اعتنا بود. با این حال وقتی روزی پاتریسیو آیلین، اولین رئیس‌جمهور دموکراتیکِ پس از پایان رژیم نظامی، از دیکتاتور می‌پرسد که آیا از نقض حقوق بشر وقتی بر سر کار بود متأسف است یا نه، پینوشه به او پاسخ می‌دهد: «ما در جنگ بودیم، آقای رئیس‌جمهور.» اما کدام جنگ؟ جنگ علیه چپ‌گرایان شیلی، چند هفته بعد از کودتا، به دلیل عدم حضور مبارزان فاقد هدف شده بود. اغلبِ قربانیان رژیم نظامی در طول آخرین ماه‌های سال ۱۹۷۳ کشته یا زندانی شدند.

به نظرِ راست‌گرایان شیلی و اغلب نظامیان، کودتا پاسخی است به ضرورتِ توقف برقراری رژیمی کمونیستی در شیلی که رئیس‌جمهور آلنده آن را «مسیر شیلی به سوی سوسیالیسم» می‌خواند و از زمانِ پیروزی فیدل کاسترو در کوبا در ژانویهٔ ۱۹۵۹ همچون خطری قریب‌الوقوع در نظر گرفته می‌شد. بنابراین بله، در نظر پینوشه، شیلی کاملاً درگیر جنگ است و کمونیست‌ها دشمنانش هستند. ژنرال گوستاوو لی، فرمانده نیروی هوایی و عضو شورا، در سخنرانی‌ای می‌گوید باید «غدهٔ سرطانی مارکسیسم را ریشه‌کن کرد»، چرا که بدنهٔ اجتماعی

کشور را آلوده می‌کند و باید این کار را «تا پیامدهای نهایی‌اش» ادامه داد؛ حرفی که می‌توان آن را همچون فراخوانی به قتلِ همهٔ مارکسیست‌های شیلی جهت بازگشت به شیلی‌ای «پاک» تفسیر کرد. یازدهم سپتامبر فقط تاریخ اولین نبردِ دیکتاتوری‌ای نیست که مدت زیادی برقرار می‌ماند، بلکه زمان ایجاد دموکراسی دیگری است که پینوشه آن را «مقتدر و حفاظت‌شده» می‌خواند و همچنین دورهٔ تضمینِ مصونیت در آینده به خاطر جنایت‌های گذشته است.

بنابراین خشونتِ ناشی از تأسیسِ رژیم تصادفی نیست و همزمان ناشی از اراده‌ای استراتژیک و اندیشه‌ای منجی‌گرایانه است. این خشونت به پلیسی مخفی، دینا(۲۳۸)(سازمان ملی اطلاعات) و همکاری بین‌المللی با عملیات کرکس و انجمن «دیکتاتورهای بی‌مرزِ» مخروط جنوبی متوسل می‌شود که با هم سرکوب مخالفانشان را سازماندهی می‌کنند. این خشونتْ وحشیانه از شکنجه‌ای هدفمندانه استفاده می‌کند. طبق گزارش رتیگ، (۲۳۹) آمار تلفات خشونت در شیلی بالغ بر ۲هزار و ۲۹۸ کشته یا مفقود و بر اساس دومین گزارش کمیسیونِ وارِش در سال ۲۰۱۱، ۲هزار و ۳۲۸ کشته یا مفقود است. به این فهرستِ غم‌انگیز باید ۲۰۰,۰۰۰ نفری را افزود که مجبور به جلای وطن شدند.

کارلوس هونئوس، روشنفکر بزرگ شیلیایی که کتابش رژیم پینوشه سندی موثق است، کلمهٔ «دیکتاتوری» را برای توصیف رژیمی که هیچ همدلی‌ای با آن احساس نمی‌کند بسیار مبهم می‌داند. او می‌نویسد: «این رژیم در طول هفده سالی که برقرار بود، هرگز از حالت دولتی پلیسی خارج نشد و نظارت دقیقی بر مردم داشت و هدفمند سازمان‌های مخالف را تحت پیگرد قرار می‌داد.» او ترجیح می‌دهد آن را به عنوان «رژیم اقتدارگرا» توصیف کند که دموکراتیک نیست، اما استبدادی هم نیست چون مثل رژیم‌های کمونیستی، به‌خصوص نمونهٔ منطقه‌ای آمریکای جنوبی یعنی فیدل کاسترو در کوبا، در پی نظارت مطلق بر جامعهٔ مدنی نیست.

بر اساس تعریف هانا آرنت، هدفِ نظام تمامیت‌خواه «تسلط همیشگی بر هر فرد در هر حوزه از زندگی‌اش» است. رژیم او به دلیل تحمیل کارکردی اقتدارگرا در قدرت سیاسی مشمول این تعریف نمی‌شد، چرا که تا زمانی که جامعهٔ شیلی قدرتش را تهدید نمی‌کرد از آزادی عمل اقتصادی، مذهبی و اجتماعی برخوردار بود.

اگر روزهای ابتدایی دیکتاتوری آن‌قدر خشن نبود، اگر شورا مدتی بسیار طولانی وضعیت جنگی غیرقابل توجیهی برقرار نمی‌کرد، می‌شد این تحلیل را پذیرفت. چگونه می‌توان «عادی بودن» نسبی اقتدارگرایی را پذیرفت، حال آن‌که رژیم پینوشه با شکنجهٔ هدفمند زندانیان، کشتار دسته‌جمعی آن‌ها و سربه‌نیست کردن اجسادشان یا آنچه از آن‌ها باقی می‌ماند جنبهٔ دیگری را به نمایش می‌گذارد که بی‌رحمانه و وحشیانه است؟

رژیم با همین خشونت، وحشی‌گری و شکنجه‌ها، تحقیر حقوق و زندگی بشر، حذف همهٔ نهادهای دموکراتیک، حفظ حکومت نظامی تا سال ۱۹۷۸ و برقراری دوبارهٔ آن در سال ۱۹۸۳ و گسترش سرکوبگریِ خود به خارج از مرزهای ملی شایستهٔ آن است که دیکتاتوری خوانده شود. رهبرش فرمانروای مستبدی است که طبق تعریف مونتسکیو، «حکومت می‌کند حال آن‌که قانونی جز قانون لذت فردی ندارد».

با این حال لذت فردی هم برای او امری متناقض است. روشن است که پینوشه از قدرت مطلق خوشش می‌آید و اصلاً قصد ندارد قدرت را تقسیم کند و می‌کوشد که در بیشترین زمان ممکن قدرت را در اختیار داشته باشد. اما علاقه به قدرت مطلق، تکریم اطرافیانش از او، همهٔ این گماشته‌ها و پیشکارهای در خدمتش، اونیفرم‌های عجیب‌وغریبش، پاکت‌های پول نقدش در طول سفرهای رسمی، محافظان وفادارِ مخلصش که مثل سنگ ساکتند، همهٔ زن‌های دلباخته‌اش که در هر کدام از سفرهایش به شهرستان‌ها دستش را می‌گیرند و گاهی شمارهٔ تماس خود را روی کاغذی می نویسند و به او می‌دهند، تمامی این موارد، پینوشه را از اندیشیدن به بهترین راه‌های کسب مشروعیت از راه قانون یا دست‌کم ظاهرِ آن بازنمی‌دارد. به این ترتیب مرجع ناخودآگاه دیکتاتوری او همان دموکراسی است که نهادهایش به سبب این دیکتاتوری به تعلیق در آمده است.

از سپتامبر ۱۹۷۳ اوگوستو پینوشه دستور می‌دهد که قانون اساسی جدیدی تهیه شود. کمیسیونی، کمیسیون اُرتوسار، تشکیل می‌شود که نام رئیسش قاضی انریکه اُرتوسار را بر خود دارد و در آن به‌خصوص خورخه آلِساندری، رئیس‌جمهور سابق محافظه‌کار، حضور دارد که سپتامبر ۱۹۷۰ با فاصله‌ای اندک از آلنده شکست خورد، و هایمه گوزمن کاتولیک بنیادگرای مشروطه‌خواه پرشوری که بعدها پینوشه را تشویق می‌کند که خود را در رأس شورا تحمیل کند. اعضای شورا موظف به تدارکِ طرح قانون اساسی جایگزین قانون اساسیِ سال ۱۹۲۵ هستند که تا ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ جاری است. بعداً در ژانویهٔ ۱۹۷۶، پینوشه «شورای دولت» را ابداع می‌کند که گمان می‌رود پیش‌نویسِ اولیهٔ کمیسیون را نهایی کرده است. شورا از سیاستمداران قدیمی و کارگزاران

بلندمرتبهٔ بازنشسته تشکیل شده است که دو بار در ماه گرد هم می‌آیند و نظراتی مطرح می‌کنند که ظاهراً هیچ‌کس به آن‌ها توجه نمی‌کند.



اوگوستو پینوشه (۱۹۹۵ـ۲۰۰۶) و نزدیکانش، سپتامبر۱۹۷۳

یازدهم مارس ۱۹۷۴، شورا «اعلامیهٔ اصول دولت شیلی» را منتشر می‌کند که نخستین طرح اولیهٔ قانون عالی است. این بیانیه به «بازسازی ملی» اشاره دارد، «بینش مسیحی انسان و جامعه» و به‌خصوص «عزت انسان و حقوق طبیعی‌اش را که حکومت نمی‌تواند انکار کند» به رسمیت می‌شناسد. مطابق

این اصل، دولت «در خدمت فرد است، نه برعکس». همچنین «برترین شکل جامعهٔ بشری از منظر حقوقی» را تعیین کرده که هدفش «خیر مشترک عمومی» است.

نهم سپتامبر ۱۹۷۷، پینوشه در بیاناتی همچنان مشهور در شیلی که طی سخنرانیِ شاکاریلاس، که در برابر جبههٔ جوانان وحدت ملی که گوزمن از روی الگوی جوانان طرفدار فرانکو در اسپانیا تأسیس کرده بود، ایراد شد، بلندپروازی‌ها ــ و دوگانگی‌اش ــ را آشکار می‌کند. او «دموکراسی‌ای اقتداگرا و محافظت‌شده» را پیشنهاد می‌کند. اقتدارگرا «به دلیل تکیه بر نظمی قضایی که حقوقِ فردی را با حمایتِ دادگاهی مستقل تضمین می‌کند که از قدرتِ اجرای تصمیماتش برخوردار است»، محافظت‌شده «به دلیلِ جایگزینی حکومت لیبرالِ کلاسیک و ساده و خلع‌سلاح‌شده به سودِ حکومت جدیدی که متعهد است به آزادی و عزت انسانی و ارزش‌های اساسی ملی‌مان. [...] آزادی و دموکراسی دوام نمی‌آورد اگر از آن‌ها در برابر کسانی دفاع نشود که تمایل به نابودی‌اش دارند.»

پینوشه در این سخنرانی که از رادیو و تلویزیون پخش شد، همچنین «سه مرحله» را در مسیرِ بازگشت کشور به «حالت عادی قانون اساسی» اعلام می‌کند. مرحلهٔ اول «بازیابی» خواهد بود که در جریان آن، بین سال‌های ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۱، «احکام قانون اساسی» وضع می‌شود. سپس مرحلهٔ «گذار» بین سال‌های ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۵ از راه می‌رسد که به‌خصوص «مجلسِ قانون‌گذاری» ایجاد می‌شود «که از سوی حکومت تعیین شده یا چک سفید امضایش را دریافت خواهد کرد». بالاخره از سال ۱۹۸۵، «حالت عادی قانون اساسی» شاهد بازگشتِ قدرت به جامعهٔ مدنی خواهد بود.

رابرت باروس، تحلیلگر آمریکایی مسائل سیاسی، این نگرش بی‌سابقه برای یک دیکتاتور را «خودمحدودسازی اقتدارگرایانه» می‌نامد. می‌دانیم که پینوشه، هرچه هم درباره‌اش روایت شده باشد، در آخرین لحظات به کودتا پیوست. او

نهم سپتامبر در حالی به توطئه‌گران ملحق می‌شود که تنها دغدغه‌اش بقای خودش است. او از همین زمان همچون دیکتاتوری تصادفی به نظر می‌رسد، اگرچه بلافاصله وارد بازی می‌شود. ارادهٔ زودهنگامش برای پی‌ریزیِ دموکراسی در آینده نوعی عدم تمایل به نظام استبدادی را به ذهن متبادر می‌کند.
بنابراین آیا سرخوردگی از رفتار بقیهٔ دنیا با او، همچون فردی مطرود و مغرور، دیکتاتور را تشویق می‌کند که رژیمش را به مثابهٔ شاخصِ دموکراسی جدیدی ثبت کند برخوردار از اقتصادی که با «دستِ ناپیدا»ی بازار مدیریت می‌شود؟ انگیزه‌هایش هرچه باشد، او در همین جهت پیش می‌رود.

(nbookcity.com

قانون اساسی‌ای که «با نوک سرنیزه نوشته شد»

شورای دولت که تا آن زمان تقریباً ثمری نداشت بالاخره از اکتبر ۱۹۷۸ و با کار روی طرح کمیسیون اُرتوسار فرصت نقش‌آفرینی به دست می‌آورد. متن تحت نفوذ الساندری، رئیس‌جمهور سابق، اصلاح می‌شود تا بازگشت به دموکراسی شتاب بگیرد. شورا زمانِ پنج‌ساله را پیشنهاد می‌کند. پینوشه نمی‌پذیرد و سال ۱۹۸۸، با همه‌پرسی، شانزده سال را پس از گذشت نیمی از این مدت تحمیل می‌کند. بنابراین او پایانِ دوردست و احتمالی دیکتاتوری‌اش را مشمول رأی عمومی می‌کند و یک بار دیگر دوگانگی‌اش را در حد فاصل زور و مشروعیتِ دموکراتیک اثبات می‌کند.

قانون اساسیِ سال ۱۹۸۰ که به نظر سرخیو بیتار، سناتور سوسیالیست، با «نوکِ سرنیزه نوشته شده است» به هر حال برخی اصول دولتی مبتنی بر قانون و دموکراسی را بنیان می‌گذارد، اگرچه «اقتدارگرا و محافظت‌شده» است. به‌خصوص در مادهٔ چهار این قانون اساسی آمده است که «شیلی جمهوری دموکراتیک است»، روح اعلامیه اصولِ تقدمِ شخص بر حکومت را تکرار می‌کند که غایتش خیر مشترک است. حکومت تحملِ هیچ اقدام یا هیچ سازمانی را ندارد در صورتی که «بینشی خصمانه نسبت به خانواده» داشته یا بر اساس «مبارزهٔ طبقاتی» پایه‌گذاری شده باشد.

متن، با اعطای امکان انحلال مجلس نمایندگان به رئیس دولت، سیستمی به‌شدت مبتنی بر [تفوق] ریاست‌جمهوری برقرار می‌کند، اما بالاخره این مجلس وجود دارد و از آن زمان وظایف قانون‌گذاری را، که شورا در اختیار خود گرفته بود، بر عهده داشته است. سنا نیز تشکیل می‌شود که بخشی از آن مرکب از سناتورهای انتصابی است و همین به پینوشه امکان می‌دهد آن‌جا مادام‌العمر منصوب شود و بعد از دیکتاتوری‌اش از مصونیت قضایی برخوردار

باشد. قانون اساسی همچنین شورای قانون اساسی را پایه می‌گذارد که می‌تواند اقداماتِ اجرایی و قوانین مجلس را سانسور کند. نیروهای مسلح ضامن نهادها هستند و فرماندهانشان غیرقابل عزل اعلام شده‌اند (این‌جا هم پینوشه به آینده‌اش فکر می‌کند). همزمان این متن امکان تقویتِ شماری از نهادها مثل دادگاه عالی، ناظر عمومی ملت، که به عنوان دادگاه مسئول بررسی حساب‌های عمومی عمل می‌کند و دادگاه انتخاباتی را فراهم می‌کند که مشروعیت روندِ انتخابات را تأیید می‌کند.

یازدهم سپتامبر ۱۹۹۰، در جریان همه‌پرسی‌ای این قانون عالی با ۶۷ درصد آرا (در برابر ۳۰/۲ درصد رأی «نه») تصویب می‌شود و با همین رأی پینوشه به مدت هشت سال به عنوان رئیس‌جمهور شیلی منصوب می‌شود. شرایط رأی‌گیری و شمارش آرا مورد تردید است، اما با این حال دست‌کم مرحله‌ای سخت پشت سر گذاشته شده است.

پینوشه به راکل کورتّا و الیزابت سوبِرکاسو، روزنامه‌نگاران شیلیایی، می‌گوید: «من دموکراتم اما به شیوهٔ خودم.» اگرچه ادعایش «محافظت» از دموکراسی است، پیش از هر چیز می‌خواهد با بی‌اثر کردن یکی از نهادهای اساسی دموکراسی خود و سربازانش را مصون کند: دادگستری. ۱۸ آوریل ۱۹۷۸، مصوبه‌ای منتشر می‌شود که به عنوان قانون عفو شناخته می‌شود. این مصوبه مربوط به «همهٔ افرادی است که در طول دوران حکومت نظامی بین ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ و ۱۰ مارس ۱۹۷۸ به عنوان نویسنده، همدست یا مسئولِ دارای سلسه‌مراتب در اقدامات بزهکارانه مشارکت داشته‌اند». این مصوبه همچنین «کسانی را که دادگاه‌های نظامی بعد از ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ محکوم کرده‌اند» عفو می‌کند و این امر معافیت اعضای قوای مسلح را از هر نوع مسئولیت کیفری، مدنی یا نظامی در مورد نقض حقوق بشر در پی دارد.

خودکامهٔ لیبرال

سومین ویژگی دیکتاتوری همکاری غیرمنتظرهٔ رژیم نظامیِ حامی نظم و اصول و اطاعت از رأس قدرت با گروهی از اقتصاددانان جوان لیبرالِ مدافع برابری و هوادار دموکراسی است.

آن‌ها را پسران شیکاگو می‌نامند و در حالی که نظامیان در برابر ارقام فروپاشی اقتصادی‌ای تأسف می‌خورند که آلنده برایشان به ارث گذاشته است، با طرحی اقتصادی موسوم به اِل لادریلو («آجر») به یاری‌شان می‌آیند. این جوانانِ اصلاح‌طلبِ شیلیایی دانشجویان سابق دانشگاه کاتولیک سانتیاگو هستند که رئیس دانشکدهٔ اقتصادش سرخیو دو کاسترو، استادشان و مشاور آینده و سپس وزیر پینوشه است. سال ۱۹۵۵، این نهاد با گروه اقتصاد دانشگاه شیکاگو روابطی برقرار می‌کند؛ یعنی دانشکده‌ای که مهد آموزش لیبرالیسم است و به تمجید از اعتدال در چاپ پول و بازار آزادِ مهیای رقابت می‌پردازد. از پایان دههٔ ۱۹۵۰ در شیلی، جریانِ فعالی به سودِ اصول لیبرالیسم اقتصادی وجود دارد. این جریان با روزنامهٔ محافظه‌کارِ اِل مرکوریو(۲۴۰) بلندگوی مؤثری می‌یابد که، با مقالات و سرمقاله‌های بسیار تأثیرگذار، استدلال‌های پسران شیکاگو را در بین مردم منتشر می‌کند.

به تشخیص اِل لادریلو، که سرخیو کاسترو به پینوشه عرضه‌اش می‌کند، اقتصاد شیلی دستخوشِ بحرانی است که «سی چهل سال است» از آن رنج می‌برد: رشد ضعیف، دولت‌گرایی افراطی، کمبود مشاغلِ تولیدی، تورم، عقب‌ماندگی کشاورزی و فقر شدید. به نظر نویسنده‌های این طرح، در همهٔ این سال‌ها با نرخ رشد پایین «راه برای عوام‌فریبی مارکسیستی باز شده است».

پسران شیکاگو برای آن‌که دوران لیبرالی جدیدی آغاز شود مجموعه‌ای از اقدامات را به نظامیان پیشنهاد می‌کنند که به نظرشان اجتناب‌ناپذیر است:

تمرکززدایی، گشایش دروازه‌های کشور به روی تجارت خارجی، همین‌طور درهای بازار به روی سرمایه‌ها، آزادسازی قیمت‌ها، تعدیل سیاست‌های پولی و مالی، مدیریت بهتر سیاست‌های آینده‌نگرانه، امنیت اجتماعی و بازتوزیع، بهبود کارکرد بازار و سرمایهٔ انسانی، توسعهٔ بیشتر و بازدهی بالاترِ خدمات مصرف جمعی. طراحان می‌نویسند: «هدفِ آنچه ما پیشنهاد می‌کنیم رسیدن به نتایج زیر است: حصول نرخِ رشد بالا و پایدار، به مرور زمان در چارچوب رژیمی واقعاً دموکراتیک که برای اکثریت و اقلیت شهروندان تأمین حقوقشان را تضمین می‌کند.» به عبارت دیگر لیبرالیسم اقتصادی آزادسازی سیاسی به همراه دارد.

(nbookcity.com

ضد انقلاب

پینوشه، سه روز پس از کودتا، دو کاسترو را دعوت می‌کند که به دولت جدید بپیوندد تا همزمان مشاورِ رسمیِ فرناندو لنیز وزیر اقتصاد و به طور غیررسمی مشاور خودش باشد. لنیز، به عنوان روشنفکری برجسته، همچنان طرفدار رویکردی تدریجی برای خروج از بحران است. دو کاسترو از «انفجار بزرگ» حمایت می‌کند. سال ۱۹۷۵، پینوشه قاطعانه به سود دو کاسترو تصمیم می‌گیرد و مسند وزارت اقتصاد را به او می‌سپارد.

می‌توان و باید دربارهٔ این ائتلاف عجیبِ گرگ و میش سؤال کرد. چطور می‌شود توضیح داد که اقتصاددانانی که ادعا می‌کنند در آرزوی دموکراسی‌اند، برنامه‌ای لیبرال به کودتاچیانی ارائه می‌دهند که فقط اقتدارِ رؤسا و اطاعت دیگران را باور دارند؟ چرا این نظامیان می‌پذیرند با غیرنظامیانی کار کنند که برنامه‌ای خلاف همهٔ تفکرات و سنت‌هایشان تدارک دیده‌اند؟ بارها و بارها خوانده‌ایم که نظامیانِ جاهل به اقتصاد مسرور بوده‌اند که از مردانی برنامهٔ اقتصادی دریافت کرده‌اند که به اندازهٔ خودشان از مارکسیسم متنفر بودند. نوشته‌های دیگری چنین القا کرده‌اند که خودِ پینوشه هم که در این زمینه بی‌صلاحیت بود، احتمالاً پسران شیکاگو را فرصتی می‌دید تا با برقراری دوبارهٔ اقتصاد ملی برتری‌اش را درون شورا اثبات کند. اما همهٔ این‌ها نادرست است. نسلِ پینوشه تحت تأثیر پیشنهادهای اقتصادی اقتصاددانان آمریکایی عضو مؤسسهٔ مشاوره‌ای به نام کِلین ساکس بودند. آن‌ها سال ۱۹۵۷ به شیلی راه یافتند تا به کارلوس ایبانِز دل کامپو، رئیس‌جمهور وقت، کمک کنند تا اقتصادی را که با نیت خیر به خاک سیاه نشانده بود دوباره سر پا کنند. همین نسل اِل مرکوریو و مقاله‌های پسران شیکاگو را خوانده بود. بالاخره اولین کسانی که با کمال میل و حتی پیش از کودتا طرح کلی لادریلو را می‌خوانند چند افسر

نیروی دریایی‌اند. در میان آن‌ها دریاسالار خوزه مِرینو، دوستِ دوران جوانی پینوشه و عضو آیندهٔ شورا، حضور دارد. مرینو در والپارزو پایه‌گذار باشگاهی بسیار خصوصی است به نامِ انجمن اخوت دریایی اقیانوس آرام جنوبی که از پایان دههٔ ۱۹۶۰ افسران و مدیران گروه ادواردز را گرد هم جمع می‌کند و صاحب امتیاز مرکوریو هم بین آن‌ها حضور دارد. به لطفِ این انجمن اخوت سروکلهٔ ملوانان و سربازان لیبرال از مدت‌ها قبل از کودتا پیدا شده بود. پینوشه یکی از آن‌هاست و مرینو پیامبرشان. مرینو در بیانیه‌ای که صبح ۱۱ سپتامبر ارائه می‌دهد، با اکراه از لفظ کودتا استفاده می‌کند، «چون مطابقِ شیوهٔ وجودی ما و باطنِ قانون‌گرای ما و اعتقادات مدنی عمیقمان نیست». او همچنین، با پیشنهاد ایدهٔ مشروعِ «پیگیری سعادت»، محتاطانه احترامش را نسبت به اعلامیهٔ استقلال آمریکا نشان می‌دهد: «ما هدف دیگری جز سعادتِ همهٔ شیلیایی‌ها با هر موضعی، زندگی در صلح و آرامش و بی‌ترس از فردایِ آن‌ها و فرزندانشان نداریم.» پینوشه اگرچه برخلاف دست‌نشانده‌اش چندان پُرشور نیست، برای پیشبرد این نیات به او می‌پیوندد. او لادریلو را دقیقاً نقطهٔ مقابلِ شکست سوسیالیستی به رهبری آلنده می‌داند. برای او سرنگونیِ اقتصاد دولت‌گرا و متمرکز اولویت دارد. نائومی کلاین به‌درستی او را «ضدانقلاب» می‌خواند اگرچه این صفت برایش نه ستایش که نوعی اتهام است.

این لیبرال‌ها ادعا می‌کنند که «تکنیسین» اقتصادند نه سیاستمدار. آن‌ها به خشونت رژیم و سرنوشت غمبار مخالفانش توجه نمی‌کنند. چنین چیزی برای کسانی که ظاهراً از آزادی‌های فردی دفاع می‌کنند قابل درک نیست. تنها توضیح برای این رویه که هیچ چیزی را توجیه نمی‌کند اراده‌شان بر این است که نگذارند فرصت عملی کردن افکارشان از دست برود. آن‌ها فهمیده‌اند که هیچ سیاستمداری روزی با اجرای برنامهٔ آن‌ها دست به خطر نمی‌زند. کدام منتخبی شهامت این را دارد که به رأی‌دهندگانش وعدهٔ شکوهِ رکود شدیدی را بدهد که روی کاغذ اما نه به قطع و یقین با جهشی رهایی‌بخش همراه است؟

با یک دیکتاتور همه‌چیز ممکن می‌شود. واضح است که با قدرت‌گیری پینوشه مردم دیگر آزادی بیان ندارند. در نتیجه هیچ‌کس نمی‌تواند مانع اولین تجربهٔ داخلی لیبرالیسم منسجمی شود که برای ملتی نسبتاً پیشرفته آغاز شده است. پسران شیکاگو زمانبندی خاص خود را دارند که مطابق زمانبندی ژنرال پینوشه نیست. آن‌ها برای ظهور دموکراسی لیبرالی در آینده از لطفِ رژیمی دیکتاتوری بهره می‌برند که به آن‌ها اجازه می‌دهد طرحشان را بدون تداخل اجرایی کنند. در واقع این قماری جسورانه و از منظر اخلاقی مسئله‌دار است. در نظر پینوشه، این آزمونِ لیبرالی پیوند تنگاتنگی با ضدیتش با کمونیسم و ایدهٔ او دربارهٔ «نجات شیلی» از طریق طرحِ «دموکراسی محافظت‌شده و اقتدارگرا» دارد. او همچنین قایل به برتری بازار در تثبیت قیمت‌ها و حقوق‌ها و تخصیص منابع است تا از آن همچون ابزاری مطلوب برای به حاشیه راندنِ نهادهای واسط، اتحادیه‌ها و بوروکراسی بهره ببرد. در نتیجه هر کدام از دو متحد، پینوشه و پسران شیکاگو، مثل دکتر جکیلِ مهربانی که شب‌ها به آقای هاید تبدیل می‌شود، چهره‌ای دوگانه از خود نشان می‌دهند. فرمانروای خودکامه از لیبرالیسم برای ثبت کردن نامش به عنوان نوگرایی جسور در تاریخ بهره می‌برد، حال آن‌که لیبرال‌ها پشت او پنهان می‌شوند تا پایه‌های آینده‌ای آزاد را از طریق زور طرح‌ریزی کنند.

این اتحاد عجیب و این پیمان فاوستی نتایجی بدیهی به بار می‌آورد. اصلاحات اقتصادی لیبرالی با وجود دو بحرانِ جهانی ــ بحرانِ نفتِ سال ۱۹۷۵ و بدهی در سال ۱۹۸۰ ــ اقتصاد شیلی را اساساً تغییر می‌دهد و تجربهٔ رشدی سریع و پایدار برایش رقم می‌زند؛ از سوی دیگر به نظر می‌رسد آزادی مسری است. آزادی برای ملت تحت فشار شیلی از مرزهای اقتصاد سرریز کرد تا در بطن جامعهٔ مدنی جاری شود. اشتیاقِ سوزان بهره‌مندی از حقوق، به‌خصوص در دلِ جوانان، جوانه زد. پینوشه ــ شاید آگاهانه ــ اقتصاددانانی را به ضیافتِ قدرت دعوت کرد که با پویایی لیبرالی‌شان تیشه به ریشهٔ پایه‌های رژیمش زدند.

«من به‌زودی می‌گویم نه!»(۲۴۱)

سال ۱۹۸۳، بازگشتِ دموکراسی به شیوه‌ای شدیداً شیلیایی آغاز می‌شود: با احتیاط و جدیت و سنجیدگی، زیرِ نظارت نگرانِ دیکتاتوری‌ای در تعلیق، در حالی که مرحلهٔ «گذار» هم آغاز می‌شود. مرحلهٔ گذار سازماندهی مجدد احزاب تضعیف‌شده را در پی دارد. آن‌ها با هم ائتلاف می‌کنند تا دوباره قدرت بگیرند. مهم‌ترین ائتلاف بین آن‌ها، ائتلافِ دموکراتیک است که اوت ۱۹۸۳ برقرار می‌شود. حزب سوسیالیست از چپ، با دموکراسی مسیحی از میانه و با حزب جمهوری‌خواه جدید از راست متحد می‌شود، اما خصم [همگان] دیکتاتوری است.

پاتریسیو آیلوین، رئیس حزب دموکرات‌مسیحی و یکی از پایه‌گذارانش، در این نمایش حضور دارد. او ژوئیهٔ ۱۹۸۴ پیشنهاد می‌کند که قانون اساسیِ سال ۱۹۸۰ همچون امر واقع به رسمیت شناخته شود، تا در چارچوب فرایندِ گذار در مورد حدوحدودش با دولت مذاکره شود.

پنجم اکتبر ۱۹۸۸، همه‌پرسی این فرصت را برای شیلیایی‌ها فراهم می‌کند که از طریق رأی دادن تعیین کنند که مایل‌اند پینوشه هشت سال دیگر رئیس‌جمهور باشد یا نه. چنانچه مردم رأی مثبت بدهند، تا سال ۱۹۹۶ رئیس‌جمهور می‌ماند، اما اگر نتیجه منفی باشد، باز هم یک سال دیگر تا قبل از برگزاری انتخابات مجلس و ریاست جمهوری بر سر کار می‌ماند.

این بار همه‌چیز برای برگزاریِ انتخاباتی بدون تقلب مهیاست: ثبت‌نام‌های انتخاباتی دوباره برقرار، دادگاه انتخابات تشکیل و تبلیغات انتخاباتی مجاز شمرده می‌شود. تبلیغات انتخاباتی از پنجم سپتامبر تا یکم اکتبر ۱۹۸۸ صفحه‌های تلویزیون را اشغال می‌کند. زمانِ سخنرانی یکسان و برای طرفداران «رأی مثبت» و «رأی منفی» پانزده دقیقه است.

ویدیوهایِ سیاه و سفیدِ دولتْ دوران غمبارِ آلنده، صف‌های طولانیِ جلوِ مغازه‌های خالی و ترس از بازگشت به گذشته‌ای مملو از تصاویر شوم را یادآوری می‌کند. کارزار «رأی منفی» که تبلیغ‌کنندگان جوان طرح‌ریزی کرده‌اند، شاد و رنگی و اغلب طناز است با شعاری خوش‌بینانه، «حالا شادی از راه می‌رسد»،(۲۴۲) و ترانه‌ای که ترجیع‌بندش «من به‌زودی می‌گویم نه» است. با اعلام نتایج در شبِ ششم اکتبر این شادی تأیید می‌شود: «نه» با ۹۹/ ۵۵ درصد آرا برندهٔ همه‌پرسی می‌شود حال آن‌که «بله» ۰۱/ ۴۴ درصد آرا را به دست آورده است.

پینوشه در وهلهٔ اول به شورا اطلاع می‌دهد که قصد ندارد شکستش را بپذیرد. به سه همکارش می‌گوید: «من نمی‌خواهم بروم.» او به آن‌ها خبر می‌دهد که آماده است سپاهیانش را به خیابان‌های کشور بفرستد تا «همهٔ کمونیست‌هایی را نابود کنند که اغتشاش‌های بزرگی تدارک می‌بینند» و از آن‌ها می‌خواهد متنی را امضا کنند که «با حمایت قوای مسلح» به او قدرت کامل می‌دهد. این طرز برخورد خشمِ ماتئی، فرمانده نیروی هوایی، را برمی‌انگیزد که جایگزین لی شده بود. او این داستان را در کتابی به نام شهادت من روایت می‌کند که سال ۲۰۰۳ منتشر شد. او سند را از دست‌های پینوشه می‌گیرد «تا ریزریزش کند». به پینوشه می‌گوید: «ما شکست خورده‌ایم، اما شرافتمندانه.» دریاسالار مِرینو هم که اعتقاد دارد «بی‌احترامی به قانون اساسی بدنامی عمومی به همراه خواهد داشت» این حرف را تأیید می‌کند. بالاخره سومی، روبرتو استانگه، ژنرال فرمانده تفنگداران از سال ۱۹۸۵، با کمی تردید بر موضع دو همکارش مبنی بر احترام به رأی عمومی صحه می‌گذارد، اما این لحظات چنان پرتنش است که رئیس ستاد که در جریان این رفتارهای ناشایست بود، قربانی سکتهٔ قلبی می‌شود. در نهایت پینوشه از طرحش برای کودتایی جدید صرف‌نظر می‌کند. ساعت ۲ و ۳۰ دقیقهٔ بامداد، سرخیو فرناندز وزیر کشور، با انتشار نتایج، رسماً شکستِ «رأی مثبت» را اعلام می‌کند. ارتش در طول شب تکان

نمی‌خورد. صبحِ ششم اکتبر، هزاران شیلیایی «شادی»شان را در خیابان‌های شهرهای کشور نشان می‌دهند.



پینوشه در اونیفرم بزرگ، سپتامبر ۱۹۸۵

یک سال بعد، در جریان مراسمی در ساختمانِ «زمخت» کنگرهٔ جدید در والپارزو، آیلوین جانشین پینوشه می‌شود که همچنان با ماندن در منصب فرماندهی ارتش به مدت ده سال توانایی چشمگیری برای ایجاد دردسر دارد. او سال ۱۹۹۸، به سناتور مادام‌العمر تبدیل می‌شود. حبس در لندن و افشای

حساب‌های بانکی مخفی نشانهٔ پایان حیات سیاسی اوست.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پروردگارِ آن بالا

دستگاه قضایی شیلی در تعقیب پینوشه است و اوت ۲۰۰۰ دادگاه عالی مصونیت سناتوری‌اش را لغو می‌کند. سال ۲۰۰۱، پینوشه برای اولین بار از سوی قاضی خوآن گوزمن به خاطر مسئولیتش در مرگ قربانیان سرکوب نظامی و بعد دوباره سال ۲۰۰۴ برای عملیات کرکس متهم می‌شود. گوزمن پینوشه را، به خاطر سن و سلامتی شکننده‌اش، به حصر خانگی در خانه‌اش در لوس بولدوس در ساحل اقیانوس آرام می‌فرستد. او دو سالِ پایانی زندگی‌اش را آن‌جا افسرده و بدون قدرت و محافظت در برابر عدالت انسان‌ها می‌گذراند. دیگر فقط به عدالت خداوند می‌اندیشد. پینوشه به یکی از آخرین دوستانش که آمده بود به او سر بزند و برایش کتاب‌های تاریخی هدیه آورده بود می‌گوید که دیگر وقتی ندارد که به مطالعه اختصاص بدهد. انگشتش را به سوی آسمان نشانه رفته و گفته بود: «حالا به پرودگارِ آن بالا فکر می‌کنم.»

دهم دسامبر ۲۰۰۶، با بدنامی اما در تختخواب خودش و در میان خویشانش می‌میرد. آخرین حرفش خطاب به همسرش است که دست‌هایش را می‌گیرد. پیش از آن‌که خاموش شود، خطاب به او زمزمه می‌کند: «لوسی.» او نودویک سال داشت. عدالت، با وجود تلاش‌های درخور تحسین هرگز نتوانست به چنگش بیاورد.

کتاب‌شناسی منتخب

کتاب‌ها

- Hernán BÜCHI BUC، La transformación económica de Chile، Del estatismo a la libertad económica، Santafé de Bogotá، Colombia، Editorial Norma، 1993.
- Raquel CORREA، Elizabeth SUBERCASEAUX، Ego Sum Pinochet، Santiago، Zig-Zag، 1989.
- Claudia FARFÁN et Fernando VEGA، La Familia، historia privada de los Pinochet، Santiago، Random House Mondadori، 2009.
- Mónica GONZÁLEZ، La Conjura، los mil y un días del golpe، Santiago، Editorial Catalonia-Escuela de Periodismo UDP، 2012.
- Carlos HUNEEUS، El Regimen de Pinochet، Santiago، Editorial Sudamericana، 2000.
- Peter KORNBLUH، The Pinochet File: A Declassified Dossier on Atrocity and Accountability، Washington، National Security Archive Book، 2003.
- Alejandra MATUS، Doña Lucia، la biografia no autorizada، Santiago، Ediciones B Chile، 2013.
- José PIÑERA، Pour un système de retraite qui marche! La réforme chilienne، Paris، L. C. éditions، 2013.

- Gonzalo VIAL CORREA، Pinochet، la Biografia، Santiago، El Mercurio/Aguilar، 2002.
- El Ladrillo، Bases de la politica economica del gobierno militar chileno، Santiago، Centro de Estudios Publicos، 1992. Sur le web:
- http://www.memoriachilena.cl/archivos2/pdfs/mc0032306.pdf

(nbookcity.com) نیوبک سٹی

گزارش‌ها

گزارش کمیسیون ملی حقیقت و آشتی (موسوم به کمیسیون رتیگ) که در لینک زیر قابل مطالعه است:

https://web.archive.org/web/۲۰۰۹۱۲۲۳۱۷۴۲۵۴/

http://www.ddhh.gov.cl/ddhh_rettig.html

گزارش‌های مختلفِ کمیسیون وارش که در وب‌سایت مؤسسهٔ ملی حقوق بشر شیلی (آی.اِن.دی.اِچ) در دسترس است:

https://www.indh.cl/

گزارش کمیتهٔ سنای آمریکا در مورد عملیات‌های مخفی سی.آی.اِی در شیلی، با نظارت سناتور فرانک چرچ:

https://www.intelligence.senate.gov/sites/default/files/۹۴chile.pdf

مقاله‌ها

- John Lee ANDERSON، «The Dictator»، The New Yorker، 19 octobre 1998.
- Michel FAURE، «Quand Pinochet tuait hors du Chili»، L'Express، 30 septembre 1999.
- Rolf LÜDERS، «La Misión Klein-Saks، los Chicago Boys y la Política Económica»، Santiago، Pontificia Universidad Catolica de Chile، 2012.
- Javier ORTEGA، «La vida íntima y cotidiana de Pinochet en La Dehesa y Bucalemu»، La Tercera، 2 décembre 2001.
- Jorge ROJAS y Carla CELIS، «La historia de los pelados del '73: Los soldados que asaltaron Santiago»، The Clinic، 11 septembre 2013.

(nbookcity

۱۹. پول پوت: کامبوجِ سرخ از خون

به قلم ژان لوئی مارژولَن

رژیم خِمِرهای سرخ مسئول مرگ یک‌پنجم تا یک‌چهارم کامبوجی‌ها بود (۱/۵ تا ۲میلیون نفر). این قتل‌عام در ابعاد حیرت‌انگیز، در قرنی که کسی به این موضوع حساسیت نشان نداد، نه کار اشغالگران بود نه طرح نسل‌کشی قومی؛ و همین کاملاً استثنایی است. آوریل ۱۹۷۵ خمرهای سرخ، گروهی کمونیستی که تقریباً تا پایان دههٔ ۱۹۶۰ بی‌اهمیت بود، با مساعدت دور از ذهن شرایط به قدرت رسید: کلبی‌مسلکی رقبای سیاسی ناتوانشان؛ تشدید جنگ ویتنام در همان نزدیکی از سال ۱۹۶۴ و ناتوانی فزایندهٔ سلطنت و پادشاه سیهانوک در حفظ سیاستِ بی‌طرفی؛ پیوستن غیرمعمول پادشاه به خمرهای سرخ بعد از کودتای نخست‌وزیرش ژنرال لون نول که مارس ۱۹۷۰ سرنگونش کرده بود؛ مداخلهٔ گستردهٔ ویتنام شمالی در کنار حزبِ برادر کامبوجی در طول جنگ داخلی وحشتناکی که با مداخلهٔ هوایی آمریکا اساساً تشدید هم شد؛ کناره‌گیری ایالات متحده از درگیری هندوچین در سال ۱۹۷۳. بقیهٔ کارها را تاکتیکِ هوشمندانهٔ خمرهای سرخ و رئیسشان، پول پوت، و نیز علاقه‌شان به عدم عقب‌نشینی مطلق تا رسیدنِ به هدف ترتیب داد: در ۱۷ آوریل ۱۹۷۵، پنوم‌پِن سقوط کرد و اهالی به خاطر بازگشت آرامش به شادی پرداختند... تا این‌که بلافاصله بعد از آن کلاً از شهر اخراج شدند. شهرها و نیز کشور بسته شد و یکباره خاک کامبوج حتی از خاک کرهٔ ماه نیز غیرقابل دسترس‌تر شد. معدود پناهندگانْ رژیمی از جنسِ گرسنگی و خون را توصیف می‌کنند که به سرکوبی بی‌سابقه و بی‌وقفه متکی بود. خمرهای سرخ مردم خود را بلعیدند و به‌سرعت، در جریان پاکسازی‌های مداوم، به دریدن خودشان نیز مشغول شدند. این رویه،

مثل ویتنام، به تضعیف کشور منجر شد و نیازی به یادآوری نیست که قوای مسلح خمرهای سرخ در جریانِ تهاجم برق‌آسایی که کریسمس ۱۹۷۸ به راه افتاد، به‌آسانی تارومار شد؛ این درگیری همچنین نخستین «جنگ صددرصد کمونیستی» و داغ‌ترین بخشِ کشمکشِ بین چین و اتحاد جماهیر شوروی بود. هفتم ژانویهٔ سال بعد، پنوم پن سقوط کرد، یا بهتر است بگوییم آزاد شد. جهانِ وحشت‌زده با قومی از بازماندگانِ ژنده‌پوشِ گرسنه روبه‌رو شده بود که در جاده‌ها سرگردان بودند. حاصلِ این ماجراجوییِ پوچْ کشوری بی‌رمق بود که پانزده سال طول کوشید تا در پی مقاومت چریک‌ها در مرز تایلند بتواند دروازه‌های خشونت را دوباره ببندد.

تفکیک یک رژیم دیکتاتوری از دیکتاتورش همیشه سخت است. با این حال در دیکتاتوری‌هایی که بیش از دیکتاتورشان دوام آوردند (دیکتاتوریِ مائو تسه‌تونگ یا کیم ایل سونگ) یا وقتی خود دیکتاتور دیکتاتوری‌اش را خلق نکرده بود (مورد استالین)، سهم خاص دیکاتور از ظلم و جنایات پس از مرگش نمایان می‌شود. از این منظر، رژیم پول پوت به رژیم هیتلر شبیه است: دیکتاتور، که هم خالق سیستمش است و هم عامل ویرانی‌اش، چنان با آن در هم می‌آمیزد که هرگز نمی‌توان سیستم را بدون رهبرش تصور کرد. مگر غیر از این است که کامبوجی‌ها به جای عبارت کمپوچیای دموکراتیک(۲۴۳) از عنوان «دوران خفت‌بار پوت (زمان پوت)»، و به جای عبارت خمرهای سرخ از «پول‌پوتی‌ها» استفاده می‌کنند؟ با این حال پول پوت، برخلافِ هیتلر، نزدیک به بیست سال پس از رژیمش زنده ماند و به‌تدریج کوشید سلطه‌اش را پس بگیرد، بی‌آن‌که از رویهٔ خونبار قدرتش چشم‌پوشی کند.

شخصیتی حقیر یا خبره‌ای پنهان‌کار؟

هیچ نیازی نیست هیولا باشی تا به اقدامات وحشتناک دست بزنی. پول پوت هم از این قاعده مستثنا نیست. در شرایط تاریخی دیگر، احتمالاً نزد تعدادی از نزدیکانش خاطرهٔ موجودی آرام و مهربان و دوست‌داشتنی بر جا می‌گذاشت، تقریباً بی‌استعداد و بیشتر محجوب. و احتمالاً هیچ دلیلی نداشت که تاریخ نامش را به خاطر بسپرد. به هر حال این ادعا ناشی از شهادت‌ها دربارهٔ سالوت سارِ جوان (نام واقعی پول پوت) است.(۲۴۴) فصلِ ممیزِ او قد بلند و هیبتش بود که در سال‌های قدرتش چندان وزنی به آن اضافه نشد و به نظر می‌رسید از توانی معمولی برخوردار است؛ و به‌خصوص او را با رنگ‌پریدگیِ نسبی‌اش می‌شناختند (که به‌راحتی می‌توان در عکس‌های گروهیِ حتی اخیرش دید)؛ این خصلت در رسم سنتی نشان از هاله‌ای اشرافی است. معنای نام کوچکش «سفید» است: در همین اسم رد ریشه‌های خانوادگی دورِ چینی‌اش دیده می‌شود ــ که در کامبوج اصلاً استثنایی نیست ــ با این حال کاملاً شبیه مردم خمر است.(۲۴۵) ریچاد دودمن، روزنامه‌نگار آمریکایی، که دعوت شده بود تا در آخرین روزهای قدرتِ پول پوت که پنجاه‌سالگی را پشت سر گذاشته بود با او مصاحبه کند «بسیار لاغر» توصیفش می‌کند و می‌گوید: «مثل بسیاری از کامبوجی‌ها خپل نیست». رفتارهایش نشان از نوعی ظرافت داشت که احتمالاً به اقامت طولانی‌اش در سن بسیار کم در کاخ نزد خواهر بزرگ‌ترش مربوط می‌شد که رقاصه و در دوره‌ای معشوقهٔ پادشاه بود. آرام حرف می‌زد، انگار در کلماتش، که هر کدام وزنی داشت، صرفه‌جویی می‌کرد؛ برعکسِ سیهانوکِ حرّاف که مخاطبش را خسته می‌کرد. هرگز لبخند از لب‌هایش محو نمی‌شد: این بیشتر روشی بود برای از بین بردنِ سوءظن مخاطب تا مشخصه‌ای از سر خوشرویی. آرامش و توانایی کنترل خشم او ناشی از

آموزش بودایی بود که خمرها گرامی می‌داشتند و کسی که از آن بهره‌مند بود واجد نوعی برتری اخلاقی تلقی می‌شد. همین او را متمایز و کل زندگی‌اش را تسهیل کرد. از دوران مدرسه در دعواها و نزاع‌ها شرکت نمی‌کرد. استاد فرانسه در مدرسه‌ای خصوصی شد و سوت پولن، رمان‌نویس و دانش‌آموز قدیمی‌اش، «صداقتِ آشکارش» را به یاد می‌آورد: «دانش‌آموزان مجذوب این استاد خوشرو شده بودند.» دانش‌آموز دیگری او را «بسیار دقیق... بسیار مهربان...» یافته بود: «بلافاصله متوجه شدم که فرد جذابی است و احتمالاً برایم آسان بود که در تمام طول زندگی دوستش باشم.» این تواناییِ آشکار اغواگری به معنای این نبود که زندگی عاطفی موفقی دارد: اولین دوست‌دخترِ اشراف‌زاده‌اش رهایش کرد و دید که همسر اول ــ و رفیق سیاسی‌اش ــ اندک‌اندک اسیر بیماری ذهنی می‌شود؛ سال ۱۹۸۵، در شصت‌سالگی با آشپزِ جوانِ بیست‌ودوساله‌اش ازدواج کرد و سال بعد نخستین فرزندش به دنیا آمد.

در حالی که شکست سال ۱۹۷۹ در برابر ویتنامی‌ها مجبورش کرده بود به جنگ چریکی در جنگل بازگردد، سخنرانی‌هایش معمولاً با اشک همراه بود ــ البته در حقیقت ترحم‌برانگیز بود ــ و با اشک‌ها به‌آسانی با مخاطبش ارتباط برقرار می‌کرد. آیا همهٔ این‌ها چیزی نبود جز نقابی ماهرانه بر روی شخصیتی کاملاً سیاه‌تر و پیش از هر چیز خودبزرگ‌بین‌تر؟ اینگ ساری، برادرزن سابق و وزیر امور خارجهٔ کمپوچیای دموکراتیک، وقتی راه سیاسی‌اش از او جدا شد گفت: «پول پوت خودش را نابغه‌ای بی‌همتا در زمینهٔ نظامی و اقتصادی، بهداشت، ترانه‌سرایی، موسیقی و رقص، هنرِ آشپزی، مُد (کذا فی‌الاصل!) و همه‌چیز از جمله هنر دروغ گفتن می‌داند. پول پوت خودش را بالاتر از همهٔ مخلوقات زمین می‌بیند. او خدایی روی زمین است.» به هر حال وقتی به قدرت رسید، بسیاری از نشانه‌های فقدان احساسات انسانی در وجودش بروز یافت. مثلاً هیچ تلاشی نکرد تا خانواده‌اش را بیابد و از آن‌ها حمایت کند (برادر بزرگ‌ترش چهای در جریان تخلیهٔ اجباری پنوم پن مرد) و به هیچ‌یک از

التماس‌های رفقای قدیمی سیاسی‌اش (که برخی از آن‌ها همکلاسش بودند یا سال‌هایی را در پاریس با او گذرانده بودند) پاسخی نداد و عاقبتِ اغلب آن‌ها به شکنجه و قتل در زندان مرکزی تیول اسلِنگ ختم شد. به‌کرات دستور قتل‌عام کل خانوادهٔ مخالفان و از جمله بچه‌ها را صادر کرد.

در هر صورت مسلم است که در زندگی‌نامه‌اش هیچ ردی از «ضربهٔ روحی ابتدایی» وجود ندارد که همیشه برای توجیه انحراف‌های شخصیتی به آن متوسل می‌شوند. پدرش، لوت، ۲۵ هکتار شالیزار ــ ده برابر بیش از حد متوسط ــ در فاصله‌ای نه‌چندان دور از شهر کُمپونگ توم در قلبِ کشوری در اختیار داشت که به صورت سنتی صادرکنندهٔ برنج بود. لوت مردی آرام و متین و اغلب با فرزندانش مهربان بود. سار، متولد ۱۹۲۵، در دوران خوشی که کامبوج تحت‌الحمایهٔ فرانسه بود، بدون احتساب شش فرزندی که در سن پایین مردند، از بین شش فرزند، یکی مانده به آخری بود. تحصیلاتش دیر و کند شروع شد، اما برای کامبوجِ وقت در سطح خوبی بود: در نه‌سالگی وارد معبد ــ مدرسه‌ای در پنوم پن شد و آن‌جا با زندگی راهبان بودایی آشنا شد؛ در ده‌سالگی به مدرسهٔ کاتولیک میش رفت. او که وقت زیادی را در حرمسرای سلطنتی گذرانده بود، بالاخره سال ۱۹۴۳، در هجده‌سالگی گواهی تحصیلات ابتدایی‌اش را گرفت. اگرچه (برخلافِ برادرش) در ورود به سیسووات، تنها دبیرستانِ فرانسوی کشور، شکست خورد، در کالجِ تازه‌تأسیس پراه سیهانوک در کمپونگ چام پذیرفته و در سال ۱۹۴۷ از آن‌جا خارج شد تا وارد مدرسهٔ فنی شود؛ تنها انتخابِ پیش روی این دانش‌آموز با نتایج همواره ضعیفش. بالاخره سال ۱۹۴۹ ــ در بیست‌وچهارسالگی! ــ تصدیقش را گرفت و با تلاش بسیار، بورسی دولتی برای تحصیلِ مخابرات و برق در پاریس به دست آورد. در پاریس نتوانست حتی پایین‌ترین مدارج تحصیلی را اخذ کند و بورس او سال ۱۹۵۲ لغو و او مجبور شد به کشور بازگردد؛ پول پوت بیش‌ازپیش مشتاق سیاست بود تا تحصیلات. از این اتفاق می‌شود نتیجه گرفت که سار شانس بسیاری داشت:

او همواره حمایت شد، کمک مالی و محل اسکان دریافت کرد و تنها کمبودش خلاصه می‌شد به عدم موفقیت چشمگیر تحصیلی که شایستهٔ این نام باشد. همین‌طور می‌توان ارزیابی مشابهی داشت از روشِ کسب جایگاه استادی فرانسه، تاریخ و جغرافیا و تعلیمات مدنی (کذا فی‌الاصل) در کالجی خصوصی در پنوم پن در سال ۱۹۵۶ (آن هم فقط با یک تصدیق!) که آن را احتمالاً به لطفِ همسر جدیدش خیو پوناری، دانش‌آموز برجسته (او دومین زن کامبوجی بود که دیپلم گرفت) و استاد ادبیات دبیرستان سیسووات، به دست آورد. قطعاً رژیم فئودالی استعماری که بعدها با خشونت علیه آن به پا خاست به او روی خوش نشان می‌داد.



پول پوت (۱۹۲۵ـ ۱۹۹۸) ژانویهٔ ۱۹۷۹

این مردِ جوان بسیار معمولی با چه رویدادهای زنجیره‌ایِ دور از ذهنی، در

عرض کمتر از بیست سال، خودش را در ردیف مستبدی مطلق قرار داد، تا جایی که کشورش را تغییر شکل داد بی‌آن‌که کوچک‌ترین اهمیتی به انبوه مردگانی بدهد که اقداماتش به بار آورد؟ نخست آن‌که رقابت با توجه به شمار اندکِ کسانی که دوران تحصیل را به پایان رسانده بودند چندان شدید نبود. کمترین مدرک تحصیلی نشان از قدرتی اساسی، از جمله در حوزهٔ چپ افراطی بود: تنها رهبر خمر سرخی که تحصیلات نداشت موکِ مخوف بود؛ بازوی مسلح پول پوت در قدرت و متحد و حامی‌اش تا آخرین لحظه. سپس عدم درخشش سار، مهربانی ظاهری‌اش و اغواگری‌ای که داشت باعث شد خود را همچون مرد درستکاری جا بیندازد که نمی‌شد به آن تردید کرد. دوری از فساد، میانه‌روی‌اش و دقت بسیارش ترتیبِ بقیهٔ کارها را داد. او در چارچوب کوچک دانشجویان کامبوجی مارکسیستِ پاریس و در برابر دانشجویان دکترا مثل هو یوئون یا خیو سامفان چهره‌ای بسیار فرومایه بود. اما با پیوستن به حزب کمونیست فرانسه تجربه‌اش را گسترش داد. کمی بعد از بازگشتش، از اوت ۱۹۵۳، فرماندهی گروه چریکی ویِت‌مین را در سرزمین کامبوج به دست آورد و عضو حزب کمونیست هندوچین شد که در واقع کاملاً تحت نظارت کمونیست‌های ویتنام قرار داشت. از آن زمان رابطه‌ای پیچیده و به اندازهٔ کافی مطمئن با کمونیست‌های ویتنامی که خیلی زود بر اساس توافق‌های ژنو (مه ۱۹۵۴) قدرت را در هانوی به دست گرفتند برقرار ساخت تا کمک بلندمدتِ ضروری «برادر بزرگ» را به دست بیاورد. او به اندازهٔ کافی فاصله‌اش را از آن‌ها حفظ کرد تا خود را به عنوان بهترین تضمین استقلالِ کمونیسم کامبوج در برابر جاه‌طلبی‌های هژمونیک هوشی‌مین و میراثدارانش نشان دهد. تقدیس او تقریباً به صورت طبیعی اتفاق افتاد. وقتی سال ۱۹۶۲، تو ساموت، دبیرکل حزب کمونیست کامبوج، احتمالاً به دست پلیس مخفی پادشاه سیهانوک به قتل رسید، سالوت سار انتخاب شد تا «موقتاً» جایگزین او شود، اما دیگر سطح اول قدرت را رها نکرد و با برقراری اتحادِ ناگسستنی با نوئون چه‌آ،

چهرهٔ مهم «شمارهٔ دو»(۲۴۶) که مدتی طولانی در سلسه‌مراتب بالاتر از او قرار داشت، موقعیتش را مستحکم کرد.

آخرین برگ برندهٔ بزرگ سار قابلیتش در پنهان ساختن و بر هم زدن کارت‌ها بود. او با کمونیست‌های ویتنامی هم‌مکتب بود؛ کسانی که سال ۱۹۴۵ موفق شده بودند انحلالِ حزبشان را در متن «جبههٔ واحد» ملی بسیار گسترده‌ای که ویت‌مین بود به بسیاری ــ از هموطنان و همین‌طور فرانسوی‌ها ــ بقبولانند. سال ۱۹۶۶ شاگرد خیلی زود از استاد پیشی گرفت، یعنی وقتی حزب کوچک مردمی انقلابی کمپوچیا مخفیانه به پی.سی.کا (حزب کمونیست کمپوچیا) تغییر یافت، بی‌آن‌که رفقای ویتنامی در جریان قرار گرفته باشند: در واقع، این عمل او شیوه‌ای نمادین برای زیر سؤال بردن اقتدار آن‌ها بود. از آن به بعد حزب کامبوجی از لحاظ معناشناختی با آن‌ها برابر بود. وجود و نقش گردانندهٔ حزب کمونیست کمپوچیا، به شیوه‌ای شگفت‌انگیزتر (این مورد واقعاً بی‌همتاست)، برای مردم کامبوج و دنیا فقط در ۲۷ سپتامبر ۱۹۷۷ یعنی دو سال و نیم بعد از به قدرت رسیدن فاش شد و تا آن زمان به عنوان سازمانی مرموز عمل کرد (آنگکور پادِوات، «سازمان انقلابی» که معمولاً به طور مختصر آنگکور نامیده می‌شد). کسی از نام رهبران، جز در قالب دروغ‌هایی محض و ساده، خبر نداشت. تا پایان رژیم انکار شد که پول پوت، «نخست‌وزیر»، که به عنوان «کارگر کشتزارهای درخت کائوچو» معرفی شده بود، در واقع سالوت سار معروف به رفیق چوک است که اعلام شده بود در طول جنگ سرد مُرده است. در مورد بقیهٔ رهبران نیز باید گفت که هو نیم، هو یوئون یا خیو سامفان برای آن‌که فرارشان را به مخفیگاهی به بیرون شهر پنهان کنند، گفته بودند «به دست پلیسِ سیهانوک کشته شده‌اند». سال ۱۹۷۳سیهانوک از ملاقاتش با «سه روح»، که از آن زمان همرزم بودند، غافلگیر شده بود. خیو که سال ۱۹۷۶ به عنوان «رئیس دولت» معرفی شد در واقع حتی عضو حزب کمونیست کمپوچیا، تنها مرکزِ قدرت در کمپوچیای دموکراتیک، نبود. نوئون چه‌آ این عمل

را به این طریق توجیه کرده بود: «حتی حالا بعد از ‘آزادی’، همهٔ آنچه ما انجام دادیم رازی بزرگ است. مثلاً انتخاب‌های رفقا برای مناصب مدیریتی مخفی است. محل زندگی رهبرانمان مخفی است. ما تاریخ‌ها و محل‌های گردهمایی‌هایمان را مخفی نگه می‌داریم... این شیوه از یک سو مسئله‌ای اساسی است و از سوی دیگر، راهی است برای محافظت در برابر نفوذ دشمن. تا زمانی که نبرد طبقاتی یا امپریالیسم وجود داشته باشد، کار مخفیانه موضوعی اساسی است. تنها مخفی‌کاری باعث می‌شود بتوانیم بر موقعیت مسلط شویم.»(۲۴۷)

وقتی پول پوت به قدرت رسید (او در همین دوران این نام مستعار جدید را برای خود انتخاب کرد)، به‌تدریج در انکار واقعیت فرورفت یا بهتر است بگوییم در هزارتوی دروغ‌هایش گم شد. باید گفت که این مرد حکومتی که بیشتر راحت بود در برابر کمیتهٔ کوچکی باشد تا جلو جمعیت، از سال ۱۹۶۳ بریده از دنیا زندگی می‌کرد: اردوگاه جنگلی، اقامتگاه‌های سرّی و متغیر (که حتی امروز هم ناشناخته است) در پنوم پنِ نیمه‌متروکهٔ بعد از سال ۱۹۷۵. به نظر می‌رسد او اسیر نوعی پارانویای عمیق بود: اگرچه فرمانروای مطلق بود، همهٔ آن‌هایی که می‌آمدند به حرف‌هایش گوش دهند تفتیش می‌شدند؛ به آشپزهایش مظنون بود که می‌خواهند مسمومش کنند و دستور اعدام برقکارهایی را می‌داد که «مقصر» قطعی‌های جریان برق بودند. او هر کسی از جمله افراد بسیار نزدیکش را مثل وُرن وِت، رهبر پرقدرت منطقه، وزیر و کسی را که دوم نوامبر ۱۹۷۸ در جریان کنگرهٔ پنجمِ حزب کمونیست کامپوچیا تا جایگاه نفر پنجم ارتقا یافت بی‌اطلاعْ هدف قرار می‌داد و ناگهان فردای کنگره به زندان مرکزی تیول اسلنگ می‌انداخت و مرگش را رقم می‌زد. به گفتهٔ اینگ ساری، «حتی وقتی پول پوت عصبانی بود، این عصبانیت دیده نمی‌شد. چهره‌اش همیشه صاف بود. هرگز کلمات درشتی بر زبان نمی‌آورد. [...] بسیاری از مردم به همین دلخوش بودند؛ او لبخندی از سر خونسردی نثارشان می‌کرد،

بعد آن‌ها را منتقل و اعدام می‌کرد.» چطور می‌توان این گفتگوی شگفت‌انگیز با خبرنگارِ تلویزیون سوئد را، در اوت ۱۹۷۸، با چیزی غیر از دغدغه‌های توطئه‌گرانه‌اش تفسیر کرد:

«عالیجناب تمایل دارند به ما بفرمایند مهم‌ترین دستاورد کامپوچیای دموکراتیک از سه سال‌ونیم قبل چه بوده؟»

«مهم‌ترین دستاوردْ تحمیل شکست به همهٔ دسیسه‌ها و اعمالِ مداخله‌جویانه، خرابکاری، اقدام به کودتا و اقدام‌های ستیزه‌جویانه از سوی دشمنانی از هر قماش است.» وحشتی که اطرافیانش از او داشتند باعث می‌شد تا آن‌ها وخامت وضعیت نظامی را در برابر هجوم ویتنام، در ۲۵ دسامبر ۱۹۷۸، کم‌اهمیت جلوه دهند. دیکتاتور نمی‌تواند بپذیرد که لاف‌وگزاف‌هایش در مورد شکست‌ناپذیری انقلاب کامبوج و آشفتگیِ ویتنام به شکل غم‌انگیزی خلاف از کار درمی‌آید: فرارش با هلیکوپتر در صبح هفتم ژانویه، ظاهر هزیمتی را به خود گرفت که طی آن بخشی از سپاهیانش، ذخیرهٔ استراتژیک مهماتی که با هزینهٔ گزاف از چین وارد شده بود و هزاران سندِ «سرویس مرکزی سرکوب»، اِس-۲۱، را رها می‌کنند؛ اسنادی که مهم‌ترین منابع داخلی ما برای شناخت عملکرد رژیم را تشکیل می‌دهند. پیوندِ مصلحتی تایلند و چین و ایالات متحده باعث شد حزب کمونیست کمپوچیا دوباره در مناطق مرزی غرب سازماندهی شود و چنده‌هزار مرد را دوباره مسلح کند، اما قابلیت پول پوت در نظارت بر بخشی از قلمرو، تسلط بر سازمان‌های دولتی و جریان سیاسی خاصش به‌تدریج تحلیل رفت و در نهایت رسوایی نهایی «دادگاهی» رخ نمایاند، که بعد از آن‌که دستور قتل وزیر دفاع سابقش، سون سِن و خانواده‌اش، را صادر کرد از سوی دست‌نشانده‌هایش در سال ۱۹۹۷ برگزار شد.(۲۴۸)

کمونیسم در بیست‌وچهار ساعت

انگیزهٔ پول پوت چه بود؟ فقط پای سودای قدرت در میان نبود: اگر این بود اصلاً نیاز نداشت برای ارضای این حس، آن همه از همراهان و هموطنانش را که حتی مخالفش نبودند حذف کند و شاید هرگز سعی نمی‌کرد خطر کند و خود را درگیر سیاست‌های ماجراجویانهٔ دیوانه‌وار کند ــ تخلیهٔ شهرهای مورد هجوم ویتنام، شش برابر پرجمیعت‌تر و مسلح‌تر، با گذار به اشتراکی‌سازی اقتصاد و زندگی روزمره در سریع‌ترین و کامل‌ترین حالتی که جهان تا آن زمان به خود دیده بود. امروز همه بجز اسلام‌گرایان می‌خواهند فراموشش کنند: ایدئولوژی در برخی شرایط عاملی بسیار قدرتمندتر از منافع است. اغلب ــ و دقیقاً ــ به جنون خالص‌سازی سالوت‌سار، از همان دوران جوانی او، اشاره می‌شود. مگر نه این‌که نخستین مقالهٔ سیاسی‌اش در سال ۱۹۵۲ با نام «خمر اصیل» امضا شد؟ در فراخوانِ ۲۳ مارس ۱۹۷۰، خط‌مشی مقاومت متحد در برابر رژیم ژنرال لون نول، به «ملت کارگر خالص» اشاره شده که عبارتی کلیشه‌ای و مخصوص اوست. وقتی به قدرت می‌رسد (از جمله قدرتِ بازنویسیِ گذشته را به دست می‌آورد)، توصیه می‌کند: «ما باید به تاریخِ حزب تصویری ناب و کامل بدهیم.» خلوص، کمال... بعد از آن همه سال که روزگارش را در پایتخت‌ها (پنوم پن، پاریس) گذرانده بود، مثل بسیاری از قوم‌شناسان معاصر، از پی‌یر کلاستر تا جیمز سی. اِسکات، فکر می‌کرد خلوص و کمال را نزد مردم «اولیه» و در این مورد خمرهای لو(۲۴۹)(«خمرهای بالا») یافته است، اقوامی که در واقع خمر نبودند و او سال ۱۹۶۳ مجبور شد به آن‌ها پناه ببرد تا از سرکوب بگریزد. محافظان شخصی‌اش حتی بعد از سال ۱۹۷۵ از اقوام جارایی(۲۵۰) برگزیده شده بودند. جوامع قناعت‌پیشه، نه‌چندان دارای سلسله‌مراتب، به‌شدت خودکفا و بسیار اشتراکی برای او الگو بودند، حال آن‌که

خمرها بیشتر با نوعی فردگرایی (در سطح خانواده) مثل چینی‌ها یا ویتنامی‌ها شناخته می‌شدند. سار حقیقتاً دوباره از جنگل خارج نشد (اگر چند ماه سفرش را در نظر نگیریم که هدفش ملاقات با رهبران ویتنام شمالی و چینی در خانه‌شان بود) مگر برای اشغال سریر قدرت. همچنین با این کار در ذهن خمرها از خودش تصویر قهرمان بسیار محبوبِ حماسه‌های هندو (رامایانا، مهاباراتا) را ساخت که پادشاهی ناعادل به جنگلی خطرناک تبعیدش کرده است، اما آن‌جا، با مراقبه و ریاضتِ شایسته، قدرت و توانایی‌های فراطبیعی به دست می‌آورد و به دنیای شالیزارها و شهرها فقط برای آن بازمی‌گردد که بر همهٔ دشمنانش پیروز شود.

سار در جنگل همچنین آموزش کم‌مایهٔ مارکسیستی‌ـلنینیستی‌اش را کامل کرد و توانست حمایت و لطف کمونیست‌های مستقل ویتنامی را جلب کند و تا جایی پیش رفت که زبانشان را (که بسیار با زبان خمر متفاوت است) یاد گرفت و به‌تدریج مستقل شد. او برخلافِ «خمرهای ویت‌مین» که در طول جنگِ هندوچین آموزشِ کمونیسم دیده بودند و در هانوی کاملاً زیر سلطهٔ آن مانده بودند،(۲۵۱) خیلی زود سرمدار ملی‌گرایی کامبوجی شد که به صورت سنتی بسیار ضدویتنامی بود. مسئلهٔ مهم‌تر در این زمینه پیشرفت به سمتِ کمونیسم بود، ویتنامی‌ها خود را نسبت به کامبوجی‌ها بسیار جلوتر می‌دانستند و در نتیجه انتظار داشتند که کامبوجی‌ها با آن‌ها مثل «برادران بزرگ‌تر» رفتار کنند و مأموریتشان را نشان دادن راه به آن‌ها می‌دانستند. اقداماتِ افراطی شدید حزب کمونیست کامپوچیا که سال ۱۹۷۵ اتخاذ شده بود تا حد زیادی تلاشی بود برای رهایی: ناگهان شاگرد از استاد پیشی می‌گیرد (و پنوم پن به شکلی نمادین دو هفته قبل از سایگون آزاد شده بود) و قدم در راه‌های جسورانه‌ای می‌گذارد که حتی الگوهای بزرگ ــ اتحاد جماهیر شوروی و چین ــ جرئت نکرده بودند سراغش بروند. در برابر مسکوِ «تجدیدنظرطلب»، که زمین‌گیرِ کندی بوروکراتیک بود، و پکنی که مائو در آن روبه‌احتضار بود

بی‌آن‌که نه در «جهش بزرگ به پیشِ» خود موفقیتی کسب کرده باشد نه در انقلاب فرهنگی‌اش، این کامپوچیای دموکراتیک کوچک بود که دوباره مشعلدار می‌شد؛ مشعلدار «برابری بزرگ»، اراده‌باوری که قادر به شکستن هر مانعی بود، باورِ ناب انقلابی که با اتکا بر نفرت جایگزین خوشی‌های «فئودالی-بورژواییِ» حقیر می‌شد، از جمله لذت خوردن در گرسنگی، انتخاب محل سکونت و کار یا عزیز داشتن فرزندان. ترقی‌خواهانِ قرن بیست‌ویکم به زبانِ خمر سخن می‌گفتند، مثل ترقی‌خواهان قرن بیستم که زبانشان روسی بود و ترقی‌خواهان قرن نوزدهم که فرانسوی حرف می‌زدند.

اما برای این کار باید سریع، بسیار سریع پیش رفت و رنجِ صرف‌نظر کردن از همه‌چیز را به جان خرید. اغلب فراموش می‌شود که جنبش خمرهای سرخ هنگام افول کمونیسم به پیروزی می‌رسد. نه‌تنها این جنبش بعد از همهٔ جنبش‌های دیگر می‌آید بلکه در شرایطی آشکارا متفاوت با آن‌ها وقتی به قدرت دست می‌یابد که، با توجه به تضادهای لاینحلِ سرمایه‌داری، دیگر نمی‌توان گفت که زمانه بر وفق مراد خمرهای سرخ پیش می‌رود. از یک سو از دست رفتن امپراتوری‌های استعماری، در کمال تعجب همهٔ آن‌ها، هیچ تأثیری بر پویایی توسعه‌طلبانهٔ اقتصادهای غربی نداشته است (بلکه کاملاً برعکس!) و در ادامه احزاب کمونیست اگرچه تحلیل نمی‌رود، تقریباً همه‌جا راکد است. از سوی دیگر به نظر می‌رسد تفرقه در «اردوگاه کمونیستی»، بین طرفداران چین و طرفداران شوروی، بیشتر از «جبههٔ امپریالیستی» است؛ و همچنین اتحاد جماهیر شوروی و چین نشانه‌هایی نگران‌کننده از ضعف الگوهایشان بروز می‌دهند. آنچه در آسیای شرقی دست بالا را دارد، سرمایه‌داری است که به نظر غافلگیرکننده می‌رسد: بعد از ژاپن که همچنان در بحبوحهٔ مرحلهٔ «رشد بالا» قرار دارد، این «اژدهایان کوچک»(کرهٔ جنوبی، تایوان، هنگ‌کنگ و سنگاپور) هستند که با به سکوت واداشتن احزاب و اتحادیه‌های چپ، توسعه‌های فوق سریع را تجربه می‌کنند. خود تایلند که طولانی‌ترین مرز را با کامبوج دارد، به

رونقی رشک‌آور دست یافته است. پول پوت با دیدگاه کاملاً منطقی‌اش از این وضعیت نتیجه می‌گیرد: اگر به محض کسب قدرت، سریع عمل نشود، اگر پایه‌های کمونیسم کامل در عرض بیست‌وچهار ساعت برقرار نشود، هرگز موفقیتی در کار نخواهد بود. نه کُندی، نه سازش، نه ضعف در برابر معتدل‌ها و مرددها، حتی در بطن حزب کمونیست کامپوچیا! همه‌چیز باید در ابهامی شدید قرار گیرد تا همزمان مخالفان سراسیمه و فلج شوند و هم بتوان بسیار سریع نظمِ عالی و ناب و دقیق و فولادینی را برقرار کرد که همیشه و همه‌جا رؤیای کمونیست‌ها بوده است. در نتیجه از دسامبر ۱۹۷۵، تصمیم می‌گیرد که شهرها از جمعیتشان خالی شوند و اسکناس‌های بانکی که قبلاً چاپ شده بود توزیع نشود. کامپوچیای جدید بدون شهرها، بدون پولِ رایج، بدون مالکیت خصوصی، بدون مذهب، بدون جشن‌های غیرسیاسی، تقریباً بدون وسایل حمل‌ونقل و برق، بدون مطبوعات (بجز برای مدیران) و محروم از ساختارهای آموزشی خواهد بود، چرا که همهٔ آثارِ به زبان خمری («فئودالی») یا زبان‌های خارجی («امپریالیستی») و نیز همهٔ مدرسانی که زیر نظر حزب کمونیست کامپوچیا آموزش ندیده بودند باید حذف می‌شدند. این پیروزیِ تاریخِ بدیل(۲۵۲) شکلی از آرمان‌شهری است که بر فاصلهٔ زمانی متکی است: تحقق کمونیسم در کشور کوچکی که سال ۱۹۷۵ بسیار منزوی بود دیگر به‌سادگی امکان نداشت؛ پول پوت می‌خواست فضای سیاسی زمان را در معرض پیچی هولناک قرار دهد؛ اما قوانین اجتماعی انتقام خود را از این طرح سیاسی به بهای رنج‌های وحشتناک و شکستِ اساسیِ آن گرفت.

دلایل نسل‌کشی

جای تأسف بود اگر این پرونده را بدون تلاش برای پرده‌برداری از معمای نسل‌کشی کامبوج می‌بستیم؛ واقعه‌ای که احتمالاً تنها نسل‌کشی تحت حمایتِ رژیمی کمونیستی است.(۲۵۳) ما فقط روی یکی از محرک‌هایش تأکید می‌کنیم: اراده‌گرایی افراطی، طرح تغییر جامعه‌ای پیچیده و قطعاً سرکش و در نتیجه بی‌محدودیت سرکوب‌شده، در دوره‌ای بسیار کوتاه و به میل خود. دست‌کم از زمان انقلاب ۱۹۱۷ روسیه می‌دانیم که آرمان‌شهر، وقتی تصمیم به تحققش گرفته می‌شود، تقریباً همیشه منشأ فجایع انسانی است. وقتی هدفِ آرمان‌شهر، مثل کامبوج، نه‌تنها ویرانیِ جامعه بلکه نابودیِ فرد با تهی کردنش از خود است، نتیجه قطعاً هولناک است. مثلاً ببینید خیو سامفان با چه توصیه‌های در سال ۱۹۷۶ از دانشجویانِ بازگشته از خارج استقبال می‌کند:

«[...] دارایی خصوصیِ معنوی خطرناک‌تر است، شامل هر چیزی است که فکر می‌کنید «متعلق به شماست»، هر چیزی که به نظرتان در رابطه با شما وجود دارد؛ پدر و مادرتان، خانواده‌تان، همسرتان. هر چیزی که بگویید «مالِ من است»، نوعی دارایی خصوصی معنوی محسوب می‌شود. اندیشیدن به عبارات «من» و «مال من» ممنوع است. اگر بگویید «زنم»، بد است. [...] ما فرزند آنگکوریم، مردِ آنگکور، زنِ آنگکور. اطلاعاتی که در سر دارید، ایده‌هایتان هم دارایی خصوصی ذهنی است. برای آن‌که به یک انقلابی واقعی تبدیل شوید باید [...] جانتان را پاکسازی کنید. [...] اگر موفق شویم همهٔ دارایی‌های خصوصیِ مادی و ذهنی را ویران کنیم [...] مردم برابر خواهند بود. از لحظه‌ای که مالکیت خصوصی را برای خودتان مجاز بشمارید، یک فرد کمی بیشتر دارد و آن یکی اندکی کمتر و آن‌ها دیگر برابر نخواهند بود. اما اگر چیزی نداشته باشید ــ هیچ برای او و هیچ برای تو ــ این برابری واقعی

است...». جرم‌انگاریِ کلیِ ابتدایی‌ترین احساسات بشری، که همچون مشخصه‌های فردگراییِ ضدانقلابی در نظر گرفته می‌شود، عملاً از همین‌جا ناشی می‌شود. کمک به همسایه‌ای بیمار یا علیل ممکن بود با مجازات روبه‌رو شود، چرا که گمان می‌رفت علیه آنگکور به پاخاسته است. حرکات یا حرف‌های عاشقانه بین زوج‌ها و هر نوع شفقت در برابر انسانِ در خدمتِ آنگکور ممنوع بود و نقش افراد متأهل به تولیدمثل کاهش یافته بود. روابط خارج از ازدواج به‌کرات به مجازاتِ مرگ محکوم شده بود. و به شکلی متناقض در این کلافِ خشونت دایمی، توهین و کتک‌هایِ مثلاً والدین نسبت به فرزندانشان جرمی اساسی در نظر گرفته می‌شد: آنگکور قصد داشت انحصارش را برای خودش حفظ کند.

همین اصول همچنین به فهمی کاملاً ابزاری نسبت به انسان منجر شد که دقیقاً در جملهٔ میخکوب‌کنندهٔ رؤسای خمرهای سرخ بیان شده و بسیاری از شاهدان آن دوره نقلش کرده‌اند: «تلف شدنت ضایعه نیست و حفظ تو هیچ سودی ندارد.» این عبارتِ حکیمانه در را به روی هر نوع سوءاستفادهٔ مرگبار باز می‌کرد: تبعیدهای مکرر کل خانواده به مکان‌هایی ناسالم‌تر (زیانبار) و سخت برای کِشت؛ سوءتغذیهٔ گسترده، بی‌آن‌که قربانیان اجازه داشته باشند حتی میوه‌ها را بچینند یا حیوانات کوچک خوردنی را نگه‌داری کنند؛ استفاده از ابزار غذا [گرسنگی] برای تمایزِ افرادِ مطیع از سرکش‌ها یا ضعیف‌ها؛ تبدیل بیمارستان‌ها به محل احتضار؛ فرسودگی شغلی، به‌خصوص در کارهای آبیاری بسیار طاقت‌فرسا؛ و البته اعدام صدهاهزار نفر از آن‌هایی که همگی به سبب خاستگاهشان یا با سلوکشان ممکن بود مزاحمانی باشند در دستگاه توتالیتر. آن‌ها تا جایی پیش رفتند که از خاکسترهای انسانی به عنوان کود استفاده کردند ــ و این کار را می‌ستودند ــ همین‌طور دست‌کم در زندان مرکزی تیول اسلنگ، انتقال کامل خون را اجرایی کردند که مرگ اهداکننده را در پی داشت. (۲۵۴) الگویی که به تبعیدی‌ها پیشنهاد شده بود، الگوی گاو بود: فرمانبرداری،

کارِ بی‌بحث و بی‌اعتراض، وفاداری به صاحب. با این حال شرایط حیوان‌ها بر وضعیت انسانی (غیرانسانی) برتری داشت: زدن حیوان اهلی به‌شدت مجازات می‌شد، حال آن‌که یک انسان بنا به پوچ‌ترین دلایل کتک می‌خورد و شکنجه می‌شد و به قتل می‌رسید.

خلوصی که گفته شد پول پوت تا چه اندازه برایش مهم بود، محرک دوم او برای نسل‌کشی بود. خلوصْ حذفِ پول رایج و جایگزینی‌اش با داد و ستد و البته همچنین مهاجرت شهری را می‌طلبید. شهرها که ساکنانش «مردم جدیدِ» محروم از همهٔ حقوق را تشکیل می‌دادند، در واقع سه نقص داشتند: اکثر آن‌ها تا پایان جنگ داخلی در آوریل ۱۹۷۵ در برابر خمرهای سرخ مقاومت کردند، بیش از روستاها تحت نفوذ تأثیرات بیگانه، به‌خصوص غربی‌ها، از دههٔ ۱۸۶۰ (برقراری تحت‌الحمایگی فرانسه) بودند؛ و بالاخره تجسم دژهای اقتصادِ بازار بودند که اگرچه در کامبوج و سرزمین‌های دیگر آسیای جنوب‌شرقی بدنام شده بود، تمایل داشت با اقلیت‌های قومیِ متمرکز در محیط شهری، مثل چینی‌ها، ویتنامی‌ها و به‌خصوص قوم چام در هم آمیزد. البته بجز ویتنامی‌ها؛ آن‌ها این‌گونه سرکوب نشدند، به این دلیل که نمایندهٔ الگوی اجتماعی-اقتصادی‌ای بودند که می‌خواستند از بین ببرند. این موضوع باعث نشد که چینی‌ها (یا به عبارتِ بهتر چینی-خمرها، چرا که آن‌ها به طور کلی بسیار شبیه بودند) بیش از ۳۸ درصد و ۴۰ درصد از چام‌ها جان خود را از دست ندهند.

از دغدغهٔ خلوص تا ملی‌گرایی فقط یک قدم فاصله است. ملی‌گرایی ابتدا در زمینهٔ سیاسی و از خلال اخراجِ تقریباً همهٔ خارجی‌های مقیم کشور در سال ۱۹۷۵، تعطیلیِ تقریباً کل سفارتخانه‌ها و خیلی زود اخراج گروهیِ ویتنامی‌هایی که در کامبوج زندگی می‌کردند، سپس گفتمان الحاق‌جویی(۲۵۵) در مقابل خود ویتنام به بیان درآمد: به یاد داریم که سایگون که تا قرن هجدهم پِری نوکور نامیده می‌شد و کامپوچیا کروم (به طور کلی رود مِکونگ که بخش مهمی از اقلیت خمر آن‌جا زندگی می‌کردند) باید به سرزمین مادری

می‌پیوستند. وقتی در ۳۱ دسامبر ۱۹۷۷، روابط دیپلماتیک قطع شد، هذیانِ نابودگر دیگر هیچ مرزی نمی‌شناخت. پول پوت از رادیو پنوم پن اعلام کرد: «از نظر تعداد، هر کدام از ما باید سی ویتنامی را بکشد... به عبارت دیگر، ما یک مرد را در برابر سی نفر از دست خواهیم داد. بنابراین برای شصت‌میلیون ویتنامی به دومیلیون سرباز نیاز داریم.» و در این فاصله، ده‌هاهزار کامبوجی که دارای «ارواح ویتنامی در تَن‌های خمری» خوانده می‌شدند، به عنوان عاملانِ خیالی قدرت همسایهٔ قدرتمند به قتل رسیدند.

ملی‌گرایی افراطی اقتصاد را هم تحت تأثیر قرار داد، کشور عملاً خودکفا شده بود و بجز مبادله‌های نه‌چندان چشمگیری با چین (از یک طرف دانه‌ها و تولیدات جنگلی و از سوی دیگر مهمات و ماشین‌آلات) فعالیت دیگری نداشت، حال آن‌که کامبوجِ قبل از جنگ صادرکنندهٔ مهم برنج بود. این انزوا را به‌خصوص خیو سامفان با پایان‌نامهٔ دکترایش دربارهٔ اقتصاد کامبوج در سال ۱۹۵۹ نظریه‌پردازی کرده بود که اطمینان می‌داد: «الحاقِ بین‌المللی نخستین ریشهٔ عدم توسعهٔ اقتصاد خمر است.» این موضع در واقع در آن زمان تقریباً رایج و بسیار متأثر از نظریهٔ «وابستگیِ» طرح‌شده از سوی اقتصاددانان مارکسیست آمریکای لاتین (مثلاً رائول پِربیش آرژانتینی) بود که خود را پرچمدار «توسعهٔ درون‌زا» و به‌شدت محافظه‌کار نشان می‌دادند؛ توسعه‌ای که گمان می‌رفت باعث افزایش ارزش مواد اولیه می‌شود. آنچه چندان معمولی نبود تندروی در اجرای آن در کامبوج بود. کمک‌های خارجی هم (بجز کمک‌های مخفیانهٔ چین) به عنوان مانعی بر سر راه استقلال کامل حذف شده بود. حتی زمانی که فضای باز اقتصادی باعث دستیابی مردم کرهٔ جنوبی یا تایلندی‌ها به رونقی مختصر شد، کامبوج درهای اقتصاد خودش را دوقفله کرد و نتایجی به بار آورد که از آن باخبریم...

عامل اساسی‌تر خشونت ضعف خمرهای سرخ در زمان کسب قدرت بود. هنگام آغاز جنگ در مارس ۱۹۷۰، آن‌ها فقط می‌توانستند به دو تا سه‌هزار

چریک متکی باشند که بعد از دو سال درگیری پراکنده («قیام» در ابعاد محدود در ژانویهٔ ۱۹۶۸ آغاز شده بود) تجربهٔ کمی در جنگیدن داشتند. تعداد نفراتِ حزب کمونیست کامپوچیا در کشوری که بالغ بر ۷میلیون جمعیت داشت عدد چندان چشمگیری نبود. بعد ارتش توسعه یافت و در هنگام پیروزی شمار افرادش احتمالاً به حدود صدها هزار نفر هم رسید. اما خمرهای سرخ همچنان گروهکی بودند که در عرض چند سال به قدرت برتر دست یافتند که در تاریخچهٔ دنیای کمونیست موردی بی‌بدیل است.(۲۵۶) این وضعیت نتیجهٔ ضعف‌هایی بسیار شدید بود: ضعف در اشاعهٔ باورها، به‌خصوص در بین جمعیت شهری، عدم آموزش سربازان و سختی جبران آن با توجه به بی‌سوادی بسیار از آن‌ها؛ شمار اندک اعضا و آموزش ناکامل خود آن‌ها (پول پوت مطالعهٔ آثار اصلی مارکسیسم را بیهوده می‌دانست و اجازهٔ ترجمهٔ آن‌ها را به زبان خمر نمی‌داد) و اختلافات داخلی حزب، که بیشتر در زمینهٔ امور منطقه‌ای یا حتی خانوادگی بود تا ایدئولوژیک؛ سیستم اجدادی «پیوندها»،(۲۵۷) شبکه‌های همبستگیِ مبتنی بر نیاکان قدرتمند و متحدانش که در جنبش خمر سرخ نفوذ می‌کرد و ماهیتش را به نوعی از درون تغییر می‌داد.

همان‌طور که می‌دانیم، خشونت اغلب سلاح افراد ضعیف است، چرا که اصلاً قادر نیستند کسی را قانع کنند و به شیوهٔ دیگری غیر از ترس به احترام وادارند. در چین یا ویتنام، حتی بیش از سرکوب، به تغییر ذهن‌ها با شیوه‌های انسانی متوسل شده بودند که بسیار وقت‌گیر بود. آن‌ها در نظر داشتند همین کار را در کامبوج انجام دهند، اما باید اجرایش را در حزب و نیروهای بدنه مهار می‌کردند، آن هم به شیوه‌ای نابرابرتر و متغیرتر. بنابراین در جعبه‌ابزار چیزی جز وحشت باقی نمی‌ماند. نبردهای داخلی به‌سرعت حال‌وهوایی خونبار به خود می‌گیرد: حتی تا قبل از پیروزی، ابتدای سال ۱۹۷۴، اولین عضوِ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست کمپوچیا، پراسیت، اعدام می‌شود. بسیاری از اعضای

دیگر حزب در همهٔ سطوح به‌خصوص در سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸ همین بلا سرشان می‌آید. برخی مناطق (که تا حد زیادی خودمختار بودند و از ناپایداری شیوه‌های ارتباطی رنج می‌بردند) به روشی بسیار خونبار «پاکسازی» می‌شوند: شمال‌غربی در سال ۱۹۷۷ و شرق در سال ۱۹۷۸. اما کل جمعیت به‌سرعت مطیع رؤسای کوچک مستبد و حساسی می‌شوند که اغلب نوجوان‌های سادهٔ خانواده‌های دهقان‌های فقیرند و آرزو دارند انتقامشان را از بزرگ‌ترها و «ثروتمندان» بگیرند. آن‌ها خود را کسانی می‌دیدند که حق مرگ و زندگی دیگران را در دست دارند و دستگاه مرکزی ترغیبشان می‌کرد بدون محدودیت از آن استفاده و سوءاستفاده کنند.

در نهایت باید به ویرانی اساسی نهادهای اجتماعی در کامپوچیای دموکراتیک اشاره کرد. این دیکتاتوری مطلق همزمان مجموعه‌ای متشکل از مؤلفه‌های آنارشیستی بود. دیگر قانونی (فراتر از دستورات آنگکور) وجود نداشت، خبری از قانون کیفری نبود (هر نوع تکرارِ جرم می‌توانست مرگ در پی داشته باشد)، دیگر دادگاه‌ها برقرار نبودند، مجلسی و انتخاباتی نبود، حتی دولتی هم در کار نبود (وزارتخانه‌ها مثل خانهٔ اشباح بود) و آنچه از سازمان‌های دولتی بر جا مانده بود کاملاً با حزب و ارتش در هم آمیخته بود. این موضوع به‌خوبی نشان می‌دهد که از دولتِ قانونی، هر چقدر هم ناقص، فقط با پیروزی مطلق‌ترین استبداد می‌توان «عبور» کرد.

بیست سال، بدون هیچ پشیمانی

پول پوت که هفتم ژانویهٔ ۱۹۷۹ از تخت قدرتش سقوط کرد، هرگز هیچ آماری از فاجعه‌ای که به‌بارآورده بود و سرانجام او را در خود غرق کرد ارائه نداد. «تأسفش» در جریان همایشی که سال ۱۹۸۱ برای اعضای حزب برگزار شده بود همچنان نمونه‌ای از دورویی است: «او گفت که می‌دانست شماری از مردم کشور از او متنفرند و او را مسئول قتل‌عام‌ها می‌دانند. گفت که خبر دارد شماری از افراد مُرده پیدا شده‌اند. با بیان این حرف تقریباً فروریخت و غرق در اشک شد. گفت که باید مسئولیتش را بر عهده می‌گرفت، چرا که آن خط‌مشی بسیار چپ‌گرایانه بود و او از نزدیک دنبال نمی‌کرد که چه اتفاقی دارد می‌افتد. او گفت که شبیه آقای خانه‌ای بود که خبر ندارد فرزندان چه می‌کنند و بیش از حد به مردم اعتماد داشت. [...] آن‌ها به او چیزهایی می‌گفتند که واقعیت نداشت، این‌که همه‌چیز خوب است، در حالی که فلانی یا فلانی خائن بودند. در واقع خائنان واقعی خودِ آن‌ها بودند. مشکلِ اصلی مدیرانی بودند که ویتنامی‌ها آموزششان داده بودند.»(۲۵۸) پول پوت سال ۱۹۸۶ صادق‌تر بود، وقتی در نطق بلندی که مقابل اعضای جنبش بیان می‌کرد به اقدامش می‌بالید: «کامپوچیای دموکراتیک بی‌نهایت بهتر از همهٔ قهرمانان تاریخی است. ما می‌توانیم بگوییم که در بیش از ۲۰۰۰ سال تاریخِ کامبوج (کذا فی‌الاصل!)،(۲۵۹) فضیلت‌های اخلاقی و ماهیت ژرف و ارزش کامپوچیای دموکراتیک بهترین است.»



آخرین گفتگو با یک روزنامه‌نگار، ژانویهٔ ۱۹۹۸

در چنین شرایطی سخت است خودانحلالیِ حزب کمونیست کامپوچیا را که دسامبر ۱۹۸۱ اعلام شد چیزی غیر از مانوری تاکتیکی بدانیم که هدفش امکانِ ایجاد جنبش ملی ضدویتنامی بود که خمرهای سرخ فکر می‌کردند از طریق آن به رأس قدرت بازمی‌گردند. در این فاصله آن‌ها همچنین در نظر داشتند شرایط را برای به‌رسمیت شناختن بین‌المللیِ «دولت ائتلافی»(از جمله در سازمان ملل متحد) تسهیل کنند که در تبعید و با مشارکت سیهانوک و ملی‌گرایان ضدکمونیسم در حال شکل‌گیری بود و آن‌ها از دور خودشان را قوای مسلح اصلی‌اش نشان می‌دادند.(۲۶۰) کناره‌گیری پول پوت از جایگاه اصلی رسمی‌اش در سپتامبر ۱۹۸۵ (فرمانده قوای مسلح خمرهای سرخ) باید به همین شیوه تفسیر شود. این موضوع به‌هیچ‌وجه مانع او برای اِعمال قدرت عالی‌اش بر

جنبش تا اولین روگردانی توده‌ها در اوت ۱۹۹۶ نبود (که رهبرانی مثل اینگ ساری را در بر می‌گرفت) و ظاهراً به سرخوردگی منجر شد و برای عفو سلطنتی مورد جذابی به نظر می‌رسید. ژوئیهٔ سال بعد وقتی «یارانِ وفادار» خودش تصمیم گرفتند او را به «دادگاه» بکشانند، دیکتاتور پیر رسوا شد. بنابراین آوریل ۱۹۹۸، در انزوا و احتمالاً با خودکشی مُرد، در شبی که به دولت پنوم پن تحویل داده شد تا بالاخره در موردش قضاوت شود. اکتبر ۱۹۹۷، به نِیت تایر، خبرنگار استرالیایی، تنها کسی که توانست با او در آخرین سال‌های زندگی‌اش گفتگو کند، پاسخ داده بود: «به من نگاه کنید، آیا ظاهر وحشی‌ها را دارم؟ من وجدانم راحت است.»

(nbookcity.com

کتاب‌شناسی منتخب

- Elizabeth BECKER، Les Larmes du Cambodge – l'histoire d'un auto-génocide، Presses de la Cité، 1986.
- David P. CHANDLER، Pol Pot Frère Numéro Un، Plon، 1993.
- ـــــــ، S-21 ou le crime impuni des Khmers rouges، Autrement، 2001، avec une préface de François Bizot et une postface de Jean-Louis Margolin.
- Thierry CRUVELLIER، Le Maître des aveux، Gallimard، 2011.
- Solomon KANE، Dictionnaire des Khmers rouges، Bangkok، IRASEC، 2007.
- KHIEU Samphân، L'Économie du Cambodge et ses problèmes d'industrialisation، thèse de l'université de Paris، faculté de droit et des sciences économiques، 1959.
- Ben KIERNAN، Le Génocide au Cambodge – 1975-1979: race، idéologie et pouvoir، Gallimard، 1998.
- Henri LOCARD، Le Goulag khmer rouge، Note de l'université Lyon-2، 1995.
- Jean-Louis MARGOLIN، «Cambodge: au pays du crime déconcertant»، in Stéphane Courtois et alii، Le Livre noir du communisme: crimes، terreur، répression، Robert Laffont، coll. «Bouquins»، 1998، p. 679-749.
- Laurence PICQ، Le Piège khmer rouge، Buchet Chastel، 2013.
- Philip SHORT، Pol Pot: Anatomie d'un cauchemar، Denoël،

- 2007.
- Marek SLIWINSKI، Le Génocide Khmer rouge: une analyse démographique، L'Harmattan، 1995.
- Michael VICKERY، Cambodia 1975-1982، Boston، South End، 1984.
- Pin YATHAY، L'Utopie meurtrière: un rescapé du génocide cambodgien témoigne، Bruxelles، Complexe، 1989.

(nbookcity.com) نیشر کتاب

۲۰. صدام حسین، رذلِ بغداد

به قلم ژِرِمی آندره

صدام حسین که از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ در رأس عراق قرار داشت از خود اسطوره ساخت: اسطورهٔ رهبر مدرنِ عرب، بلندپرواز، جنگاور، دشمنِ امپریالیسم آمریکا و اسرائیل، پدرِ ملتِ خود با تکیه بر حکومت پلیسی بسیار قدرتمند. رئیس حزب بعث عراق پشت صحنه هرگز دست از گسترش وحشت، قتل‌عامِ هموطنانش و اتخاذ فاجعه‌بارترین تصمیمات ــ جنگ با ایران، اشغال کویت، استفادهٔ مکرر از سلاح‌های شیمیایی ــ نکشید و مردم عراق تاوان سنگینی برای پیامدهای آن‌ها پرداختند. سقوطش سرانجام با حملات یازدهم سپتامبر ۲۰۱۱ رقم خورد که البته او هیچ ارتباطی با این حملات نداشت! هجوم آمریکا در سال ۲۰۰۳ که بر پایهٔ دروغ بنا شده بود نخستین گناه قرن بیست‌ویکم است.

دوستِ فرانسه

زندگی عمومی صدام حسین با سوءتفاهمی بزرگ آغاز شد. او که فردی کاملاً ناشناخته بود، در بهار۱۹۷۲ ناگهان در صحنهٔ بین‌المللی ظاهر شد. یکم ژوئن، عراق شرکت نفتش را، که متعلق به کنسرسیومی از کمپانی‌های غربی ــ شامل بی‌پی، شِل، اِسو، موبیل و شرکت‌های نفتی فرانسوی، نیاکان توتال ــ بود، ملی کرد. اگرچه صدام در آن زمان فقط معاون رئیس‌جمهور احمدحسن‌البکر (۱۹۱۴ـ۱۹۸۲) بود، بر اجرای کل عملیات نظارت داشت. دو هفته بعد، ۱۴ ژوئن، مطبوعات اعلام کرد که «مرد شمارهٔ دو عراق» در فرودگاه اورلی فرود آمده تا برای توافقی خاص با پاریس مذاکره کند، توافقی که مانع مقابلهٔ مشترک با لندن و واشینگتن می‌شود. گارد جمهوری و ژاک شابان دِلما، نخست‌وزیر وقت، از نمایندهٔ بغداد در باند فرود استقبال می‌کنند. شبکه‌های تلویزیونی با شخصیتی شگفت‌انگیز روبه‌رو می‌شوند که موهای سربالای بی‌نقص و سبیلی ظریف دارد ــ که با افزایش سنش پرپشت‌تر می‌شود ــ مردی حدوداً سی‌ساله با هیبتی تنومند، یک‌متروهشتادوشش سانتیمتر قد، پهنای شانه‌های مطلوب برای کت‌وشلوارِ به اندازهٔ تیره و خوش‌دوختش، لبخندی اغواگرانه و نگاهی قاطع که به او ظاهر هوشمندانهٔ فوق‌العاده‌ای می‌دهد؛ او هیچ شباهتی به افسران عراقی بسیار قدیمی ندارد که همراهی‌اش می‌کنند و همه رو به پیری یا چاق‌اند و اونیفرم‌های نظامیِ تنگی بر تن دارند که مزین است به واکسیل‌ها و مدال‌ها. روزنامهٔ لو موند شیفتهٔ او می‌شود: «آقای صدام حسین قدبلند و شیک، با ظاهری ورزشکاری و بسیار مسلط بر خود، از بسیاری جهات شبیه کسانی است که در فرانسه به آن‌ها می‌گوییم ’گرگ‌های جوان‘.»

این آغازِ داستان عاشقانهٔ کوتاهی است بین فرانسه و مرد قدرتمند جدیدِ

عراق. پاریس تصور می‌کند نوعی «داماد ایده‌آل» پیدا کرده و مرد تکنوکرات از آسمان در رأس دولت تازه‌کارِ غرقِ در نفت افتاده است؛ مرواریدی نادر در عصر سقوط‌های فاحش نفتیِ ۱۹۷۳ و ۱۹۷۹ و به‌خصوص مرغی با تخم‌های طلای (سیاه) که آماده است به صورت گسترده قراردادهایی با صنعت فرانسه امضا کند. در وهلهٔ اول مرد پرونده‌های دشوار است و مخالفانش اعتراف می‌کنند که «بهتر از بسیاری از کارشناسان» است. گزارش‌هایی را که به او تحویل داده می‌شود شخصاً به‌دقت موشکافی می‌کند و می‌تواند پرسشی طرح کند که دانشمندان یا مهندسانش را به زحمت بیندازد، حال آن‌که مدرک ناچیزی در زمینهٔ حقوق دارد! علاوه بر این، ششم مارس ۱۹۷۵، این مردِ عمل‌گرا، که قطعاً مورد وثوق و احترام بود، با امضای «توافق الجزایر» با ایران نمی‌گذارد کشور برای بار چندم به حمام خون تبدیل شود. رژیمِ شاه سال گذشته برای حمایت از مبارزان «پیشمرگه»(لقبی که به کُردی به معنای «کسانی است که به پیشواز مرگ می‌روند»)، گروه چریکی کُردی، پا پیش گذاشت که از اوایل دههٔ ۱۹۶۰، در کوهستان‌هایِ شمال، دولت عراق را عاصی کرده بودند. بلافاصله بعد از این اتفاق، خودکامهٔ روشنفکر در سال ۱۹۸۲ از سوی یونسکو جایزهٔ کروپسکا را به خاطر حمایت از کارزار جهانی مبارزه با بی‌سوادی دریافت می‌کند؛ حالا چه اهمیتی دارد اگر در واقع او کسانی را که در «روز دانش»اش شرکت نمی‌کردند به زندان تهدید می‌کرد. قراردادهای بین فرانسه و عراق پشت سر هم ردیف می‌شوند. دسامبر ۱۹۷۴: قرارداد با انستیتو مِریو برای تأسیس آزمایشگاه دارویی در عراق، به بهانهٔ گسترش [تولید] واکسن‌های دامپزشکی برای احشام، اما از همان زمان با انگیزهٔ پنهانی مجهز شدن به سلاح‌های میکروبی. سپتامبر ۱۹۷۵: ژاک شیراک، نخست‌وزیر جدید و تازه‌نفس، با شکوه بسیار از همتای عراقی‌اش استقبال می‌کند و دو مرد قراردادِ فروش تاریخی هواپیماهای شکاری میراژ- اِف۱ و قراردادی به ارزشِ سه‌میلیارد دلار برای تجهیز عراق به یک رآکتور هسته‌ای غیرنظامی را امضا می‌کنند،

سپس یک روز را در جنوب فرانسه بین نمایش گاوبازی و بازدید از مرکز هسته‌ای کاداراش فرانسه می‌گذرانند. هر دو کشور سود خود را می‌برند. سال ۱۹۷۸، عراق یک‌چهارم نیازهای نفتیِ اقتصاد فرانسه را تأمین می‌کند. ثروتِ کشور صدام به لطفِ مشتری‌های جدید افزایش می‌یابد. درآمدهای نفتی‌اش از ۴۷۶میلیون دلار در سال ۱۹۶۸، به ۲۶میلیارد در دوازده سال بعد می‌رسد. بغداد به کلان‌شهری پیشرفته تبدیل می‌شود. دره‌های دجله و فرات را بزرگراه‌ها و کارخانه‌های آماده و تجهیزشدهٔ فرانسوی می‌پوشانند. کارخانه‌هایی که حتی قلمِ مدیر را هم می‌سازند.

(nbookcity.com

حرامزاده

هیچ‌چیز فاش نمی‌کند صدام حسین واقعاً کیست. شاید جز خالکوبی کوچکِ دست چپ، سه نقطه روی پشت دست: نشان قبیله‌ایِ خاصِ اعراب سنّی منطقه‌اش، تکریت در شمالِ بغداد. صدام «تکنوکراتِ» جوانی نیست که غربی‌های خوش‌خیال و ساده‌لوح، که هیچ‌چیز از عراق نمی‌دانند، او را این‌طور می‌بینند. به چشمِ عراقی‌ها، این خالکوبی یادآوری می‌کند که او از محیطی فقیر و قبیله‌ای می‌آید، نه از معدود خانوادهٔ باسوادِ یکی از شهرهای هزارسالهٔ بین‌النهرین. او عملاً درس نخوانده و برخلاف تصور رایج نظامی نبوده؛ به نحو رقت‌انگیز در آزمون‌های ورودی دانشکدهٔ افسری بغداد شکست خورده بود. اگرچه برای شخصیتی به این بزرگی در قرن بیستم اتفاقی نادر است، نقاط تاریک بسیاری در زندگی‌نامه‌اش پابرجاست. خاستگاهش مدت زیادی با دروغ‌های تبلیغاتی و شایعات دشمنانش پنهان بود. تحقیق دقیقِ کان کاگلین، خبرنگار بریتانیایی تلگراف، که برای اولین بار سال ۲۰۰۲ با عنوان صدام، پادشاه وحشت منتشر شد،(۲۶۱) خوشبختانه به شکلی بنیادی واقعیت را از دروغ، زمانی که هنوز این امر امکان‌پذیر بود، تفکیک کرد. کتاب با تاریخ تولد رسمی‌اش، ۲۸ آوریل ۱۹۳۷ شروع می‌کند؛ تاریخی که در دوران حرکتش به سوی قدرت جعل می‌شود تا مسن‌تر به نظر برسد. در واقع احتمال دارد دو سال بعد به دنیا آمده باشد. مثل بسیاری از کودکان در روستاهای عراق تا همین اواخر، احتمالاً تاریخ تولدش به ثبت احوال اعلام نمی‌شود. مادرش، صبحه، مجرد بود. او را در روستای العوجه، قصبه‌ای فلاکت‌زده با خانه‌های کاهگلی، در طول شاخهٔ پُرپیچ‌وخمی از دجله، در هشت کیلومتریِ جنوب تکریت به دنیا می‌آورد. از پدرش تنها نامش را می‌دانند: حسین المجید. او قبل یا دقیقاً بعد از تولدش ناپدید می‌شود. این وضعیت جنون‌آمیزترین شایعه‌ها را

به راه می‌اندازد و از صبحه یک روسپی و از حسینِ پدر یک راهزن می‌سازد. در جامعهٔ سنتی عرب، اصلیتی تاریک‌تر از فرزندی بی‌پدر وجود ندارد، علاوه بر این او عضو عشیرهٔ البجات و قبیلهٔ البوناصر است که شهرت بسیار ناخوشایندی دارند. تنها نیرویی که او ارث می‌برد، نامش «صدام» است که به عربی یعنی «کسی که صدمه وارد می‌کند». کودک در بدبختی‌ای کثافت‌بار و با ناپدری‌ای بزرگ می‌شود که کتکش می‌زند و از او برای دزدی استفاده می‌کند.



صدام‌حسین (۱۹۳۷-۲۰۰۶) سال ۱۹۶۰

با این حال صدام یک حامی دارد: دایی‌اش خیرالله طُلفاح (۱۹۱۰ـ۱۹۹۳). او سال ۱۹۴۷ از زندان آزاد می‌شود. او شش سال قبل‌تر به خاطرِ حمایت از قیام رشیدعلی الگیلانی (۱۸۹۲ـ۱۹۶۵)، نخست‌وزیر طرفدار نازی، علیه بریتانیایی‌ها به زندان افتاده بود. خیرالله ملی‌گرایی افراطی است که اندوختهٔ فکری‌اش محدود می‌شود به نفرت از ایرانی‌ها و یهودستیزی‌ای که با تأسیس دولت اسرائیل در منطقه به اوج خود می‌رسد. صدام از اواخر دههٔ ۱۹۴۰، در خانهٔ دایی‌اش سکونت دارد که به شغل آموزگاری مشغول است و همان‌جا با کمی تأخیر آموزش‌های ابتدایی را فرامی‌گیرد. بجز چند ویژگیِ بارز، قصه‌های غیرقابل اثباتِ پُرشماری دربارهٔ کودکی‌اش دهان‌به‌دهان می‌شود که برگرفته از زندگی‌نامه‌های رسمی، رازگویی‌های غیرقابل اعتمادِ صدام یا شایعه‌های محلی است. این حکایات پسرکی خیابانی را به تصویر می‌کشد که همسایه‌ها به خاطر حرامزادگی‌اش مسخره‌اش می‌کنند، در برابر بچه‌های دیگر با ضربه‌های میلهٔ آهنی از خودش دفاع می‌کند، تنها دوستش اسبش است و استادانش را عذاب می‌دهد. این تصاویر احتمالاً بیشتر از روایت‌های عامیانه سرچشمه می‌گیرد تا خردسالی‌ای که دیکتاتور واقعاً از سر گذرانده است. پاییز ۱۹۵۵، صدام که مدرک تحصیلی‌اش در جیبش است راهی بغداد می‌شود. خیرالله در پایتخت مدیر مدرسه است. صدام نوجوان آن‌جا وارد دبیرستان می‌شود. او با الفتوت، جنبش شبه‌نظامی جوانان، ارتباط برقرار می‌کند. این گروه در دههٔ ۱۹۳۰ و با الهام از سازمان جوانان هیتلری و فاشیست‌های ایتالیایی تأسیس شده است. این‌گونه است که نخستین گام‌های جنگش را در رویارویی با جوانان کمونیست در تظاهرات‌ها برمی‌دارد. علاوه بر این، خانواده‌اش دوروبر حزب بعث («رستاخیز») می‌پلکند. هدف این حزب لائیک که سال ۱۹۴۷ در دمشق تأسیس شده بود آشتی سوسیالیسم و پان‌عربیسم است و به‌تازگی در میانهٔ دههٔ ۱۹۵۰، شاخه‌ای از آن در عراق کارش را آغاز کرده است. این‌گونه ژنرال احمد حسن البکر، دوست خیرالله طلفاح، که او هم اصالتاً اهل منطقهٔ تکریت

است به یکی از شخصیت‌های اصلی این حزب تبدیل می‌شود. البکر به انقلاب ۱۴ ژوئیهٔ ۱۹۵۸ می‌پیوندد که رهبری‌اش را ژنرال عبدالکریم قاسم (۱۹۱۴ـ۱۹۶۳) بر عهده دارد و در مدتی کوتاه موفق می‌شود کمونیست‌ها و ملی‌گراها را کنار هم جمع کند. خانوادهٔ سلطنتی عراق کاملاً قتل‌عام می‌شوند. کشور وارد چرخهٔ بی‌ثباتی می‌شود که به گفتهٔ یکی از رهبرانش، «کارخانهٔ واقعی کودتاها» از آن ساخته می‌شود.

(nbookcity.com)

قاتل

خانوادهٔ صدام ابتدا از ترقی حامی‌اش، البکر، استفاده می‌کند. خیرالله به عنوان مدیر دفتر آموزش شهر بغداد منصوب می‌شود. اما سعدون التکریتی، فعال کمونیست اهل تکریت، به مقامات خبر می‌دهد که دایی ده سال قبل زندانی بوده و او اخراج می‌شود. او برای انتقام، خواهرزاده‌اش را به تکریت می‌فرستد. بر اساس گفته‌های یک شاهد، ظاهراً در ۲۴ اکتبر ۱۹۵۸، صدام سعدون را با شلیک گلوله به سر از پشت به قتل می‌رساند. صدام و خیرالله بلافاصله بازداشت می‌شوند، اما بعد از شش ماه به دلیل عدم وجود مدارک آزاد می‌شوند. یک هم‌سلولی بعثی آن‌ها را دو «دیوار» توصیف می‌کند که مثل سنگ ساکت‌اند و به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنند و با کسی حرف نمی‌زنند. وقتی آزاد می‌شوند، حزب بعث که اعضایش از دولت اخراج شده‌اند، دقیقاً قصد دارد عبدالکریم قاسم را به قتل برساند. عبدالکریم الشیخلی (۱۹۳۷ـ۱۹۸۰) دانشجوی پزشکی، که عملیات را رهبری می‌کند، در آینده‌ای نزدیک به یکی از نزدیک‌ترین همراهان صدام تبدیل می‌شود. جوان، که دو بار محکوم شده بود، مشخصات مطلوب را دارد و هفتم اکتبر ۱۹۵۹ به گروه مأمورِ تیرباران اتومبیل نخست‌وزیر می‌پیوندد. در تاریخچهٔ تملق‌آمیزی که رژیم آینده روایت می‌کند این حادثه همچون حماسه‌ای واقعی توصیف می‌شود که حسینِ جوان قهرمانش است. سال ۱۹۸۰، این واقعه حتی موضوع فیلمی شش‌ساعته به نام روزهای طولانی می‌شود که ترنس یانگ، کارگردان بریتانیاییِ نخستین مجموعه فیلم‌های جیمز باند، آن را کارگردانی می‌کند. اما در حقیقت صدام در این عملیات نقشی فرعی دارد و حتی با شلیک بسیار زودهنگام باعث شکست آن می‌شود. راننده کشته می‌شود، اما قاسم که فقط بازو و شانه‌اش زخمی شده بود نه. خود صدام هم که زخمی شده بود به دمشق کوچ می‌کند و چند ماه را

آن‌جا می‌گذراند تا آن‌که از سوی حزب بعث به قاهره فرستاده می‌شود تا دبیرستانش را آن‌جا به پایان برساند. سال ۱۹۶۱، به لطفِ دولت مصر، تحصیلاتش را در زمینهٔ حقوق آغاز می‌کند. اوایل سال بعد است که با دخترداییاش ساجده (متولد ۱۹۳۷)، دختر خیرالله، نامزد می‌کند و وقتی به عراق برمی‌گردد با او ازدواج می‌کند. همچنین چندین بار به دیدار سفیر آمریکا در قاهره می‌رود و با سیا ارتباط برقرار می‌کند برای آن‌که از ترقی حزب بعث در عراق حمایت کند تا با کمونیست‌ها به مقابله برخیزد. هشتم فوریهٔ ۱۹۶۳، قاسم در جریان کودتایی به رهبری دو نفر از ژنرال‌ها، عبدالسلام عارفِ ملی‌گرا (۱۹۲۱ـ۱۹۶۶) و احمدحسن‌البکر بعثی، رفیق و رئیس خیرالله، سرنگون و کشته می‌شود. توطئه‌گرانِ ۱۹۵۹ با هیاهو وارد بغداد می‌شوند.

بعثی‌ها از آن زمان تعقیب بی‌رحمانهٔ کمونیست‌ها را به راه می‌اندازند که بین ۱۵۰۰ تا ۵۰۰۰ کشته در جنگ‌های خیابانی، به همراه ۱۴۹ اعدام و صدها و حتی هزاران مفقود به بار می‌آورد که شکنجه شده‌اند یا به‌سادگی در زندان‌های مخفی از پا درآمده‌اند. صدام از پشت صحنه در سرکوب مشارکت دارد و از این به بعد عضو برجستهٔ حزب بعث است و محافظ البکر. اما از نوامبر ۱۹۶۳، عارف بعثی‌ها را از دولتش بیرون می‌راند و آن‌ها را به مخالفانش تبدیل می‌کند و به فعالیت مخفیانه می‌کشاند. حسینِ جوان که پسر اولش عُدَی ژوئن ۱۹۶۴ متولد می‌شود، بر شکل‌گیری گروه شبه‌نظامی «جهاز حنین»(در عربی به معنای «دستگاه آرزوها») نظارت می‌کند و از سپتامبر ۱۹۶۴، طرح قتلِ عارف را در سر می‌پروراند. یک ماه بعد در حومهٔ بغداد و قبل از آن‌که دست‌به‌کار شود بازداشت می‌شود اما، احتمالاً به لطفِ حمایت‌های افرادِ رده‌بالا، از شکنجه و مرگ می‌رهد و ۲۳ ژوئیهٔ ۱۹۶۶ نزدِ عبدالکریم الشیخلی می‌گریزد. مدت زیادی مثل فراری‌ها زندگی می‌کند، هر شب در مکانی متفاوت می‌خوابد، فولکسی قورباغه‌ای و بعد مرسدسی قدیمی را می‌راند که از کمونیست‌ها دزدیده است. همچنین تحصیلاتش را در رشتهٔ

حقوق به پایان می‌رساند و در مجتمع دانشگاهی، همواره مسلح و در احاطهٔ چند محافظ، تردد می‌کند. پایان سال ۱۹۶۷، گروه شبه‌نظامی‌اش اعتصابی دانشجویی را سرکوب می‌کند. بعد از شکست تلخ جنگِ شش‌روزه در ژوئن همان سال، تماس‌هایش را با سیا و بریتانیایی‌ها بیشتر می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد حمایتش کنند تا رئیس‌جمهور عبدالرحمان عارف (۱۹۱۶ـ۲۰۰۷) برادر بزرگ‌ترِ عبدالسلمان را، که بر اثر سانحهٔ هلیکوپتر در سال ۱۹۶۶ مُرده بود، سرنگون کند. اوایل سال ۱۹۶۸، حزب بعث عراق به صورت قطعی با حزب مادرش در سوریه قطع ارتباط می‌کند که از دو سال قبل به کمونیست‌ها نزدیک شده بود. ۱۷ ژوئیهٔ سال بعد، صدام حسین با تانک در رأس گروهی ظاهر می‌شود که کاخ ریاست‌جمهوری را برای انجام چندین کودتا محاصره می‌کند. بعثی‌ها با افسران بلندپایه متحد شده‌اند؛ کسانی که صدام خودش از سی‌ام ژوئیه مسئول حذفشان می‌شود. یکی از آن‌ها، عبدالرزاق نایِف که مدت کوتاهی نخست‌وزیر بود وسط ضیافت ناهار با البکر که حالا رئیس‌جمهور است غافلگیر می‌شود. حسین که روحش را به البکر فروخته است، نایف را با اسلحه‌اش هدف می‌گیرد. نایف التماس می‌کند: «مرا نکشید، من چهار تا بچه دارم!» صدام گستاخانه به او پاسخ می‌دهد: «نترسید، اگر عاقل باشید هیچ بلایی سر فرزندانتان نمی‌آید.» نایف به مراکش تبعید می‌شود و سرانجام سال ۱۹۷۸ در لندن به قتل می‌رسد.

گرگِ جوان

خیرالله به عنوان شهردار بغداد، شیخلی به عنوان وزیر امور خارجه و صدام معاون البکر به ریاست شورای فرماندهی انقلاب، نهادی که حزب بعث برای مدیریت کشور تأسیس کرد، منصوب می‌شوند. به شکلی متناقض، این جنبشِ عمیقاً ضدکمونیستی، استالینی می‌شود. رهبران جدید عراق ۲۷ ژانویهٔ ۱۹۶۹ اعدامِ ۱۴ «جاسوس» را، که ۹ نفر آن‌ها یهودیان عراقیِ متهم به همکاری با اسرائیل هستند، در میدان آزادیِ بغداد اجرا می‌کنند. صدام که پشتِ صحنه مانده، سه سال اول را صرف حذف تک‌تک کسانی می‌کند که ممکن است سد راهش در کسب قدرت شوند. او در برابر اظهار تعجب یک بعثی که می‌گوید در طول این دوران او را در ملأعام ندیده است به طور مختصر پاسخ می‌دهد: «من مأمورِ شغال‌ها بودم.» مثل استالین، به شیوه‌ای روشمند، نهادهای وحشت بعثی را ایجاد می‌کند: «امن العام» یا ادارهٔ امنیت داخلی، «جهاز المخابرات العامه» که به اختصار «مخابرات» نامیده می‌شود، ادارهٔ اطلاعات عمومی؛ و «استخبارات»، سازمان اطلاعات نظامی. در رأس آن‌ها اعضای خانواده و دارودسته‌اش و رؤسایی را قرار می‌دهد که در سال‌های جوانی‌اش در کنار او بغداد را در وحشت فرو برده بودند. این سیستم بلافاصله هزاران مُرده به بار می‌آورد. همچنین چندین اقدام به کودتا را خنثی می‌کند که اولی‌اش ۲۰ ژانویهٔ ۱۹۷۰ مورد حمایتِ شاه ایران بود و یکی دیگر ۳۰ ژوئن ۱۹۷۳، از سوی یکی از دست راست‌هایش طرح‌ریزی شده بود. در سپتامبر ۱۹۷۱ صدام حتی خطر می‌کند و می‌کوشد مصطفی بارزانی (۱۹۰۳ـ۱۹۷۹)، فرمانده شورشیان کُرد، را به قتل برساند. عراق روحانیون شیعه را برای مذاکره با او می‌فرستد. مردان صدام در ضبط‌صوت‌ها بمب کار گذاشته بودند که انفجارش دو فرستاده را می‌کشد اما هدف را نه. بارزانی خشمگین و به عنوان اولین کسی که هشیار

شده می‌گوید: «عراق حکومتی پلیسی است که صدام حسینی اداره‌اش می‌کند که دیوانه‌ای است بیمارِ قدرت.» حتی عبدالکریم الشیخلی، همرزمش در نخستین روزها، را هم به همین منوال برکنار می‌کند و به عنوان سفیر به سازمان ملل متحد می‌فرستد. او سال ۱۹۸۰ و در بازگشت به بغداد به قتل می‌رسد.

رئیس‌جمهور البکر به‌زودی حیطهٔ نفوذ و تصمیم‌گیری خود را تماماً از دست می‌دهد. دستگاه تبلیغات کیش شخصیتی را حول محور معاونش گسترش می‌دهد؛ چهرهٔ فرمانده جوان و مدرن عرب، با زندگی خانوادگی عالی، عاشقِ کباب، شکار و شراب رُزه، همسری که به صورت نیمه‌وقت به آموزگاری مشغول است و خریدهایش را با جت ریاست‌جمهوری در پاریس و نیویورک انجام می‌دهد. پایان دههٔ ۱۹۷۰، حزب بعث بیش از یک‌میلیون عضو (از ۱۲میلیون نفر جمعیت) دارد که ۱۵۰,۰۰۰ نفر از آن‌ها در ارتش مردمی، گروه شبه‌نظامی اصلی‌اش حضور دارند. به این زودی عراق به خاطر حمایت از گروه‌های تروریستی تندرو فلسطینی همچون دولتی سرکش در صحنهٔ بین‌المللی ظاهر می‌شود. هدف برنامهٔ هسته‌ای‌اش با وجود وعده‌هایی مبنی بر استفاده‌های صرفاً صلح‌آمیز، مشکوک به ساخت بمب است. اما به‌خصوص با خلع ید البکر چهرهٔ واقعی صدام نزد دنیا فاش می‌شود. ۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۷۹، «معاون» با تهدید، استادش را وامی‌دارد که به خاطرِ «مشکلات سلامتی» استعفا بدهد. پنج روز بعد، رئیس‌جمهورِ جدید در مرکز همایش الخلد بغداد، گردهمایی شگفت‌انگیزی از رهبران حزب ترتیب می‌دهد که نمایش پاکسازی‌ای چشمگیر است و همهٔ آن به فیلم درآمده است. صدام که با بی‌قیدی سیگار برگ کوبایی دود می‌کند ۵۵ توطئه‌گر را نشان می‌دهد که متهم به اجرای فرامین رئیس‌جمهور سوریه، حافظ الاسد، هستند. آن‌ها باید یکی‌یکی شعار حزب بعث عراق، «اتحاد، آزادی، سوسیالیسم»، را نعره بزنند و سالن را برای بازداشت شدن ترک کنند. بیست‌ودو نفر در روزهای آینده به دست رفقای بازمانده‌شان

اعدام می‌شوند. صدام گردهمایی را با این جملهٔ شوم خاتمه می‌دهد: «ما این‌جا برای رسیدگی به خائنان به شیوه‌های استالینی نیاز نداریم. ما به شیوه‌های بعثی نیازمندیم!»

شهر کتاب (nbookcity.com)

مهاجم

فرمانروای مطلق عراق و رئیس‌جمهور جدید، از سال بعد کشور را به سوی اولین فاجعه‌اش رهنمون می‌شود. او که اطمینان دارد انقلاب اسلامیْ ایران را به‌هم‌ریخته است فکر می‌کند می‌تواند به‌آسانی پیروز شود و بازبینی توافق الجزایر را، که حاکمیت ایران را بر کرانهٔ چپ شط‌العرب، رودخانهٔ دجله و فرات، به رسمیت می‌شناسد، بر این کشور تحمیل کند. علاوه بر این، صدام نگران تحرکات شیعیان است که اکثریت مردم عراق را تشکیل می‌دهند و از سوی همکیشان ایرانی حمایت می‌شوند. آوریل ۱۹۸۰، طرفداران آیت‌الله العظمی محمدباقر صدر (۱۹۳۵ـ۱۹۸۰)(۲۶۲) می‌کوشند طارق عزیز (۱۹۳۶ـ۲۰۱۵)، معاون نخست‌وزیر صدام، را به قتل برسانند. در اقدامی تلافی‌جویانه، صدر و خواهرش بازداشت و به دار آویخته می‌شوند. جمهوری اسلامی تهدید می‌کند که انتقامشان را می‌گیرد. دیکتاتور عراق که منتظر بود جنگ به راه بیندازد بهانهٔ مناسب را پیدا می‌کند. در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰، نیروی هوایی‌اش، پیش از حمله به شط‌العرب، حملهٔ غافلگیرانه‌ای را در عمق خاک ایران آغاز می‌کند. صدام می‌خواهد دشمن را خیلی سریع به زانو درآورد و او را مجبور به معامله کند. او فراموش کرده است که هر دو ارتش قدرت یکسانی دارند و سرزمینی که به آن حمله می‌کند با نزدیک به ۳۹میلیون نفر جمعیت، سه برابر عراق جمعیت دارد. ملی‌گرایی و اسلام‌گرایی در آن‌جا توده‌ها را علیه اشغالگر بسیج می‌کند. هدف اول یعنی اشغال شهر کلیدیِ خرمشهر، پایین‌تر از بصره، ناگهان تلفات بسیار سنگینی به عراقی‌ها تحمیل می‌کند. از مه ۱۹۸۱، شبیخون‌های ایران به لطف بسیجیان، سربازان و جوانان پرشوری که به شوق شهادت به جبهه می‌روند همچون غلتک راه‌سازی عمل می‌کند. عراق در همهٔ جبهه‌ها با شکست روبه‌رو می‌شود. هفتم ژوئن ۱۹۸۱، اسرائیل تأسیسات

هسته‌ای این کشور را بمباران و با خاک یکسان می‌کند و امیدِ صدام برای داشتن «بمبِ عربی» را نابود می‌کند. سپس در مه ۱۹۸۲، خرمشهر دوباره به دست ایرانی‌ها می‌افتد و آن‌ها ۲۲,۰۰۰ نفر را اسیر می‌کنند. دو ماه قبل چیزی نمانده بود خودِ صدام، وقتی برای سرکشی به جبهه‌ای رفته بود که طی حمله نابود شده بود، اسیر شود. نبرد در جنگِ سنگر به سنگر بی‌پایانی شدت می‌گیرد.



دیکتاتور در جریان جنگ ایران- عراق بین سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸ آرپی‌جی در دست دارد

وحشت و تبلیغات در عراق افزایش می‌یابد. سرویس امنیت داخلی جدیدی به نام الامن الخاص، «امنیت ویژه»، تأسیس می‌شود که باز هم شکنجه را بیشتر می‌کند. صدام دستور ساخت پناهگاه‌هایی را می‌دهد و دیگر فقط با اونیفرم ظاهر می‌شود. او را با خلفای نخستین(۲۶۳) مقایسه می‌کنند و عباراتی همچون «نظرکرده»، «رهبر» و «فرزند خلق» به او اطلاق می‌کنند. نمایشگاهی دایمی در یک موزه، شماره‌های ویژه در روزنامه‌ها و ترانه‌هایی در تلویزیون به او اختصاص داده می‌شود و تمثالش همه‌جا به چشم می‌خورد. شوخی‌ای رایج در آن دوران می‌گوید: «۲۶میلیون عراقی وجود دارد: ۱۳میلیون نفر جمعیت و ۱۳میلیون تصویرِ صدام.» اقتصاد فرومی‌ریزد. مارس ۱۹۸۲، یک وزیر جرئت می‌کند در شورای فرماندهی انقلاب پیشنهاد کند که صدام قدرت را به البکر بازگرداند. رئیس‌جمهور به‌آرامی به او پاسخ می‌دهد: «برویم در اتاق دیگری دربارهٔ این مشکل بحث کنیم.» وقتی خارج می‌شوند، صدای گلوله طنین‌انداز می‌شود و صدام برمی‌گردد و جلسه را ادامه می‌دهد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. سپس گروهی از پزشکان را می‌فرستد تا سلفش را «خلاص کنند». بیش از ۳۰۰ افسر در ماه‌های پیش رو اعدام می‌شوند، چون جسارت کرده و استراتژی فرمانده را زیر سؤال برده‌اند. سال ۱۹۸۴، تسلط بر قوای عراق با پایه‌گذاری گارد جمهوری به اوج خود می‌رسد که یک ارتشِ فردیِ واقعی است. حقوق خوبی به سربازان این گارد پرداخت می‌شود که به‌خوبی مجهز شده‌اند و تا ۱۴۰,۰۰۰ نفر نیرو دارند. همان سال، ایرانی‌ها جزایر مجنون را در خلیج‌فارس فتح می‌کنند و عراقی‌هایِ سرخورده با استفاده از گاز خردل و عاملِ تابون پاسخ می‌دهند، اما مانع پیشروی جبههٔ مقابل نمی‌شود و ایران دو سال بعد شبه‌جزیرهٔ فاو، در منتهاالیه جنوب‌شرقی عراق را تصرف می‌کند. با وجود این شکست‌ها، طایفهٔ صدام منحصراً بر بغداد حکمرانی می‌کند. نزدیکانش همچون مافیا زندگی می‌کنند، روسپی‌های اسکاندیناویایی را به کشور می‌آورند، ناوگانی

از صدها اتومبیل کلاسیک دارند و شب‌هایشان را در باشگاه‌های شبانه می‌گذرانند. سال ۱۹۸۸ بالاخره با ورود مستشاران آمریکایی اوضاع تغییر می‌کند، اگرچه رژیم علیه دشمنان داخلی، یعنی شیعیان و به‌خصوص کردها، به خشم می‌آید: مارس ۱۹۸۸، در چارچوب عملیات «انفال»(به زبان عربی به معنای «غنایم جنگی»، نام یکی از سوره‌های قرآن که به رمز استفاده شده)، ژنرال علی حسن المجید (۱۹۴۱ـ۲۰۱۰) مرتکب کثیف‌ترین اقدام رژیم می‌شود، دستور بمباران شهر کردی حلبچه را در نزدیکی مرز ایران با گاز خردل صادر می‌کند و حدود ۵۰۰۰ قربانی غیرنظامی بر جای می‌گذارد. این عملیات باعث می‌شود که لقبِ «علی شیمیایی» به او داده شود. در نهایت ۱۸ ژوئیهٔ ۱۹۸۸ آتش‌بس پذیرفته شده همان وضعیتِ پیش از جنگ برقرار می‌شود.

(nbookcity.com

مطرود

صلح در بغداد با ساخت بنای یادبودِ «دست‌های پیروزی»، دو شمشیر غول‌پیکر که مچ‌هایی شبیه مچ‌های صدام آن‌ها را نگه داشته است، و در شهر باستانی بابل با بازسازی دیوارهای آجری که اسم رئیس‌جمهور مثل پادشاهان بین‌النهرین قدیم روی آن‌ها نقش بسته است، جشن گرفته می‌شود. اما برای رئیس‌جمهورِ عراق لذت دورهٔ کوتاهی دارد. درواقع خانواده‌اش با یکی از بی‌وفایی‌هایش از هم پاشیده است. زنش که ماجراجویی‌های عاشقانهٔ او را تحمل کرده بود، وجود معشوقه‌ای دایمی و تقریباً رسمی، یعنی همسر رئیس شرکت هواپیمایی ملی، را تاب نمی‌آورد. بانوی اول عراق برای انتقام پسر بزرگش عدی را تحریک می‌کند و او یکی از محافظان رئیس‌جمهور را می‌کشد و مجبور به کوچ از وطن می‌شود، اما به‌سرعت عفو می‌شود. از آن جایی که عدالت برقرار نشده است، ساجده به برادرش عدنان، وزیر دفاعِ صدام، متوسل می‌شود. دو پسردایی دوستان دوران بچگی‌اند. آن‌ها در مه ۱۹۸۹ به‌شدت با هم بحثشان می‌شود. کمی بعد، هلیکوپتر عدنان که به دستور دیکتاتور تحت تعقیب بود، در هوا منفجر می‌شود. در طول این دوران «عجیب صلح»، اقتصاد عراق دوباره جان می‌گیرد، اما حسین خیلی زود باز هم همه‌چیز را خراب می‌کند. او حمایتِ ضعیف دولت‌های عربی را از خودش در جریان جنگ صلیبی طولانی‌اش علیه ایران هضم نکرده است. دیگر کشورهای تولیدکنندهٔ نفت، به‌خصوص کویت، را متهم به کاهش قیمت نفت به دلیل تولید بیش از حد می‌کند. دوم اوت ۱۹۹۰، ناگهان پادشاهی کوچک همسایه را به اشغال خود درمی‌آورد تا میدان‌های عظیم نفتی‌اش را تصاحب کند. او که در پی چراغ سبز نشان دادنِ آمریکاست، یک هفته قبل با خانم اپریل گلاسپی، سفیر آمریکا در بغداد، ملاقات می‌کند. سفیر که تصور نمی‌کرد عراقی‌ها پاسخِ

طفره‌آمیزش را همچون مجوزی ضمنی برای فتح همسایه‌شان تفسیر کنند، با احتیاطی که دیپلماسی آمریکا می‌طلبید، به او پاسخ داد: «ما نظری دربارهٔ کشمکش‌های بین اعراب، مثل اختلاف مرزی‌تان با کویت نداریم.» جرج دبیلو. بوش، رئیس‌جمهور آمریکا، بلافاصله دستور استقرار نیروهایش را در عربستان سعودی صادر می‌کند، به عراق التیماتوم می‌دهد و در شورای امنیت سازمان ملل متحد ائتلاف تشکیل می‌دهد. ۱۶ ژانویهٔ ۱۹۹۱، کشورهای متحد بمباران سنگین پنج‌هفته‌ای عراق را آغاز می‌کنند. بعد در پایان فوریه، به مدت چهار روز، هجوم زمینیِ آن‌ها قوای اشغالگر عراقی را نابود می‌کند. با «جنگ خلیج‌فارس» فاش می‌شود که «چهارمین ارتش دنیا» چیزی نیست جز ارتشی مخصوصِ رژه، نامناسب برای جنگ مدرن، ناتوان از رویارویی با غربی‌ها و تحت فرماندهی رهبرانی بی‌کفایت. دیکتاتورِ شکست‌خورده برخلافِ همهٔ شواهد، در سخنرانی‌هایش خود را پیروز نشان می‌دهد: «مردمِ شجاع عراق، شما با همهٔ دنیا روبه‌رو شده‌اید. شما پیروز شده‌اید. شما پیروزید. چقدر پیروزی شیرین است.» شیعیان و کردها از موقعیت استفاده می‌کنند تا برای سرنگونی رژیم بکوشند. اما بوش مداخله نمی‌کند و مردم را تحت تسلط دیکتاتور رها می‌کند و صدام آنچه را از سربازانش باقی مانده علیه دشمنِ داخلی می‌شوراند. پایان آوریل دومیلیون کُرد به سمت مرز ایران می‌گریزند، در حالی که حدود ۱۰۰۰ نفر هر روز از گرسنگی جان می‌دهند. قطعنامهٔ ۶۸۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد، که در شمال کشور منطقهٔ پرواز ممنوع برقرار کرده بود، به کشتار پایان می‌دهد.

عراقِ تحت تحریم با جامعهٔ بین‌الملل وارد جدال می‌شود و به بازرسی‌هایی برای نابودی سلاح‌های شیمیایی‌اش تن می‌دهد که هرگز از آن خلاص نمی‌شود. توافق نفت در برابر غذا که سال ۱۹۹۶ پذیرفته شده بود، (هر شش ماه در ازای مواد غذایی و انواع داروها، ۶/ ۱میلیارد دلار نفت تحویل می‌شود) باعث احیای شرایط انسانی نمی‌شود، چرا که قاچاق و فساد مزیت‌های آن را کاهش

می‌دهد. آمریکایی‌ها به تلافیِ اقدامات تهاجمی بی‌پایانِ صدام چندین بار ارتش و سرویس‌های امنیتی‌اش را بمباران می‌کنند: آمریکا آوریل ۱۹۳۳ و پس از طرح شکست‌خوردهٔ قتل رئیس‌جمهور سابق بوش در سفر به کویت و بعد به‌خصوص دسامبر ۱۹۹۸، در جریان عملیاتِ «روباه صحرا»، پس از شکست چندین‌بارهٔ مذاکرات برای خلع سلاح و زمانی که بیل کلینتون درگیر رسوایی‌ای جنسی است، به عملیاتی انحرافی فکر می‌کند. با این حال سیا در سامان دادن مخالفانی به اندازهٔ کافی قدرتمند شکست می‌خورد و حسینْ خستگی‌ناپذیر از کودتاها و تلاش‌ها برای حذفش می‌گریزد. او بیش از هرچیز نگران پسرش عدی است: عدی پیش‌بینی‌ناپذیر است، می‌کُشد، تجاوز می‌کند و آن‌قدر عراقی‌ها را تحقیر می‌کند که یک روزِ دسامبر ۱۹۹۶ وسط بغداد به رگبار بسته می‌شود، اما معجزه‌آسا جان سالم به در می‌برد و چندین سال را روی صندلی چرخدار می‌گذراند. این حادثه بازگشت پدرش به اسلام را که بعد از شکست کویت آغاز شده تشدید می‌کند. سال ۱۹۹۳ «کارزار تقویت ایمان» به راه می‌افتد. این کارزار زمینه را برای اسلام‌گراهای سنّی(۲۶۴) فراهم می‌کند تا جایگاهی برای خود در کشور دست‌وپا کنند و این‌گونه نخستین بذرهای بلایی کاشته می‌شود که بیست سال بعد به ظهور دولت اسلامی منجر خواهد شد. صدام با این کارتِ مذهبی بازی می‌کند تا جنگ علیه عرب را به شیوه‌های دیگری ادامه دهد. او در بغداد مسجد عظیمی به نام ام‌المعارک («مادرِ همهٔ جنگ‌ها») بنا می‌کند که مناره‌هایش به شکل اسکاد، موشک‌های ساخت شوروی است، که سال ۱۹۹۰ علیه اسرائیل استفاده شده بود. در این معبدِ رژیم یک جلد «قرآنِ خون» به نمایش گذاشته شده که با جوهری آمیخته با چندین لیتر خون خودِ دیکتاتور تحریر شده است. فرمانروای عراق پیر شده است، اما هیچ نشانه‌ای نباید ظاهر شود: موهایش را رنگ می‌کند، با وجود نقص بینایی در ملأعام عینک به چشم نمی‌زند و جلو دوربین‌ها راه نمی‌رود تا متوجه درد کمرش نشوند که پشتش را خمیده کرده است. دانشمندانِ متخصص رادیواکتیویته کل

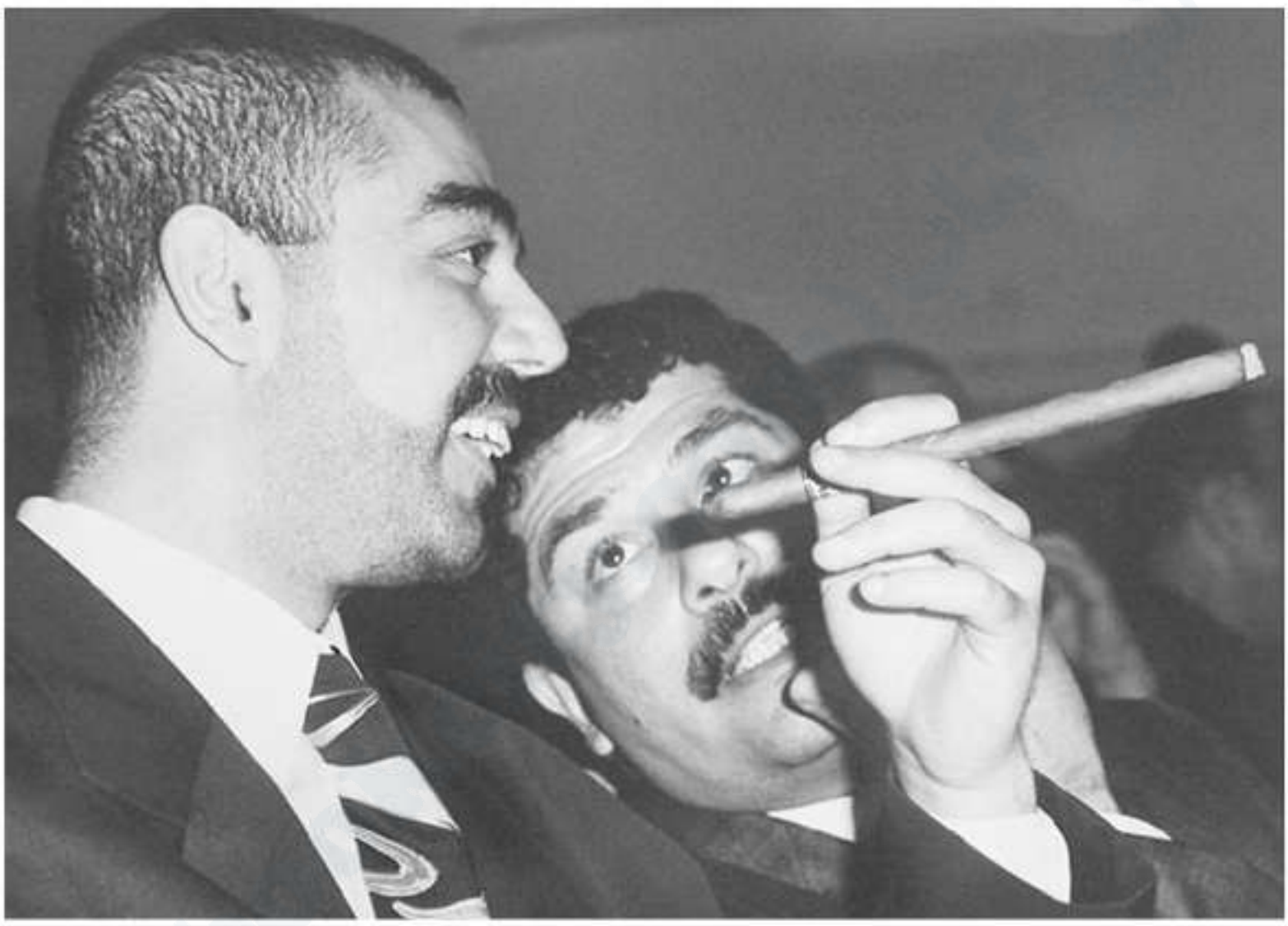
مواد غذایی‌اش را به‌دقت از زیر اشعهٔ ایکس می‌گذرانند. در هر کدام از ده کاخش، حتی وقتی حضور ندارد هر روز سه وعدهٔ غذایی برایش مهیاست. هاله‌ای رازآلود گِرد خود حفظ می‌کند. می‌گویند مثل دورانی که رژیمِ رؤسای‌جمهور عارف حزب بعث را تحت تعقیب قرار داده بود و او به صورت مخفیانه زندگی می‌کرد، هرگز دو روز پشت سر هم در یک مکان نمی‌خوابد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

دیوارِ کوتاه

از روزهای بعد از حملاتِ ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، دیکتاتور به عنوان یکی از اصلی‌ترین اهداف «جنگ علیه ترور» در نظر گرفته می‌شود که رئیس‌جمهور جرج دبلیو. بوش به راه انداخته است. رژیم در پایان سال ۲۰۰۲ مانع بازرسی جدید سازمان ملل متحد می‌شود. آمریکایی‌ها از آن لحظه کوشیده‌اند به بهانهٔ پیوندهای موهوم با گروه تروریستی القاعده و تهدیدِ «سلاح‌های کشتار جمعی» که این هم کاملاً تخیلی است، مثل سال ۱۹۹۱، ائتلاف گسترده‌ای مورد تأییدِ جامعهٔ بین‌الملل علیه رژیم عراق شکل دهند. در حقیقت ذخایر گاز عراق کهنه و محدود است و برنامهٔ نظامی‌اش برای دستیابی به بمب هیدروژنی در ابتدای دههٔ ۱۹۸۰ کاملاً متوقف شده است. با وجود وتوی فرانسه در سازمان ملل متحد و تظاهرات جهانی، ۱۹ مارس ۲۰۰۳ عملیاتِ «آزادی عراق» اعلام و با بمباران پناهگاه صدام حسین آغاز می‌شود. او مختصری زخمی می‌شود. نظامیان آمریکایی به‌راحتی در عرض یک هفته به بغداد می‌رسند. رئیس‌جمهورِ عراق تا آخرین دقیقه نمایش‌های تلویزیونی‌اش را چندبرابر می‌کند تا در شکست به نظامیانش بپیوندد و در مخفیگاه‌هایی پنهان شود که از مدت‌ها قبل آماده شده است. نهم آوریل تخریبِ نمادین یکی از مجسمه‌هایش در بغداد، مقابل هتل فلسطین، نشانهٔ فروپاشی رژیمش است. دیکتاتور همان روز کاملاً ناپدید می‌شود. با سقوط صدام قصرهای خودبزرگ‌بینانه‌اش، اتاق‌های شکنجه، محل‌های انباشتن اجساد و کارهای عجیب‌وغریبِ پسرش، عدی، برای دنیا فاش می‌شود. در ویلای عدی دومیلیون دلار الکل، سیگار برگ و هروئین و همین‌طور تصاویرِ دختران بوش پیدا می‌شود که وسط عکس‌های مستهجن چسبانده شده‌اند. از یکم مه ۲۰۰۳، جرج دبلیو. بوش تصور می‌کند می‌تواند سخنرانی پیروزی‌اش را روی ناو هواپیمابر آبراهام لینکلن ایراد کند. اما در

میدان جنگ، اشغالگران بریتانیایی و آمریکایی هر روز ده‌ها نیرو را در شبیخون‌هایِ شورشیان ملی‌گرا و اسلام‌گرا از دست می‌دهند؛ کسانی که برای اولین بار در یک جبهه می‌جنگند. صدام موفق می‌شود نامه‌ها و صداهای ضبط‌شده‌ای را به رسانه‌ها برساند که در آن‌ها حامیانش را با دعوت به جهاد و جنگ چریکی تشویق می‌کند.



فرزندان مخوف صدام، عدی (سمت راست) و قصی، سال ۲۰۰۱ در بغداد

تعقیب رهبران بعثی ابعادی بی‌سابقه به خود می‌گیرد. ورق‌های بازی‌ای بین سربازان اشغالگر توزیع می‌شود که تصویرشان مقامات عالی‌رتبهٔ رژیمِ سابق است که یکی‌یکی به هلاکت می‌رسند! ۲۱ ژوئیهٔ ۲۰۰۳، عدی و قصی، دو پسر صدام، در موصل در شمال کشور، طی تیراندازی شدیدی برای تصرف ویلایشان که در آن سنگر گرفته‌اند، کشته می‌شوند. آمریکایی‌ها برای رسیدن به

اهدافشان هلیکوپترهای آپاچی و هواپیماهای ضدتانک آ-۱۰ را به کار می‌گیرند. مصطفی نوهٔ صدام که فقط چهارده‌سالش است تا لحظهٔ مرگ می‌جنگد. سه هفته بعد، اشغالگران علی شیمیایی را دستگیر می‌کنند. اما شورش شدیدتر می‌شود: پایان ماه اوت، بر اثر حمله‌ای انتحاری، ۱۷ نفر در مقر سازمان ملل متحد در بغداد کشته می‌شوند که سرجیو ویِرا دی ملو، نمایندهٔ ارشد دبیرکل سازمان ملل، در بین آن‌ها قرار دارد. هنوز چهار ماه دیگر برای پایانِ تعقیبِ دیکتاتور مخلوع زمان لازم است. محافظی که در نزدیکی تکریت دستگیر شده بود مخفیگاهش را لو می‌دهد. شب ۱۴ دسامبر ۲۰۰۳، نیروهای ویژهٔ آمریکا شبیخون بزرگی را در مزرعهٔ الدور، در چند کیلومتری العوجه، روستای مادری صدام آغاز می‌کنند. آن‌ها در باغ دریچه‌ای آهنی می‌یابند که «سوراخ موشی» را به عمق دوونیم متر پوشانده است. درون آن پیرمردی با ریش و موهای ژولیده بلافاصله به آن‌ها می‌گوید: «من صدام حسین هستم. رئیس‌جمهور عراقم و آمادهٔ مذاکره.» هلیکوپتری بلافاصله او را به بغداد و زندانی منتقل می‌کند که مختص سران سابق عراق است. دادگاهش نهم اکتبر ۲۰۰۵ و بعد از بازجویی‌های طولانیِ سرویس‌های آمریکایی و اعضای دادگاه ویژهٔ عراق آغاز می‌شود که برای قضاوت جنایت‌های بعثی حضور دارند. صدام، با ریشی پُرپشت، جوگندمی و جسمی چروکیده اما لاغر، به حالتی پرخاشگر ظاهر می‌شود. قدم‌به‌قدم به دفاع از خودش می‌پردازد، جنایت‌هایی را که به آن‌ها متهم شده یکجا رد می‌کند و مدام حرف‌های تحریک‌آمیز می‌زند. ایرادات دادرسی و نفاق سیاسی‌ای که احاطه‌اش کرده است بالاخره این فرصتِ تاریخی برای عراق را به سیرک قضایی بی‌پایانی تبدیل می‌کند. در پایان، در پنجم نوامبر ۲۰۰۶ او به دلیل جنایت علیه بشریت برای کشتارهایی که در جریان سرکوب شیعیان در دههٔ ۱۹۸۰ مرتکب شده مجرم شناخته می‌شود بی‌آن‌که دادرسیِ بقیهٔ جنایت‌هایش به پایان برسد. حکم او ــ اعدام با طناب دار ــ ساعت ۶ صبح ۳۰ دسامبر ۲۰۰۶ در مرکز نظامی عراقی-آمریکایی بغداد، اردوگاه

«عدالت»، زیر رگبار ناسزاهای جلادانش اجرا می‌شود. یکی از جلادان در آخرین لحظه فریاد می‌زند: «برو به جهنم!» صدام پیش از آن‌که آخرین نمازش را به جا بیاورد و دریچه باز شود به او پاسخ می‌دهد: «منظورت از جهنم عراق است؟»

(nbookcity.com) شهر کتاب

کتاب‌شناسی منتخب

- La Chute. Interrogatoires de Saddam Hussein par le FBI، Éditions Inculte، 2010.
- Lisa BLAYDES، State of Repression: Iraq Under Saddam Hussein، Princeton University Press، 2018.
- Christian CHESNOT et Georges MALBRUNOT، Saddam Hussein: Portrait total، Éditions 1، 2003.
- Con COUGHLIN، Saddam، The King of Terror، New York، Ecco، 2002.
- Efraim KARSH et Inari RAUTSI، Saddam Hussein: a political biography، New York، The Free Press، 1991، rééd. Atlantic Grove، 2007.
- David D. PALKKI، Mark STOUT، Kevin M. WOODS (éd.)، The Saddam Tapes: The Inner Workings of a Tyrant's Regime، 1978-2001، Cambridge University Press، 2011.
- Pierre RAZOUX، La Guerre Iran-Irak 1980-1988، Perrin، coll. «Tempus»، 2017.

گاهشمار

به قلم ژرمی آندره

اوت ۱۷۹۲ـژوئیهٔ ۱۷۹۴: «دورهٔ وحشت»، سرکوب خونین دشمنانِ انقلاب، که ژاکوبن‌های در رأس قدرت و به‌خصوص ماکسیمیلیان روبسپیر (۱۷۵۸-۱۷۹۴) نظریه‌پردازی و اجرا می‌کنند. اگرچه او خود مرتباً دربارهٔ خطر دیکتاتوری نظامی هشدار می‌دهد، مخالفانْ خودش را متهم می‌کنند که در آرزوی دیکتاتوری است. روبسپیر بی‌آن‌که رژیمی فردی برپا کرده باشد، الگوی شماری از دیکتاتورهای «سرخ» ــ از لنین تا پول پوت ــ است. در طول این دوره، ۲۰ تا ۳۰ هزار نفر تیرباران و ۱۷,۰۰۰ نفر با گیوتین گردن زده می‌شوند تا آن‌که خودش، این موجود «فسادناپذیر»، در جریان کودتای نهم ترمیدور سال چهارم (۲۷ ژوئیهٔ ۱۷۹۴)، به دستور کنوانسیون ملی، بازداشت می‌شود.

۱۸۹۵: انتشار روانشناسی توده‌ها اثر گوستاو لوبُن (۱۸۴۱ـ۱۹۳۱)، که این انسان‌شناس در آن مفهوم «آبرومندی» را بسط می‌دهد؛ خصیصه‌ای که با آن رهبران قادر به تأثیرگذاری و حتی سوءاستفاده از توده‌های انسانی‌اند. نوشته‌های او به‌خصوص الهام‌بخش هیتلر خواهد بود.

فوریهٔ ۱۹۰۲: انتشار چه باید کرد؟ ولادیمیر ایلیچ اُلیانوف، مشهور به لنین (۱۸۷۰ـ۱۹۲۴)، مانیفستی که افراد را به تشکل مارکسیستی پیشتاز، در فرم حزب سیاسی، فرامی‌خواند و به اشاعهٔ افکار انقلابی در متن طبقهٔ کارگر می‌پردازد. این متن سال ۱۹۰۳ منجر به انشعاب حزب کارگری سوسیال‌دموکرات روسیه بین منشویک‌ها («اقلیت‌ها») و بلشویک‌ها («اکثریت‌ها») می‌شود که دستهٔ دوم پشت لنین صف می‌کشند.

۹ ژانویهٔ ۱۹۰۵: آغاز انقلاب روسیهٔ سال ۱۹۰۵ که به ظهور شوراها و شوراهای

کارگری می‌انجامد و ده ماه بعد به وعدهٔ واهی قانون اساسی‌ای لیبرال ختم می‌شود (مانیفست اکتبر).

۲۴ ژوئیهٔ ۱۹۰۸: انقلاب ترکان جوان در امپراتوری عثمانی که سلطان عبدالحمید دوم (۱۸۷۶ـ۱۹۰۹) را سرنگون می‌کند.

۲۴ آوریل ۱۹۱۵: آغاز نسل‌کشی ارامنه توسط دولت ترکان جوان که با دستگیری جمعی روشنفکران ارمنی در استانبول شروع می‌شود؛ ۱/ ۲ میلیون ارمنی تا سال ۱۹۲۳ قتل‌عام می‌شوند. سیاست کشتار همچنین آشوری‌ها (مسیحیان شمالِ بین‌النهرین، ۵۰۰,۰۰۰ تا ۷۰۰,۰۰۰ کشته)، یزیدی‌های آناتولی (اقلیت مذهبی پیش از اسلام که شاید ۵۰۰,۰۰۰ نفر از آن‌ها کشته شدند) و یونانی‌های پنتوسی (مسیحیان شمال آناتولی که بین ۳۵۰,۰۰۰ تا ۵۰۰,۰۰۰ قربانی می‌دهند) را نیز هدف می‌گیرد.

۲۳ فوریه ـ ۳ مارس ۱۹۱۷: انقلابِ فوریهٔ روسیه که تزار نیکلاس دوم (۱۸۶۸-۱۹۱۸) را مجبور به کناره‌گیری از سلطنت می‌کند.

۲۵ اکتبر ۱۹۱۷: انقلاب اکتبر روسیه که بلشویک‌ها با آن دولت موقت به رهبری الکساندر کرنسکی (۱۸۸۱-۱۹۷۰) را سرنگون می‌کنند. شورشی که لئون تروتسکی (۱۸۷۹-۱۹۴۰) به راه انداخته لنین را در رأس قدرت روسیه قرار می‌دهد. این قبضهٔ قدرت که ماشین تبلیغاتی شوروی آن را همچون انقلاب کلِ خلق معرفی می‌کند، در واقع تنها از سوی جمعیتی کوچک تحقق یافته است. با این حال کودتای ساده‌ای نیست، چون بلشویک‌ها به لطفِ ناآرامی گستردهٔ کارگران و دهقانان دست‌به‌کار می‌شوند. بلشویک‌ها از ماه نوامبر، شوراها و شورای کمیسرهای خلق دولت را مستقر می‌کنند و با مجموعه‌ای از احکام به حکومت می‌پردازند: حکم مربوط به زمین که مالکیت زمین بدون پرداخت غرامت را ملغی می‌کند؛ حکم صلح که هدفش خروج روسیه از جنگ جهانی اول است؛ حکم عدم آزادی مطبوعات...

۸ دسامبر ۱۹۱۷: سیدونیو پایس (۱۸۷۲ـ۱۹۱۸) کودتا می‌کند و رژیمی

اقتدارگرا در پرتغال برقرار می‌کند تا آن‌که ۱۴ دسامبر ۱۹۱۸ به قتل می‌رسد.

۲۰ دسامبر ۱۹۱۷: تأسیس چکا، پلیس سیاسی بلشویک‌ها. این سازمان که مدیریتش ابتدا بر عهدهٔ فلیکس ژرژینسکی (۱۸۷۷ـ۱۹۲۶) است، سال ۱۹۲۲ به گِپئو، سال ۱۹۳۴ به اِن.کا.وی.دی، سال ۱۹۴۶ به اِم.جی.بی (امنیت خارجی) و اِم.وی.بی (امنیت داخلی) و بالاخره از ۱۹۵۴ تا ۱۹۹۱ به کا.گ.ب تغییر نام می‌دهد.

ژوئن ۱۹۱۸: آغاز مداخلهٔ متفقین در جنگ داخلی روسیه، بین ارتش سرخِ متشکل از بلشویک‌ها و ارتش سفید، که طرفداران سلطنت تزاری و جمهوری‌خواهان را گرد هم می‌آورد. پنج سال بعد، پیروزی مطلق برای نیروهای شوروی حاصل می‌شود.

۱۰ ژوئیهٔ ۱۹۱۸: نخستین قانون اساسی شوروی که هدفش اجرای «دیکتاتوری پرولتاریا»ست و بر اساس نظریات کارل مارکس (۱۸۱۸ـ۱۸۸۳)، مرحلهٔ انتقالی انقلاب کمونیستی محسوب می‌شود. این قانون سیاست اقتصاد بازار و الغای طبقه‌ها را امکان‌پذیر می‌کند.

۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۱۸: قتل خانوادهٔ امپراتوری روسیه در یکاترینبورگ به دستور لنین.

۹ نوامبر ۱۹۱۸: کناره‌گیری گیوم دوم (۱۹۴۱ـ۱۹۵۹) امپراتور آلمان از سال ۱۸۸۸. ۹ نوامبر همچنین تاریخی کلیدی در حافظهٔ آلمان قرن بیستم است: تاریخ «کودتای آبجوفروشیِ» سال ۱۹۲۳، «شب بلورین» سال ۱۹۳۸ و فروپاشی دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ است.

۱۱ نوامبر ۱۹۱۸: آتش‌بس بین آلمان و متفقین که به جنگ جهانی اول پایان می‌دهد.

۱۲ نوامبر ۱۹۱۸: انقلاب در وین؛ پایان سلسلهٔ هابسبورگ.

۱۵ ژانویهٔ ۱۹۱۹: قتل رُزا لوکزامبورگ (۱۸۷۱ـ۱۹۱۹)، پایه‌گذار جرگهٔ اسپارتاکوس. این سازمان سوسیالیستی‌انقلابی آلمان می‌کوشد انقلابی در برلین

به راه بیندازد. «فرای کورپس»، واحدی شبه‌نظامی که از کهنه‌سربازها تشکیل شده و رهبری‌اش بر عهدهٔ افسران راست افراطی است لوکزامبورگ را در جریان سرکوب این انقلاب به قتل می‌رساند.

۱۹ـ۲۳ مارس ۱۹۱۹: بنیتو موسولینی (۱۸۸۳-۱۹۴۳) نخستین تشکل «فاشیست‌های جنگ» را در میلان پایه‌گذاری می‌کند. این سازمان به تشکیل «جوخه‌های عمل» منجر می‌شود، ترکیب رازآلود اندیشه و رویکرد انقلابیِ ضدکمونیستی که به اتحادیه‌ها و سازمان‌های انقلابی چپ حمله می‌کند.

۲۱ مارس ۱۹۱۹: بِلا کون، کمونیست مجاری (۱۸۸۶-۱۹۳۸) جمهوری شورایی مجارستان را که از بلشویک‌ها الهام گرفته بود اعلام می‌کند.

۲۸ ژوئن ۱۹۱۹: پیمان ورسای، که «غرامت‌ها»ی سنگینی به آلمان تحمیل می‌کند و ۱۵ درصد از قلمروش را از دستش درمی‌آورد. ملی‌گراهای پان‌ژرمن آن را «حکمی تحمیلی» می‌دانند که میل به انتقام شدید را در آن‌ها به وجود می‌آورد. در ایتالیا هم که از سال ۱۹۱۵ به اردوگاه متفقین پیوسته است، معاهده‌ای تحقیرآمیز امضا می‌شود که به شکل چشمگیری فتح سرزمین‌های ایتالیایی مطلوب در کرانه‌های دریای آدریاتیک را محدود می‌کند.

۶ اوت ۱۹۱۹: ارتش فرانسه و رومانی جمهوری شورایی بوداپست را بیرون می‌رانند. دریاسالار میکلوش هورتی (۱۸۶۸ـ۱۹۵۷) در رأس ارتش مجارستان به‌تدریج کنترل کشور را در دست می‌گیرد.

۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹: گابریله دانّونتسیو (۱۸۶۳-۱۹۳۸) شاعر ایتالیایی با همراهی کهنه‌سربازها فیوم (ریِکا امروزی در کروآسی) را تصرف می‌کند. این جنبش الهام‌بخش فاشیسم است که اونیفرم پیراهن‌سیاه‌ها را برمی‌گزیند.

در مونیخ آلمان، آدولف هیتلر (۱۸۸۹-۱۹۴۵) سرجوخهٔ اصالتاً اتریشی، نقاش شکست‌خورده و کهنه‌سرباز، توسط مافوقش مأمور شده به حزب کارگر آلمان (دی.اِی.پی)، گروهک ملی‌گرای افراطی، ملحق شود و بر آن نظارت کند.

فوریهٔ ۱۹۲۰: هیتلر دی.اِی.پی را به اِن.اِس.دی.اِی.پی («حزب ملی

سوسیالیست کارگران آلمان» که به اختصار نازی خوانده می‌شود) تغییر می‌دهد.

۱ مارس ۱۹۲۰: مجلس جدید در مجارستان هورتی را به عنوان «نایب‌السلطنه» برمی‌گزیند و بی‌آن‌که پادشاهی مشخص کند نظام سلطنتی را دوباره برقرار می‌کند.

۱۳ـ۱۷ مارس ۱۹۲۰: «کودتای کاپ» در برلین، اقدام به کودتای شکست‌خورده‌ای که ژنرال والتر فون لوتویتز (۱۸۵۹ـ۱۹۴۲) رهبری‌اش می‌کند و هدفش به قدرت رساندن ژنرال ولفگانگ کاپ (۱۸۵۸ـ۱۹۲۲) ملی‌گراست. کاپ به سوئد می‌گریزد و بعد از مدتی به آلمان بازمی‌گردد. او بازداشت می‌شود و در انتظار برای برگزاری دادگاهش می‌میرد.

۲۳ آوریل ۱۹۲۰: گردهمایی مجلس ملی کبیر ترکیه در آنکارا به ریاستِ ژنرال مصطفی کمال (۱۸۸۱ـ۱۹۳۸) که تا مرگش مرد قدرتمند کشور باقی می‌ماند.

۴ ژوئن ۱۹۲۰: پیمان تریانون که رسماً انحلال پادشاهی اتریش‌ـمجارستان را اعلام می‌کند. سه‌میلیون مجارستانی، یا به عبارتی یک‌سوم کل جمعیت، زیر تسلط بیگانگان قرار می‌گیرد که ضربهٔ روحی واقعی و اساسی برای مجارستان است.

۱۰ اوت ۱۹۲۰: معاهدهٔ سِور که برچیدن امپراتوری عثمانی را به همراه دارد. این معاهده هرگز تأیید نمی‌شود و سه سال بعد معاهدهٔ لوزان جای آن را می‌گیرد.

۱۸ فوریه ـ ۱۷ مارس ۱۹۲۱: شورش ضدبلشویکی ملوان‌های بندر نظامی کرونشتات در دریای بالتیک، نماد انقلاب ۱۹۱۷ که توسط تروتسکی، کمیسر جنگ، سرکوب می‌شود.

۲۱ مارس ۱۹۲۱: لنین، نِپ («سیاست نوین اقتصادی») را در روسیه اعلام می‌کند که به «کمونیسم جنگی» پایان می‌دهد و عناصر اقتصاد بازار (مالکیت خصوصی، تجارت مازاد محصولات کشاورزی و...) را دوباره بازمی‌گرداند.

۸ اوت ۱۹۲۱: هیتلر اس.آ («گردان‌های هجومی»)، سازمان شبه‌نظامی حزب نازی را تأسیس می‌کند. این گردان‌ها به‌سرعت «پیراهن‌قهوه‌ای‌ها» لقب می‌گیرند که اشاره‌ای است به رنگ اونیفرم‌هایشان که از سنت قدیمی امپراتوری استعماری آلمان گرفته شده و در تقابل با «پیراهن سیاه» است که فاشیست‌های ایتالیایی بر تن می‌کنند.

۱۲ نوامبر ۱۹۲۱: پایه‌گذاری حزب ملی فاشیست در ایتالیا.

۳ آوریل ۱۹۲۲: ژوزف استالین (۱۸۷۸ـ۱۹۵۳) در پایان یازدهمین کنگرهٔ حزب کمونیست روسیه به عنوان دبیرکل انتخاب می‌شود. تا مدتی طولانی این تنها عنوان رسمی‌اش است.

۲۶ مه ۱۹۲۲: لنین قربانی سکتهٔ مغزی می‌شود که توان حکمرانی‌اش را کمتر و کمتر می‌کند تا آن‌که می‌میرد.

۱۱ سپتامبر۱۹۲۲: به دنبال شکست در برابر ترکیه، کودتای نظامی ژنرال نیکولائوس پلاستیراس در یونان رخ می‌دهد که پادشاه کنستانتین یکم (۱۸۶۸ـ۱۹۲۳)، از سال ۱۹۱۳ بر تختِ قدرت، را وادار به کناره‌گیری می‌کند.

۲۸ اکتبر ۱۹۲۲: راهپیمایی رُم. ده‌ها هزار «پیراهن‌سیاه» اماکن استراتژیک کشور را تصرف می‌کنند و به سمت پایتخت حرکت و در آن‌جا برای اعلام قدرت راهپیمایی می‌کنند. موسولینی در میلان می‌ماند تا در صورت شکست بتواند بگریزد.

۳۰ اکتبر۱۹۲۲: ویکتور امانوئل سوم (۱۸۶۹-۱۹۴۷)، پادشاه ایتالیا، موسولینی را مأمور تشکیل دولت جدید می‌کند.

۳۰ دسامبر ۱۹۲۲: تأسیس اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی (یو.آر.اِس.اِس) که روسیهٔ بلشویکی و جمهوری‌های خواهرش در اروپای شرقی، قفقاز و آسیای مرکزی را متحد می‌کند.

۹ ژوئن۱۹۲۳: کودتای بلغارستان به رهبری الکساندر تسانکوفِ ملی‌گرا (۱۸۷۹-۱۹۵۹)، مرد قدرتمند کشور تا سال ۱۹۳۴.

۲۴ ژوئیهٔ ۱۹۲۳: پیمان لوزان، که مرزهای ترکیهٔ مدرن را تعیین و کل آناتولی را به آن ملحق می‌کند، حال آن‌که در پیمان سِور کردستان و ارمنستان مستقل پیش‌بینی شده است.

۱۳ سپتامبر۱۹۲۳: کودتای ژنرال پریمو ده ریورا (۱۸۷۰-۱۹۳۰) در بارسلون اسپانیا. آلفونسوی سیزدهم (۱۸۸۶ـ۱۹۴۱) تاج‌وتخت را حفظ می‌کند، اما دولت را نه.

۲۹ اکتبر۱۹۲۳: کمال سلطنت عثمانی را منحل و جمهوری ترکیه را اعلام می‌کند و به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب می‌شود.

۹ نوامبر ۱۹۲۳: «کودتای آبجوفروشی»، اقدام به کودتای ناموفقی در مونیخ به رهبری آدولف هیتلر و ژنرال اریش لوندورف که می‌کوشند از راهپیمایی رُم تقلید کنند. هیتلر ۱۱ نوامبر دستگیر و به پنج سال زندان محکوم می‌شود، اما فقط سیزده ماه از محکومیتش را می‌گذراند که نُه ماهش در زندان لندزبرگ آم لِش است که معمولاً به مجرمان اشراف‌زاده اختصاص دارد. او از سال‌های زندانش استفاده می‌کند تا نبرد من را بنویسد.

۲۱ ژانویهٔ ۱۹۲۴: مرگ لنین.

آوریل ۱۹۲۴: انتخابات مجلس ایتالیا که با تقلب گسترده همراه است و اکثریت را به حزب ملی فاشیست می‌دهد.

مه ۱۹۲۴: حزب نازی ۳۱ کرسی (۶/۶ درصد پارلمان) را در انتخابات مجلس به دست می‌آورد.

۱۰ ژوئن ۱۹۲۴: قتل جاکومو ماتئوتی، نمایندهٔ سوسیالیست ایتالیایی (متولد ۱۸۸۵)، چهرهٔ برجستهٔ مخالفان موسولینی. این جنایت که به فاشیست‌ها منسوب است، احساسات شدیدی برمی‌انگیزد. نماینده‌های مخالف می‌کوشند دیگر در صحن مجلس حضور نیابند و این‌گونه عملکرد دولت را فلج کنند. نام «آونتین» که به این استراتژی اطلاق می‌شود از همین‌جا آمده و اشاره‌ای است به تپه‌ای که رهبران اهالی غیربومی روم باستان به آن‌جا عقب‌نشینی کرده

بودند.

۱۱ سپتامبر ۱۹۲۴: کودتای شیلی که شورای نظامی را به قدرت می‌رساند.

۲۳ دسامبر ۱۹۲۴: ژنرال احمد زوغو (۱۸۹۵-۱۹۶۱) با حمایت یوگسلاوی قدرت را در آلبانی به دست می‌گیرد. دیکتاتوری او تا سال ۱۹۳۹ به درازا می‌انجامد.

آوریل ۱۹۲۵: پایه‌گذاری اِس.اِس (شوتزشتافل،«گردان حفاظتی»)، گارد شخصی هیتلر که با مدیریت هاینریش هیملر (۱۹۰۰ـ۱۹۴۵) به یکی از اصلی‌ترین ابزارهای وحشت نازی تبدیل می‌شود.

۲۴ ژوئن ۱۹۲۵: تئودوروس پانگالوس (۱۸۷۸-۱۹۵۲) دولت یونان را سرنگون و دیکتاتوری‌اش را اعلام می‌کند. اکتبر ۱۹۲۵، شهر مرزی بلغاری پتریچ را اشغال می‌کند، اما با فشارِ جامعهٔ ملل مجبور به عقب‌نشینی می‌شود. ۲۴ اوت ۱۹۲۶، ژنرال گئورگیوس کوندیلیس (۱۸۷۸-۱۹۳۶) او را که شخصیتی منفور است ساقط می‌کند.

۱۸ ژوئیه ۱۹۲۵: انتشارِ جلد اول نبرد من (جلد دوم در ماه دسامبر منتشر می‌شود).

۱۹۲۵ـ۱۹۲۶: قوانین فاشیستی در ایتالیا سبب می‌شود موسولینی دوچه («رهبر») شود؛ ممنوعیت هر حزب دیگری غیر از حزب ملی فاشیست که حالا دیگر حزب واحد است؛ اجازهٔ فعالیت فقط برای اتحادیه‌های فاشیستی صادر می‌شود؛ اجرای سختگیرانهٔ سانسور؛ تأسیس پلیس مخفی، اورا (سازمان هوشیاری و سرکوب ضدفاشیسم) و دادگاه ویژه برای امنیت دولت؛ پایان دموکراسی محلی؛ شهردارها جای خود را به پودستاهایی می‌دهند که با حکمِ حکومتی منصوب شده‌اند.

۱۲ـ۱۴ مه ۱۹۲۶: «کودتای مه» در ورشو، به رهبری ژنرال یوزف پیلسودسکی (۱۸۶۷ـ۱۹۳۵) که بی‌آن‌که منصب دیگری غیر از نظامی‌گری داشته باشد، تا زمان مرگش مردِ قدرتمند لهستان باقی می‌ماند.

۲۸ مه ۱۹۲۶: کودتای پرتغال که به جمهوری اول پایان می‌دهد.

۱۷ دسامبر ۱۹۲۶: کودتای آنتاناس اسمِتونا (۱۸۷۴-۱۹۴۴) در لیتوانی که با یورش شوروی در سال ۱۹۴۰ شکست می‌خورد.

۱۲ آوریل ۱۹۲۷: قتل‌عام مردم شانگهای، حذف کمونیست‌ها توسط کومینتانگ («حزب ملی چین») که تا آن زمان از متحدانشان بود. چیانگ کای شک (۱۸۸۷-۱۹۷۵) دولتش را در نانجینگ مستقر می‌کند و تأملات کنفوسیوسی جذابی را در هم می‌آمیزد.

۱۹۲۸: انتشار کتاب پروپاگاندا اثر ادوارد برنایز (۱۸۹۱-۱۹۹۵)، تبلیغاتچی آمریکایی و خواهرزادهٔ زیگموند فروید، که در آن کتاب تجربه‌اش را در روابط عمومی و تبلیغات سیاسی نهادی نظریه‌پردازی می‌کند. این کتاب روی ژوزف گوبلز (۱۸۹۷-۱۹۴۵) وزیر تبلیغات هیتلر تأثیر می‌گذارد.

آوریل ۱۹۲۸: رژیمی که سال ۱۹۲۶ در پرتغال مستقر شد اسم «دیکتاتوری ملی» را برمی‌گزیند. آنتونیو دِ اولوِیرا سالازار (۱۸۸۹-۱۹۷۰) به عنوان وزیر دارایی منصوب می‌شود.

۱۳ نوامبر ۱۹۲۸: تروتسکی از حزب کمونیست اخراج می‌شود و از آن پس استالین فرمانروای مسلم اتحاد جماهیر شوروی است.

۱۱ فوریهٔ ۱۹۲۹: پیمان لاتران بین موسولینی و سریر مقدس که پاپ را به عنوان فرمانروای دولت واتیکان و کاتولیسیسم را به عنوان مذهب رسمی ایتالیا به رسمیت می‌شناسد.

آوریل ۱۹۲۹: آغاز اولین طرح پنج‌ساله در اتحاد جماهیر شوروی که هدفش صنعتی‌سازیِ اجباری کشور با اشتراکی‌سازی است.

۲۴ـ۲۹ اکتبر ۱۹۲۹: سقوط بورس در وال استریت، سازمان بورس نیویورک، که باعث بحران اقتصادی و اجتماعی بزرگی در کل سیارهٔ زمین می‌شود و دههٔ ۱۹۳۰ را در «رکود بزرگ» فرومی‌برد و بستر را برای فعالیت هیتلر و بسیاری از رژیم‌های خودکامه مهیا می‌کند.

۲۸ ژانویهٔ ۱۹۳۰: پریمو ده ریوِرا در اسپانیا از قدرت کناره‌گیری می‌کند. پس از او به مدت یک سال ژنرال داماسو بِرِنگر (۱۸۷۳-۱۹۵۳) قدرت را در دست می‌گیرد و رژیمش «دیکتابلاندا»(«دیکتاتوریِ نرم») نام می‌گیرد.

۷ آوریل ۱۹۳۰: تأسیس «گولاگ»، سازمان اردوگاه‌ها در متن گپئو. شمارِ اردوگاه‌های کار اجباری شوروی که میراث زندانیان محکوم به اعمال شاقهٔ عصر تزارهاست در ابتدای دههٔ ۱۹۲۰ خیلی زود به ۸۴ اردوگاه می‌رسد. گولاگ، تعداد اردوگاه‌ها را افزایش می‌دهد، بازداشت را توجیه و امکانِ جذب میلیون‌ها تبعیدی را در دههٔ ۱۹۳۰ فراهم می‌کند.

۱۶ مه ۱۹۳۰: ژنرال رافائل تروخیو (۱۸۹۱ـ۱۹۶۱) به عنوان رئیس‌جمهور جمهوری دومینیکن انتخاب می‌شود. او که سال ۱۹۳۷ باعث قتل‌عام ۲۰ تا ۳۵هزار مهاجر اهل هائیتی است تا زمان قتلش به عنوان مرد قدرتمند کشور باقی می‌ماند.

۱۴ سپتامبر ۱۹۳۰: حزب نازی ۱۰۷ کرسی (۳/ ۱۸درصد) در رایشتاگ به دست می‌آورد و حزب دوم آلمان می‌شود.

۳ـ۲۴ اکتبر ۱۹۳۰: به دنبال انتخاباتِ مورد مناقشه، انقلاب برزیل در سال ۱۹۳۰ به رهبری ژتولیو وارگاس (۱۸۸۲ـ۱۹۵۴) جمهوری پیر را (که از سال ۱۸۸۹ بر سر کار است) سرنگون می‌کند.

۱۹۳۱ـ۱۹۳۳: ۶ تا ۸ میلیون مُرده در جریان قحطی‌های بزرگ اتحاد جماهیر شوروی در نتیجهٔ اشتراکی‌سازی، به‌خصوص در اوکراین، که حکومت به تلافی شورش‌های دهقانانْ مردم را گرسنه نگه می‌داشت.

۱۹۳۱: انتشار فن کودتا اثر کوریتزیو مالاپارته (۱۸۹۸-۱۹۵۷) روزنامه‌نگار ایتالیایی در پاریس. نویسنده به عنوان کهنه‌سربازِ جنگ جهانی اول و طرفدار فاشیست در ابتدای ظهورش، شیوه‌های متفاوت کسب قدرت از راه زور را از دوران ناپلئون تا لنین، موسولینی و هیتلر و با گذار از هر موج کودتا و رژیم‌های خودکامهٔ دههٔ ۱۹۲۰ تجزیه و تحلیل می‌کند. کتاب که با نقد

گزنده‌ای علیه دوچه همراه است در ایتالیا ممنوع می‌شود و مالاپارته به خاطر آن مدت کوتاهی به زندان می‌افتد و چندین سال در حبس خانگی می‌ماند.

۱۸ فوریهٔ ۱۹۳۱: اعلام جمهوری دوم اسپانیا.

۱۲ آوریل ۱۹۳۲: هیتلر به دور دوم انتخابات ریاست‌جمهوری آلمان می‌رسد و در این دوره مارشال پاول فون هیندنبورگ (۱۸۴۷-۱۹۳۴) دوباره (با ۵۳ درصد آرا) انتخاب می‌شود.

۱۵ مه ۱۹۳۲: اجرای طرح پنج‌سالهٔ ضددینی در اتحاد جماهیر شوروی که پیش‌بینی می‌شود ایدهٔ خداوند را تا اول مه ۱۹۳۷ از اذهان عمومی بیرون کند.

۲۵ ژوئن ۱۹۳۲: سالازار رئیس دولت پرتغال می‌شود. او تا سال ۱۹۶۸ در این مقام باقی می‌ماند.

۳۱ ژوئیهٔ ۱۹۳۲: حزب نازی با ۲۳۰ نمایندهٔ منتخب رایشتاگ (۴/ ۳۷ درصد) به حزب اول آلمان تبدیل می‌شود. هرمان گورینگ (۱۸۹۳ـ۱۹۴۶)، دستِ راست هیتلر، به مقام ریاست مجلس می‌رسد.

نوامبر ۱۹۳۲: بعد از انحلال دوبارهٔ مجلس، حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان ۱۹۶ کرسی رایشتاگ (۱/ ۳۳ درصد) را به دست می‌آورد. این حزب مقداری رأی از دست می‌دهد، اما همچنان در صدر باقی می‌ماند.

۳۰ ژانویهٔ ۱۹۳۳: هیتلر به صدراعظمی منصوب می‌شود.

۲۷ فوریهٔ ۱۹۳۳: آتش‌سوزی رایشتاگ، پارلمان آلمان، که نازی‌ها آن را به راه می‌اندازند و کمونیست‌ها را متهم می‌کنند و از این بهانه برای تعلیق آزادی‌های مدنی بهره می‌برند.

۴ مارس ۱۹۳۳: انگلبرت دلفوس (۱۸۹۲ـ۱۹۳۴)، صدراعظم ملی‌گرای افراطی اتریش که از صعود نازیسم احساس خطر می‌کند پارلمان را منحل می‌کند.

۵ مارس ۱۹۳۳: حزب نازی انتخابات آلمان را با ۹/ ۴۳ درصد کل آرا یا ۲۸۸ کرسیِ رایشتاگ می‌برد.

۱۹ مارس ۱۹۳۳: تصویب قانون اساسی جدید در پرتغال که «حکومت جدید»

را که از فاشیسم تأثیر گرفته مستقر می‌کند.

۲۰ مارس ۱۹۳۳: افتتاح اردوگاه کار اجباری داخائو در آلمان.

۲۳ مارس ۱۹۳۳: رایشتاگ برای مدت چهار سال به قدرت مطلق هیتلر رأی می‌دهد.

۷ آوریل ۱۹۳۳: قانونی که یهودی‌ها را از مناصب دولتی در آلمان اخراج می‌کند.

۲۶ آوریل ۱۹۳۳: تأسیس گشتاپو («پلیس مخفی دولت») که مدیریتش بر عهدهٔ اِس.اِس است.

۱۰ مه ۱۹۳۳: شب کتاب‌سوزی در برلین به ریاست ژوزف گوبلز، وزیر تبلیغات.

۱۴ ژوئیهٔ ۱۹۳۳: حزب نازی به حزب واحد آلمان تبدیل می‌شود.

۳۰ اوت ـ ۳ سپتامبر ۱۹۳۳: اولین کنگرهٔ بزرگ نورنبرگ، معروف به «از پیروزی»، که مشخصه‌اش رژه‌های سازمان‌های نازی است. این گردهمایی سالانه تا سال ۱۹۳۸ ادامه می‌یابد. کنگرهٔ ۱۹۳۴ با مستند پیروزی اراده ساختهٔ لنی ریفنشتال (۱۹۰۲ـ۲۰۰۳) جاودانه می‌شود؛ مستندی که به یکی از فیلم‌های کلاسیک تبلیغات توتالیتر تبدیل می‌شود.

۱۴ اکتبر ۱۹۳۳: هیتلر آلمان را از جامعهٔ ملل بیرون می‌کشد.

۱۵ ژانویهٔ ۱۹۳۴: کودتای شورایی نظامی در کوبا که فولخنسیو باتیستا (۱۹۰۱ـ۱۹۷۳) بر آن مسلط است.

۶ فوریهٔ ۱۹۳۴: تظاهرات ضدپارلمانی مبارزان سابق و اتحادیه‌های ملی‌گرا در پاریس که به شورش در میدان کُنکُرد تبدیل می‌شود. در حالی که تظاهرات‌کنندگان تهدید می‌کنند که به مجلس ملی یورش می‌برند، نیروهای نظامی اقدام به شلیک می‌کنند. دست‌کم ۱۴ تظاهرات‌کننده کشته و بیش از ۶۵۰ نفر زخمی می‌شوند. این بحران سقوط دولتِ ادوارد دالادیه (۱۸۸۴ـ۱۹۷۰) را در پی دارد.

۱۹ مه ۱۹۳۴: کودتا در بلغارستان که در جریان آن جنبش اِزوِنو («حلقه»)، دیکتاتوری‌ای را به رهبری کیمون گئورگیف (۱۸۸۲ـ۱۹۶۹) برقرار می‌کند تا آن‌که ژانویهٔ ۱۹۳۵ سلطنت نابودش می‌کند.

۲۹ ژوئن ۱۹۳۴: شامگاه، آغاز «شب دشنه‌های بلند». به دستورِ هیتلر، سربازان اِس.اِس سرانِ اِس.آ و به‌خصوص ارنست روهم (۱۸۸۷ـ۱۹۳۴) را حذف می‌کنند. او در دوم ژوئیه رسماً به خاطر همجنس‌گرایی اعدام می‌شود. در حقیقت اعضای اِس.آ و مطالبات انقلابی‌شان هیتلر را که در جستجوی تحکیم رژیمش است آزار می‌دهند. فشار همچنین روی محافظه‌کاران افزایش می‌یابد و زمینه را برای حذف ارتش، رایشسوهر، مهیا می‌کند که سال بعد به ورماخت («نیروی دفاعی») تغییر می‌یابد.

۲ ژوئیهٔ ۱۹۳۴: مرگ هیندنبورگ. رایشتاگ هیتلر را «پیشوا و صدراعظم رایش» می‌نامد.

۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۳۴: نازی‌ها دلفوس، صدراعظم اتریش، را به قتل می‌رسانند.

۱۹ اوت ۱۹۳۴: همه‌پرسی (با تقلب گسترده و نتیجهٔ ۹۳/۸۹ درصد «آری») قدرت مطلق را به هیتلر می‌دهد.

۱۶ مارس ۱۹۳۵: هیتلر دوباره خدمت وظیفهٔ اجباری را برقرار می‌کند، شمار نفرات ورماخت، ارتش آلمان، از ۱۰۰,۰۰۰ به ۵۰۰,۰۰۰ نفر می‌رسد؛ موضوعی که تخطی آشکاری از پیمان ورسای است.

۱۵ سپتامبر ۱۹۳۵: قوانین نژادپرستانهٔ نورنبرگ، نماد یهودستیزی دولتی رژیم نازی. این قوانین شهروندی یهودی‌ها را سلب می‌کند، آن‌ها را از حقوق مدنی‌شان محروم می‌کند و ازدواج و رابطهٔ جنسی آن‌ها با افرادی با «خونِ آلمانی» را ممنوع می‌کند.

۳ اکتبر ۱۹۳۵ـ۹ مه ۱۹۳۶: یورش ایتالیا به اتیوپی. ایتالیا خود را از جامعهٔ ملل بیرون می‌کشد.

۱۰ اکتبر ۱۹۳۵: کودتای ژنرال گئورگیوس کوندیلیس (۱۸۷۸-۱۹۳۶) که

سلطنت را در یونان برقرار و جمهوری‌خواهان را سرکوب می‌کند.

۶ـ۱۶ فوریهٔ ۱۹۳۶: برپایی بازی‌های المپیک زمستانی آلمان نازی که در واقع ابزاری است برای تبلیغات.

۷ مارس ۱۹۳۶: هیتلر دوباره راینلاند را مسلح می‌کند که تخطی جدیدی از پیمان ورسای است.

۱۷ـ۱۸ ژوئیهٔ ۱۹۳۶: شورش نظامی به رهبری ژنرال فرانسیسکو فرانکو (۱۸۹۲ـ۱۹۷۵). آغاز جنگ داخلی اسپانیا.

اوت ۱۹۳۶: آغاز دادگاه‌های بزرگ مسکو که تا مارس ۱۹۳۸ به درازا می‌انجامد و زمینه را برای استالین مهیا می‌کند تا از شرّ گارد بلشویک قدیمی خلاص شود. در چارچوب پاکسازی‌های بزرگ (یا «وحشت بزرگ») حدود ۷۰۰,۰۰۰ نفر اعدام می‌شوند و جمعیت گولاگ از ۱/ ۲ میلیون تبعیدی به ۹/ ۱ میلیون نفر می‌رسد.

۱ تا ۱۶ اوت ۱۹۳۶: برپایی بازی‌های المپیک تابستانی آلمان نازی.

۴ اوت ۱۹۳۶: کودتای ژنرال یوآنیس متاکساس (۱۸۷۱ـ۱۹۴۱)، دیکتاتور یونان تا زمان مرگش که در رأس «رژیم چهارم اوت» قرار دارد.

۱۰ اکتبر ۱۹۳۶: ژنرال فرانکو توسط جناحش به عنوان رئیس دولت اعلام می‌شود.

۱ نوامبر ۱۹۳۶: اعلام موجودیت نیروهای متحد رُم‌ـبرلین در میلان توسط موسولینی.

۲۵ نوامبر ۱۹۳۶: پیمان ضدکمینترن بین آلمان نازی و امپراتوری ژاپن.

۱ ژانویهٔ ۱۹۳۷: آناستاسیا سوموسا گارسیا (۱۸۹۶ـ۱۹۵۶) تا زمان قتلش دیکتاتور نیکاراگوئه است. اغلب نقل‌قولی جعلی به رئیس‌جمهورِآمریکا فرانکلین دلانو روزولت (۱۸۸۲ـ۱۹۴۵) در مورد او نسبت می‌دهند: «شاید سوموسا حرامزاده باشد اما حرامزادهٔ ماست.»«سلسلهٔ سوموسا» تا سال ۱۹۷۹ خود را در رأس نیکاراگوئه حفظ می‌کند.

۲۶ آوریل ۱۹۳۷: بمباران گرنیکا در مرکز اسپانیا توسط لژیون کرکس، نیروی اعزامی آلمان برای حمایت از فرانکو. تابلوی مشهور پابلو پیکاسوی نقاش (۱۸۸۱ـ۱۹۷۳)[به همین نام گرینکا]، که در پاریس و در جریان نمایشگاه جهانی به نمایش درمی‌آید، این حمله را که بین ۱۲۶ تا ۳۰۰ کشتهٔ غیرنظامی بر جا می‌گذارد جاودانه می‌کند.

۶ نوامبر ۱۹۳۷: ایتالیا به پیمان ضدکمینترن می‌پیوندد.

۱۰ نوامبر ۱۹۳۷: ژتولیو وارگاس با الهام از سالازار در پرتغال، «حکومت جدید» خودش را برقرار می‌کند که تا سال ۱۹۴۵ به درازا می‌انجامد.

۱۳ مارس ۱۹۳۸: «آنشلوس»، پیوست اتریش به آلمان نازی.

سپتامبر ـ نوامبر ۱۹۳۸: اعمال قوانین نژادپرستانه در ایتالیا علیه یهودی‌های خارجی.

۲۹ـ۳۰ سپتامبر ۱۹۳۸: توافقنامهٔ مونیخ بین هیتلر، موسولینی، ادوارد دالادیه و نِویل چمبرلین بریتانیایی (۱۸۶۹-۱۹۴۰) که به آلمان اجازه می‌دهد نواحی آلمانی‌نشین چکسلواکی، به‌خصوص سودت، را ضمیمهٔ خاک خود کند.

۹ نوامبر ۱۹۳۸: «شب بلورین»، کشتار وسیع نازی در کل آلمان، به دلیل قتل دبیر سفارت نازی در پاریس به دست «هرشل گرینزپَن»(۱۹۲۱-۱۹۴۵) جوان آلمانی یهودی. ۳۰,۰۰۰ یهودی تبعید و ۲۰۰۰ نفر کشته می‌شوند. یهودی‌ها به پرداخت غرامت یک‌میلیارد مارک محکوم می‌شوند.

۲۵ فوریهٔ ۱۹۳۹: مجارستان به پیمان ضدکمینترن می‌پیوندد.

۱۵ مارس ۱۹۳۹: آلمان بوهم و موراویا و بخش چکِ چکسلواکی را اشغال می‌کند. جمهوری اسلواکی اعلام استقلال می‌کند. یوزف تیسو (۱۸۸۷-۱۹۴۷)، کشیش کاتولیک، آن‌جا رژیم تک‌حزبی سرسپردهٔ رایش را تحمیل می‌کند.

۲۷ مارس ۱۹۳۹: اسپانیا به پیمان ضدکمینترن می‌پیوندد.

۱ آوریل ۱۹۳۹: اشغال بارسلون توسط ارتش فرانکو که نشان از پایان جنگ داخلی اسپانیاست. این درگیری دست‌کم ۴۰۰,۰۰۰ کشته برجا می‌گذارد.

۷ آوریل ۱۹۳۹: یورش ایتالیای موسولینی به آلبانی.

۲۲ مه ۱۹۳۹: «پیمان فولاد» که در برلین بین آلمان و ایتالیا امضا می‌شود و ائتلاف نظامی تهاجمی و مُهر تأییدی است بر اتحاد قوایِ محور.

۲۳ اوت ۱۹۳۹: پیمان آلمان و شوروی که در مسکو بین یواخیم فون ریبنتروپ (۱۸۹۳ـ۱۹۴۶) وزیر امور خارجهٔ آلمان و ویاچسلاف مولوتف (۱۹۸۶ـ۱۸۹۰) همتای او در اتحاد جماهیر شوروی امضا می‌شود. این پیمان علاوه بر توافق عدم تجاوز که دنیا را شگفت‌زده می‌کند، حاوی توافق‌نامه‌ای سرّی است مبنی بر حمله به سرزمین‌های فنلاند و تقسیم آن به لهستان، کشورهای بالت و بسارابی (در رومانی).

۱ سپتامبر ۱۹۳۹: حملهٔ آلمان نازی به لهستان و آغاز جنگ جهانی دوم.

آوریل ـ مه ۱۹۴۰: «کشتار کاتین»، اعدام بیش از ۲۲,۰۰۰ افسر لهستانی که توسط اتحاد جماهیر شوروی اسیر شده بودند.

۲۷ آوریل ۱۹۴۰: افتتاح اردوگاه کار اجباری آوشویتس (لهستان امروزی)، که خیلی زود چندین اردوگاه، از جمله اردوگاه‌های مرگ، به آن اضافه می‌شود. تا سال ۱۹۴۵، ۱/۱میلیون نفر آن‌جا می‌میرند که ۹۰ درصدشان یهودی‌اند و ۹۰۰,۰۰۰ نفر در اتاق‌های گاز به قتل می‌رسند.

۱۰ مه ۱۹۴۰: آغاز نبرد فرانسه.

۱۰ ژوئن ۱۹۴۰: ایتالیا به فرانسه و بریتانیای کبیر اعلام جنگ می‌کند.

۱۴ ژوئن ۱۹۴۰: ارتش آلمان پاریس را اشغال می‌کند.

۱۶ ژوئن ۱۹۴۰: مارشال فیلیپ پتن (۱۸۵۶ـ۱۹۵۱)، ناجی وردَن، به عنوان رئیس شورا انتخاب می‌شود.

۲۲ ژوئن ۱۹۴۰: امضای آتش‌بس بین فرانسه و آلمان.

۱۰ ژوئیهٔ ۱۹۴۰: مجلس ملی فرانسه که در ویشی برپا شده قدرت مطلق را به مارشال پتن اعطا می‌کند؛ این رخداد نشانهٔ پایان جمهوری سوم است. طرح قانون بر «ضرورت انقلاب ملی» تأکید می‌کند که به ایدئولوژی رسمی

«حکومت فرانسه»، رژیمی که دولت ویشی برقرار کرده، تبدیل می‌شود.

۲۲ ژوئیهٔ ۱۹۴۰: قوانین سلب ملیت که زمینه را برای رژیم ویشی مهیا می‌کند تا ملیت همهٔ کسانی را سلب کند که بعد از سال ۱۹۲۷ ملیت فرانسوی گرفته‌اند. بیش از ۱۵,۰۰۰ نفر که ۶۰۰۰ نفرشان یهودی‌اند ملیتشان را از دست می‌دهند.

۲۰ اوت ۱۹۴۰: قتل تروتسکی در مکزیک به دستِ رامون مرکادر (۱۹۱۳ـ۱۹۷۸) عامل استالین.

۵ سپتامبر ۱۹۴۰: گارد آهنین، جنبش شبه‌نظامی الهام‌گرفته از فاشیسم، ژنرال ایان آنتونِسکو (۱۸۸۲ـ۱۹۴۶) را به عنوان رئیس دولت رومانی به قدرت می‌رساند. او «حکومت ملی لژیونری» را تشکیل می‌دهد و خودش را «پتن رومانی» معرفی می‌کند.

۱۵ سپتامبر ۱۹۴۰: در فرانسه شعارِ «کار، خانواده، وطن» جایگزینِ شعار جمهوری‌خواهانهٔ «آزادی، برابری، برادری» می‌شود.

۳ـ۴ اکتبر ۱۹۴۰: وضع قوانین مربوط به جایگاه یهودی‌ها در رژیم ویشی که آن‌ها را از مناصب دولتی کنار می‌گذارد و مجوز بازداشت یهودی‌های خارجی را صادر می‌کند.

۱۵ اکتبر ۱۹۴۰: اولین نمایش جهانی فیلم دیکتاتور به کارگردانی چارلی چاپلین که از چهرهٔ آدولف هیتلر الهام گرفته شده و هدفش متقاعد کردن افکار عمومیِ آمریکا برای درگیری علیه آلمان نازی در جنگ جهانی دوم است.

۲۳ اکتبر ۱۹۴۰: ملاقات هیتلر و فرانکو در اوندای (مرز بین فرانسه و اسپانیا) برای آن‌که فرانکو بپذیرد که وارد جنگ شود، اما راه به جایی نمی‌برد.

۲۴ اکتبر ۱۹۴۰: ملاقات هیتلر و پتن در مونتوآر (لوآرـاِـشِر). فرانسه با آلمانی‌ها همدست می‌شود.

۶ آوریل ۱۹۴۱: قوایِ محور به یوگسلاوی حمله می‌کند.

۱۰ آوریل ۱۹۴۱: اعلام حکومت مستقل کروآسی. آنتی پاولیچ (۱۸۸۹ـ۱۹۵۹)،

پایه‌گذار جنبش فاشیستی و یهودستیز اوستاشه‌ها، که به عنوان «پوگلاونیک»(«رهبر») تا هشتم مه ۱۹۴۵ در رأس این حکومت قرار می‌گیرد.

۲۲ ژوئن ۱۹۴۱: آغاز عملیات «باربا‌روسا»، حملهٔ رایش سوم به اتحاد جماهیر شوروی. سپاهیان آلمانی را «آینزاتس‌گروپن»(«جوخه‌های مرگ») همراهی می‌کنند که در مجموع، ۴/ ۱ میلیون یهودی را در جبههٔ شرق اعدام می‌کنند.

سپتامبر ۱۹۴۱: در پی حملهٔ انگلیس و شوروی به ایران رضاشاه پهلوی (۱۸۷۸-۱۹۴۴)، امپراتور پارس از ۱۹۲۵، که بسیار نزدیک به آلمان نازی تصور می‌شد از قدرت خلع می‌شود. متفقین به جای او پسرش محمدرضا پهلوی (۱۹۱۹-۱۹۸۰) را به قدرت می‌رسانند.

۷ دسامبر ۱۹۴۱: حملهٔ ژاپن به ناوگان آمریکا در پرل هاربر (مجمع‌الجزایر هاوایی)، به دستورِ ژنرال و نخست‌وزیر توجو هیدکی (۱۸۸۴ـ۱۹۴۸). این حادثه باعث ورود ایالات متحده به جنگ می‌شود.

۲۰ ژانویهٔ ۱۹۴۲: در کنفرانس وانزه پانزده مقام عالی‌رتبهٔ نازی گرد هم می‌آیند تا دربارهٔ «راه‌حل نهایی مسئلهٔ یهود» تصمیم بگیرند و سیاستِ قتل‌عام را که از تابستان ۱۹۴۱ آغاز شده بود تصویب کنند.

۱۸ آوریل ۱۹۴۲: پی‌یر لاوال (۱۸۸۳ـ۱۹۴۵) به عنوان رئیس دولت منصوب می‌شود. او سیاست همدستی با آلمان را تقویت می‌کند.

۱۶ـ۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۴۲: دستگیری جمعی افراد در وِل‌دیو که در جریان آن مأموران پلیس و ژاندارم‌ها ۱۳,۰۰۰ یهودی را بازداشت و تبعید می‌کنند. فقط حدود صد نفر جان سالم به در می‌برند.

۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۴۲ـ۲ فوریهٔ ۱۹۴۳: نبرد استالینگراد، شهر مهم کنار رودخانهٔ ولگا. این نبرد به نماد رویارویی بین هیتلر و استالین تبدیل می‌شود. شکست آلمان نقطهٔ عطفی در جنگ است.

۸ نوامبر ۱۹۴۲: پیاده‌سازی نیروهای متفقین در آفریقای شمالی.

۴ ژوئن ۱۹۴۳: «انقلاب ۱۹۴۳» در آرژانتین، کودتایی نظامی که دیکتاتوری‌ای

را برقرار می‌کند که تا زمان انتخاب خوآن پرون (۱۸۹۵ـ۱۹۷۴) در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۴۶ ادامه می‌یابد.

۹ ژوئیهٔ ـ ۱۷ اوت ۱۹۴۳: پیاده‌سازی نیروهای متفقین در سیسیل.

۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳: ویکتور امانوئل سوم، پادشاه ایتالیا، دستور بازداشت موسولینی را صادر می‌کند که به سقوط فاشیسم منجر می‌شود.

۱۲ سپتامبر ۱۹۴۳: چتربازهای آلمانی موسولینی را آزاد می‌کنند. موسولینی جمهوری فاشیستی را در شمالِ ایتالیا به مرکزیت سالو (لُمباردی) پایه‌گذاری می‌کند.

۶ ژوئن ۱۹۴۴: پیاده‌سازی نیروهای متفقین در نورماندی.

(nbookcity.com

۲۰ ژوئیهٔ ۱۹۴۴: سوءقصد ناکام علیه هیتلر که کنت کلاوس فون اشتاوفنبرگ (متولد ۱۹۰۷) سازماندهی کرده بود. او شبانه به همراه چندین افسر توطئه‌گر که قصد داشتند کودتا کنند اعدام می‌شود.

۱ اوت‌ـ۲ اکتبر ۱۹۴۴: قیامِ ورشو که در پی مقاومت لهستان به راه می‌افتد. اگرچه ارتش سرخ در دروازه‌های شهر حضور دارد، استالین به ورماخت اجازه می‌دهد شورشی‌ها را نابود کند.

۲۰ اوت ۱۹۴۴: آلمانی‌ها پتن را مجبور می‌کنند دولتش را به بلفور و بعد، در ۸ سپتامبر، به زیگمارینگن در آلمان منتقل کند.

۱۶ اکتبر ۱۹۴۴: هورتی که از اتحاد جماهیر شوروی درخواست آتش‌بس کرده بود، با فشار آلمان از قدرت کناره‌گیری می‌کند. حزب صلیب پیکان به رهبریِ فرنتس سالاشی (۱۸۹۷ـ۱۹۴۶)«دولت وحدت ملی» فاشیستی و طرفدار آلمان را تشکیل می‌دهد که در تبعید و کشتار ۴۰۰,۰۰۰ یهودی مجارستانی همکاری می‌کند.

۲۸ نوامبر ۱۹۴۴: انور خوجهٔ کمونیست (۱۹۰۸ـ۱۹۸۵) در رأس جمهوری خلق آلبانی قرار می‌گیرد و تا زمان مرگش این منصب را حفظ می‌کند.

۲۷ ژانویهٔ ۱۹۴۵: آزادی اردوگاه آوشویتس توسط ارتش سرخ.

۴ـ۱۱ فوریهٔ ۱۹۴۵: در کنفرانس یالتا، وینستون چرچیل (۱۸۷۴ـ۱۹۶۵) نخست‌وزیر بریتانیا، روزولت و استالین گرد هم می‌آیند. در این کنفرانس طرحی برای صلح و مناطق اشغالی تعریف می‌شود که طی جنگ سرد به مناطق تحت نفوذ بین بلوک‌های غرب و شرق تبدیل می‌شود. این تقسیم‌بندی خیلی زود در مورد لهستان اجرا می‌شود که توسط ارتش سرخ «آزاد» شده و استالین آن‌جا دولت موقتی روی کار آورده که تحت سلطهٔ طرفدارانش است.

۲۸ آوریل ۱۹۴۵: مقاومت ایتالیا به تیرباران موسولینی منتهی می‌شود.

۳۰ آوریل ۱۹۴۵: خودکشی هیتلر در پناهگاهش در برلین.

۲۳ ژوئیه‌ـ۱۵ اوت ۱۹۴۵: دادگاه پتن برگزار و او به جرمِ خیانت ملی به اعدام

محکوم می‌شود. حکم اعدام به خاطر سنش اجرا نمی‌شود.

۲ سپتامبر ۱۹۴۵: اعلام استقلال ویتنام توسط هوشی‌مین (۱۸۹۰ـ۱۹۶۹) رهبر ویت‌مین، حزب کمونیست ویتنام که رژیمی با حزب واحد را مستقر می‌کند.

۲۰ نوامبر ۱۹۴۵ـیک اکتبر ۱۹۴۶: تشکیل دادگاه نورنبرگ علیه ۲۴ مسئول اصلی رایش سوم. دوازده مقام عالی‌رتبه به مرگ محکوم می‌شوند. این دادگاه که مفهوم جنایت علیه بشریت را به رسمیت می‌شناسد به الگویی برای عدالت بین‌المللی تبدیل و در پایان قرن بیستم علیه دیکتاتوری‌ها اجرایی می‌شود.

۲۹ نوامبر ۱۹۴۵: یوسیپ بروز تیتو (۱۸۹۲ـ۱۹۸۰)، فرمانده مقاومت کمونیستی یوگسلاوی پادشاه پی‌یر دوم (۱۹۲۳ـ۱۹۷۰) را که از سال ۱۹۳۴ بر تخت سلطنت بود خلع و دیکتاتوری کمونیستی را در یوگسلاوی برقرار می‌کند.

۳ مه ۱۹۴۶: آغاز دادگاه توکیو تا دربارهٔ جنایت‌های جنگی ژاپن داوری شود.

۱۵ سپتامبر ۱۹۴۶: اعلام جمهوری مردمی بلغارستان. رژیم جدید الگوی «دموکراسی‌های مردمی» و سرسپرده‌های اتحاد جماهیر شوروی است که به‌زودی در بلوک شرق تأسیس می‌شود.

۱۲ دسامبر ۱۹۴۶: محکومیت اسپانیا در سازمان ملل متحد که به اخراج این کشور از همهٔ سازمان‌های بین‌المللی منجر می‌شود.

۵ فوریهٔ ۱۹۴۷: تصویب اولین قانون اساسی جمهوری مردمی لهستان بعد از تقلب گسترده در انتخابات.

آوریل ۱۹۴۷: پایه‌گذاری حزب بعث در دمشق.

۳۰ دسامبر ۱۹۴۷: اعلام جمهوری مردمی رومانی.

ژانویه‌ـمهٔ ۱۹۴۸: قطع رابطهٔ تیتوـاستالین.

۱۷ـ۲۵ فوریهٔ ۱۹۴۸: «کودتای پراگ». کمونیست‌ها جمهوری را سرنگون و در نهم مه «جمهوری مردمی» را اعلام می‌کنند.

۹ سپتامبر ۱۹۴۸: کیم ایل سونگِ کمونیست (۱۹۱۲ـ۱۹۹۴) جمهوری مردمی و دموکراتیک کره را اعلام و در شمال شبه‌جزیره آن را برقرار می‌کند. او تا زمان

مرگش بر مصدر قدرت باقی می‌ماند.

۲۰ اوت ۱۹۴۹: اعلام جمهوری مردمی مجارستان.

۱ اکتبر ۱۹۴۹: مائو تسه‌تونگ (۱۸۹۳ـ۱۹۷۶) جمهوری مردمی چین را در پکن اعلام می‌کند. چیانگ کای شک به تایوان کوچ می‌کند و آن‌جا تا زمان مرگش در سال ۱۹۷۵ «حکومت می‌کند».

۷ اکتبر ۱۹۴۹: اعلام جمهوری دموکراتیک آلمان (آر.دی.اِی)، دموکراسی مردمی در آلمان شرقی.

۲۵ ژوئن ۱۹۵۰ـ۲۷ ژوئیهٔ ۱۹۵۳: جنگ کره.

۱۹۵۱: انتشار ریشه‌های توتالیتاریسم، اثر فلسفی هانا آرنت (۱۹۰۶ـ۱۹۷۵).

۱۰ مارس ۱۹۵۲: دومین کودتای فولخنسیو باتیستا در کوبا با حمایت سی.آی.اِی.

۲۳ ژوئیهٔ ۱۹۵۲: خیزش افسران آزادْ ملک فاروق اول (۱۹۲۰ـ۱۹۶۵) را که از سال ۱۹۳۶ سلطنت می‌کرد برکنار می‌کند که نشانهٔ آغاز ترقی جمال عبدالناصر (۱۹۱۸ـ۱۹۷۰) است که در سال ۱۹۵۴ به قدرت می‌رسد.

۲۰ نوامبرـ۳ دسامبر ۱۹۵۲: برپایی «دادگاه پراگ» با الهام از پاکسازی‌های استالینی، برای حذفِ بدنهٔ تاریخی حزب کمونیست چکسلواکی، به‌خصوص یهودیان.

۱۳ ژانویهٔ ۱۹۵۳: ماجرای معروف به «توطئهٔ روپوش‌سفیدها» که در جریان آن چندین دکتر مشهور متهم می‌شوند که قصد داشته‌اند بیمارهایشان را که جزو شخصیت‌های شوروی‌اند به قتل برسانند و سپس بازداشت می‌شوند؛ مثل دادگاه پراگ. یهودستیزی در متن اتهام‌ها قرار دارد. این ماجرا پارانویای آخرین ماه‌های حکومت استالین را منعکس می‌کند.

۵ مارس ۱۹۵۳: مرگ استالین.

۲۰ نوامبر ۱۹۵۳ـ۷ مه ۱۹۵۴: نبرد دین بین فو، پیروزی نیروهای ویت‌مین بر نیروهای اعزامی فرانسه.

۴ مه ۱۹۵۴: کودتای ژنرال آلفردو استروسنر (۱۹۱۲ـ۲۰۰۶) در پاراگوئه که تا سال ۱۹۸۹ رئیس‌جمهور بود.

۱۸ ژوئن ۱۹۵۴: کودتای نظامی گواتمالا به رهبری سرهنگ دوم کارلوس کاستیلو آرماس (۱۹۱۴ـ۱۹۵۷) که سی.آی.اِی ترتیب داده بود. آرماس تا زمان قتلش کشور را اداره می‌کند.

۲۰ ژوئیهٔ ۱۹۵۴: توافق ژنو که نشانهٔ پایان جنگ هندوچین است و به تجزیهٔ ویتنام بین شمال کمونیستی و جنوبِ طرفدار آمریکا منجر می‌شود.

۱۴ مه ۱۹۵۵: پیمان ورشو، ائتلاف نظامی بین کشورهای اروپای شرقی و اتحاد جماهیر شوروی.

۲۵ اکتبر ۱۹۵۵: اعلام جمهوری ویتنام از سوی اِنگو دین دیم (۱۹۰۱ـ۱۹۶۳) که ویتنام جنوبی را تا زمان قتلش با مشت آهنین اداره می‌کند. شمال ویتنام همچنان تحت اختیار ویت‌مین است.

۱۴ـ۲۵ فوریهٔ ۱۹۵۶: بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی که در جریان آن نیکیتا خروشچف (۱۸۹۴ـ۱۹۷۱) جنایت‌های استالینیسم را افشا می‌کند.

۲۳ اکتبر ـ ۱۰ نوامبر ۱۹۵۶: قیام بوداپست علیه دولت کمونیست که منجر به فراری شدن سران آن و جایگزینی‌اش با دولتی می‌شود که وعدهٔ انتخابات آزاد و خروج از پیمان ورشو می‌دهد. سپاهیان شوروی بعد از سرکوبی که بیش از ۲۵۰۰ کشته به جا می‌گذارد، کنترل پایتخت مجارستان را دوباره به دست می‌گیرند.

۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۵۷: حبیب بورقیبه (۱۹۰۳ـ۲۰۰۰)، پدر استقلال تونس، برقراری جمهوری را اعلام می‌کند و از سوی مجلس مؤسسان به عنوان رئیس‌جمهور منصوب می‌شود. او حول محور حزب حرّ الدستوری جدید رژیمی تک‌حزبی تشکیل می‌دهد.

۲۲ سپتامبر ۱۹۵۷: فرانسوا دووالیه (۱۹۰۷ـ۱۹۷۱) به عنوان رئیس‌جمهور

هائیتی انتخاب می‌شود. او با حمایت ایالات متحده در ژوئن ۱۹۶۴ خودش را رئیس‌جمهور مادام‌العمر اعلام می‌کند و تا زمان مرگش در رأس قدرت باقی می‌ماند.

۱۹۵۸ـ۱۹۶۲: مائو «جهش بزرگ به پیش» را اجرایی می‌کند. اشتراکی‌سازی اجباری کشاورزی، صنعتی‌سازی گسترده و کارهای بزرگی که نتیجه‌اش قحطی شدیدی است که بین ۳۰ تا ۵۵ میلیون مُرده به جا می‌گذارد.

۱۴ ژوئیهٔ ۱۹۵۸: کودتای عبدالکریم قاسم (۱۹۱۴ـ۱۹۶۳) ژنرال طرفدار مارکسیسم در عراق که در جریان آن ملک فیصل دوم (متولد ۱۹۳۵) و کل خانواده‌اش به قتل می‌رسند.

۲ اکتبر ۱۹۵۸: احمد سِکوتوره (۱۹۲۲ـ۱۹۸۴) تا زمان مرگش رئیس‌جمهورِ جمهوری گینه (گینه کوناکری) باقی می‌ماند.

۱۷ نوامبر ۱۹۵۸: کودتای ژنرال ابراهیم عبود (۱۹۰۰ـ۱۹۸۳) در سودان. او خود را رئیس‌جمهور اعلام می‌کند و ادارهٔ کشور را تا نوامبر ۱۹۶۴، زمانی که فشار مردم او را مجبور به استعفا می‌کند، در دست دارد.

۱ ژانویهٔ ۱۹۵۹: گروه چریکی مارکسیست به رهبری فیدل کاسترو (۱۹۲۶ـ۲۰۱۶) در کوبا هاوانا را تصرف می‌کند. باتیستا از کشور می‌گریزد.

۲۷ مه ۱۹۶۰: کودتای نظامی در ترکیه منجر به برکناری نخست‌وزیر عدنان مِندرس (۱۸۹۹ـ۱۹۶۱) می‌شود که رژیمش به انحرافی استبدادی روی آورده است.

۱۴ سپتامبر ۱۹۶۰: کودتای الهام‌گرفته از فرمانده ستاد مشترک موبوتو سسه سکو (۱۹۳۰ـ۱۹۹۷) در جمهوری کنگوی لئوپولدویل (کنگوی بلژیکی سابق، کنگوی کینشاسای آینده). نخست‌وزیر پاتریس لومومبا (۱۹۲۵ـ۱۹۶۱) از پایتخت می‌گریزد و در ۱۷ ژانویهٔ ۱۹۶۱ به قتل می‌رسد.

فوریهٔ ۱۹۶۱: آغاز جنگ استقلال آنگولا. این جنگ کلان‌شهر پرتغالی را تا جایی از توان می‌اندازد که حکومت جدید به رهبری سالازار در سال ۱۹۷۴

سقوط می‌کند.

۱۸ مارس ۱۹۶۲: توافق اِویان استقلال الجزایر را به رسمیت می‌شناسد. جبههٔ آزادی‌بخش ملی که علیه پایتخت جنگ به راه می‌اندازد از سال بعد خود را به عنوان حزب واحد تحمیل می‌کند.

ژانویهٔ ۱۹۶۳: چرخش استبدادیِ رژیم فلیکس هوفوئه بواینی (۱۹۰۵ـ۱۹۹۳) رئیس‌جمهور ساحل عاج بین سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۹۳.

۸ فوریهٔ ۱۹۶۳: قاسم با کودتایی دولتی به رهبری ژنرال عبدالسلام عارف (۱۹۲۱ـ۱۹۶۶) ساقط (و بعد فردای آن روز اعدام) می‌شود. بنابراین عارف که در مدتی کوتاه متحد حزب ملی‌گرای عربی بعث بود رابطه‌اش با آن به هم می‌خورد و تا سه سال بعد، یعنی زمان مرگش در یک حادثهٔ هلیکوپتر، رئیس‌جمهور باقی می‌ماند.

۸ مارس ۱۹۶۳: کودتایی که حزب بعث را در سوریه به قدرت می‌رساند.

۱۳ مارس ۱۹۶۴: کودتا در برزیل به رهبریِ مارشال اُمبرتو دِ آلینکار کاستلو برانکو (۱۹۰۰ـ۱۹۶۷). او تا سال ۱۹۸۵ ادارهٔ کشور را در دست می‌گیرد. سرکوب ضدکمونیستی دست‌کم ۴۰۰ کشته به جا می‌گذارد.

۱۴ اکتبر ۱۹۶۴: لئونید برژنف (۱۹۰۶ـ۱۹۸۲) خروشچف را مجبور به استعفا می‌کند و خودش جای او را به عنوان دبیر اول حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی می‌گیرد.

۳۰ سپتامبر ۱۹۶۵: ژنرال سوهارتو (۱۹۲۱ـ۲۰۰۸) با متهم کردنِ کمونیست‌ها به تلاش برای تصرف قدرت، دستور قتل‌عام ۵۰۰,۰۰۰ تا یک‌میلیون اندونزیایی را که گمان می‌رود کمونیست هستند صادر می‌کند و بعد مارس ۱۹۶۶ قدرت را به دست می‌گیرد.

۱۹ نوامبر ۱۹۶۵: فردیناند مارکوس (۱۹۱۷ـ۱۹۸۹) به عنوان رئیس‌جمهور فیلیپین انتخاب می‌شود. سال ۱۹۷۲، او حکومت نظامی اعلام و تا سال ۱۹۸۱ لغوش نمی‌کند.

۲۴ نوامبر ۱۹۶۵: کودتایی دیگر در جمهوری دموکراتیک کنگو (کنگوی کینشاسا) توسط موبوتو سسه سکو (۱۹۳۰ـ۱۹۹۷) که طی آن رئیس‌جمهور ژوزف کاسا ووبو خلع می‌شود و سسه سکو قدرت عالی را در دست می‌گیرد. او کشور را سال ۱۹۷۱ دوباره زئیر نام می‌نهد.

۳۱ دسامبر ۱۹۶۵: «کودتای سن سیلوستر» که در جریان آن ژان بِدِل بوکاسا (۱۹۲۱ـ۱۹۹۶) به رئیس‌جمهور جمهوری آفریقای مرکزی تبدیل می‌شود.

۲۸ ژوئن ۱۹۶۶: کودتا در آرژانتین از سوی شورایی نظامی که «انقلاب آرژانتین» را اعلام می‌کنند.

۸ اوت ۱۹۶۶: آغاز «انقلاب فرهنگی» در چین که مائو در جریان آن با تکیه بر جوانانی متعصب در متن گاردهای سرخ قدرتش را تقویت می‌کند. ۴۰۰,۰۰۰ تا سه‌میلیون نفر به‌خصوص در اردوگاه‌های کار کشته می‌شوند.

۱۳ ژانویهٔ ۱۹۶۷: کودتای سرهنگ دوم گناسینگبی ایادیما (۱۹۳۵-۲۰۰۵) در توگو. او تا زمان مرگ حکمرانی می‌کند.

۲۱ آوریل ۱۹۶۷: کودتای کلنل‌ها در یونان، شورای نظامی به رهبریِ کلنل گئورگیوس پاپادوپولوس (۱۹۱۹-۱۹۹۹) با هدایت سی.آی.اِی.

۲ دسامبر ۱۹۶۷: عمر بونگو (۱۹۳۵-۲۰۰۹) رئیس‌جمهور جمهوری گابن می‌شود. او تا زمان مرگش رئیس‌جمهور می‌ماند.

۵ ژانویه‌ـ۲۰ اوت ۱۹۶۸: «بهار پراگ»، تلاش برای آزادسازی رژیم کمونیستی در چکسلواکی که منجر به حملهٔ ارتش بلوک شوروی به کشور می‌شود.

۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۶۸: کودتا در عراق که در جریان آن حزب بعث دوباره کنترل کشور را در دست می‌گیرد. ژنرال احمد حسن البکر (۱۹۱۴ـ۱۹۸۲) می‌شود رئیس‌جمهور و صدام حسین، مرد شمارهٔ دو، معاون رئیس‌جمهور.

۱۹ نوامبر ۱۹۶۸: کودتای موسی ترائوره (متولد ۱۹۳۶) که تا زمان بازداشتش در سال ۱۹۹۱ رئیس‌جمهور است.

۱ سپتامبر ۱۹۶۹: کودتای معمر قذافی (۱۹۴۲ـ۲۰۱۱) در لیبی که طی آن

سلطنت سرنگون می‌شود و او جمهوری عربی لیبی را بنا می‌نهد.

۱۳ نوامبر ۱۹۷۰: کودتای حافظ الاسد (۱۹۳۰ـ۲۰۰۰) در سوریه که تا زمان مرگش حکومت می‌کند.

۲۵ ژانویهٔ ۱۹۷۱: کودتای امین دادا (حدود ۱۹۲۳ـ۲۰۰۳) در اوگاندا. او که به تانزانیا اعلام جنگ کرده است سال ۱۹۷۹ به دست نیروهای این کشور نابود می‌شود. حکومت مرگبارش (۸۰,۰۰۰ تا ۵۰۰,۰۰۰ قربانی) از او اسطورهٔ مستبد خونخوار آفریقایی، مجنون و خودبزرگ‌بین می‌سازد.

۱۲ مارس ۱۹۷۱: کودتای نظامی در ترکیه، ارتش بعد از یک سال قدرت را به غیرنظامی‌ها تحویل می‌دهد.

۲۱ آوریل ۱۹۷۱: مرگ فرانسوا دووالیه ملقب به «پاپا دوک». پسرش ژان کلود (۱۹۵۱ـ۲۰۱۴) مشهور به «بِی‌بی دوک» تا زمان سقوطش در سال ۱۹۸۶ جانشین او می‌شود.

مارس ۱۹۷۳: انتخابات آرژانتین که به دیکتاتوری خاتمه می‌دهد.

۲۷ ژوئن ۱۹۷۳: کودتا در اوروگوئه که طی آن شورایی بر رئیس‌جمهور خوآن ماریا بوردابری (۱۹۲۷ـ۲۰۱۱) نظارت می‌کند که سال ۱۹۷۶، آلبرتو دمیچلی لیزاسو (۱۸۹۶ـ۱۹۸۰) رئیس شورای دولت را جایگزین او می‌کند. رژیم جدید «فرآیند بازسازی ملی» را اعلام می‌کند.

۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳: کودتای شورای نظامی در شیلی. سالوادور آلندهٔ سوسیالیست (۱۹۰۸-۱۹۷۳) که سال ۱۹۷۰ به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شده بود خودکشی می‌کند. سال بعد ژنرال اوگوستو پینوشه (۱۹۱۵-۲۰۰۶)، فرمانده نیروی زمینی رئیس‌جمهور می‌شود. دست‌کم ۳۲۰۰ نفر در سرکوب‌های ناشی از کودتا جان خود را از دست می‌دهند یا ناپدید می‌شوند.

۲۸ دسامبر ۱۹۷۳: انتشار مجمع‌الجزایر گولاگ اثر آلکساندر سولژنیتسین نواندیش اهل شوروی (۱۹۱۸ـ۲۰۰۸) در پاریس.

۱۹۷۴: «متاپولیتفسی»(۲۶۵)(«تغییر رژیم») در یونان که به دیکتاتوری

کلنل‌ها پایان می‌دهد.

فوریه ـ سپتامبر ۱۹۷۴: انقلاب اتیوپی که به قدرت گرفتنِ منگیستو هایله ماریام می‌انجامد که از ۱۹۷۷ تا ۱۹۹۱ رئیس‌جمهور است. سیاست «وحشت سرخ»ش ۵۰۰,۰۰۰ کشته به جا می‌گذارد.

۲۵ آوریل ۱۹۷۴: «انقلاب میخک»، کودتای نظامی در پرتغال که مارسلو کائتانو (۱۹۱۸ـ۱۹۸۰) جانشین سالازار را سرنگون می‌کند. تعدادی از افسران که با جنگ استعماری آنگولا شورش کرده‌اند جنبش قوای نظامی (اِم.اِف.اِی) را ایجاد می‌کنند. مردم و نظامیان، به‌خصوص اطراف بازارِ گل لیسبون، با هم دست برادری می‌دهند و میخک را نماد قیامشان قرار می‌دهند.

۱۷ آوریل ۱۹۷۵: خمرهای سرخ پنوم پن پایتخت کامبوج را اشغال می‌کنند. سالوت سار فرمانده‌شان (۱۹۲۵ـ۱۹۹۸) نام جنگی پول پوت را برای خود انتخاب می‌کند. او رژیمی به نام کامپوچیای دموکراتیک را پایه‌گذاری می‌کند که ۱میلیون و ۷۰۰ هزار نفر کامبوجی یا ۲۰ درصد جمعیت کشور را قتل‌عام می‌کند و بعد ژانویهٔ ۱۹۷۹ با حملهٔ ویتنام نابود می‌شود.

۳۰ آوریل ۱۹۷۵: اشغال سایگون توسط کمونیست‌ها. دومیلیون ویتنامی در برابر سرکوب آن‌هایی که از آمریکایی‌ها حمایت می‌کردند، در دهه‌های پیش رو، به‌خصوص از راه دریا از کشور می‌گریزند که باعث می‌شود لقب «مردمِ قایق‌سوار» به آن‌ها داده شود.

۲۰ نوامبر ۱۹۷۵: مرگ فرانکو. دو روز بعد، خوآن کارلوس (متولد ۱۹۳۸) به عنوان پادشاه اسپانیا اعلام می‌شود.

۲۴ مارس ۱۹۷۶: کودتایی دیگر در آرژانتین به رهبری ژنرال خورخه رافائل ویدلا (۱۹۲۵ـ۲۰۱۳) که رئیس‌جمهور ایزابل پرون (متولد ۱۹۳۱) را که از سال ۱۹۷۴ در این سمت بود خلع می‌کند. دیکتاتوریِ برقرارشده که «فرایند سازماندهی مجدد ملی» نام گرفته تا سال ۱۹۸۳ به درازا می‌انجامد، ۱۵,۰۰۰ مخالف را تیرباران می‌کند و نزدیک به ۳۰,۰۰۰ مخالف نیز ناپدید می‌شوند.

۹ سپتامبر ۱۹۷۶: مرگ مائو.

۲ مارس ۱۹۷۷: قذافی جمهوری لیبی را به جماهیری («دولت مردمی») تغییر می‌دهد؛ رژیمی فردی که پان‌عربیسم و سوسیالیسم و عرفان اسلامی را در هم می‌آمیزد.

۴ دسامبر ۱۹۷۷: بوکاسا خودش را «امپراتور» آفریقای مرکزی اعلام می‌کند. مراسم تاج‌گذاری با جشنی مجلل و مضحک برگزار می‌شود که از مراسم تاج‌گذاری ناپلئون گرته‌برداری شده است.

۸ سپتامبر ۱۹۷۸: «جمعهٔ سیاه» در ایران که در جریان آن ارتش شاه اعتراضات گستردهٔ تهران را به خاک‌وخون می‌کشد.

۱۶ ژانویهٔ ۱۹۷۹: فرار شاه از ایران.

۸ فوریهٔ ۱۹۷۹: کلنل دنیس ساسو انگسو (متولد ۱۹۴۳) به رئیس‌جمهور جمهوری کنگو (کنگوی برازاویل) تبدیل می‌شود.

۱۱ فوریهٔ ۱۹۷۹: آیت‌الله خمینی (۱۹۰۲ـ۱۹۸۹) برقراری جمهوری اسلامی ایران را اعلام می‌کند.

۱۶ ژوئیهٔ ۱۹۷۹: صدام حسین احمد حسن البکر را به «دلیل وضعیت سلامتی» مجبور به استعفا می‌کند و خود رئیس‌جمهور می‌شود. قدرت گرفتن او با پاکسازی‌هایی در متن حزب بعث ــ که تصاویر ویدئویی آن موجود است ــ و سپس اعدام‌هایی همراه است.

۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۷۹: یک سال بعد از جنگ داخلی نیکاراگوئه، آناستاسیا سوموزا (۱۹۲۵ـ۱۹۸۰) استعفا می‌دهد و به میامی فرار می‌کند.

۳ اوت ۱۹۷۹: تئودورو اوبیانگ (متولد ۱۹۴۲) با کودتا به رئیس‌جمهور گینهٔ استوایی تبدیل می‌شود.

۱۸ آوریل ۱۹۸۰: رابرت موگابهٔ مارکسیست (متولد ۱۹۲۴) نخست‌وزیر زیمبابوه می‌شود. او بعد از سال ۱۹۸۷، سی‌وهفت سالِ تمام در مقام ریاست‌جمهوری حکومت می‌کند.

۴ مه ۱۹۸۰: مرگ تیتو.

۳۱ اوت ۱۹۸۰: تأسیس اتحادیهٔ همبستگی سولیدارنوشچ در لهستان به رهبری «لِخ والسا»(متولد ۱۹۴۳) که نقشی کلیدی در مخالفت با رژیم جمهوری مردمی لهستان ایفا می‌کند.

۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰: کودتای نظامی در ترکیه که به مدت سه سال شورایی نظامی بر آن حکمرانی می‌کند.

۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰: آغاز جنگ ایران و عراق که تا سال ۱۹۸۸ به درازا می‌انجامد. عراق از سال ۱۹۸۳ از سلاح‌های شیمیایی استفاده می‌کند که بیش از ۱۰,۰۰۰ کشته به بار می‌آورد. در مجموع جنگ بین ۵۰۰,۰۰۰ تا ۱میلیون و ۲۰۰,۰۰۰ کشته به جا می‌گذارد و با قراردادی مبنی بر حفظ وضع سابق به پایان می‌رسد.

۳۰ نوامبر ۱۹۸۰: رأی منفی به همه‌پرسی‌ای که دیکتاتوری اوروگوئه برای مشروعیت بخشیدن به رژیمش برگزار کرد و آغازی شد بر دورهٔ گذار دموکراتیک.

۶ اکتبر ۱۹۸۱: قتل انور السادات (۱۹۱۸-۱۹۸۱) رئیس‌جمهور مصر، به دست کماندویی نظامی برآمده از سازمانی اسلامی متأثر از اخوان‌المسلمین. حسنی مبارک (متولد ۱۹۲۸) تا سال ۲۰۱۱ جانشین او می‌شود.

۲ـ۱۵ فوریهٔ ۱۹۸۲: «کشتار حما» که در جریان آن ارتش سوریه شورش اخوان‌المسلمین را به خاک‌وخون می‌کشد و بین ۱۰ تا ۲۰ هزار کشته به جا می‌گذارد.

۶ نوامبر ۱۹۸۲: پل بیا (متولد ۱۹۳۳) رئیس‌جمهور کامرون می‌شود.

۱۲ اوت ۱۹۸۳: ژنرال مانوئل نوریگا (۱۹۳۴ـ۲۰۱۷) فرمانده قوای مسلح پاناما می‌شود. او عملاً کشور را تا سال ۱۹۹۰ رهبری می‌کند.

۲۱ اوت ۱۹۸۳: قتل بنینو آکینو جی‌آر (۱۹۳۲ـ۱۹۸۳)، مخالف رئیس‌جمهور فیلیپین فردیناند مارکوس، در فرودگاه مانیل. مخالفان متحد می‌شوند.

۱۱ مارس ۱۹۸۵: میخائیل سرگیویچ گورباچف (متولد ۱۹۳۱) دبیرکل حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی می‌شود. او در شوروی آزادسازی اقتصادی و سیاسی را شروع می‌کند که نمی‌تواند کشور را دوباره سر پا کند و به فروپاشی‌اش در سال ۱۹۹۱ منتهی می‌شود.

۲۲ آوریل ـ ۹ دسامبر ۱۹۸۵: دادگاه شورای آرژانتین خورخه رافائل ویدلا را به خاطر جنایت‌هایش علیه بشریت به حبس ابد و دیگر مقامات دیکتاتوری را به مجازات‌های سنگین محکوم می‌کند. اغلب محکومان تا ۱۹۸۹ـ۱۹۹۰ عفو می‌شوند، اما دوباره در دهۀ ۲۰۰۰ تحت تعقیب قرار می‌گیرند.

۷ فوریۀ ۱۹۸۶: ژان کلود دووالیه که ایالات متحده به حال خود رهایش کرده بود استعفا می‌دهد و با یک هواپیمای نظامی آمریکایی مخفیانه به فرانسه منتقل می‌شود.

در فیلیپین، کوراسون آکینو (۱۹۳۳ـ۲۰۰۹) بیوۀ مخالفِ مقتول به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب می‌شود.

۱۵ اکتبر ۱۹۸۷: کودتای بلز کومپائوره (متولد ۱۹۵۱) افسر جوان چترباز در بورکینافاسو دستور قتل توماس سانکارا (۱۹۴۹ـ۱۹۸۷) رهبر انقلابی ضدامپریالیست را صادر می‌کند.

۷ نوامبر ۱۹۸۷: کودتای زین‌العابدین بن علی (متولد ۱۹۳۶) نخست‌وزیر تونس که حبیب بورقیبه (۱۹۰۳ـ۲۰۰۰) را که از سال ۱۹۵۷ رئیس‌جمهور بود به خاطر پیر شدن برکنار می‌کند.

فوریه‌ـسپتامبر ۱۹۸۸: عملیات «انفال»(به زبان عربی به معنای «غنائم جنگی»، نام یکی از سوره‌های قرآن)، میدان کشتار کردهای عراق که صدام حسین به راه انداخت و در آن بین ۵۰ تا ۱۸۰,۰۰۰ غیرنظامی کشته می‌شوند.

۱۶ـ۱۹ مارس ۱۹۸۸: بمباران حلبچه، شهر کردستان عراق، توسط ارتش صدام حسین. استفاده از سلاح‌های شیمیایی (عامل تابون، سارین و وی‌ایکس) تا ۵۰۰۰ کشته و ۱۰,۰۰۰ زخمی به جا می‌گذارد. این بزرگ‌ترین حملۀ شیمیایی

تاریخ علیه غیرنظامیان است. ژنرال علی حسن المجید (۱۹۹۵-۲۰۰۳) ملقب به «علی شیمیایی» که دستور حمله را صادر کرده بود، سال ۲۰۱۰ به خاطر «نسل‌کشی» علیه کردها به اعدام محکوم می‌شود.

۱۲ مارس-۲۱ سپتامبر ۱۹۸۸: تظاهرات گسترده در برمه، ژنرال نی وین (۱۹۱۱-۲۰۰۲)، مرد قدرتمند کشور از سال ۱۹۶۲، را مجبور به کناره‌گیری می‌کند. با این حال شورای نظامی جدیدی با سلاخی جنبش نظم را دوباره برقرار می‌کند.

۵ اکتبر ۱۹۸۸: رفراندم در شیلی برای تمدید دورهٔ حکمرانی پینوشه تا سال ۱۹۹۷؛ او در ادامه با شکست در رفراندم مجبور می‌شود قدرت را به‌تدریج واگذار کند.

۲۱ دسامبر ۱۹۸۸: سوءقصد با بمب به پرواز پان‌آمریکن۱۰۳ (لندن-نیویورک) که بالای شهر لاکربی (اسکاتلند) منفجر می‌شود و بیش از ۲۵۰ نفر کشته می‌شوند. این حمله را به لیبیِ معمر قذافی نسبت می‌دهند.

فوریهٔ ۱۹۸۹: احیای سیستم چندحزبی در مجارستان که شروع آزادسازی رژیم و اعادهٔ حیثیت شورشیان سال ۱۹۵۶ است.

۳ فوریهٔ ۱۹۸۹: ژنرال آندرس رودریگز پدوتی (۱۹۲۳-۱۹۹۷)، داماد استروسنر، او را در پاراگوئه سرنگون می‌کند و خود تا سال ۱۹۹۳ رئیس‌جمهور می‌ماند.

۶ فوریه ـ ۴ آوریل ۱۹۸۹: میزگرد لهستان، بحث بین دولت کمونیستی و مخالفان به توافقی منجر می‌شود که نتیجه‌اش پایان جمهوری مردمی لهستان در آخر سال است.

۸ مه ۱۹۸۹: اسلوبودان میلوشویچ (۱۹۴۱-۲۰۰۶) به عنوان رئیس‌جمهور صربستان برگزیده می‌شود.

۳ ژوئن ۱۹۸۹: وفات آیت‌الله خمینی. آیت‌الله علی خامنه‌ای (متولد ۱۹۳۹) به عنوان رهبر معظم انقلاب اسلامی جانشین او می‌شود.

۴ ژوئن ۱۹۸۹: سرکوب بهار چین، میدان تیان‌آنمن.

۳۰ ژوئن ۱۹۸۹: کودتا در سودان به رهبری کلنل عمر البشیر (متولد ۱۹۴۴).

۱۶ سپتامبر ۱۹۸۹: سوءقصد با بمب به پرواز ۷۲۲ یوتا (برازاویل-پاریس) که بر فراز نیجر منفجر می‌شود و ۱۷۱ کشته به جا می‌گذارد. این حمله را نیز دوباره به لیبیِ معمر قذافی نسبت می‌دهند.

۲۳ اکتبر ۱۹۸۹: پایان دوران جمهوری مردمی مجارستان.

۹ نوامبر ۱۹۸۹: فروپاشی دیوار برلین.

۱۶ نوامبر ـ ۲۹ دسامبر ۱۹۸۹: «انقلاب مخملی» در چکسلواکی به جمهوری مردمی پایان می‌دهد و به تجزیهٔ کشور بین چک و اسلواکی منجر می‌شود.

۲۰ دسامبر ۱۹۸۹: حملهٔ ایالات متحده به پاناما برای ساقط کردن مانوئل نوریگا.

۲۲ـ۲۵ دسامبر ۱۹۸۹: انقلاب رومانی که منجر می‌شود به اعدام نیکلای چائوشسکو (۱۹۱۸-۱۹۸۹)، دبیرکل حزبِ کمونیست رومانی و همسرش اِلنا.

۱۹۹۰ـ۱۹۹۱: کنفرانس‌های ملی در آفریقای فرانسه‌زبان، تحرکی که منجر به تشکیل آشکالی از مجمع عمومی می‌شود. بجز بنین و مالی، بقیهٔ کشورها در رهایی از رژیم‌های دیکتاتوری شکست می‌خورند.

۲۸ ژوئیهٔ ۱۹۹۰: «آلبرتو فوجیموری»(متولد ۱۹۳۸) به عنوان رئیس‌جمهور پرو انتخاب می‌شود. او با گروه چریکی مائوئیستیِ «مسیر درخشان» به شیوه‌ای افراطی می‌جنگد و سازوکاری برای عقیم‌سازی اجباری مردم بومی به راه می‌اندازد.

۲ـ۴ اوت ۱۹۹۰: تهاجم صدام حسین به کویت، آغاز «اولین جنگ خلیج‌فارس».

۶ اوت ۱۹۹۰: شورای امنیت سازمان ملل متحد در پی حمله به کویت تحریم‌هایی را علیه عراق وضع می‌کند.

۲ دسامبر ۱۹۹۰: کودتای اِدریس دِبی (متولد ۱۹۵۲) در چاد.

۱۷ ژانویه ـ ۲۸ فوریهٔ ۱۹۹۱: نیروهای ائتلاف به رهبری ایالات متحده به عراق

حمله می‌کنند و نام عملیات را «طوفان صحرا» می‌گذارند.

مارس ۱۹۹۱: در پی شکست صدام حسین در کویت، به منظور سرنگون کردن او شورش در می‌گیرد. کردها شهرهایشان را در شمال به تصرف خود درمی‌آورند و شیعیان در جنوب به پا می‌خیزند. دیکتاتور آن‌ها را به خاک‌وخون می‌کشد و ایالات متحده واکنشی نشان نمی‌دهد.

۳۰ ژوئن ۱۹۹۱: لغو آپارتاید، رژیم تفکیک نژادی افراطی، که از سال ۱۹۴۸ در آفریقای جنوبی برقرار بود.

۱۹ اوت ۱۹۹۱: شکست کودتای مسکو که در جریان آن نخبگان حزب کمونیست شورویِ مخالف اصلاحات گورباچف می‌کوشند قدرت را در دست بگیرند. بوریس یلتسین (۱۹۳۱ـ۲۰۰۷) مرد قدرتمند جدید روسیه، موفق می‌شود جلو آن‌ها را بگیرد و خودش را به عنوان رئیس جریان اصلاح‌طلبان تحمیل کند.

۲۶ دسامبر ۱۹۹۱: فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی بعد از دو سال که در جریان آن اعضایش، یکی پس از دیگری، اعلام استقلال و سیستم شوروی را رها می‌کنند.

۱۱ ژانویهٔ ۱۹۹۲: کودتای مشهور به «ژانویه‌ای‌ها» ژنرال‌های ارتش الجزایر که انتخابات را متوقف می‌کنند، حال آن‌که دور دومش برای ۱۶ ژانویه پیش‌بینی شده و پیروزی قاطع اسلام‌گرایان جبههٔ نجات اسلامی (اِف.آی.اِس) را به همراه دارد. کشور پس از سرکوبی تمام‌عیار، وارد دهه‌ای از جنگ داخلی می‌شود که دست‌کم ۶۰,۰۰۰ کشته به جا می‌گذارد.

۲۷ آوریل ۱۹۹۳: اعلام استقلال اریتره که رهبری‌اش را ایسیاس آفورکی (متولد ۱۹۴۶) بر عهده دارد.

۷ آوریل ـ ۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۹۴: نسل‌کشی توتسی در روآندا که دست‌کم ۸۰۰,۰۰۰ کشته به جا می‌گذارد. جبههٔ وطنی روآندا به رهبری پل کاگامه (متولد ۱۹۵۷) دولت نسل‌کش را سرنگون می‌کند و کاگامه در سال ۲۰۰۰ رئیس‌جمهور می‌شود.

۱۰ ژوئیهٔ ۱۹۹۴: انتخاب الکساندر لوکاشنکو (متولد ۱۹۵۴) که اغلب «آخرین دیکتاتور اروپا» خوانده می‌شود، به عنوان رئیس‌جمهور بلاروس و در ادامه انتخاب مجدد در سال‌های ۲۰۰۱، ۲۰۰۶، ۲۰۱۰ و ۲۰۱۵.

۱۳ـ۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۹۵: کشتار سربرنیتسا در بوسنی، که در طول آن ارتش جمهوری صرب بوسنی با حمایت بلگراد، بیش از ۸۰۰۰ بوسنیایی را اعدام کرد. این سخت‌ترین مرحلهٔ جنگ‌های داخلی است که یوگسلاوی سابق (۱۹۹۱ـ۲۰۰۱) را از هم می‌درد.

۱۷ مه ۱۹۹۷: فرمانده لوران دزیره کابیلا (۱۹۳۹-۲۰۰۱) کینشاسا را در جمهوری دموکراتیک کنگو فتح می‌کند و مُهر تأییدی بر سقوط موبوتو می‌زند.

ژوئن‌ـاکتبر ۱۹۹۷: جنگ داخلی کنگو‌ـبرازاویل؛ دنیس ساسو انگسو موفق می‌شود که مقاومت کند.

۱۹ ژوئیهٔ ۱۹۹۷: انتخاب چارلز تیلور (متولد ۱۹۴۸) در لیبریا. او که از سال ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۳ رئیس‌جمهور است، به عنوان فرماندهی بی‌رحم کشور را اداره می‌کند و درگیر جنگ داخلی سیرالئون می‌شود.

۲۱ مه ۱۹۹۸: سوهارتو به دنبال شورش‌هایی در جاکارتا که به خاطر بحران اقتصادی آسیا در سال ۱۹۹۷ رخ داده است، از قدرت کناره‌گیری می‌کند.

۱۵ ژوئن ـ ۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۹۸: کنفرانس پایتخت ایتالیا که در آن «اساسنامهٔ رُم» امضا می‌شود؛ بر اساس معاهدهٔ بین‌المللی دیوان کیفری بین‌المللی (سی.پی.آی) تأسیس می‌شود که مقرش در لاهه (هلند) است.

۲۷ آوریل ۱۹۹۹: انتخاب عبدالعزیز بوتفلیقه (متولد ۱۹۳۷) به عنوان رئیس‌جمهورِ جمهوری الجزایر.

۱۰ ژوئن ۲۰۰۰: مرگ حافظ الاسد. پسر بزرگش، بشار، جانشین او در رأس قدرت سوریه می‌شود.

۵ اکتبر ۲۰۰۰: «انقلاب بولدوزرها» در صربستان که میلشویچ را مجبور به کناره‌گیری از قدرت می‌کند. اسم این انقلاب به دلیل استفاده از بولدوزر از

سوی تظاهرکنندگان است که به مقر رادیو-تلویزیون به عنوان نماد قدرت حمله می‌کنند.

۱۷ نوامبر ۲۰۰۰: فوجیموری، بعد از انتخاب مجددِ شبهه‌دار از پرو می‌گریزد و از قدرت خلع می‌شود.

۱۶ ژانویهٔ ۲۰۰۱: قتل لوران دزیره کابیلا در کینشاسا. پسرش ژوزف کابیلا (متولد ۱۹۷۱) جانشین او می‌شود.

۱ آوریل ۲۰۰۱: بازداشت میلوشویچ در صربستان.

۲۶ فوریهٔ ۲۰۰۳: آغاز جنگ دارفور در غرب سودان که بیش از ۳۰۰,۰۰۰ کشتهٔ غیرنظامی به جا می‌گذارد.

۱۵ مارس ۲۰۰۳: کودتای فرانسوا بوزیزه (متولد ۱۹۴۶) در آفریقای مرکزی که ده سال بر آن حکومت می‌کند.

۲۰ مارس-۹ آوریل ۲۰۰۳: حملهٔ ائتلاف به رهبری آمریکا به عراق. هدف عملیاتِ «آزادی عراق» سقوط رژیم صدام حسین است.

۱۳ دسامبر ۲۰۰۳: دستگیری صدام حسین در تکریت، در شمال عراق.

۲۱ نوامبر-۲۶ دسامبر ۲۰۰۴: «انقلاب نارنجی» در اوکراین که منجر به عزیمت ویکتور یانوکویچ (متولد ۱۹۵۰) می‌شود که به خاطر نزدیکی به مسکو با اعتراض روبه‌رو شده است.

۱۹ اکتبر ۲۰۰۵ ـ ۵ نوامبر ۲۰۰۶: محاکمهٔ صدام حسین در دادگاه ویژهٔ عراق که به خاطر جرایمش علیه بشریت به مرگ محکوم می‌شود.

۳۰ دسامبر ۲۰۰۶: اعدام صدام حسین در بغداد.

۱۵ فوریهٔ ۲۰۰۷: ولادیمیر پوتین رمضان قدیروف را در رأس جمهوری چچن منصوب می‌کند که به دنبال حمله‌ای نظامی (۱۹۹۹-۲۰۰۰) به خاک روسیه الحاق شده است.

۱۴ ژوئیهٔ ۲۰۰۸: به دنبال جنگ دارفور، دیوان کیفری بین‌المللی دستور بازداشت عمر البشیر را به جرمِ نسل‌کشی، جنایت علیه بشریت و جنایت

جنگی صادر می‌کند.

۲۶ ژانویهٔ ۲۰۰۹: شروع‌به‌کار اولین جلسهٔ دادگاه کیفری بین‌المللی علیه فرمانده توماس لوبانگا (متولد ۱۹۶۰). ۱۴ مارس ۲۰۱۲ او به خاطر جنایت جنگی مجرم شناخته می‌شود و به اولین کسی تبدیل می‌شود که توسط این نهاد محکوم شده است.

۷ آوریل ۲۰۰۹: محکومیت لیما آلبرتو فوجیموری به بیست‌وپنج سال زندان به خاطر جنایت علیه بشریت.

۱۷ دسامبر ۲۰۱۰: خودکشی محمد بوعزیزی (۱۹۴۸ـ۲۰۱۱) دستفروش تونسی از راه خودسوزی. شورش‌هایی که مرگ او به راه می‌اندازد آغازگر «بهار عربی» است.

۱۴ ژانویهٔ ۲۰۱۱: بن علی، رئیس حکومت تونس، که برای استقرار خانواده‌اش در جای امن به عربستان سعودی آمده است، در هواپیمای ریاست‌جمهوری‌اش در ریاض از قدرت کناره‌گیری می‌کند. موج «بهار عربی» در فوریه به مصر، اردن، یمن، لیبی، بحرین و سوریه گسترش می‌یابد.

۱۱ فوریهٔ ۲۰۱۱: حسنی مبارک در برابر تظاهرات‌های گسترده از قدرت کناره‌گیری می‌کند و قدرت را دوباره به ارتش می‌سپرد.

۱۷ مارس ۲۰۱۱: قطعنامهٔ ۱۹۷۳ سازمان ملل متحد که اجازهٔ مداخلهٔ نظامی در لیبی را صادر می‌کند و به سقوط قذافی منجر می‌شود.

۱۹ آوریل ۲۰۱۱: فیدل کاسترو منصب دبیرکلی حزب کمونیست کوبا را به برادرش رائول کاسترو (متولد ۱۹۳۱) واگذار می‌کند.

۲۰ـ۲۸ اوت ۲۰۱۱: تسخیر طرابلس توسط شورشیان لیبیایی.

۲۰ اکتبر ۲۰۱۱: قذافی به دست شورشیان سرت می‌افتد و کشته می‌شود.

۱۷ دسامبر ۲۰۱۱: مرگ کیم جونگ ایل (۱۹۴۱ـ۲۰۱۱) که از زمان مرگ پدرش کیم ایل سونگ در سال ۱۹۹۴ کرهٔ شمالی را رهبری می‌کرد. کیم جونگ اون (متولد ۱۹۸۴) جانشین او می‌شود.

۳۰ مه ۲۰۱۲: چارلز تیلور، رئیس‌جمهور سابق لیبریا، توسط دادگاه ویژهٔ سیرالئون به دلیل جنایت علیه بشریت به پنجاه سال زندان محکوم می‌شود.

۲۴ مارس ۲۰۱۳: شورشیان «سِلِکا»(به زبانِ سانگو به معنایِ «ائتلاف»)، مجموع گروه‌های شورشی مسلمان، فرانسوا بوزیزه را برکنار و کاخش را تسخیر می‌کنند. کشتاری که بین مسیحیان (اغلب در جمهوری دموکراتیک کنگو) و مسلمانان به راه می‌افتد باعث مداخلهٔ فرانسه در سال ۲۰۱۳ می‌شود.

۳ ژوئیهٔ ۲۰۱۳: کودتای نظامی در مصر که محمد مُرسی (متولد سال ۱۹۵۱)، رئیس‌جمهور مصر از سال ۲۰۱۲ و فرد مورد حمایت اخوان‌المسلمین، را سرنگون می‌کند. ارتشْ مارشال عبدالفتاح السیسی (متولد ۱۹۵۴) را در رأس قدرت قرار می‌دهد که سال ۲۰۱۴، بعد از برگزاری انتخابات در شرایط خفقان با ۱/۹۶ درصد آرا به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب می‌شود.

۲۱ اوت ۲۰۱۳: ارتش بشار الاسد (متولد ۱۹۶۵) حومهٔ دمشق را با گاز سارین بمباران می‌کند که ۵۰۰ تا ۲۰۰۰ کشته به جا می‌گذارد.

۲۸ـ۳۱ اکتبر ۲۰۱۴: انقلاب بورکینافاسو که به کناره‌گیری بلز کومپائوره می‌انجامد.

۱۵ـ۱۶ ژوئیهٔ ۲۰۱۶: کودتا در ترکیه علیه رجب طیب اردوغان (متولد ۱۹۵۴). ۱۵۰۰۰ کارمند با هدف سرکوب اخراج و ۵۵,۰۰۰ نفر زندانی می‌شوند.

۲۵ نوامبر ۲۰۱۶: مرگ فیدل کاسترو.

۱۴ـ۲۱ نوامبر ۲۰۱۷: کودتا در زیمبابوه که به کناره‌گیری رابرت موگابه منجر می‌شود.

۴ دسامبر ۲۰۱۷: قتل علی عبدالله صالح (۱۹۴۷-۲۰۱۷)، رئیس‌جمهور یمن از سال ۱۹۷۸، که بعد از تظاهرات‌های سال ۲۰۱۱ به حاشیه رانده شده بود.

زندگی‌نامهٔ مختصر نویسندگان

ژِرِمی آندره دانش‌آموختهٔ تاریخ است. او از سال ۲۰۱۶ تا ۲۰۱۸، خبرنگار روزنامهٔ لا کروآ در عراق و فرستادهٔ ویژهٔ لو پوآن، لو فیگارو مگزین، لا وی و ماریان در سوریه و عراق و کنگو بوده است.

اِریک برانکا مورخ و روزنامه‌نویس، کارشناس خبرهٔ گلیسم و سرویس‌های مخفی که چندین کتاب موفق را به این موضوعات اختصاص داده است، از جمله دوستِ آمریکایی. واشینگتن علیه دو گل، سال ۲۰۱۷ و گفتگوهای فراموش‌شدهٔ هیتلر، ۱۹۲۳ـ۱۹۴۰، سال ۲۰۱۹ در انتشارات پرن.

ژان کریستف بوویسون معاون مدیر لو فیگارو مگزین است و مجری برنامهٔ شو تاریخی در شبکهٔ تاریخ. متخصص کشورهای بالکان و دنیای اسلاو و به‌خصوص نویسندهٔ تاریخ بلگراد، سال ۱۹۱۷، سالی که دنیا را تغییر داد و مقتولان است.

الیزابت بورگوس مورخ و مردم‌شناس، مدیر خانهٔ آمریکای لاتین و انستیتو فرانسوی سویا و بعد وابستهٔ فرهنگی در مادرید است و عضو شورای سردبیران هفته‌نامهٔ ونزوئلایی زتا. به‌علاوه نویسندهٔ من، ریگوبرتا منچو. یک زندگی و یک صدا، انقلاب در گوآتمالا (گالیمار، ۱۹۸۳؛ مجموعهٔ «فولیو»، ۱۹۹۹) است. برگوس مدتی طولانی در کوبا اقامت داشته است.

استفان کورتوآ مورخ، مدیر تحقیقات افتخاری در مرکز ملی پژوهش‌های علمی، سرپرست مجلهٔ کمونیسم و دارندهٔ مجموعه‌ای کتاب نزد چندین ناشر (سوی، لا روشه، سرف، وندِمی‌یِر) است. او نویسندهٔ حدود سی اثر است که به کمونیسم فرانسه و بین‌المللی و پدیدهٔ توتالیتاریسم اختصاص دارد. شایان ذکر است که او کتابِ سیاه کمونیسم را به رشتهٔ تحریر درآورد که بازخوردی جهانی داشت (به ۲۶ زبان ترجمه شده و بیش از یک‌میلیون نسخه به فروش رفته

است). سال ۲۰۱۷، لنین، مبدع توتالیتاریسم (پرن) را منتشر کرد که سال ۲۰۱۸ جایزهٔ بزرگ زندگی‌نامهٔ سیاسی و جایزهٔ بزرگ کتاب تاریخی (شبکهٔ تلویزیونی تاریخ/ فیگاروی تاریخی) را دریافت کرد.

پاسکال دایه بورژون فارغ‌التحصیل مدرسهٔ عالی نرمال و دانش‌آموختهٔ تاریخ و متخصص دو کُره است که مقالات متعدد و چهار کتاب را به آن‌ها اختصاص داده است. نخستین بررسی‌اش کره‌ای‌ها (انتشارات تالاندیه، ۲۰۱۱) با کتاب تاریخ کره از ریشه‌هایش تا روزگار ما (تالاندیه، ۲۰۱۳) و جستاری دربارهٔ دیکتاتوری کیم (سلسلهٔ سرخ، پرن، ۲۰۱۵) همراه بود که به زبان کره‌ای ترجمه شده است. همچنین جستاری درمورد بلژیک (رازهای بلژیک، پرن، ۲۰۱۵) و یکی دیگر راجع به بیزانس (بیزانس، راز، پرن، ۲۰۱۷) نوشته است.

لورنس دُبرِه مورخ و روزنامه‌نویس و نویسندهٔ خوآن کارلوسِ اسپانیا (پرن، ۲۰۱۹) و دختر انقلابیون (استوک، ۲۰۱۸) است که چندین جایزه از جمله جایزهٔ بهترین کتاب سیاسی سال ۲۰۱۸ را دریافت کرده است.

میشل فُر روزنامه‌نگار، خبرنگار ارشد اکسپرس از سال ۱۹۸۹ تا ۲۰۰۵ که اخبار آمریکای لاتین را در طول چندین سال پوشش می‌داد. او در انتشارات پرن چندین اثر مهم از جمله اسپانیایِ خوآن کارلوس (۲۰۰۸) و داستان برزیل (۲۰۱۶) را منتشر کرده و زندگی‌نامهٔ پینوشه را نیز ابتدای سال ۲۰۲۰ منتشر می‌کند.

اولیویه گِز مورخ، نویسنده و روزنامه‌نگار است. او برای آخرین اثرش، مرگِ یوزف منگله (گراسه، ۲۰۱۷) جایزهٔ رونودو را دریافت کرده است.

امانوئل اِشت سردبیر سابق اکسپرس، که با فیگارو مگزین و مجلهٔ لیر همکاری می‌کند. او سرپرست مجموعه‌ای در انتشارات پرن است که در قالب آن با اثر جمعیِ آخرین روزهای دیکتاتورها (۲۰۱۲) همکاری داشته است. آخرین اثر منتشرشده‌اش با همکاری ژان کریستف بوویسون به رشتهٔ تحریر درآمده است: بزرگ‌ترین مغلوبان تاریخ (پرن، ۲۰۱۸).

ونسان اوژو از سال ۱۹۹۰، خبرنگار ارشد سرویس بین‌الملل اکسپرس است. برندهٔ جایزهٔ بایوِ خبرنگاران جنگی در سال ۲۰۰۵ است و در مدرسهٔ روزنامه‌نگاری علوم سیاسی و مدرسهٔ عالی روزنامه‌نگاری لیل تدریس می‌کند. از سوی دیگر او نویسندهٔ چندین جستار از جمله جادوگران سفید. تحقیق در مورد دوستانِ دروغین فرانسویِ آفریقا (فایار، ۲۰۰۷)، آفریقا از روبه‌رو. ده عکس برای آزمون واقعیت‌ها (آرمان کولن، ۲۰۱۰)، ملکه‌های آفریقا، رمان واقعی بانوان اول (پرن، ۲۰۱۴، مجموعهٔ «تامپوس»، ۲۰۱۶) و قذافی (پرن، ۲۰۱۷) است.

رِمی کوفِر در آی.سی.اُ.اِس (انستیتو کاتولیک واندە) تدریس می‌کند، روزنامه‌نگار و نویسنده است و همکار فیگارو مگزین و لو پوآن. از آثار قابل ذکر او می‌توان به «قرن چهار امپراتور، سون یات سن، چیانگ کای شک، مائو تسه‌تونگ و دنگ شیائوپینگ» و همکاری‌اش در نگارش کان شنگ، استاد جاسوسی مائو اشاره کرد.

ژان پی‌یر لانژلیه روزنامه‌نویس و نویسندهٔ چندین اثر از جمله قهرمانانِ سال هزار (سوی، ۲۰۰۰)، فرهنگ لغت ویکتور هوگو (پرن ۲۰۱۴) و موبوتو (پرن، ۲۰۱۷) است.

فردریک لو موئال دکترای تاریخ (از پاریس۴سوربون) و استاد دبیرستان نظامی سن سیر و انستیتو آلبر لو گران است. او نویسندهٔ آثار بسیاری درمورد ایتالیا، فاشیسم و قلمرو پاپ از جمله ویکتور امانوئل سوم. پادشاهی در برابر موسولینی (۲۰۱۴)، تقسیمات پاپ. واتیکان در برابر دیکتاتورها (۲۰۱۶) و تاریخ فاشیسم (۲۰۱۹) در انتشارات پرن است که جایزهٔ اِرنست لِمونون آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی را برایش به ارمغان آورده است.

فرانسوا گیوم لورِن گزارشگر ارشد لو پوآن و مسئول ستون «تاریخ»، دانشجوی قدیمی مدرسهٔ عالی نرمال و دانش‌آموختهٔ ادبیات است. او نویسندهٔ حدود ده کتاب از جمله مردِ لیون (کتاب جیبی) و مکان‌هایی که فرانسه را ساخته‌اند

(فایار) است و آخرین اثرش، شما جزو خانواده هستید؟ (در جستجوی ژان کوپیتویچ)، فوریهٔ ۲۰۱۹ در انتشارات فلاماریون منتشر شده است.

ژان لوئی مارژولَن استاد و فارغ‌التحصیل مدرسهٔ عالی نرمال، و مورخ آسیای شرقی معاصر است. او که پیش از هرچیز متخصص سنگاپور از زمان پایان سلطهٔ بریتانیاست، چندین کتاب و مقاله دربارهٔ تاریخ خشونت‌های توده در آسیای شرقی نوشته است. آخرین اثر منتشرشده‌اش سرخپوستان و اروپا: داستان‌های مرتبط، قرن پانزدهم تا بیست‌ویکم با همکاری کلود مارکوویتز (گالیمار، مجموعهٔ «فولویو-ایستوآر»، ۲۰۱۵) است.

پاتریک مورو دکترای تاریخ و دکترای افتخاری علوم سیاسی (مرکز ملی پژوهش‌های علمی، آزمایشگاه دینام، دانشگاه استراسبورگ) دارد. از سال ۱۹۴۴ تا ۱۹۹۸ عضو کمیسیون تحقیق بودنستاگ دربارهٔ «عبور از دیکتاتوری حزب سوسیالیست متحد آلمان» بوده است. او نویسندهٔ چندین کتاب و مقاله در مورد کمونیسم و دوران پساکمونیسم در آلمان است.

کاترین اِو روپِر نویسندهٔ پروندهٔ هائیتی. کشوری در معرض خطر (تالاندیه، ۱۹۹۸) و تاریخ هائیتی. اولین جمهوری سیاه دنیای جدید (پرن، ۲۰۱۱) است. او نظارت بر مجموعه‌های جنگ‌ها و حقوق بشر (وزارت دفاع، ۱۹۹۸) و گنجینه‌های ناشناختهٔ موزهٔ بشر (شِرش میدی، ۱۹۹۹) را بر عهده داشته است.

اِریک روسِل نویسنده و روزنامه‌نگار و مؤلف آثاری است که به کتاب‌های مرجع دربارهٔ شخصیت‌های بزرگ معاصر تبدیل شده‌اند: شارل دو گل (گالیمار، ۲۰۰۲؛ پرن، مجموعهٔ «تامپوس»، ۲۰۰۷)؛ ژان مونه (فایار، ۱۹۹۶)؛ ژرژ پمپیدو (پرن، مجموعهٔ «تامپوس»، ۲۰۰۴)؛ پی‌یِر مندس فرانس (گالیمار، ۲۰۰۷)؛ فرانسوا میتران، از زندگی خصوصی تا سیاست (روبر لافون، ۲۰۱۶)؛ والری ژیسکار دستن (انتشارات اوبسرواتوآر، ۲۰۱۸). او عضو انستیتو (آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی) است.

پی‌یر فرانسوا سویری استاد افتخاری دانشگاه ژنو است و در آن‌جا تاریخ ژاپن

تدریس می‌کند. استاد سابق اینالکوِ پاریس و مدیر سابق خانهٔ فرانسه‌ـژاپن در توکیو نویسندهٔ کتاب‌های بسیاری است از جمله تاریخ جدید ژاپن (پرن، ۲۰۱۰)، کامی‌کازه‌ها (با همکاری کنستانس سرنی)(فلاماریون، ۲۰۱۵) و مدرن بدون غربی بودن. در باب ریشه‌های ژاپنِ امروز (گالیمار، ۲۰۱۶).

بندیکت ورژه شینون دکترای تاریخ دارد و استاد سابق دانشکدهٔ علوم سیاسی پاریس است. او به عنوان متخصص تاریخ جنگ جهانی دوم در فرانسه حدود دوازده کتاب منتشر کرده که از بین آن‌ها می‌توان به دکتر مِنترِل (پرن، ۲۰۰۲)؛ از ویشی تا مقاومت (پرن، ۲۰۰۸)؛ رازهای ویشی (پرن، ۲۰۱۵) و زندگی‌نامهٔ پتن (پرن، ۲۰۱۴) اشاره کرد.

نیکلا ورت مدیر تحقیقات در انستیتوی تاریخ معاصر (س.اِن.اِر.اِس) که با همکاری‌اش در تألیف کتاب سیاه کمونیسم شناخته می‌شود. متخصص برجستهٔ تاریخ شوروی است و کتابش به نام جزیرهٔ آدمخواران (پرن، ۲۰۰۸) در دنیای نشر تأثیر زیادی گذاشته است. او سال ۲۰۱۹ گورستان امید را در انتشارات پرن منتشر کرد.

(nbookcity

۱. لقب موسولینی به معنای رهبر. ــ م.

۲. در اصل لقبی است که در زمان بازپس‌گیری آندلس به فرمانده ارتش می‌دادند و بعد از جنگ‌های استقلال، این اصطلاح در کشورهای مختلف آمریکای لاتین به نشانهٔ رهبری سیاسی، نظامی یا ایدئولوژیک به کار می‌رفت. به طور کلی کودیلو با کودتا یا فرایندی انقلابی به قدرت می‌رسد. ــ م.

۳. پیش از آن‌که کلمهٔ روشنفکر به معنای امروزی به کار برود، در نوشته‌های تاریخی، اجتماعی و سیاسی قرن نوزدهم از واژهٔ اینتلی‌جنتسیا استفاده می‌شده است. برخی بین روشنفکر و اینتلی‌جنتسیا تفاوت قایل می‌شوند. ــ م.

۴. Normalisation

۵. البته اخیراً اعلام شد که سرکردهٔ داعش در عملیات نیروهای ویژهٔ آمریکا در ادلب سوریه به هلاکت رسیده است. ــ م.

۶. برادر بزرگ شخصیتی خیالی در رمان ۱۹۸۴ جورج اورول است که نماد رژیمی محسوب می‌شود که بر زندگی مردم به شکل‌های گوناگون نظارت می‌کند. ــ م.

۷. اشاره به رمان ما اثر مشهور یوگنی زامیاتین که در آن به طور ضمنی به انتقاد از سانسور دورهٔ استالین می‌پردازد. ــ م.

۸. دهقانان روسی. ــ م.

۹. قالموق‌ها مردمانی‌اند که در قالموقستان از جمهوری‌های روسیه زندگی می‌کنند و دین حدود نیمی از آن‌ها بودایی است. ـ م.

۱۰. Sovnarkom

۱۱. دادستانِ دادگاه انقلاب فرانسه در دوران وحشت. ــ م.

۱۲. به دهقانان مرفه و ثروتمند روسیه کولاک گفته می‌شد. ــ م.

۱۳. اشاره به نظریهٔ ادبی که از جانب ژول رومن مطرح شد و در آن به حیات

و احساسات جمعی انسان‌ها نسبت به جنبه‌های شخصی و فردی زندگی‌شان اولویت داده می‌شد. ــ م.

۱۴. Gosplan

۱۵.Reichswehr: سازمان نظامی نیروهای مسلح جمهوری وایمار. ــ م.

۱۶. Glavlit

۱۷. جسد موسولینی و یارانش برای نمایش عمومی در این میدان آویزان شد. ــ م.

۱۸. به پیش!

۱۹. مردم ایتالیا.

۲۰. اتحادی نانوشته میان روسیه و فرانسه و بریتانیا.ــم.

۲۱. طی این معاهده ترنتینو، ایستریا، بخشی از دالماسی، قیمومت آلبانی و سرزمین‌های استعماری به ایتالیا واگذار شد.

۲۲. Trincerocrazia: اصطلاحی که اولین بار در ۱۵ دسامبر ۱۹۱۷ در روزنامهٔ مردم ایتالیا وضع شد و اشاره به ساخت طبقه‌ای جدید به نام آریستوکراسی جنگی داشت. ــ م.

۲۳. ۲۴ اکتبر ۱۹۱۷، نیروهای اتریشی-آلمانی طی حمله‌ای به خطوط مقدم جبههٔ ایتالیا رسوخ کردند که به قیمت ۳۰۰,۰۰۰ کشته و ۲۷۵,۰۰۰ اسیر، شکست لشکر دوم ارتش ایتالیا و عقب‌نشینی تا رود پیاوه تمام شد.

۲۴. این اصطلاح در اصل نشان‌دهندهٔ اقتدار صاحب‌منصبان در روم باستان بود و سپس در قرن نوزدهم برخی گروه‌های انقلابی ایتالیایی دوباره آن را به کار گرفتند.

۲۵.Squadrisme: جوخه‌های آدمکشی نیمه‌رسمی؛ نام گروهی خیابانی در ایتالیا که به طرفداری از فاشیست‌ها با مخالفان مبارزه می‌کرد. ــ م.

۲۶. les ras

۲۷.شاعر به همراه مردانش در شهر فیومه که متفقین از واگذاری آن به ایتالیا امتناع کرده بودند پیش رفت، او در آن‌جا دولت مستقلی به راه انداخت. این ماجرا با مداخلهٔ ارتش ایتالیا در دسامبر ۱۹۲۰ خاتمه یافت.

۲۸. یادآورِ پلیس سیاسی است که قدرت بلشویکی در سال ۱۹۱۷ برای تعقیب دشمنانش تشکیل داد.

۲۹. Duce است و به نشانهٔ سرکردهٔ Dux این کلمه که برگرفته از ریشهٔ لاتین جنگ استفاده می‌شد، در فرهنگ چپ انقلابی ایتالیا در قرن نوزدهم معنای رهبر به خود گرفت.

۳۰.باشگاه فراغت و سرگرمی حزب فاشیست ایتالیا.ــم.

۳۱. اشاره به آرای ژوزف دو مستر، فیلسوف و سیاستمدار فرانسوی، که معتقد بود حاکم به نیابت از خدا حکمرانی می‌کند. ــ م.

۳۲. شهرک سینمایی. ــ م.

۳۳. Ovra: با نام اصلی «سازمان نظارت و سرکوب ضدفاشیسم» در سال ۱۹۲۷ تأسیس شد.

۳۴. آرمان‌های فاشیسم ۱۹۱۹ نزد تندروترین افراد به اسطوره تبدیل شده بود، چرا که [بنا به تصور] از هر سازشی با محافظه‌کاران بری بود.

۳۵. واقعه‌ای که طی آن کشور اتریش ضمیمهٔ خاک آلمان نازی شد. ــ م.

۳۶.این چرخش ضدیهودی که در ژوئیهٔ ۱۹۳۸ اعلام شده بود، با قوانین سپتامبر ۱۹۳۸ به اجرا درآمد که یهودی‌ها را از جامعهٔ ایتالیا اخراج می‌کرد.

۳۷. ارتش آلمان نازی. ــ م.

۳۸.Afrikakorps: نیروی زمینی آلمان در آفریقای شمالی طی جنگ جهانی دوم. ــ م.

۳۹. وزیر امور خارجه از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲، سفیر ایتالیا در لندن تا سال ۱۹۳۹،

سپس وزیر دادگستری و رئیس مجلس فاشیست‌ها و اتحادیه‌ها که بسیار به سلطنت نزدیک مانده بود.

۴۰. مارکوس یونیوس بروتوس، سیاستمداری در اواخر جمهوری روم، که به خاطر ایفای نقش در قتل ژولیوس سزار مشهور است. ــ م.

۴۱. Pravda: روزنامهٔ رسمی حزب کمونیست شوروی.ــم.

۴۲. خروشچف در شب ۲۴ یا ۲۵ فوریهٔ ۱۹۵۶ در مقابل نمایندگانی که پشتِ درهای بسته گرد هم آمده بودند، این نامهٔ بسیار تند قطع روابط را هم خواند که لنین ۵ مارس ۱۹۲۳ برای استالین فرستاده بود.

۴۳.apparatchik: عضوی وابسته به دستگاه بوروکراسی شوروی. ــ م.

۴۴. Koba: نام قهرمانی گرجی.

۴۵. جمهوری فدرال سوسیالیست روسیه.

۴۶. اگرچه نیکلای دوم شکست خورده بود، تزار به دنبال «یکشنبهٔ سرخ» در نهم ژانویهٔ ۱۹۰۵ فرمان شلیک به روی مردم غیرمسلح را صادر می‌کند، تقریباً بیست سال قبل [از مرگ لنین].

۴۷. schématisme

۴۸.Orgraspred

۴۹. منظور از طبقات بیگانه بورژواها، اشراف یا طبقهٔ کولاک‌ها ــ دهقانان ثروتمند ــ است.

۵۰. حروفِ ابتدایی «Glavnoie Politiceskoie Upravlenie»، ادارهٔ سیاسی دولت، اسم جدید پلیس سیاسی از سال ۱۹۲۲ است که جایگزین چکا می‌شود.

۵۱. بین سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۵۲ فراخوان هیچ کنگره‌ای اعلام نمی‌شود، حال آن‌که در دههٔ ۱۹۲۰ کنگره هر سال برگزار می‌شد.

۵۲.۸۵ جلسه در سال ۱۹۳۰، ۲۰ جلسه در سال ۱۹۳۵، ۶ جلسه در سال ۱۹۳۷،

۳ جلسه در سال ۱۹۳۸ و ۲ جلسه در سال ۱۹۳۹.

۵۳. Gauleiter: رهبران شاخهٔ منطقه‌ای حزب نازی. ــ م.

۵۴. دستورالعمل شمارهٔ ۰۰۴۴۷ مورخ ۳۰ ژوئیهٔ ۱۹۳۷.

۵۵. کنفرانس مهمی که در شهر یالتا در کریمه و با شرکت رهبران اصلی متفقین (روزولت، چرچیل، استالین) برگزار شد. ــ م.

۵۶. کمیتهٔ آزادی‌بخش ملی لهستان.ــم.

۵۷. گونش در سال ۲۰۰۳ و پس از آن‌که یک سال دیگر را در زندانی در آلمان شرقی گذراند مُرد و لینگه در سال ۱۹۸۰. آن‌ها هر دو مثل ژنرالِ اس.اس، ویلهلم مونکه (درگذشته سال ۲۰۰۱) آخرین مدافع ساختمان صدارت عظما، پس از سفر صدراعظم کُنراد آدِنائر به مسکو در سال ۱۹۵۵ بودند و همزمان با ۵۰,۰۰۰ نفر از آخرین زندانی‌های آلمانی که از اسارت جان سالم به در بردند، آزاد شده بودند. این سه نفر به همراه اریش کِمپکا رانندهٔ سابق هیتلر (درگذشته سال ۱۹۷۵)، تراودل یونگ منشی شخصی‌اش (درگذشته ۲۰۰۲) و روخوس میش محافظش (درگذشته سال ۲۰۰۳) که آمریکایی‌ها شهادت‌هایشان را ــ که در جزئیات با هم تطابق زیادی داشتند ــ ثبت کردند شش بازماندهٔ اصلی پناهگاه آدولف هیتلر بودند.

۵۸. NKVD

۵۹. Wotan

۶۰. Gefreiter: این عنوان به غلط «سرجوخه» ترجمه می‌شود و در ارتش فرانسه بیشتر معادل مقام «سرباز درجهٔ یک» است.

۶۱. ارتش امپراتوری سابق که جمهوری وایمار نام رایشسوهر را بر آن نهاد و طبق پیمان ورسای شمار سربازان آن به ۱۰۰,۰۰۰ نفر کاهش یافت و از سال ۱۹۳۵ به ورماخت هیتلری تبدیل شد.

۶۲. Führerprinzip

۶۳. Führer

۶۴. Völkischer Beobachter

۶۵. حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان در انتخابات مجلس آوریل ۱۹۲۸، فقط ۶/۲ درصد آرا را به دست آورد. در آن زمان شمار بیکاران به زیر یک‌میلیون کاهش می‌یابد، یعنی سه برابر کمتر از سال ۱۹۲۳.

۶۶. نام ساختمان محل پارلمان آلمان در برلین. ــ م.

۶۷. برنامهٔ حزب نازی که هیتلر از سال ۱۹۲۰ آن را نوشته بود و به‌خصوص «ملی شدن کسب‌وکارها» را پیش‌بینی کرده بود. هیتلر که حمایت کارفرمایان آلمانی را به دست می‌آورد، از تحقق این وعده مطلقاً اجتناب می‌کند، اما همهٔ نکته‌های دیگر را عملی می‌سازد و کارش را با تشکیل قانون اساسی داخلی «رایش بزرگ آلمان» شروع می‌کند و سیاستی نژادپرستانه و یهودستیزی بی‌سابقه‌ای به راه می‌اندازد.

۶۸. دست‌کم سه مؤلفه استفادهٔ ابزاریِ نازی‌ها از فان در لوب را توجیه می‌کند: این حقیقت که او پس از سه بار تلاش برای آتش‌سوزی، از دست پلیس برلین که دیگر تحت امر گورینگ بود آزاد شده بود؛ از نظر مادی غیرممکن بود که فقط یک مرد در چندین نقطه به طور همزمان آتش به پا کند، شرطی ضروری برای آن‌که آتش آن قدر سریع رایشتاگ را در بر بگیرد؛ و سرانجام و به‌خصوص شهادت ژنرال فرانتس هالدر، رئیس پیشین ستاد مشترک ورماخت، در دادگاه نورنبرگ: «در ضیافت ناهاری به مناسب تولد پیشوا در سال ۱۹۴۲، بحث به ساختمان رایشتاگ و ارزش هنری‌اش کشیده شد. با گوش‌های خودم شنیدم که گورینگ گفتگو را فریادزنان قطع کرد که: «تنها کسی که واقعاً

رایشتاگ را می‌شناسد منم، چون من آن‌جا را آتش زده‌ام!»»

۶۹. اسواستیکا یا صلیب شکسته (به آلمانی Hakenkreuz) که نماد باستانی هند و اروپایی است، در قرن نوزدهم و تحت حمایت انجمن توله، انجمنی مخفی که چندین نازیِ رده‌بالا از اعضای آن بودند، به نماد پان‌ژرمنیسم تبدیل شد. اما شخص هیتلر پرچم نازی را طراحی کرد. او در نبرد من می‌نویسد: «پس از تلاش‌های فراوان به طرحی قطعی رسیدم: دایره‌ای سفید در پس‌زمینهٔ قرمز و صلیب شکستهٔ سیاهی وسط آن. بعد از آزمون و خطای بسیار به نسبتی بین ابعاد پرچم، بزرگی دایرهٔ سفید و شکل و ضخامت صلیب شکسته رسیدم. و همان را حفظ کردم.»

۷۰. zur Behebung der Not von Volk und Reich

۷۱. Gleichschaltung

۷۲. Volksgemeinschaft

۷۳.Kraft durch Freude

۷۴.Schutzstaffel

۷۵.Waffen-SS

۷۶.این قوانین همچنین به «قوانین حفاظت از خون و افتخار آلمانی» هم معروف است؛ این متونْ نژادپرستی دولتی و اخراج یهودیان از جامعهٔ ملی را به‌خصوص با ممنوعیت ازدواج یا روابط جنسی بین یهودی‌ها و آلمانی‌ها سازمان‌دهی می‌کند.

۷۷. Ein Volk، ein Reich، ein Gott

۷۸. Ein Volk، ein Reich، ein Führer

۷۹.فریچ که به اتهام همجنس‌گرایی خلع درجه و به کلنل ساده تبدیل شده بود، در سپتامبر ۱۹۳۹ در ورشو کشته شد. و بلومبرگ هم پس از افشای ازدواجش با روسپی سابقی بازنشسته شد...

۸۰.Agfacolor

۸۱. یک دوربین زیمنس اف۲ که با آن به‌خصوص از زندگی روزمره‌اش در برگهوف، اقامتگاه هیتلر در اوبرسالزبرگ، در چند کیلومتری بِرچْتِسگادِن فیلمبرداری می‌کرد، جایی که از سال ۱۹۳۶ و به‌ویژه در طول جنگ، مرکز قدرت دیگری برای آلمان سوسیال‌ناسیونالیست بود. اِوا براون پیش از آن‌که معشوقهٔ هیتلر شود، دستیار هاینریش هوفمان، عکاس شخصی او، بود.

۸۲.به لطفِ استفادهٔ مفرط از هواپیما به نخستین مرد سیاسی قرن بیستم تبدیل می‌شود که استفاده از این وسیله را باب کرده است، وسیله‌ای که احساس حضور او را در همه‌جا القا می‌کند.

۸۳. Polycratique

۸۴.«شب بلورین» که به بهانهٔ قتل ارنست فم رات، رایزن سفارت آلمان در پاریس به دست یک جوان یهودی لهستانی به راه افتاده بود، اولین قتل‌عام واقعی آلمان نازی است. در شب نهم نوامبر ۱۹۳۸، نزدیک به ۲۰۰ کنیسه و عبادتگاه به آتش کشیده شد، ۷۵۰۰ فروشگاه و بنگاه تحت اختیار یهودیان غارت شد و صدها نفر از آن‌ها به قتل رسیدند و ۳۰،۰۰۰ نفر دیگر به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شدند.

۸۵. Lebensraum

۸۶. دولت اسپانیا در سال ۲۰۱۹ جسد فرانکو را از درهٔ شهدا به گورستان دیگری در مادرید منتقل کرد.ــم.

۸۷. Oviedo

۸۸. درجه‌ای نظامی بالاتر از فیلد مارشال. ــ م.

۸۹.Opus Dei: یک سازمان محافظه‌کار کاتولیک.ــم.

۹۰. ETA

۹۱. Franco a Biography by Paul PRESTON

۹۲. Vu

۹۳. pluraliste

۹۴. گردان حفاظتی حزب نازی. ــ م.

۹۵. ما برای نام‌های ژاپنی به سنت ژاپنی عمل می‌کنیم که البته در خاورمیانه مرسوم است. نام خانوادگی ابتدا می‌آید و نامْ بعد از آن.

۹۶. به معنای «دستورالعمل‌هایی برای میدان جنگ»، جزوه‌ای جیبی که به سربازان ارتش امپراتوری ژاپن داده می‌شد. ـ م.

۹۷.منظور یورش موج انسانی در موقعیت‌های ناامیدکننده است که آمریکایی‌ها آن را «حملهٔ بانزای» می‌نامند. افسران سربازان را تشویق می‌کنند که عوض تسلیم شدن خود را رویاروی خطوط آمریکایی‌ها قرار دهند. ایدهٔ خام پشت این تصمیم این است که اگر نسبتِ تلفاتْ ۱۰۰ ژاپنی در برابر ۷۰

آمریکایی باشد که از جریان نبرد خارج شده‌اند، آمریکایی‌ها اعتمادبه‌نفسشان را از دست می‌دهند و از نظر روانی فرومی‌پاشند. محاسبه‌ای مرگبار و بی‌اساس که با این حال باعث می‌شود دستگاه تبلیغات جنگ ژاپن سربازانش را «درخشش‌های الماس» بخواند و فداکاری بیهوده‌شان را زیباتر جلوه دهد.

۹۸. عنوانی که نخست برای امپراتوران چین و بعدها برای همهٔ امپراتوران آسیا به کار گرفته شد.ــم.

۹۹. در جریان کنفرانس واشینگتن، انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها ژاپنی‌ها را مجبور کردند که اصل ۳ـ۵ـ۵ را بپذیرند. در ازای پنج ناو جنگی آمریکایی در اقیانوس آرام، بریتانیا هم می‌توانست پنج ناو از همان نوع در منطقه داشته باشد و ژاپن فقط سه ناو. این اتفاق برای نیروی دریایی ژاپن سرخوردگی‌ای جدی به همراه داشت و موجب بروز احساسی کاملاً ضدآمریکایی شد.

۱۰۰.از سال ۱۹۱۳ و به‌ویژه از ۱۹۱۸، احزاب نماینده در پارلمانْ دیگر در متن سیستم سیاسی قرار داشتند. نخست‌وزیران از بین آن‌ها انتخاب می‌شدند.

۱۰۱. از بهار ۱۹۳۸ آشکار می‌شود که جنگ طولانی خواهد بود. جنگ‌هایی که ژاپنی‌ها با هدف محاصرهٔ نیروهای چینی به راه انداخته‌اند به شکست می‌انجامد. سپاهیان قادر به پیشروی نیستند و گروه‌های پارتیزانی از پشت سر به آن‌ها حمله‌ور می‌شوند. از این پس آن‌ها به اشغال شهرها و کنترل خطوط راه‌آهن اکتفا می‌کنند و سیاست وحشت را علیه مردم به راه می‌اندازند که پیامد اصلی‌اش چیزی جز این نیست که مردم چین را کمی بیشتر علیه اشغالگران برمی‌انگیزد.

۱۰۲. مقالهٔ مارویاما که برای اولین بار مه ۱۹۴۶ در مجلهٔ سِکای منتشر شد، سال ۱۹۶۳ با عنوان «اندیشه و رفتار در سیاست‌های مدرن ژاپن» از سوی انتشارات دانشگاه آکسفورد به انگلیسی و در سال ۱۹۸۲ به فرانسوی ترجمه شد. (رجوع کنید به کتاب‌شناسی منتخب).

۱۰۳. POUM: حزب اتحاد مارکسیستی کارگران. سازمان انقلابی اسپانیایی که رهبری آن را آندرو نین بر عهده داشت و مخالف جهت‌گیری استالینی جنبش کمونیستی بین‌المللی بود. اگرچه این حزب در نبردهای علیه سپاهیان فرانکو مشارکت داشت، فرستاده‌های ویژهٔ پلیس مخفی شوروی (اِن.کا.وی.دی) با ۱۹۳۷ ریشهٔ آن را خشکاندند.حذف یا تبعید اجباری مسئولان اصلی از سال

۱۰۴. پادشاهی صرب‌ها و کروات‌ها و اسلوونیایی‌ها در سال ۱۹۲۹ یوگسلاوی («اسلاوهای جنوبی») نام گرفت.

۱۰۵. ژارکو فقط پس از جنگ به یوگسلاوی برمی‌گردد و با پدرش به خاطر اعتیاد به الکل و زندگی عیاشانه به مشکل برمی‌خورد. پلاگی‌یا به محض بازگشت به مسکو به «تروتسکیسم» متهم می‌شود و بی‌آن‌که تیتو برای دفاع از او مداخله کند به چندین سال تبعید فرستاده می‌شود...

۱۰۶.سازمان تروریستی و فاشیستی افراطی کروات که سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۴۵ فعالیت می‌کرد. ــ م.

۱۰۷.رمان‌نویس و داستان‌نویس کروات (۱۸۵۴ـ۱۹۳۵)، دلبستهٔ جریان واقع‌گرا و نویسندهٔ اثری که به‌خصوص از تورگنیف الهام گرفته بود.

۱۰۸. همچنین با یک زن آلمانی کمینترن آشنا شد که اکتبر ۱۹۳۶ با او ازدواج کرد: اِلزا یوهانا کونیگ (با نام مستعار لوسیا باوئر). داستان عاشقانه‌ای که دیری نپایید: سپتامبر ۱۹۳۷، اِن.کا.وی.دی او را دستگیر و به جرم جاسوسی برای گشتاپو اعدام کرد. اتهامی که تیتو هم آن را تأیید کرد...

۱۰۹. پی‌یر (پی‌یر دوم آینده)، پسر شاه الکساندر اول که سال ۱۹۳۴ در مارسی کشته شد و وارث قانونی تاج‌وتخت هنوز به سن قانونی نرسیده بود.

۱۱۰. این پیمان که ۲۷ دسامبر ۱۹۴۰ از سوی آلمان، ایتالیا و ژاپن تدارک دیده شد، هدفش را «ارتقای ملت‌های جوان اروپا و آسیا» می‌دانست. مجارستان، رومانی و بلغارستان بلافاصله به آن پیوستند.

۱۱۱. رهبر نازی، در میانهٔ آماده‌سازی برای یورش به شوروی، به کل قوایش نیاز

دارد. کنار گذاشتن یک ارتش برای محافظت از کشوری که ممکن است تهدید به نظر برسد محلی از اعراب برایش ندارد.

۱۱۲. Bolje rat nego pakt، bolje grob nego rob!

۱۱۳.یهودیان، صرب‌ها و کولی‌ها (در دسته‌های صدها و هزاران نفری) قربانیان اصلی رژیم اوستاشه هستند.

۱۱۴.این کلمه از واژهٔ چتا («واحد جنگی») مشتق شده، اسمی است که به نیروهای مقاومت صرب داده شده است و اشاره دارد به پیشینیانشان که بین قرن شانزدهم تا نوزدهم میلادی علیه اشغالگران عثمانی می‌جنگیدند.

۱۱۵. رفقای حزب او را که دانشجویی اسلوونیایی و دختر یک وکیل ثروتمند اتریشی بود فردی «بورژوا» می‌دانستند. نباید فراموش کرد که او از سوی آلمانی‌ها دستگیر و بعد سال ۱۹۴۳ و در جریان مبادلهٔ زندانیان آزاد شد. او به تیتو در مخفیگاهش ملحق شد و نقش معشوقه‌ای تقریباً رسمی را بر عهده گرفت.

۱۱۶.اگرچه خلق‌وخوی هیستریک و بوالهوسی‌های فراوان تیتو دلخوری عمیقی را در متن ستاد فرماندهی پارتیزان‌ها به وجود می‌آورد، زدنکا کل جنگ را در کنار او می‌گذراند. او که به سل دچار شده سال ۱۹۴۶ در آسایشگاه مسلولان می‌میرد.

۱۱۷. دو ماه بعد، تانک‌های آلمانی صدها پارتیزان را که تیتو به آن‌ها دستور داده بود تا لحظهٔ مرگ شهر را حفظ کنند به معنای واقعی کلمه تارومار می‌کنند و به این ماجرا پایان می‌دهند.

۱۱۸. سازمان عملیات‌های ویژه: سازمان سرویس‌های مخفی بریتانیا که ژوئیهٔ ۱۹۴۰ تأسیس شد و هدفش حمایت لجستیکی و نظامی از جنبش‌های مقاومت اروپای اشغالی است.

۱۱۹.Weiss

۱۲۰. Vis

(nbookcity.com) شهر کتاب

۱۲۱. مخفف Odjeljenje za Zaštitu Naroda («ادارهٔ حفاظت از خلق»)، سرویس امنیتی پارتیزان‌ها که الکساندر رانکوویچ آن را تأسیس و اداره کرد و سال ۱۹۴۶ به پلیس سیاسی یوگسلاوی کمونیست تبدیل شد.

۱۲۲.رهبر چتنیک که در پایان سال ۱۹۴۴ عملیات چریکی را در صربستان غربی و نزدیکی مرز بوسنی از سر گرفته بود، تا مارس ۱۹۴۶ در برابر کمونیست‌ها مقاومت می‌کند و در این تاریخ دستگیر و بعد از محاکمه در دادگاهی نمایشی در ماه ژوئیه در بلگراد و در مکانی سرّی تیرباران می‌شود.

۱۲۳. جیلاس در دههٔ ۱۹۵۰ دگراندیش شد و به خاطر نقدهای ضداستبدادیِ سیستم کمونیستی یوگسلاوی و بین‌المللی به روشنفکر محبوب غرب بدل شد.

۱۲۴. تیتو دستور می‌دهد که در کاخ سلطنتی، گنجه‌های سلطنتی دیوارها، ظرف‌وظروف و رومیزی‌ها جمع‌آوری شود تا ستاره‌های سرخی جایگزین آن‌ها شود که همیشه جلو دید است. در کلیسای کوچک مجاور ساختمان اصلی، یکی از محافظانش با شلیکی کاملاً دقیق سوراخی وسط پیشانی تصویری از مسیح پانتوکرات می‌نشاند که روی گنبد داخلی نقاشی شده بود.

۱۲۵. بعد از قطع رابطهٔ استالین و تیتو در سال ۱۹۴۸، دیکتاتور شوروی انتقام سختی از تاتانیا به خاطر رابطه با تیتو می‌گیرد: او به مدت چندین سال به گولاگی در سیبری فرستاده می‌شود.

۱۲۶.در مه ۱۹۴۵ پارتیزان‌های یوگسلاو و سپاهیان وابسته شهر را که از زمان تسلیمِ ایتالیا در اشغال آلمانی‌ها بود آزاد کردند. از آن زمان این شهر به دو منطقه تقسیم شد: یکی که اکثریت ایتالیایی‌ها ساکن آن بودند و از سوی نیروهای انگلیسی ـ آمریکایی اداره می‌شد؛ در بخش دیگر بیشتر کروات‌ها و اسلوونیایی‌ها تحت سلطهٔ یوگسلاوی زندگی می‌کردند.

۱۲۷. kominform: مخفف دفتر اطلاعات کمونیستی. ــ م.

۱۲۸. فرمانروای کرملین در آخرین ماه‌های زندگی‌اش چندین آدمکش را به بلگراد می‌فرستد تا اقدام به قتل تیتوی خائن کنند.

۱۲۹. در سال ۱۹۵۴، جیلاس به دلیل افشای انحراف سلطنت‌مآبانه و بوروکراتیک رژیم تیتو از ساختار رهبری کنار گذاشته شد. پاکسازی اتحادیهٔ کمونیست یوگسلاوی که در ادامه رخ می‌دهد شدت کمی دارد.

۱۳۰. در بلگراد و روی دیوارهای موزهٔ یوگسلاوی که مقبرهٔ تیتو در آن‌جا واقع شده است، می‌توان همهٔ عکس‌ها و گزارش‌های این سفرها را دید.

۱۳۱. همسر جدیدش، از سال ۱۹۵۲، زنی است صرب به نام یووانکا بودیساولوویچ، فرمانده سابق یک واحد از پارتیزان‌ها که به اربابِ زمخت تندخویی تبدیل می‌شود که شوهرش از دستش به آغوشِ خواهران گربیچ، ماساژورهای جوان، پناه می‌برد.

۱۳۲. او در سال ۱۹۴۶ عملیات‌های نظامی‌ای را هماهنگ کرد که باعث اسارت میهایلوویچ شده بود.

۱۳۳. نویسنده و شاعر کروات و به‌خصوص خالق بازگشت فیلیپ لاتینوویچ (نشر کلمان لِوی، ۱۹۵۷)، دیگر قمار نمی‌کنم (نشر سوی، ۱۹۶۶) و مردانی در دوران تاریک (نشر گالیمار، ۱۹۴۴).

۱۳۴. اصطلاحی فرانسوی است که برای نشان دادن چین استفاده می‌شد. ــ م.

۱۳۵. جنبشی که در شوروی با هدف افزایش تولید صنعتی به کمک روش‌های بهبود کارآیی ایجاد شد. ــ م.

۱۳۶. juche

۱۳۷. دکتر استرنجلاو یا چگونه یاد گرفتم دیگر نترسم و به بمب عشق بورزم کمدی سیاهی است اثر استنلی کوبریک که به جنگِ سرد و تهدید هسته‌ای می‌پردازد. ــ م.

۱۳۸. Idéogrammatique

۱۳۹. گوانگ‌ژو فعلی.ــم.

۱۴۰.یکشنبه ۴ مه ۱۹۱۹، دانشجویانی که از سیزده کالج و دانشگاه آمده‌اند در پکن جمع می‌شوند تا علیه ضمیمهٔ پیمان ورسای اعتراض کنند. در این سند اختیار استان شاندونگ به ژاپن واگذار می‌شود. این حرکت اعتصاب عمومی دانشگاهیان را علیه مالکیت بیگانه در چین به همراه دارد. نمایندگانِ کنگرهٔ مؤسس حزب کمونیست چین فقط پانزده نفرند که دو نفرشان فرستاده‌های مسکو هستند.

۱۴۱. جمهوری شورایی چین که مجموعه‌ای بود ناپیوسته متشکل از هفت استان مختلف تحت کنترل کمونیست‌ها، از سوی هیچ دولت خارجی از جمله اتحاد جماهیر شوروی به رسمیت شناخته نشد. مائو شخصاً، سوار بر اسب، فرماندهی «منطقهٔ پایگاه مرکزی» در استان‌های شرقی جیانگسی و فوجیان را بر عهده داشت.

۱۴۲. حملهٔ ژاپن به چین که سال ۱۹۳۱ و با اشغال بخشی از منچوری آغاز شد، به جنگی در ابعادی بزرگ بین سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵ تبدیل می‌شود. جنگ داخلی بین حزب کمونیست و کومینتانگ دو سال (۱۹۴۷-۱۹۴۹) طول می‌کشد و با اعلام روی کار آمدن جمهوری خلق چین در یکم اکتبر ۱۹۴۹ پایان می‌یابد.

۱۴۳. Gô

۱۴۴.(۱۹۷۵ ـ ۱۸۹۸) Kang Sheng:رئیس پلیس مخفی و سرویس‌های سرّی مائو و کارگردانِ در سایهٔ انقلاب فرهنگی است.

۱۴۵. La Destitution de Hai Rui

۱۴۶. در تابستان ۱۹۶۷، ظاهراً چین گرفتار وضعیتی می‌شود که مائو بعدها آن را «جنگ داخلی عمومی» می‌نامد. ماه ژوئیه، جئو ئن‌لای متوجه می‌شود که مجبور است از راه هوایی خروج سکاندار بلندقد را از ووهان، مرکز استان

هوبئی، سازماندهی کند. مائو در آن‌جا خطر می‌کند و عواقب رویارویی نظامی بین گروه‌های شبه‌نظامی دشمن را تحمل می‌کند.

۱۴۷. تنها «چهار نوسازی» به رسمیت شناخته می‌شود که عبارت است از: کشاورزی، صنعت، دفاع و علم. دموکراسی و حقوق بشر شامل این طرح نیست.

۱۴۸. Sim

۱۴۹. Djodje

۱۵۰. Sigurimi

۱۵۱. Zeri I Popullit

۱۵۲. Djadji

۱۵۳. مؤسسهٔ ملی زبان و تمدن‌های شرقی که به اختصار اینالکو خوانده می‌شود و در شهر پاریس واقع است.ـــم.

۱۵۴. اشاره به نیکلای چائوشسکو است.ـــم.

۱۵۵. نام مستعار ژرژ رِمی، نویسندهٔ ماجراهای تن‌تن، از معروف‌ترین کمیک‌استریپ‌های قرن بیستم. ــ م.

۱۵۶. به وب‌سایت بایگانی‌ها به آدرس www.unesco.org/webworld/paraguay/documentos.htlm رجوع کنید. آلن تورِن جامعه‌شناس بخشی از این اسناد را سال ۲۰۰۰ با خود به فرانسه آورد که اکنون در کتابخانهٔ لا کُنْتِنپُرِن، کتابخانهٔ سابق اسناد بین‌المللی معاصر (ب.د.آی.ث)، در نانتر نگه‌داری می‌شود.

۱۵۷. به منظور مقایسه، بر اساس چندین گزارش مؤسسه‌های دفاع از حقوق بشر، شمار کشته‌ها و مفقودین در شیلی ۳هزارو۲۰۰ و در آرژانتین ۳۰,۰۰۰ نفر برآورد می‌شود.

۱۵۸.پاراگوئه امروز حدود ۷ میلیون نفر جمعیت دارد.

۱۵۹. بالتاسار گارزون قاضی اسپانیایی با ملاحظهٔ این معدنِ واقعی است که بخش مهمی از پروندهٔ اتهامی علیه ژنرال پینوشه را تشکیل می‌دهد.

۱۶۰. این قبیله‌ها همچنان «گوآیاکی‌ها» نامیده می‌شوند، اگرچه این عبارت گاهی تحقیرآمیز به حساب می‌آید. پی‌یِر کلاستر مردم‌شناس بزرگ به مطالعهٔ این قبیله‌ها پرداخته است.

۱۶۱. به غیر از بولیوی، دیگر حکومت محصور.

۱۶۲. Redducciones: ــ دهکده‌های مبلغان مذهبی در مستعمرات اسپانیا.

م.

۱۶۳. کاندید نام شخصیت خوش‌بین و کتابی است به قلم ولتر که در ایران به نام کاندید یا خوش‌بینی ترجمه شده است. ــ م.

۱۶۴. الگو «اِنکومیندا» بود که به معنای واگذاری است و از سوی پادشاه به یک مهاجر اعطا می‌شد: مهاجرنشینی که امنیتش تضمین می‌شد، در عوض از سرخپوست‌ها می‌خواست که برایش کار و از او اطاعت کنند.

۱۶۵. گونه‌ای از گیاه خاس که به آن «چای یسوعی‌ها» هم گفته می‌شود و برگ‌های بوداده‌اش را در آب دم می‌کنند. می‌گویند خاصیت این گیاه انرژی‌زایی و تسریع در درمان زخم است.

۱۶۶. golpe de estado: «کودتا» به زبان اسپانیایی.

۱۶۷. دو سازمان سیاسی اصلی کشور حزب لیبرال و حزب کلرادو است که هر دو در سال ۱۸۸۷ پایه‌گذاری شده‌اند.

۱۶۸. این حزب با ارجاع به «انقلاب» فوریهٔ ۱۹۳۶ در سال ۱۹۵۱ پایه‌گذاری شد. این حزب اساساً پوپولیستی و عضو انترناسیونال سوسیالیست است.

۱۶۹. نابغهٔ هوانوردیِ ابتدای قرن بیستم.

۱۷۰. بعد از سقوط جبههٔ مستحکم فرانسوی دین بین فو به دست کمونیست‌های ویتنامی در سال ۱۹۵۴، آزینهاور رئیس‌جمهور آمریکا با استعاره‌ای که به‌شدت مورد توجه قرار می‌گیرد خطر شیوعِ سقوط دیکتاتوری‌ها را یادآوری می‌کند: «اگر ردیفی از دومینوهایِ سر پا داشته باشید و اولی را بیندازید، قطعاً آخری نیز واژگون می‌شود [...].» این استعاره بعداً به صورت نظریه درآمد.

۱۷۱. او همچنین از زمانی که کودکی را نجات داد که تیغ ماهی در حلقش فرو رفته بود، به عنوان شفادهندهٔ گوش و بینی و بیماری‌های حلقی شناخته می‌شد. این اسقف ارمنی ابتدای قرن چهارم مُرد.

۱۷۲. Lino Oviedo

۱۷۳. این واقعه بازگشت آرامش و پیشرفت‌های واقعی زیرساخت‌ها را به همراه دارد، اما به بهایِ نبردی بی‌رحمانه علیه هر نوع مخالفت و بروز نژادپرستی‌ای خونبار تمام می‌شود.

۱۷۴. حالا به جای «vaudou» از صورت املایی «vodou» استفاده می‌شود که به ریشه‌های آفریقایی کلمه برمی‌گردد.

۱۷۵. Baron Samedi

۱۷۶. «یاز» معروف به بلای ملی، بیماری گرمسیری مسری است که ضایعات پوستی شدیدی به‌خصوص روی پاها به بار می‌آورد؛ این بیماری هزاران نفر را به کام مرگ کشید و بسیاری دیگر را از پا انداخت.

۱۷۷. bay-rum: لوسیونی شبیه ادکلن یا افتر شِیو که بعد از ورزش برای ماساژ ماهیچه‌های خسته استفاده می‌شود.ـــم.

۱۷۸. سازمان سیاسی‌ـنظامی مخفیانه با سرشت تروریستی که دههٔ ۱۹۳۰ در

فرانسه فعال بود.ـــم.

۱۷۹. این گروه شبه‌نظامیِ مشهور که از تبهکاران و قاتلان تشکیل شده است وظیفه‌اش برقراری موازنهٔ قدرت نظامی است. تُن‌تُن ماکوت‌ها سلاح و اونیفرمی به رنگ آبی روشن دریافت می‌کنند، اما حقوق نمی‌گیرند و به آن‌ها اجازه داده می‌شود حقوقشان را از اخاذی‌هایی که مرتکب می‌شوند تأمین کنند.

۱۸۰. اشاره‌ای است به مستند شارل نوژمان با عنوان کلیسای جامعی عجیب در عمق ظلمات راجع به فرانکِتیِن، [نویسنده و هنرمند اهل هائیتی].

۱۸۱. Baby Doc

۱۸۲. Léopards

۱۸۳. Le Conajec

۱۸۴. Pitit tig، sé tig!

۱۸۵. déchoucages، اصطلاحی در زبان هائیتی به معنای حمله به املاک شخصیت‌های برجستهٔ مغضوب با هدف ویرانی اموالشان؛ مزدوران و سرسپرده‌هایشان از این روند معاف نمی‌شدند.

۱۸۶. PUN

۱۸۷. Piti-pitit Duvalier: نوهٔ پسری دووالیه.

۱۸۸.عنوان کتاب دنی لافِرِیِر، عضو آکادمی فرانسه، که سال ۲۰۱۴ در انتشارات گراسه منتشر شد.

۱۸۹.«در این کشور، غیرممکن، ممکن است و ممکن، غیرممکن. این را خوب

به خاطر بسپارید تا دیگر از هیچ‌چیز شگفت‌زده نشوید یا بهتر است بگوییم تا تعجب کنید که هنوز می‌شود از چیزی غافلگیر شد.»(ژوستین لِریسون)

۱۹۰. Ruz

۱۹۱. در قرون وسطی اربابان فئودال اجازه داشتند با زنانِ زیردست خود در شب عروسی آن‌ها رابطهٔ جنسی برقرار کنند. ـ م.

۱۹۲. رئیس‌جمهور کوبا بین سال‌های ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۸. او بعد از باتیستا به قدرت می‌رسد.

۱۹۳. دوره‌ای از اعتراض و هرج‌ومرج و سرکوب در کلمبیا پس از قتل خورخه الیسر گایتان، رهبر حزب لیبرال کلمبیا. این رویداد نشان‌دهندهٔ آغاز دورهٔ جنگ داخلی است که تا سال ۱۹۶۰ به درازا می‌کشد.ــم.

۱۹۴. واقع در صد کیلومتری جنوب‌غربی کوبا.

۱۹۵. چه گوارا در سوسیالیسم و انسان در کوبا به نظریه‌پردازیِ این مفهوم می‌پردازد.

۱۹۶. DRE

۱۹۷. INRA

۱۹۸.CDR

۱۹۹. gusanos: اصطلاحی متعلق به کاسترو در خطاب به افراد مرتجع یا ضد انقلاب. ــ م.

۲۰۰.«فوکو» به معنای «کانون»، نظریه‌ای دربارهٔ جنگ انقلابی است که چه گوارا طرح کرده است. او معتقد بود که برای مبارزه علیه امپریالیسم آمریکا باید چندین ویتنام ساخته شود. این نظریه بر راه‌اندازی جنگ‌های چریکی

روستایی بنا شده است.ــم.

۲۰۱. جبههٔ آزادی‌بخش ملی ساندینیستا (اِف.اِس.اِل.اِن) سال ۱۹۷۹ به قدرت می‌رسد.

۲۰۲. perestroika: اصلاحات اقتصادی در شوروی دوران گورباچف. ــ م.

۲۰۳. Patria o muerte، venceremos

۲۰۴. MNC

۲۰۵. از شخصیت‌های رمان باباگوریو بالزاک. ــ م.

۲۰۶. والی یهودا، کسی که به محاکمه و تصلیب مسیح حکم کرد. ــ م.

۲۰۷. به معنای «مرگ بر کت‌وشلوار!» موبوتو بر اساس نظریهٔ «abacost» پوشیدن کت‌وشلوار و کراوات را در زئیر ممنوع کرد تا به خیال خودش مردم را از شر فرهنگ استعماری خلاص کند. این نظریه بین سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۹۰ در زئیر حکمفرما بود.ــم.

۲۰۸. اشاره به حرف اول جملهٔ «گلیم خودت را از آب بیرون بکش!»ــم.

۲۰۹. oumma

۲۱۰. baraka

۲۱۱. اشغال ایتالیا که از سال ۱۹۱۱ با فتح «طرابلس عثمانی» ــ اقلیم طرابلس و برقه ــ و نجاتش از امپراتوری عثمانی آغاز شد، یک دهه بعد تحت فرماندهیِ جوزپه ولپی و بعد ژنرال رودولفو گرازیانی، مریدان دوچه، روندی خصمانه‌تر و استعماری‌تر به خود می‌گیرد.

۲۱۲. CCR

۲۱۳. نویسندهٔ فرانسوی قرن بیستم. ــ م.

۲۱۴. Nation of Islam: جنبشی سیاسی‌ـمذهبی که سال ۱۹۳۰ در ایالات متحده پایه‌گذاری شد و دکترین رهایی‌بخش اولیه‌اش در طول چندین دهه دچار انحرافی نژادپرستانه و ضدیهودی شد.

۲۱۵. نام شخصیت زیبا و زیباپسند کتاب تصویر دوریان‌گری، نوشتهٔ اسکار وایلد، که پیری و زشتی‌اش را به تصویرش انتقال می‌دهد تا جاودان زیبا بماند. ــ م.

۲۱۶. اشاره به اختلالی روانی با این توهم که افراد مختلف در واقع یک نفر است که تغییر چهره داده و قصد آزار دارد. ــ م.

۲۱۷. نوعی لباس محلی آفریقایی. ــ م.

۲۱۸. katibat

۲۱۹. منطقه‌ای مسکونی در برلین.ــم.

۲۲۰. حزب کمونیست آلمان ([Kommunistische Partei Deutschlands KPD]) دسامبر ۱۹۱۸ و در شرایط انقلاب آلمان در سال ۱۹۱۸ـ۱۹۱۹ پایه‌گذاری شد. ژانویهٔ ۱۹۱۹ رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت، اولین گردانندگان آن، به قتل می‌رسند. کا.پی.دی تحت نظارت کمینترن و اتحاد جماهیر شوروی قرار می‌گیرد و بعد استالینیست می‌شود. این حزب با ریاست ارنست تالمان به قدرتمندترین حزب کمونیست اروپای غربی تبدیل می‌شود.

۲۲۱. Neunkirchen

۲۲۲.Wiebelskirchen

۲۲۳.«امداد سرخ آلمان»([Die Rote Hilfe Deutschlands [RHD]) سازمان امداد سیاسی و قضایی نزدیک به کا.پی.دی بود که از سال ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۶

فعالیت می‌کرد.

۲۲۴. حزب سوسیال‌دموکرات آلمان ([Sozialdemokratische Partei Deutschlands [SPD) از سال ۱۸۹۰ به این نام خوانده می‌شود و در واقع پیشکسوت احزاب آلمانی است.

۲۲۵. اتحادیهٔ جوانان اسپارتاکوس (Jung-Spartakus-Bund) سازمانی است مختص جوانانِ کمونیستِ کمتر از چهارده سال.

۲۲۶. منطقهٔ زاره پس از شکست ۱۹۱۸ مطابق اصول ۴۵ تا ۵۰ پیمان ورسای تحت قیمومت سازمان ملل متحد درمی‌آید. از سال ۱۹۲۰، ادارهٔ آن طی ۱۵ سال، تحت نظارت سازمان ملل به فرانسه سپرده می‌شود. منطقهٔ تحت قیمومت دارای مساحت ۱۹۱۲ کیلومتر مربع و ۷۷۰۰۳۰ نفر جمعیت بود که بخش جنوبی استان راین پروسی و بخش غربی راین باواریایی از پلاتینات را در بر می‌گرفت.

۲۲۷. (Erich Fritz Emil Mielke (۱۹۰۷: از سال ۱۹۵۷ تا برکناری‌اش ۲۰۰۰-) ، وزیر امنیت دولت در جمهوری دموکراتیک آلمان بود. میلکه از۱۹۸۹در سال ، یکی از اصلی‌ترین مسئولان گسترش سازمان‌های امنیتی و سیستم۱۹۴۶سال نظارت، مراقبت و سرکوب بسیار شدید بود. بعد از سقوط رژیم بارها به صورت دادگاه منطقه‌ای برلین او را به شش سال۱۹۹۳موقتی زندانی شد، اما سال .زندان محکوم کرد

۲۲۸. فردریش ویلهلم رینهولد پیک (۱۸۷۶ـ۱۹۶۰) از سال ۱۹۴۹ تا زمان مرگش در سال ۱۹۶۰ رئیس‌جمهور جمهوری دموکراتیک آلمان بود.

۲۲۹.(Rudolf Herrnstad)(۱۹۰۳۱۹۶۶ـ) ابتدا سردبیر برلینا تسایتونگ در جمهوری دموکراتیک خلق است و نقشی اساسی در پایه‌گذاری روزنامهٔ نویِس ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ عضو کمیتهٔ‌دوچلند (ارگان مرکزی حزب) دارد. او از سال مرکزی اِس.ای.دی است و در متن این حزب از آزادسازی مترقیانهٔ اقتصادی

حمایت می‌کند. سال ۱۹۵۳ هرنستات که در برکناری والتر اولبریشت ناکام مانده است، به همراه دیگر مخالفان، جایگاهش در دفتر سیاسی و کمیتهٔ مرکزی را به خاطر «تشکیل جناح‌های متخاصم با حزب» از دست می‌دهد. همان سال مقام سردبیری‌اش در نویِس دوچلند را هم از دست می‌دهد. سرانجام سال ۱۹۵۴ از اِس.ای.دی اخراج می‌شود.

۲۳۰. قلاب افزودهٔ مؤلف است. ــ م.

۲۳۱. از هفتم اکتبر ۱۹۷۴ تا دوم اکتبر ۱۹۹۰، خانهٔ ملت (Volkskammer) پارلمان و به طور صوری نهاد عالی قانون اساسی جمهوری دموکراتیک آلمان بود.

۲۳۲. گورباچف در سال ۱۹۸۸ به سمت ریاست هیئت‌رئیسهٔ شورای عالی شوروی می‌رسد و جایگزین آندری گروملیکو در رأس دولت می‌شود. هفتم سپتامبر، در نشست ۴۳ شورای ملل متحد سخنرانی می‌کند و [به غربی‌ها] وعدهٔ خلع سلاح یک‌جانبه می‌دهد. او با فاصله گرفتن از دکترین برژنف، گامی بلند [در اصلاحات] برمی‌دارد. این اخبار منجر به سلسله‌ای از انقلاب‌های اساساً صلح‌آمیز در اروپای شرقی در سال ۱۹۸۹ می‌شود.

۲۳۳.«پیمانِ وضع نهایی قوانین جمهوری فدرال آلمان» بین جمهوری فدرال و جمهوری دموکراتیک از یک سو و فرانسه، اتحاد جماهیر شوروی، بریتانیا و ایالات متحده از سوی دیگر منعقد شد. این پیمان که ۱۲ سپتامبر ۱۹۹۰ در مسکو امضا شده بود، ۱۵ مارس ۱۹۹۱ در مراسمی رسمی اجرایی می‌شود. این پیمان نشان‌دهندهٔ پایان شرایط بعد از جنگ است و آلمان و از جمله برلین از محدودیت‌های اِعمال‌شدهٔ ناشی از حق اشغال خلاص می‌شود.

۲۳۴. اشاره به جاکومو کازانووا، نویسنده، ماجراجو، نوازنده و عاشق‌پیشهٔ ایتالیایی. ــ م.

۲۳۵. Companera به معنای همدم. ــ م.

۲۳۶. Unité populaire

۲۳۷. laissez-faire économique: م ــ عدم دخالت دولت در اقتصاد.

۲۳۸. DINA

۲۳۹. Rettig، این گزارش که سال ۱۹۹۱ منتشر شد، رسماً «گزارش کمیسیون ملی حقیقت و آشتی» نامیده شد و نتیجهٔ تحقیقی است راجع به نقض حقوق بشر در زمان دیکتاتوری اوگوستو پینوشه. ـ م.

۲۴۰. گزارش کمیتهٔ سنای آمریکا در مورد عملیات‌های مخفی سی.آی.اِی در شیلی فاش می‌کند که این آژانس به‌خصوص سپتامبر ۱۹۷۱، ۷۰۰,۰۰۰ دلار و آوریل ۱۹۷۲، ۹۶۵هزار دلار به حساب مرکوریو واریز کرد تا دولت سالوادور آلنده را تضعیف کند.

۲۴۱. Yo voy a decir no!

۲۴۲. La alegria ya viene

۲۴۳. تلفظ بومی فرانسوی‌شدهٔ «کامبوج» و نام رسمی کشور از ۱۹۷۵ تا ۱۹۹۳.

۲۴۴. مثل بسیاری از زبان‌های آسیای شرقی، اسم کوچک در خمر بعد از فامیلی می‌آید. بنابراین سالوت نام خانوادگیِ سار است.

۲۴۵. خمر قوم اصلی کامبوج و نیز نام زبانش است. حدود ۲۰ تا ۲۵ درصد جمعیت‌های اقلیت (این عدد هرگز ثابت نشد) بین گروه‌های بومیِ حاشیهٔ کوهستانی و جنگلی کشور تقسیم می‌شوند و مهاجران اخیر (چینی‌ها و به‌خصوص ویتنامی‌ها) اساساً شهرنشین‌اند. چام‌های مسلمان موردی بینابین‌اند: بخش عمده‌ای از آن‌ها روستایی و بازماندگان سلطنت چامپا هستند که در ویتنام مرکزی برقرار بود و ویتنامی‌ها در قرن هجدهم ویرانش کردند. بسیاری از آن‌ها با خمرها ازدواج کردند و بخش زیادی از عادات و باورهایشان را پذیرفتند. بنابراین کاملاً منطقی است که «خمرهای سرخ» باید «کامبوجی‌های

سرخ» نامیده شوند. شاه سیهانوک کمونیست‌های کامبوجی را که با آن‌ها می‌جنگید این‌گونه می‌نامید.

۲۴۶. و امروز دادگاه بین‌المللی پنوم پن یکی از دو رهبر خمرهای سرخ را (آن یکی خیو سامفان بود) که به حبس ابد محکوم کرده است.

۲۴۷. نوئون چه‌آ، «بیانیهٔ حزب کمونیست کمپوچیا»، مجلهٔ مطالعات کمونیستی، جلد سوم، شمارهٔ اول، مارس ۱۹۸۷.

۲۴۸. او بعد از چند ساعت محاکمه در برابر «مردم» متخاصم روستایی مرزی به حبس ابد محکوم شد که به‌سادگی به بازداشت خانگی تبدیل شد. دو قائم‌مقامش اعدام شدند.

۲۴۹. اقوام بومی ساکن ارتفاعات شمالی کامبوج، معروف به خمرهای بالا یا بالادست. ــ م.

۲۵۰. Jarai یا جورایی ،Jorai قوم اصلی «کوه‌نشین» فلات‌های مرتفع ویتنام و شمال‌شرقی کامبوج.

۲۵۱. آن‌هایی که به کشور برمی‌گشتند، گاهی حتی قبل از سال ۱۹۷۵، به صورت روشمند اعدام می‌شدند.

۲۵۲. uchronie

۲۵۳. نسل‌کشی طرحی است که هدفش نابودی گروهی انسانی است که عامل نسل‌کشی چارچوبش را مشخص کرده (این گروه ممکن است یک قوم باشد یا نباشد) به همراه تحقق کمابیش کاملِ این هدف. خمرهای سرخ عمداً چنین شرایط زندگی را به جمعیت شهری تبعیدشده تحمیل کردند که منجر به ناپدید شدن دست‌کم یک‌سوم آن‌ها در کمتر از چهار سال شد و در نتیجه اصطلاح نسل‌کشی برای آن صدق می‌کند. از بین این جمعیت، آن‌هایی که کارگزاران رژیم سابق، حتی در سطحی بسیار پایین بودند، اغلب به شیوه‌ای روشمند به قتل رسیدند و همین‌طور اعضای کلیسا و البته اغلب نظامیان. به عبارت دیگر

یک‌ششم یا یک‌پنجم کل جمعیت، با احتساب خانواده‌هایی که فرزندانشان نیز هیچ‌وقت معاف نشده بودند. اوکراینی‌ها در اتحاد جماهیر شورویِ دهۀ ۱۹۳۰ و تبتی‌ها در چین دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، با آمار بسیار بالای مرگ‌ومیر تجربه‌های هولناکی را از سر گذراندند. بسیاری از عاملان با رعیت‌هایشان دربارۀ نسل‌کشی حرف می‌زنند. با این حال به نظر می‌رسد آن‌جا هدف‌گیری قربانی‌ها چندان روشمند نبوده و شمار مرگ‌ومیر کلی به‌وضوح نسبت به کامبوج کمتر است.

۲۵۴. این موضوعی است که «ریتی پان» در فیلمِ حیرت‌انگیزش اِس-۲۱، در خلال گفتگو با زندانبانان سابق و از زبان آن‌ها، به آن اشاره کرده است.

۲۵۵. Irrédentisme

۲۵۶. البته شمار کمونیست‌های لهستانی یا رومانیایی هم در سال ۱۹۴۵ زیاد نبود. اما صعود آن‌ها در قدرت کاملاً تحت حمایتِ ارتش سرخ شوروی انجام شد که کشورشان را اشغال کرده بود. آن‌ها به‌تدریج مستقل شدند که البته استقلالشان نسبت به مسکو بسیار نسبی بود. کامبوج بلافاصله قیمومت ویتنام را کنار گذاشت و از کشور دوست، چین، هم دیگر اطاعت نکرد.

۲۵۷. khsaé

۲۵۸. بر اساس داستان یکی از حضار که «دیوید پی. چندلر» نقل کرده است.

۲۵۹. نخستین دولت بی‌شک پیشرو کامبوج، از طریق امپراتوری آنگکور، چِنلاست که در قرن ششم میلادی ظاهر شد.

۲۶۰. این دولت ائتلافی رسماً ژوئن ۱۹۸۲ تشکیل شده بود. این دولت از حمایت ایالات متحده، کشورهای ضدکمونیستیِ آسیای جنوب‌شرقی (و پیش از همه تایلند) و چین برخوردار بود که همچنان بزرگ‌ترین تأمین‌کنندۀ مهمات خمرهای سرخ محسوب می‌شد. بنابراین بسیاری پیش‌بینی می‌کردند که بالاخره

بر دولت پنوم پن (که هون سن، نخست‌وزیر فعلی، پیشاپیش عضو آن بود) غلبه خواهد کرد که به حضور صدها هزار سرباز ویتنامی وابسته بود.

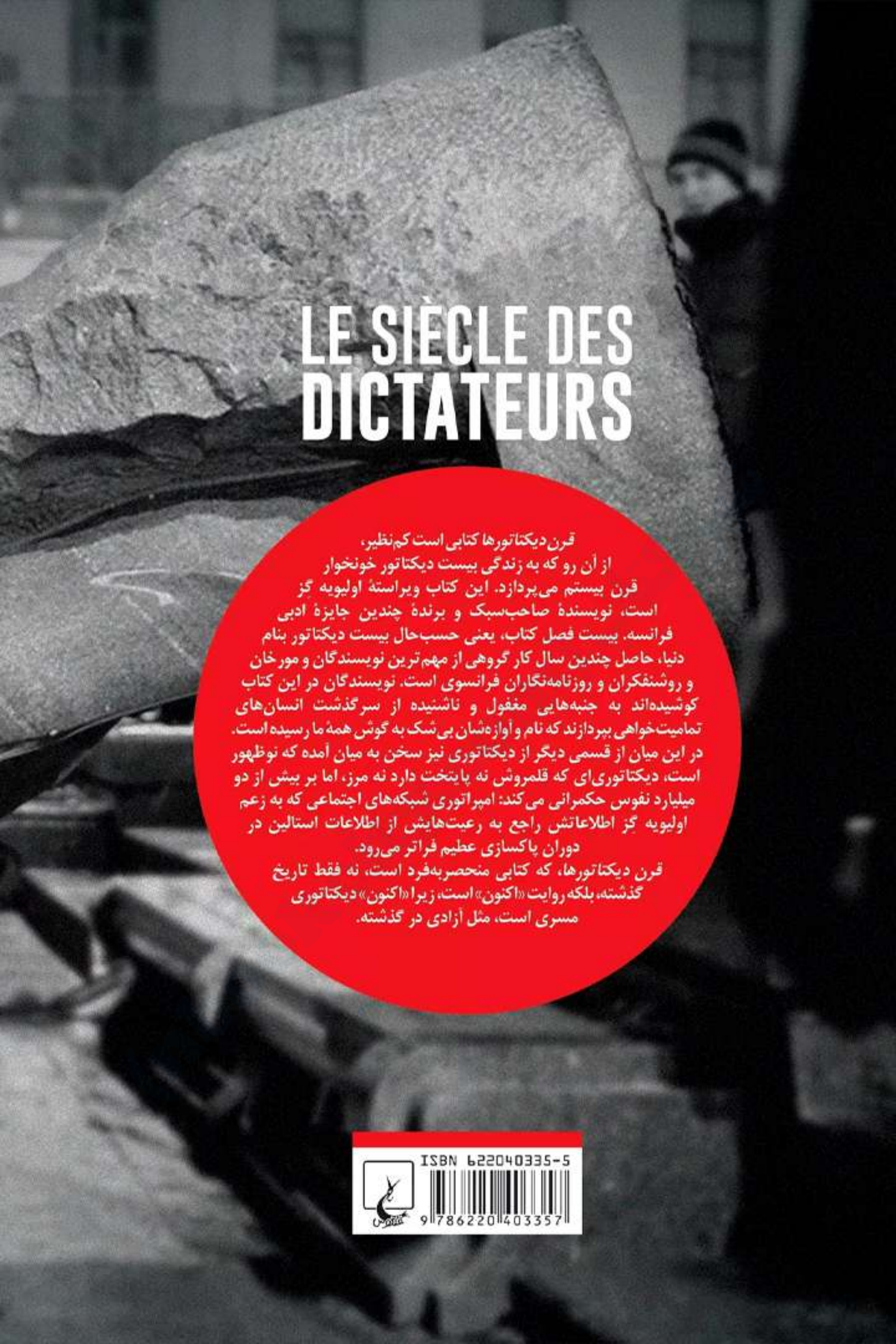
۲۶۱. پیش از این کتاب، با انتشار زندگی‌نامه‌های دیگری ابعاد زندگی صدام حسین روشن شده بود، اما این کتاب اولین اثری است که ابزار انتقادی قابل‌ملاحظه‌ای در اختیار می‌گذارد. بخش کتاب‌شناسی منتخب را در آخر فصل ببینید.

۲۶۲. دو تا از مهم‌ترین مکان‌های مقدس شیعیان در عراق، در جنوب بغداد، کربلا و نجف قرار دارد. بیت «آیت‌الله‌های بزرگ»، مقامات عالی تشیع دوازده‌امامی در شهر نجف قرار دارد. سال ۱۹۵۷ محمدباقر صدر، بااستعدادترین روحانی نسل خودش، در پایه‌گذاری حزب اسلامی دعوه مشارکت داشت که به‌سرعت خودش را به عنوان جریان مخالف صدام در عراق تحمیل و از انقلاب اسلامی ایران حمایت کرد.

۲۶۳. او به نوبت با عمر، خلیفه‌ای که سال ۶۳۶ در نبرد قادسیه (در مرکز عراق) بر سپاهیان پارس پیروز شد و با خلفای عباسی مقایسه می‌شود؛ یعنی خاندانی که بغداد پایتخت امپراتوری اسلامی را در قرن هشتم به اوج شکوفایی خود رساندند.

۲۶۴. به‌ویژه وهابی‌هایی که از عربستان سعودی حمایت می‌کنند، اخوان‌المسلمینِ مرتبط با جنبشِ پایه‌گذاری‌شده در مصر در دهۀ ۱۹۳۰ و البته بعدتر جهادگرایانی که بسیاری از آن‌ها به افغانستان برمی‌گردند و به تمجید از جهاد برای پیوند دوباره با اسلامِ فاتح دوران اولیه می‌پردازند.

۲۶۵. Metapolítefsi



LE SIÈCLE DES DICTATEURS

قرن دیکتاتورها کتابی است کم‌نظیر،
از آن رو که به زندگی بیست دیکتاتور خونخوار
قرن بیستم می‌پردازد. این کتاب ویراستهٔ اولیویه گز
است، نویسندهٔ صاحب‌سبک و برندهٔ چندین جایزهٔ ادبی
فرانسه. بیست فصل کتاب، یعنی حسب‌حال بیست دیکتاتور بنام
دنیا، حاصل چندین سال کار گروهی از مهم‌ترین نویسندگان و مورخان
و روشنفکران و روزنامه‌نگاران فرانسوی است. نویسندگان در این کتاب
کوشیده‌اند به جنبه‌هایی مغفول و ناشنیده از سرگذشت انسان‌های
تمامیت‌خواهی بپردازند که نام و آوازه‌شان بی‌شک به گوش همهٔ ما رسیده است.
در این میان از قسمی دیگر از دیکتاتوری نیز سخن به میان آمده که نوظهور
است، دیکتاتوری‌ای که قلمروش نه پایتخت دارد نه مرز، اما بر بیش از دو
میلیارد نفوس حکمرانی می‌کند: امپراتوری شبکه‌های اجتماعی که به زعم
اولیویه گز اطلاعاتش راجع به رعیت‌هایش از اطلاعات استالین در
دوران پاکسازی عظیم فراتر می‌رود.
قرن دیکتاتورها، که کتابی منحصربه‌فرد است، نه فقط تاریخ
گذشته، بلکه روایت «اکنون» است، زیرا «اکنون» دیکتاتوری
مسری است، مثل آزادی در گذشته.

ISBN 622040335-5
9 786220 403357